



خانہٴ شہباز

ایزابیل الکندہ

ترجمہ
عبدالرحمن صدیقی

ایزابل آئنده

خانه اشباح

ترجمه عبدالرحمن صدیقیه



تهران - ۱۳۶۸

کتابخانه
هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه

Isabel Allende

La casa de los espíritus

ترجمه حاضر از چاپ دوازدهم کتاب زیر صورت گرفته است:

Das Geisterhaus

Suhrkamp Verlag; 1985



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲ - تلفن: ۳۰۲۵۳۳

خانه اشباح

ایزابل آلنده

ترجمه عبدالرحمن صدریه

چاپ اول: ۱۳۴۸ - تهران

چاپ: چاپخانه تابش - تهران

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

ایزابیل آلنده Isabel Allende متولد ۱۹۴۲ در شیلی، مدت‌ها به عنوان روزنامه‌نگار در شیلی به کار مشغول بود، شیلی را پس از کودتای نظامی در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ همراه با فامیلش ترک کرد، و از آن پس در ونزوئلا زندگی می‌کند.

– نخستین رمان ایزابیل آلنده، که ابتدا در کشورهای اسپانیایی زبان شهرت فراوان یافت، داستانی است پر محتوا که در آن رویدادهای جدی با تیزبینی، شوخ

طبعی، لطافت و تسلط کامل نوشته شده است. داستان گذران چهارنسل خانواده‌ای از قشر ممتاز شیلی است.

— نخستین نسل، در آغاز این قرن، کمتر نگران است و از زیستن در کشوری که نظامی پایدار شده دارد، رضامند است، گرچه در این دوران هم رویدادهایی ناخوش آیندگه‌گاه آرامش زندگانی آنان را بر هم می‌زند. در نسل دوم، از ژرفای اختلاف طبقاتی و نظام استثمار انسان وسیلهٔ انسان‌آگاه می‌شویم، با آن کسان آشنا می‌شویم که تخم نفاق طبقاتی را در زمینی بس مساعد می‌افشانند و هر یک نمونه‌ای بارز از ستیزگران طبقاتی شیلی هستند. و همراه با نسل سوم و چهارم از این واقعیت آگاه می‌شویم که نفاق ریشه دوانیده، ایدئولوژی چه سهل شالوده، خانواده را متزلزل می‌سازد، و چگونه جوانان را برابر پیران قرار می‌دهد. این حقیقتی است که نویسنده آن را چند بعدی و با درخششی در حد کمال بر ایمان شرح می‌دهد. این هم حقیقتی است که همه جا می‌توان نظیر آن را باز شناخت: نظام پایدار شده که بسیار کسان بدان اعتماد کرده‌اند، اما بنیانی نابسامان دارد، فرو می‌ریزد، پی آمد فرو ریختن نظام چنان نیست که انتظار می‌رود. شیلی‌راهی را طی می‌کند که تاریخ حکایت از آن دارد، که تقدیر بسیاری از ملت‌های دیگر در زمانهای دیگر نیز بوده است.

— یزابیل آلنده در "خانه اشباح" خواننده‌اش را با تمامی زشتیها و زیباییهای زندگانی خانوادگی، اجتماعی و سیاسی کشورش، شیلی، آشنا می‌کند و هرگز ابایی ندارد که آنچه را در دنیای دیگر ممکن است ناخوشایند تلقی شود، با دقت تمام برای خواننده‌اش شرح دهد.

— این رمان چنان دلپذیرنگارش یافته است که ماه‌ها در فهرست کتابهای پر فروش مجله "شپیگل" باقی ماند، و با آنکه در این اواخر کتاب دیگری از همین نویسنده پر فروشترین کتاب در این فهرست است (اواخر سال ۱۹۸۸)، اما این کتاب هم همچنان در فهرست باقی مانده است.

— کتاب با عنوان اصلی *La casa de los espíritus* در ۱۹۸۲ انتشار یافت، نخستین انتشار ترجمه آن به زبان آلمانی (کتاب حاضر از روی آن ترجمه شده است) مربوط به سال ۱۹۸۴ است که در فاصله‌های کمتر از ۱۲ ماه ۱۲ بار تجدید چاپ شد.

روزی خوشگل

بارباراس از راه دریابه خانه آمد و عضو خانواده شد، گلارای کوچک باخط زیبا و ظریف خود این واقعه را ثبت کرد. از همان زمان خود را عادت داده بود تا تمامی وقایع مهم را ثبت کند، بعدها، زمانی که سخن نمی‌گفت، رویدادهای کم اهمیت‌تر را هم ثبت می‌کرد، و حتی حدس هم نمی‌زد که پنجاه سال بعد محتوای دفترچه‌های خاطراتش خاطره‌های گذشته را تازه سازند و بیش از تاثیر نا مطلوبشان بر من دوام آورند. روز پنج شنبه^۱ سبز بود. در سیدی بافته از ترکه، آلوده به کثافت و ادرار خود وارد شد، نگاهی همچون نگاه زندانی‌ای پریشان و تیره‌بخت داشت، اما نحوه^۲

(۱) پنج شنبه قبل از جمعه^۳ نیک - روز تصلیب مسیح

شکوهمند نگاه داشتن سر، و اندازه‌های ساختمان استخوانهایش چنان بود که عظمت غول آسایش پس از رشد کامل قابل حدس می‌بود. یک روز پاییزی و ملال آور بود، جریان عشاء ربانی در کلیسای سن سباستیان، که *کلا را* و تمامی اعضا دیگر خانواده در آن شرکت داشتند، هیچ رویدادی را ننوید نمی‌داد که لازم گردد *کلا را* آن را یادداشت کند تا آیندگان بدان بیندیشند. قدیسان را به نشانه سوگ با پوششهایی به رنگ بنفش پوشانیده بودند. این پوششها را همه ساله خواهران نیایشگر از گنجینه مخزن کلیسا بر می‌داشتند، گرد می‌گرفتند، تا زیر این پوششهای پارچهای، خلوتیان آسمان چون مبلهای به حال خود رها شده هنگام اثاثه‌کشی تاشیری ناخوشایند بر بیننده بگذارند. چون شمع‌ها، عودسوزها و صدای خفه ارگ هم ناخوشایندی این تاثیر را جبران نمی‌کردند. در کلیسا، آنجا که در دیگر روزها قدیسان در اندازه‌های انسانی زنده با خطوط چهره‌های یکسان خموده و با کلاه گیس از گیسوان مرده، با یاقوت، مروارید و زمرد شیشه‌ای و با البسه فاخر فلورنسی تزئین شده، ایستاده بودند، اکنون همه جا اندامهایی بی قواره و هراس برانگیزی زیر پوشش‌پر پا بودند. تنها قدیسی که در آن حالت پوشانیده از سایرین وضعی بهتر داشت، سباستیان قدیس، قدیس حافظ کلیسا بود که مومنین در آن روزهای هفته پاک ناچار نمی‌بودند اندام زجر کشیده‌اش را با خدنگهایی که بر آن فرو برده شده بود و خون و اشکی که از آن جاری بود، مشقتی که می‌نمایاند و زخمهایی که به یمن قلم موی پدر رستریو مدام معجزه آساناز می‌نمودند و نفرت *کلا را* را موجب می‌شدند، بنگرند. هفته‌ای بود طولانی، هفته‌ای برای اتنباه و نیایش، هفته‌ای بدون بازی با ورق، بدون موزیک و هر چه لذت یا فراموشی را محرک می‌بود، در این هفته همگان کمال سوگواری و نجابت را جویا بودند، اما درست در همین هفته تیفهای شیطان که همچنان در گوشت ضعیف کاتولیک‌ها فرو می‌رفت بیش از هر زمان دیگر داغ‌کننده و اغوا کننده بودند. غذای روزه داری دست پیچ از خمیر مورق و تورتیلا با پنیر دهاتی بود، با صرف این غذاها خانواده خاطره شکیبائی آقایان را محترم می‌داشتند، به دقت توجه داشتند که مبادا قطعه کوچکی گوشت یا ماهی خورده شود، چون بنا بر اظهار پدر رستریو، در بدترین شرایط امکان مجازات طرد از کلیسا وجود داشت.

هیچ کس آن جسارت را نداشت که روزه^۱ خود را بشکند ، چون کشیش انگشت سبابه‌ای بلند داشت ، که با آن در حضور عموم به گناهکاران اشاره می‌کرد ، و زبانی داشت که برای تهیج احساس دیگران به بهترین نحو آموزش دیده بود .

— تو پول صدقات را دزدیده‌ای ، ای دزد .

از بالای منبر نعره می‌زد ، و به آقایی اشاره می‌کرد که رفتاری چنان داشت ، که انگار توجهش به خاشاک روی یقه‌اش جلب است ، تا ناچار نباشد به کشیش بنگرد .

— تو ، ای بیشرم روی مبل هرزگی کرده‌ای .

با این گفته‌اش خانم استروتروبا^۲ را ، که اندامی درهم فرو رفته از بیماری ورم مفصل داشت ، متهم می‌کرد ، استروتروبا از مومنین باگروه گارسل بود ، و چون مفهوم سخنان کشیش را درک نمی‌کرد ، و حتی نمی‌دانست چنین مبللی کجا قرار گرفته بوده است ، شگفت زده چشمانش را باز کرد .

— به خود بیایید ای گناهکاران ، ای جیفه‌های متعفن که ارزش آن از خود گذشتگی را ندارید که آقایمان بر خود هموار ساخت . روزه بگیرید . توبه کنید .

هر زمان که گرفتار هیجان یاری رسانیدن به ارواح شوق زده می‌شد ، می‌بایست بر خود فشار وارد آورد تا برابر عموم رفتاری مغایر با دستورات مقامات عالیه^۳ کلیسا از وی سر نزنند ، چون مقامات عالیه اینک به تبع نوآورده‌ها ، دیگر با کاربرد کمر بند توبه‌وزدن حد موافق نمی‌بودند . اما او از هر حیث موافق آن بود که ضعف ارواح را با یاری گرفتن از ضربات شلاق بر طرف سازد . به خاطر وعظهای بی پروایش شهرت یافته بود . پیروانش بعد نبالش قریه به قریه می‌رفتند ، و هرگاه عذاب گناهکاران جهنمی را شرح می‌داد ، عرق می‌ریختند . آن آلت‌های شکنجه^۴ زیرکانه تعبیه شده که گوشت را شرحه شرحه می‌کنند ، آن شعله‌های جادوان آتش ، چنگک‌هایی که در عضو مردان فرو برده می‌شوند ، مارهای هراس برانگیزی که از درزگاه عشق زنان درون می‌لغزند ، و شکنجه‌های فراوان دیگری که با توصیف آن در هر وعظ ترس از خدا وند اشاعه می‌شد . شیطان را تا خصوصیت‌ترین ویژگیهای خلاف معمولش وصف می‌کرد ، و تمامی توصیفها به لهجه^۵ گالیسی کشیش بیان می‌شد ، کشیشی که تکلیف خود را در این جهان بیدار ساختن وجدان کرئولن‌ها می‌شناخت .

سیورودل‌واله آتئیست، و فراماسونر بود، گرفتار جاه‌طلبی سیاسی هم بود، بنابراین نمی‌توانست از حضور در مراسم نیایش روزهای یکشنبه و روزهای تعطیل که شلوغترین مراسم نیایش بودند، غفلت کند، لازم بود که در این مراسم خود را به سایرین نشان دهد. زنش، نیوآ، بیشتر میل داشت که بدون واسطه قرار دادن این و آن با پروردگارش به تفاهم برسد. سوءنظرش به جبهه‌کشیشی بسیار ژرف بود، و شرح اوصاف بهشت و آتش سوزان جهنم ملالش را موجب می‌شد، اما از جاه‌طلبیهای سیاسی شوهرش نیز حمایت می‌کرد، براین باور بود که اگر شوهرش به کنگره‌راه یابد، بتواند برای زنان حق رای بگیرد. ده سال بود در راه رسیدن بدین هدف مبارزه کرده بود، بی‌آنکه آّبستنیهای مکررش موجب شوند که تعهدش برای رسیدن به هدف تضعیف‌گردد. در این روز پنجشنبه‌سبز، پدر رستریوشنونندگان را با شرح تخیلات مکاشفهای خود تا حد توان مقاومتشان کشانیده بود، نیوآ احساس می‌کرد گرفتار سرگیجه شده است. از خود پرسید که آیا باز هم آّبستن است؟ برغم شستشوی با سرکه و استفاده از ابرآغشته به صفرا، پانزده بچه به دنیا آورده بود، که از آنان یازده بچه هنوز زنده بودند، اکنون دلیل کافی داشت تا بپذیرد که کم‌کم به مرحله‌ای از کمال رشد رسیده است، چون دختر کوچکش گلارا جوانترینشان اینک ده ساله بود. بنابراین چنین می‌نمود که اوج باروری شگفت‌انگیزش اکنون سپری شده باشد. آن‌حالت دل‌به‌هم‌خوردگی راناشی از موعظه دانست، وقتی واعظ به‌اشاره کرد و سخن از ریاکارانی گفت که مترصدند فرزندان حرام‌زاده را به رسمیت بشناسند، و خلاف قوانین الهی که در این زمینه صریح است، برای زنان موقعیتی برابر با مردان خواستارند، گرفتار این حالت شده بود. نیوآ و سیورو همراه فرزندان‌شان سراسرنیمکت سوم را اشغال کرده بودند. گلارا کنار مادرش نشسته بود، مادر آن‌گاه که کشیش بیش از حد به تفصیل درباره گناهان جسم سخن گفت، ناآرام دست دختر کوچکش را فشرد، چون می‌دانست که دختر کوچکش توان تجسم این‌گونه گمراهیها را بمراتب گسترده‌تر از واقع دارد، این نکته‌ای بود که از سوالهایی که از بزرگترها می‌کرد و هیچ‌کس نمی‌توانست به آنها پاسخ دهد، درک کرده بود. گلارا زود رشد بود، تخیلی پر شور داشت این ارشی بود که تمامی زنان فامیل مادرش از آن بهرمند بودند. هوا در کلیسا گرم شده

بود ، بوی بخور و جماعت تنگ فشرده ضعف نیوآ را تشدید کرد . آرزو داشت که مراسم نیایش پایان پذیرد تا بتواند به خانه اش که هوایی تازه و خنک داشت باز گردد ، درحیاط خلوت که در آنجا سرخس کاشته بود بنشیند ، و شیر بادامی را که نانا روزهای تعطیل برایشان آماده می کرد بنوشد . به بچه های نیگریست : کوچکترها خسته می نمودند ، در لباسهای روز یک شبه شان صاف روی نیمکت نشسته بودند ، بزرگترها به موضوعهای جنبی توجه داشتند . نگاهش روی روزآ آرام گرفت . زیبایی شگفت او چنان نا آرام کننده بود ، که حتی او نیز نمی توانست خود را از تاثیر آن محفوظ دارد ، چنین می نمود که از ماده ای متفاوت خلق شده باشد . حتی قبل از تولدش هم نیوآ آگاه بود که طفلی را که به این جهان تعلق نخواهد داشت ، متولد خواهد کرد ، چون او را به رویا دیده بود . این بود که تعجب نکرد ، وقتی ماما پس از تولد طفل فریادی کشید . روزآ هنگام تولد سفید بود ، پوستی صاف و بی چین داشت ، به عروسکی از جنس چینی می ماند ، که موهائی سبز و چشمانی زرد داشته باشد . نانا گفت که زیباترین مخلوقی است که از زمان گناه آدم و حوا بر این کره خاکی گام نهاده است . نانا پس از نخستین استحمام موهایش را با بابونه شستشو داد ، تارنگ آنها ملایمتر شود ، و رنگی چون رنگ برنز یابد ، لخت می گذاشتن در آفتاب تا پوستش تقویت شود ، چون در نقاط لطیفتر چون شکم و زیر بغل پوستش چنان نازک بود که رگها و بافت شگفت انگیز ماهیچه ها دیده می شد . اما این رویه های کولی منشانه چندان مفید نبود ، طولی نکشید که شایع شد که در خانواده دلواله فرشته ای تولد یافته است . نیوآ امیدوار بود که دورانهای نامطلوب رشد طفل نقصهای کوچکی را در او ظاهر سازد ، اما چنین وضعی روی نداد . بر عکس در هیجده سالگی هم روزآ فریه نشد و جوش در نیاورد ، بلکه بر لطافتش افزوده شد ، پوستش که کمی آبی می زد ، رنگ سبز موهایش ، آرامش در حرکات و شخصیتش موجودی آب زی را به ذهن متبادر می ساخت . ویژگی ماهی گونه ای داشت ، اگر دمی پوشیده از فلس می داشت مشخص یک پری دریائی می نمود ، اما دو پایش او را در سرحد مخلوقی انسانی و موجودی اسطوره ای قرار داده بود . برغم همه اینها زندگانی این دختر جوان روندی عادی طی کرده بود ، نامزد داشت ، روزی ازدواج می کرد ، و مسئولیت زیبایی او

نیز به شوهرش سپرده می‌شد. روزاً سرش را پائین انداخته بود، شعاع آفتاب که از پنجره گوتیک کلیسای درون می‌تابید، نیم‌رخش را احاطه شده با حلقه‌ای از نور می‌نمود. چند نفر رویشان را برگرداندند و پیچ کردند، اما این‌کار را مردم وقتی از جایی می‌گذشت نیز می‌کردند. چنین می‌نمود که به دنیای اطرافش کمتر از مواقع دیگر توجه دارد، چون اندامهای حیوانی تازه‌ای را تخیل کرده بود که خیال داشت بر رو میزیش نقش دوزی کند: نیم مرغ، نیم پستاندار، با پره‌های کم رنگ، شاخ و پنجه، بالهائی کلفت و چنان کوتاه که قوانین بیولوژی و ایرو دینامیک را به مسخره گیرند. به نامزدش، استبان تروبا، کمتر می‌اندیشید، نه بعلت بی‌مهری، بلکه بعلت فراموشی طبیعی‌اش، بعلت اینکه دو سال غیبت برای روزاً مدتی طولانی بود. استبان تروبا در شمال در معدن کار می‌کرد. مرتب نامه می‌نوشت، روزاً هم گه‌گاه با باز نویسی ابیات، یا ترسیم گلها با آب رنگ بر پرگامنت، پاسخی به او می‌داد. با حفظ این سطح کنترل شده مکاتبه از زیر و بم زندگانی یک معدنکار، از خطر فروریختن راهروهای زیر زمینی معدن، از شکار رگه‌های متلون سنگهای معدنی، از درخواست و اگذاری اعتبار به پشتوانه ثروتی که در آینده نصیب می‌شد، از امید بستن به رگه طلائی پر باری که سریع ثروتمند شدن و بازگشتنش به خانه را ممکن می‌ساخت تا بتواند روزاً را عقد کند و خوشبختترین موجود روی زمین شود، آگاه شد. اما روزاً برای ازدواج عجله نداشت. تنها بوسه‌ای را هم که هنگام وداع از نامزدش با وی رد و بدل کرده بود به یاد نمی‌آورد، رنگ چشمان این نامزد سمج را هم فراموش کرده بود. چون رومانهای رومانتیک تنها کتابهایی بود که می‌خواند، دوست می‌داشت که او را با چکمه‌های بلند، با پوستی دباغی شده از تند باد صحرا، آنجا که زمین را برای یافتن دفینه‌های دزدان دریائی، دویلن‌های اسپانیائی یا جواهرات اینکاها می‌شکافت، در نظر مجسم سازد. این بود که کوشش نیوا^۲ برای آنکه به او تفهیم کند، ثروت در سنگهای معدنی است بی‌فایده بود، چون روزاً چنین امری را ممکن نمی‌دانست که استبان تروبا تن‌ها سنگ را گرد آورد بدین امید که پس از عملیات سنگ شویی

کشنده یک گرم طلا از آن استخراج کند . بی آنکه دچار ملال شده باشد ، انتظارش را می کشید ، اما همچنان غرق انجام وظیفه ای بود که برای خود تعیین کرده بود ، یعنی نقش دوزی بزرگترین رومیزی جهان . نقش دوزی را با سگها و گربه ها و پروانه ها آغاز کرده بود ، اما خیلی زود تخلیش بر کار دستی اش سلطه یافت ، و اکنون زیر نگاه نگران پدرش با سوزن خود بهشتی از حیوانات غیر ممکن خلق می کرد . سیورو عقیده داشت ، وقتش رسیده است که دخترش کاهلی را کنار بگذارد و با پای خودش محکم روی زمین بایستد - می بایست خانه داری بیاموزد و برای زندگانی زناشویی خود را آماده سازد . اما نیوآ در این نگرانی با او شریک نبود ، ترجیح می داد که روزی در انجام این گونه کارهای زمینی گرفتار مشقت نشود ، حدس می زد که روزی موجودی است آسمانی که برای چنین کارهایی خلق نشده است ، و این موجود آسمانی بایستی به نحوی در چرخش این روزگار خود را حفظ کند . بنابراین در کار نقش دوزی راحتش می گذاشت ، و نسبت به آن حیواناتی رویائی اعتراضی نداشت .

میله ای در کمرست نیوآ شکست ، تیزی شکستگی آن دنده هایش را می آزد . در آن لباس ابریشمین آبی رنگ با یقه تور نزدیک بود خفه شود ، آستین هایش تنگ بود و کمر آن چنان تنگ بسته بود که اگر باز می کرد ساعتی دچار درد شکم می شد تا احشاء باردیگر در مکان طبیعی خود جاگیرند . بارها با دوستانش ، با زنان طرفدار تساوی حقوق زنان در این باره بحث کرده بود ، اما هر بار بدین نتیجه رسیده بود ، که تا آن زمان که زنها آن جسارت را نیابند که دامنها و موهایشان را کوتاه کنند ، چندان هم ثوفیر نخواهد کرد ، اگر هم مجاز به گذراندن دوره تعلیمات پزشکی باشند ، یا حق رای دادن دریافت کنند ، و خود او هم آن جریزه را نداشت که نخستین زنی باشد که مد روز را ندیده انگارد . لحن گالیسی کشیش اینک چون پتک بر فرقش فرود نمی آمد ، چون کشیش با توجه کامل به تاثیر سکوتی نامطلوب ، برای مدتی طولانی بین سخنانش فاصله انداخته بود . نیوآ دستش را از دست دخترش گلارابیرون کشید و دستمالی را از آستین بیرون آورد تا با آن قطره عرقی را که روی گردنش جاری شده بود ، پاک کند . سکوت تشدید شد ، چنین نمود که در کلیسا زمان از حرکت باز مانده است ، اما هیچ کس سرفه نمی کرد و حالت نشستن خود را تغییر نمی داد ، تا

مبادا توجه پدر رستریو را که هنوز هم طنین آخرین کلماتش بین ستونها معلق مانده بود، به خود جلب کند. نیوآ در سالهای بعد به یاد می‌آورد، که درست در همین لحظه هراس و سکوت بود که صدای گلارای کوچکش را واضح شنید:

— پدر رستریو، اما اگر داستان جهنم ساختگی باشد؟ در این صورت همه فریب خورد ما ایم.

انگشت سبابه گشیش یزوثیت، که قبلا بالا رفته بود تا عذابهای تازه را بر شمارد، چون برق‌گیر بالای سرش ثابت ماند. مردم نفسها را در سینه‌ها حبس کردند، هر کس چرت می‌زد بیدار شد، زوج دل‌واله، که هراسی را احساس کردند که متر صد تسخیر وجودشان بود، و فرزندانشان را دیدند که ناآرام روی نیمکت جا بجا می‌شوند، نخستین کسانی بودند که عکس‌العملی مشهود ساختند. سیورو درک کرد که بایستی اقدام کند، قبل از آنکه تمسخر عمومی آغاز گردد، یا بلائی آسمانی نازل شود. بازوی زنش را گرفت، یقه گلارا چسبید، و در حالی که آن دو را دنبال خودش می‌کشاند، با گامهای بلند کلیسا را ترک کرد. بقیه فرزندان نیز از پی او رفتند و دسته جمعی به سوی در خروجی شتافتند. قبل از آنک گشیش نزول برق را بر آنان خواهان گردد تا به ستونهای از نمک مبدل گردند، توفیق یافتند که از در کلیسا خارج شوند، اما صدای کشیش را در آستانه در خروجی شنیدند که چون ملکی مقرب فریاد زد:

— تسخیر شده. تسخیر شده! متکبر!

کلمات پدر رستریو در آن فامیل چون تشخیص بیماری ناخوش آیندی در خاطرها ثبت شد، سالها بعد بارها فرصتهایی دست داد، تا این کلمات از ذهنها بگذرد. تنها کسی که دیگر بدان نیدیشید گلارا بود. موضوع را در یادداشتهای روزانه اش نوشت و فراموش کرد. در عوض والدینش نتوانستند این کلمات را به سهولت از ذهن خود بزدایند، گرچه هر دو اعتقاد داشتند که تسخیرشدگی و تکبر برای چنین دخترک کوچکی گناهی بس بزرگ به شمار می‌روند. اکنون از زبان گزنده مردم و تخیلهای پدر رستریو می‌ترسیدند. تا بدان روز برای رفتارنا معمول دخترک کوچکشان نامی شناخته بودند، این رفتار نامعقول را هم با اعمال شیطانی مرتبط نمی‌دانستند، آن را از

خصوصیت‌های ممتاز بچه‌شان می‌دانستند، همان سان که لنگیدن لوئی و زیبایی غیر عادی روزا را از خصوصیت‌های آنان می‌شماردند، نیروی روحانی گلارا را هم خصوصیتی ممتاز می‌دانستند که مزاحم هیچ کس نیست، زیانی را موجب نمی‌شود، و تقریباً در مواردی کم اهمیت و تنها در جمع خانواده متظاهر می‌گردد. گاه هنگام ظهر، وقتی همه‌کنار میزبزرگ نهارخوری، دقیقاً بر اساس مقام و مرتبه‌شان در خانواده نشسته بودند، نمکدان پس از لرزیدن بین بشقابها و لیوانها روی میز حرکت می‌کرد، بی‌آنکه مرکز نیروئی شناخته، یا تکنیکی تخیلی در حرکت دادن آن دخالتی داشته باشد. نیوآ یک بار موهای گلارا را محکم چنگ زد و بدین ترتیب توفیق یافت دخترش را از آن حالت بی‌حواسی و ماه‌زدگی به حالت عادی باز گرداند، در نتیجه نمکدان نیز وضع عادی خود را باز یافت، و بار دیگر در حالت سکون قرار گرفت. برادران و خواهرانش به توافق رسیدند، که هر وقت میهمانی حضور داشته باشد، و مشهود شود که شیئی روی میز حرکت می‌کند، گلارا را بایک حرکت سریع سر جایش بنشانند، قبل از آنکه بیگانه حاضر موضوعی را درک کند که موجب هراسش گردد. در این گونه موارد سایر افراد خانواده بدون اظهار نظر به خوردن غذا ادامه می‌دادند. به پیش گوئی‌های خواهر کوچکشان نیز عادت کرده بودند. بروز زلزله‌ها را مدت‌ها قبل پیش‌گوئی می‌کرد، کاری که در این کشور فاجعه خیز مفید بود، چون فرصت می‌یافتند تا ظروف چینی را در مکانی امن قرار دهند، و لازم نمی‌بود شبانه سراسیمه از خانه بیرون بروند. گلارا شش ساله بود که پیش‌گوئی کرد که لوئی از اسب فرو خواهد افتاد، اما لوئی نخواست به حرفش گوش کند، در نتیجه با افتادن از اسب لگن خاصره‌اش شکست و تغییر حالت داد. با گذشت زمان پای چپش کوتاه‌تر شد، و ناچار شد کفش خاصی بپوشد، که خودش آن را کفایش می‌کرد و پاشنه‌ای بلندتر داشت. این مورد موجب نگرانی نیوآ شد، اما نا نا او را آرام ساخت: بچه‌های زیادی هستند که چون یک پشه می‌توانند پرواز کنند، خواب تعبیر کنند یا با ارواح حرف بزنند. همه این حالتها، آن زمان که بکار تشان را از دست دادند، از بین خواهد رفت.

— در سنین رشد هیچ‌کدام چنین حالت‌هایی را حفظ نمی‌کنند. فقط تأمل داشته باشید تا بدان مرحله برسد، و خواهید دید، که این شیدائی جابجا کردن اشیاء

و پیش‌گویی بدبختیها از بین خواهد رفت .

گلارا محبوب نانا بود . نانا هنگام تولدش کمک کرده بود تا متولد شود ، و تنها کسی بود که حالت غیر عادی این کودک را واقعا درک می‌کرد . پس از تولد گلارا ، نانا او را وزن کرد و شست ، و از همان زمان به این مخلوق شکننده عشق می‌ورزید ، موجودی که ریه‌هایش ضعیف بودند و مدام از تنفس عاجز می‌ماند و رنگش آبی می‌شد و امیدی به ادامهٔ حیاتش نبود ، نانا مجبور می‌شد که با گرمی سینه‌های بزرگش او را زنده نگاه دارد ، چون آگاهی داشت که این تنها روش برای تسکین آسم است و از شربت‌های سرفهٔ محتوی لیکور دکتر چوواس بمراتب موثرتر است . در آن روز پنج شنبهٔ سبز سیورو نگران از درد سری که دخترش در جریان مراسم نیایش برایش موجب شده بود ، در اتاق نشیمن این سووآن سو می‌رفت ، و بدین نتیجه رسید که فقط انسانی متعصب چون پدر رستریو در او اسط دههٔ بیستم این قرن روشنگری ، دانش و تکنیک ، که در آن شیطان بکلی اهمیتش را از دست داده است ، ممکن است معتقد باشد که آدم‌هایی وجود دارند که شیطان روحشان را مسخر کرده است . نیوآ رشتهٔ تفکرش را قطع کرد و یاد آور شد که نکتهٔ مهم این است که اگر دخترشان شگرد هایش را در خارج خانه به نمایش گذارد ، و کشیش بخواند ته و توی قضیه رادر آورد ، آن وقت همه کس از واقعیت مطلع خواهد شد .

— مردم خواهند آمد و خیره به او نگاه خواهند کرد ، انگار که یک هیولا است .

سیورو گفته‌اش را تکمیل کرد :

— و حزب لیبرال هم با شکم بر زمین می‌خورد .

درک کرده بود که چنین وضعی چگونه ممکن است به مدارج سیاسی‌اش زیان رساند

— اگر ساحره‌ای در خانواده داشته باشد .

موضوع را تا همین جا بر رسیده بودند که نانا همراه با صدای خش خش زیر دامن آهار زده‌اش و دم پائی به پا آمد تا به آنان اطلاع دهد ، که در پیشخوان چند نفر مرد مشغول زمین گذاردن مرده‌ای هستند . همین هم بود : کالسه‌ای چهار اسبه و بزرگ تمامی سطح حیاط جلوی عمارت را پوشانیده بود ، گلهای کاملیا بی ملاحظه له شده بود ، و کف پوش براق حیاط با پشکل اسبها آلوده بود ، سم زدن اسبها

گرد و خاک بر پا کرده بود ، مردها نفرین کنان و با رسم علائمی بآدمت برای رفع چشم زخم مترصد بودند تا نعل و اثاثه^۲ دای مارگوس را تحویل دهند . مردکی کوچک اندام درکتی سیاه رنگ ، کلاهی بیش از حد بزرگ ، پرشور و رمانه آغاز سخن کرد ، تا رویداد منجر به فوت دای مارگوس را شرح هد ، اما نیوا^۳ که خود را روی تابوت گردگرفته^۴ محتوی نعش برادرانداخت سخنش را قطع کرد ، فریادزد ، و تقاضا داشت که در تابوت باز شود تا با چشمان خودش نعش را ببیند . چون در گذشته نیز یک بار نعش مجازی مارگوس را به خاک سپرده بود ، امید داشت که این بار هم مرگش واقعی و قطعی نباشد . فریادش تمامی خدمه را به آنجا کشانید ، بچه ها هم که نام دای مارگوس را شنیده بودند ، همگی سر رسیدند .

گلارا سالها بود که دیگر دای را ندیده بود ، اما او را خوب به یاد داشت . دای مارگوس تنها تصور روشن دوران کودکی اش می بود که برای متبادر ساختن به ذهن نیازی نداشت که در سالن به داگروتیپ^۳ نگاه کند ، تا عکس او را در لباس محققى جهانگرد ببیند که به تفنگ دولول تکیه داده است و پای راستش را برگردن ببری مالزی نهاده است . شباهت این عکس با تصویر محراب اصلی کلیسا ، که مریم قدیس را بر توده ای از ابرهای ساخته شده از گچ همراه گروهی از فرشتگان در حالتی می نماید که پایش را بر شیطان تسلیم شده نهاده است ، جلب توجهش را کرده بود . گلارا اگر چشمانش را می بست می توانست دای اش را زنده برابر خود ببیند . با پوستی قهوه ای رنگ که در معرض آب و هوای سراسر جهان رنگ گرفته بود ، لاغر اندام با سیبیلی شبیه به سبیل دزدان دریایی . که در زیر آن لبخندی شگفت نمایان می ساخت ، تا دندانهای چون دندانهای کوسه ماهی خود را بنمایاند . ممکن نبود که دای اش در آن جعبه سیاه آرامیده باشد .

هر بار مارگوس برای دیدن خواهرش نیوا می آمد ، چندین ماه در خانه آنان می ماند ، اقامتش هیجان زدگی و شادمانی خواهرزاده هایش را ، و بخصوص گلارا را موجب می شد

۳-Daguerreotype عکس برداشته شده مستقیم روی صفحه آغشته به یودات نقره ، که به نام مخترع آن Daguerre (۱۸۵۱ - ۱۷۸۷) نامیده شده است .

چون درخانه گردبادی بر پا می‌داشت که در آن هرنظمی دچار اخلال می‌شد. خانه را پر می‌کرد با جامه‌دانه‌های ویژه سفر به ماوراء دریاها، حیوانات مومیایی شده، پرهای تزئینی بومیان، و کیسه‌های دریا نوردان. خرد و ریزه‌های همه جا سر راه و لو بود، جانورانی که هرگز نظیرشان را کسی ندیده بود و توانسته بودند جان سالم از سفر دریائی به در ببرد، اینک در هر گوشه‌ای هم پنهان می‌شدند جاروی نانا آنها را له می‌کرد و جان می‌دادند. سیورو می‌گفت، که داعی مارگوس رفتاری چون رفتار یک آدم‌خوار دارد. سر تا سر شب را در اتاق نشیمن حرکاتی را تمرین می‌کرد که درک شدنی نبود، بعد ها مشخص شد که این تمرینها برای به‌کمال رسانیدن کنترل روح بر جسم و برای تسهیل هضم غذا انجام می‌شده است. در آشپزخانه به آزمایشهای کیمیاگری دست می‌زد، و موجب می‌شد خانه با ابری بد بو آکنده شود و درته دیگهای آشپزخانه ماده‌های سخت و نازدودنی ته نشین گردد و آنها را ضایع سازد. در ساعت‌هایی که دیگران می‌کوشیدند تا بخوابند، او جامه دانه‌هایش را در راهروها از دنبال خود می‌کشید، با استفاده از سازه‌های اقوام وحشی صداهاى سوت گونه‌ای تولید می‌کرد، و به طوطی‌ها که از منطقه آمازون همراه آورده بود، زبان اسپانیولی می‌آموخت. در ساعت‌های روز در تشک‌معلقی که بین دو ستون آن را آویخته بود، و در حالی که فقط شرتی بر پا داشت می‌خوابید، و موجب می‌شد که سیورو به شدت بد خلقی کند، اما نیوا رفتار برادرش را عذر می‌آورد، چون مارگوس توانسته بود او را متقاعد سازد که نصرانیان در چنین حالتی به نیایش می‌پردازند. با آنکه گلارا در آن زمان خیلی کوچک بود، اما باز هم نخستین باری را که داعی مارگوس از سفر به خانه بازگشت، به یاد داشت. مارگوس چنان بساط زیست خود را در آن خانه آماده ساخت که پنداری قرار است برای همیشه آنجا بماند. اما چندان طول نکشید که از حضور در مجالسی که دختر شوهر نکرده صاحب خانه برای میهمانان پیمان می‌زد، از بازی با ورق، و از نصایح افراد فامیل که از او می‌خواستند تا سر عقل بیاید و در دفتر وکالت سیورو دل‌واله با سمت دستیار به کار مشغول گردد، دچار ملالت شد. ارگ دسته‌داری خرید و در خیابانها به راه افتاد، بدین امید که دختر عمویش آنتونیتا را از راه بدر برد، در ضمن با موزیک مردم را هم شاد سازد.

ارگی که خریده بود جعبه‌ای بود داغان سوار بر چهار چرخ که آن را با موضوعه‌ای از سفرهای دریایی نقاشی کرد و چیزی شبیه به دودکش کشتیهای بخاری بر آن سوار کرد، بدین وضع به فرآشیز خانه شباهت یافت. این ارگ دسته دار به تناوب یک مارش نظامی و یک والس می‌نواخت، در همان حال که مارکوس دسته‌آن رامی چرخانید، طوطی‌اش که زبان اسپانیولی به او آموخته بود، با لهجه‌ای بیگانه و طنپینی نافذ جماعت را فرا می‌خواند. در ضمن طوطی با نکش از درون جعبه برگچه‌های را بیرون می‌کشید، این برگچه را هر کس مایل بود درباره‌ی تقدیرش اطلاعی به دست آورد خریداری می‌کرد. پیامهای نبشته بر برگچه‌های صورتی یا سبز رنگ زیر کانه بود، در نتیجه در تمامی موارد با آمال پنهانی مشتری موافقت داشت. جز آن فالهای تقدیر، مارکوس گلوله‌هایی ساخته شده از خاک اره را بعنوان اسباب بازی به بچه‌ها می‌فروخت، همچنین گردی را عرضه می‌داشت که معالج مردان عنین بود، درباره‌ی خواص این گرد به صدای نیمه بلند بارهگذران گرفتار چنین تقدیری گفتگو می‌کرد. برای نرم کردن دختر عمومآنتونیتا نظریه‌ی ارگ دسته‌دار آخرین آزمون بود که پس از آنکه هیچ یک از وسایل معمول ابراز خاطر خواهی موثر واقع نشده بود، آن رابه کارگرفت. بنا بر عقیده‌ی او، هر زنی که از عقلی سالم برخوردار باشد نمی‌تواند در برخورد با ارگ دسته‌دار همچنان بی‌تفاوت بماند، این بود که این روش را آزمون. شبی پای پنجره‌اش ایستاد - دختر عمویش در آن لحظه با چند نفر از دوستانش چای می‌نوشید - و با چرخانیدن دسته‌ی ارگ نخست مارش نظامی و سپس والس را نواخت. آنتونیتا چنان نمود که انگار موضوع ارتباطی با او ندارد. زمانی که طوطی با صدایی ناخوش آیند نامش را نامید، کنار پنجره آمد، اما عکس‌العملش چنان نبود که خاطر خواهش انتظار آن رامی داشت. دوستان دختر عموکاری کردند که این خبر داغ در تمامی سالن‌های شهر شایع گردد، روز بعد همه کس قدم زنان به مرکز شهر رفت، بدین امید که با چشم خودش برادر زن سیورو دل واله را با طوطی جنجالی بر شانه در حال گردانیدن دسته ارگ و فروختن گلوله‌های خاک اره‌ای به بچه‌ها ببیند، تا برایش مسلم گردد که حتی در بهترین فامیلها هم دلایلی برای شرمگین شدن وجود دارد. بعلت خشم افراد خانواده مارکوس ناچار شد ارگ دسته‌دار را رها

کند و برای جلب توجه دختر عمویش روشهای کمتر چشمگیری را برگزیند. دست از محاصره^۴ او برنداشت، اما توفیق اوچندان قابل توجه نبود، دختر جوان چند روز بعد با دیپلماتی که بیست سال از او مسنتر بود ازدواج کرد و همراهش به سرزمینی گرمسیری سفر کرد، که نامش را هیچ کس نتوانست در حافظه محفوظ نگاه دارد، اما این نام بیانگر قومی سیاه پوست و درختان نخل بود. دختر عمو آنتونیتا رفت تا در آن سرزمین گرمسیری خاطره^۵ خاطرخواهی را حفظ کند که با مارش نظامی و موزیک والس شادمانی هفده سالگی اش را ضایع کرده بود. مارگوس دو یا سه روز گرفتارغم زدگی شد، پس از آن توضیح داد که با هیچ کس ازدواج نخواهد کرد، و می رود تا سراسرجهان را سیر کند. ارگ دسته دار را به گوری فروخت و طوطی اش را برای گلارا گذاشت، اما نانا در پنهان به طوطی بیش از حد روغن ماهی خوراند و مسمومش کرد، چون چشمان هیزش را، سوت زدنش را، و صدایش را که فال بخت، گلوله^۶ خاک اره و داروی معالج مردان عنین جار می زد، نمی توانست تحمل کند.

این طولانیترین سفر مارگوس بود. از آن با باری تشکیل شده از جعبه هائی عظیم بازگشت، آنها را در حیاط عقبی بین لانه^۷ مرغان و محل نگهداری هیزم روی هم گذاردند، همانجا ماند تا زمستان سپری شد. بهار که فرا رسید آنها را به پارک دولودزفیل منتقل ساخت، روزهای تعطیل ملی جماعت در آن فضای بزرگ گرد می آمدند، تا نظامیان را ببینند که با گامهای کشیده، حرکت قدم آهسته^۸ آموخته از پروس ها را اجرا می کنند. جعبه هارا که باز کردند، همه کس توانست ببینند که در آنها قطعاتی از چوب، فلز و برزنت رنگ شده بسته بندی شده بود. دو هفته طول کشید تا مارگوس با استفاده از دستورالعملی نوشته شده به زبان انگلیسی که مطالب را با کمک گرفتن از یک کتاب لغت کشف می کرد، آن قطعات را سرهم کند. کار که تمام شد، پرنده ای عظیم در اندازه های ماقبل تاریخ، که سرعقابی خشمگین، بالهائی متحرک و پروانه ای برپشت داشت، مشاهده شد. فامیلهای پدرسالار شهرداران ارگ دسته دار را فراموش کردند، و اکنون مارگوس جالبترین موضوع فصل به شمار می رفت. یکشنبه ها اهالی شهرگردش کنان راهی طولانی را می پیمودند، تا آن پرنده را ببینند، فروشندگان دوره گرد و عکاسان از رونقی شایان برخوردار شدند. سپس مارگوس به اطلاع عموم

رسانید که به محضی که هوا آفتابی شود، سوار بر پرنده پرواز خواهد کرد و از کوهسار کوردیلر خواهد گذشت. خبر یک ساعته همه جا منتشر شد، و به جنجالی ترین خبر جنجالی سال که بیش از هر خبر جنجالی دیگر تفسیر شد، مبدل گشت. ماشین که با شکم خود محکم روی زمین قرار داشت، بیشتر به اردکی زخم برداشته می نمود، تا وسیله پروازی مدرن که به تازگی در آمریکای شمالی ساخته شده باشد. مارگوس بی آنکه تحت تاثیر قرار گیرد، به مقابله با بهمنی از سوالها رفت و در مقابل دوربین عکاسان قرار گرفت، اما توضیحی تکنیکی یا علمی نداد که به چه ترتیب می خواهد چنین کاری را عملی سازد. حتی از شهرستانها هم کسانی آمدند، تا این نمایش را بنگرند. چهل سال بعد نوه خواهرش نیکلاس، که مارگوس او را ندید، گرفتار شوق پرواز شد، تفکرش این بود که پرواز را به خدمت تجارت گیرد و کالباس عظیمی را سر هم کرد، آن را با هوای گرم آکند و بر آن شعار تبلیغاتی یک آب معدنی را نوشت. اما آن زمان که مارگوس پروازش را به اطلاع عموم رساند، هیچ کس باور نداشت که این اختراع فایده ای داشته باشد. آن روز که برای پرواز تعیین شده بود آسمان ابری بود، اما انتظار مردم بزرگتر از آن بود که مارگوس جرات کند که پرواز را به تعویق اندازد. مارگوس به موقع به میدان رژه رسید، به آسمان که با ابری تیره خود را پوشانیده بود، نگاه کرد. جماعت شگفت زده تمامی خیابانهای اطراف میدان را پر کرده بودند، گروهی نیز به ماها و بالکن های خانه های اطراف رفته بودند، در داخل میدان جمعیت یک دیگر را هل می دادند. تابان روز هیچ تظاهرات سیاسی چنین تعدادی از مردم را گرد نیاورده بود، حد و نیم قرن بعد نخستین سیاستمدار مارکسیست که کوشید به وسائل دمکراسی به ریاست جمهوری برسد، بدین کار موفق شد. *کلارا* تا پایان زندگی اش خاطره این روز را محفوظ داشت. همه کس متکی به تقویم، لباسی متناسب با ایام بهار پرسیده بود، آقایان لباسی کتانی سفید و خانمها با چتری حصیری ایتالیایی آمده بودند، که در آن سال مد بود. گروه های دانش آموزان به سرکردگی معلمشان سر رسیدند و هر یک حلقه گل زینتی برای مرد شجاع همراه آورده بودند. مارگوس حلقه های گل را که دریافت کرد، به شوخی گفت که بهتر است صبر کنید سقوط کنم و در مراسم تدفین بیاورید. بی آنکه کسی استدعائی کرده باشد اسقف شخصا همراه بادو حامل عود

سوز سر رسید تا آن پرنده را برکت دهد ، گروه هم‌آوازان ژاندارمری آوازی سهل و متناسب با سلیقه توده مردم خواندند . پلیس ، سوار بر اسب و با تفنگهای سر نیزه زده ، با زحمت فراوان توفیق یافت که جماعت را از وسط میدان دورنگاه دارد . در وسط میدان مارگوس ایستاده بود ، لباس مکانیکها را بر تن داشت ، برابر چشمان عینک بزرگ رانندگان اتومبیلهای مسابقه رازده بود ، رفتاری متناسب با جهانگردی محقق داشت . برای پروازش یک جهت یاب ، یک دوربین ، و یک نقشه کمپاب سفر هوایی ، که خودش بنا بر تئوری لئوناردو داوینچی و شناخت قوم اینکا از آن سرزمین رسم کرده بود ، همراه داشت . خلاف هر منطقی پرنده در دومین آزمایش با صدائی شبیه به خش خش سینه بیماری مبتلا به گریپ ، و غرش موتور بدون هرگونه حادثه‌ای از زمین برخاست ، حتی برخاستنش از زمین شکیل نمود . پرهایش را باز بسته می‌کرد و همچنان بالاتر می‌رفت تا آنکه بین ابرها از دید همگان ناپدید شد ، و از آن غوغای تشویق کنندگان ، سوت زدن‌ها ، دستمال و بیرق تکان دادن‌ها ، نوای شوق موزیک و قطرات افشاننده آب مقدس وداع کرد . روی زمین توده تماشاگران متعجب و تفسیر آنان ، و بحث مردان مجرب که می‌کوشیدند برای این معجزه توصیفی معقول بیابند ، برجا ماندند . گلارا مدت‌ها پس از آنکه داعی‌اش از نظرها ناپدید شد ، همچنان به آسمان می‌نگریست . ده دقیقه بعد باور کرد که او را بار دیگر می‌بیند ، اما آنچه را می‌دید فقط یک کبوتر نوروزی‌گذران بود . سه روز بعد شور و شوق مشاهده نخستین پرواز یک " ایرپلان " فروکش کرد .^۱ و جز گلارا که همچنان خستگی ناپذیر آسمان را جستجو می‌کرد ، کسی بدان ماجرا نمی‌اندیشید .

چون یک هفته سپری شد و هنوز هم هیچ‌کس خبری از داعی پروازکننده نیاورد ، نتیجه گرفته شد که بیش از حد اوج گرفته است و در فضای ستارگان سرگردان شده است ، ناآگاهان بدین حدس راضی شدند که در کره ماه فرود خواهد آمد . سیورو با احساسی مخلوط از سوگ و آسایش بدین نتیجه رسید که برادر زنش با آن ماشین در یکی از دره‌های کوردیلر سقوط کرده است و دیگر هرگز کسی او را نخواهد یافت . نیوآ بی قرار بود و می‌گریست و برای آنتونیوس قدیس ، که یابنده گم شده هاست ، شمع روشن کرد . سیورو با این نظر که برای آنتونیوس قدیس مراسم نیایش انجام شود ، مخالف

بود، چون اعتقاد نداشت که بتوان لطف پروردگار را با چنین وسائلی به خود معطوف داشت، چه رسد به اینکه بتوان با چنین وسائلی موجب بازگشت از جهان رفته‌ای شد. او توسل به نذر و انجام مراسم نیایش برای بخشودن گناهان را، همچنین کسب با تصاویر مقدسین و اشیاء مقدس را کسبی ناشرافتمندانه می‌شناخت، این بود که نیوآ بچه‌هایش را و نانا را پنهانی و ادا سازت تا نه روز مداوم برابر با دانه‌های زنا دعا بخوانند، در همین اثنا گروهی از ناجیان افتخاری قله‌ها و دره‌های کوهسار کوردیلر را جستجو می‌کردند، تمامی راه‌های قابل عبور را زیرپا گذاردند و عاقبت پیروزمندانه بازگشتند و بازمانده جسد مارگوس را در تابوتی ساده و در بسته تحویل فامیلش دادند. با انجام مراسم سوگواری شایسته آن شجاع پروازکننده، جسد، به خاک سپرده شد، مرگاو رادرزمره شجاعان ملی در آورد و نامش را در روزهای متوالی در صفحه‌های روزنامه‌ها به چاپ رسانید. به همان تعداد که آن روز که پرنده از زمین برخاست در میدان رژه گرد آمده بودند، از دنبال تابوتش هم به راه افتادند. اعضاء فامیل دل‌واله همگی بر او گریستند، چون شایستگی خود را نمایان ساخته بود، اما گلارا نگریست و همچنان شکیبا چون یک ستاره شناس به آسمان می‌نگریست. هفته‌ای پس از انجام مراسم تدفین دائی مارگوس زنده، در حالی که زیر سبیل‌های شبیه به دزدان دریائی خود شادمانه لبخندی می‌نمود، دم در خانه ایستاد. خودش پذیرفت که به یمن دعای خیر زنها و بچه‌ها جان به سلامت برده است، و همچنان برخوردار از تمامی تواناییهایش، از جمله توانائی شادمان بودن، زنده است. برغم بنیان ارجمند نقشه پروازش، پرواز با موفقیت انجام نشده، بود. ماشین پروازکننده‌اش در هم شکسته، و او راه از محل سقوط تا خانه را پیاده طی کرده بود، اما استخوانها سالم‌اند، و روحیه ماجراجویانه‌اش همچنان پا برجاست. بازگشت سالم مارگوس موجب شد که احترام آنتونیوس قدیس در فامیل تثبیت شود، حتی نسل‌های بعد هم که به نوبه خود برای پرواز از وسائل مختلفی استفاده کردند، این قدیس را به تسخر یاد نکردند. ولی از نظر قانون مارگوس مرده بود. سیورودل‌واله ناچار گشت تمامی دانش حقوقی خود را مورد استفاده قرار

دهد، تا به برادر زن موقع یک انسان زنده و یک تبعه^۱ دارای حقوق مدنی را بازگرداند. مقامات مسئول تابوت به خاک سپرده را که باز کردند، مشهود شد که کیسه‌ای پر از شن به خاک سپرده شده بود. این رویداد بر شهرت تا آن زمان بی‌نقص ناجیان افتخاری، لطمه زد و از آن روز به بعد آنان گروهی حقه‌باز تلقی شدند.

پرواز شجاعانه^۲ مارگوس موجب شد که همه کس داستان ارگ دسته دار را به فراموشی بسپارد. مارگوس بار دیگر به کلیه^۳ محافل شهر دعوت شد، برای مدتی نامش از شهرتی فراوان برخوردار ماند. چند ماهی را در خانه^۴ خواهرش سر کرد، اما شبی بی‌آنکه با کسی وداع کند، با برجاگاردن جامه‌داتهایش، کتابهایش، چکمه‌اش و تمامی خردوریزهایش، آنجا را ترک کرد. سیورو براحتی نفسی کشید، آخرین بازدید مارگوس بیش از حد طول کشیده بود.

اما گلارا رفتن دائی‌اش را چنان به دل گرفت که یک هفته تمام در حال مکیدن شست همچون خواب‌زده‌ای این سوآن سو می‌رفت. در آن ایام هفت ساله بود، و خواندن کتابهای داستانی^۵ دائی مارگوس را آموخته بود، و برخوردار از توانایی پیش‌آگاهی از رویدادها بیش از دیگر افراد فامیل به دائی مارگوس نزدیک شده بود. مارگوس مدعی بود که این نیروی کم‌نظیر خواهرزاده‌اش را می‌توان بعنوان منبع درآمد مورد استفاده قرار داد.

بنا بر تئوری او این نیروئی بود که همه^۶ انسانها، بویژه افراد فامیل او از آن برخوردارند، و اگر بطور موثر ظاهر نمی‌شد ناشی از کمی تمرین بود. در بازار ایران گلوله‌های شیشه‌ای خریداری کرده بود، که ادعا می‌کرد از شرق آمده و از توانایی ساحرانه برخوردار است، بعدها معلوم شد که فقط شناور یک قایق ماهیگیری است. آن را روی تکه‌ای مخمل به رنگ سیاه گذاشت و به اطلاع رساند که می‌تواند تقدیر را پیش‌گویی کند، چشم‌زخم را دفع کند، گذشته را باز نمایاند و کیفیت رویا را بهبود بخشد، تمامی این کارها برای پنج سنتاوس. نخستین مشتریانش دختران خدمه خانه‌های همسایه بودند. یکی از آنان متهم شده بود که دزدی کرده است، خانمش انگشتی را گم کرده بود. گلوله^۷ شیشه‌ای مکانی

را که انگشتی افتاده بود نشان داد: انگشتی زیر گنجه لباسها غلطیده بود. روز بعد مشتریان برابر ورودی خانه صف کشیدند، سورچی‌ها، دست فروشان، حاملین شیر و آب آمده بودند، یکی از ماموران اداره شهر و چند خانم محترم هم آمدند برای آنکه شناخته نشوند در پناه دیوار پیش آمدند. نانا مشتریان را استقبال می‌کرد آنان را روی صندلیهای راهرو می‌نشاند و دستمزد را وصول می‌کرد. تمامی روز را چنان بدین کارها مشغول ماند، که کار در آشپزخانه مختل شد و افراد خانواده ناراضی خود را اعلام داشتند چون برای شام شبان فقط لوبیا و مریای به آماده شده بود. مارگوس واگن خانه را با پرده‌های فراوانی تزئین کرده بود، این پرده‌ها که قبلا در سالن آویخته بودند در طول زمان مبدل به جلپهائی گرد گرفته شده بودند. همراه با گلارا در این محل مشتریانش را می‌پذیرفت. دو فالگیر جبه‌هائی برتن داشتند که رنگ زرد آنها را مارگوس "رنگ انسانی نورانی" می‌نامید. نانا جبه‌ها را در دیگ مرباپزی و با استفاده از پودر گوگرد رنگ کرده بود. مارگوس عمامهای بر سر داشت که هنرمندان آن را پیچیده بود، برگردن خود نیز گردن بندی مصری آویخته بود. موهای ریش و سرش را گذاشته بود تا بلند شود و لاغرتر از هر زمان دیگر می‌نمود. همراه با گلارا بسیار متقاعدکننده می‌نمودند، کودک نیازی به نگرستن به گلوله شیشه‌ای نداشت تا آنچه را مشتریان به شنیدن آن تمایل داشتند، در گوش داعی‌اش نجوا کند، تا مارگوس همراه با نصیحتی که به نظرش مفید می‌بود به اطلاع مشتری برساند. بدین ترتیب بر شهرتش افزوده شد، هر کس که سر فروافکنده و افسرده به آن مشورت خانه می‌رفت، آنجا را امیدوارتر می‌کرد، هر کس از عشقی یک جانبه گرفتار مشقت بود، مطلع می‌شد که چگونه می‌تواند قلب سخت محبوبش را نرم کند، فقرا هم شکردهای حتما موفق در مسابقات سگ دوانی را همراه به خانه خود می‌بردند. کسبشان رونق گرفت، راهرو مرتب پر بود از آدم و نانا هم در اثر سر پا ایستادن مداوم گرفتار سرگیجه شده بود. این بار برای متوقف ساختن ابتکارات برادر زن نیازی به اقدام سیورو نبود. دو فالگیر زمانی که به وضوح درک کردند که ممکن است با دستورالعملهای خود تقدیرها را متغیر سازند،

چون مشتریانشان سخنان آنان را کلمه به کلمه حقیقت می‌شمردند، گرفتار هراس شدند و نتیجه گرفتند که این کسبی است براساس فریب و نیرنگ. این بود که از شغل فالگیری دست کشیدند و درآمد حاصله را منصفانه تقسیم کردند، گرچه فقط نانا به وجه مالی این سرگرمی دلبستگی داشت. گلارا از خواهران و برادران دل‌واله با دقت و حوصله، بیشتر به قصه‌های دای مارگوس گوش می‌داد. تمامی قصه‌ها را می‌توانست بازگو کند. کلماتی از زبانهای محلی اقوام سرزمینهای دیگر را حفظ کرده بود، و درباره عادات زندگی آنان اطلاعاتی داشت، می‌توانست توضیح دهد که چگونه قطعات چوب را در لبها و بلبک گوشها می‌گذراند، همچنین از سنتهای تقلیدی آنان، از نام مارهای زهری آگاهی داشت، و یاد زهر آنها را نیز می‌شناخت. دای‌اش چنان خوب وصف می‌کرد، که آن دخترک کوچک نیش افعی را در گوشت خود احساس می‌کرد، و برابر دید متصور می‌ساخت که این خزندگان بین‌پاهای کنسول جا کارتا روی فرش می‌خزند، و صدای میمونهای را که به پرده‌های سالنش آویزان بودند، می‌شنید. می‌توانست بی‌آنکه رشته‌کلامش دچار توقف گردد شرح دهد که لوپ‌آجیر در جستجوی الدورادو کدام راه را طی کرده است، نامهای گلها و سرخسها را که تلفظ آنها ناممکن می‌بود، و دای‌اش آنها را دیده بود. یا یافته بود، می‌شناخت، می‌دانست که اهالی لاماچای خود را نمک می‌زنند، و چربی یک را می‌نوشند، می‌توانست حال و احوال زنان تپل یولزین، مزارع برنج در چین، یا فلات سفید شمالی را وصف کند و توجه دهد که در آن فلات یخ جاودان حیوانات و انسانها را اگر مواظب خود نباشند، می‌کشد، چون در مدت فقط چند دقیقه یخ می‌زنند. مارگوس تعدادی کتابچه یادداشت سفر داشت، که در آنها راهی را که طی کرده بود، تاثیر دیده‌هایش را یادداشت کرده بود، و در جامه‌دانه‌هایی که در انبار خرت و پرت حیاط عقبی روی هم گذاشته بودند، مجموعه‌ای از کتابهای داستانی و ماجرائی و حتی کتابهای افسانه داشت. از آن انبار بعد از مطالعه کتابی بیرون می‌آمد تا رویای خواهرزاده‌هایش را شکوفا سازد، این کتابها نیم قرن بعد در اثر یک اشتباه در توده آتش سوزانیده شدند.

مارگوس از آخرین سفر خود در تابوت بازگشت. به بیماری آفریقایی کشنده و

مرموزی مبتلا شده بود. که جسدش را به رنگ زردی شبیه به رنگ کاغذ پرگامنت در آورده بود. پس از آنکه درک کرد که بیمار است، سفر بازگشت به خانه را آغاز کرد، امیدوار بود که خود را به خانه برساند و پرستاری خواهرش و معالجهٔ دکتر چوواس سلامتیش را به او بازگرداند، اما سفر شصت روزهٔ دریائی را به پایان نرساند. در سطح گایاکیل، بسیار ضعیف شده بود و درحالی که گرفتار تب دربارهٔ زنانی با رایحه مشک، و دفینه‌های پنهان شده هذیان می‌گفت، مرد. کاپیتان، مردی از اهالی انگلستان به نام لانگفلو، خواست تا نعشش را در پرچمی بپیچد و به دریا اندازد، ولی مارگوس در آن سفر آنقدر دوست یافته بود، و زنان چندانی را به خود مفتون کرده بود، که نگذاشتند کاپیتان او را به دریا افکند، لانگفلو ناچار شد او را در انبار اغذیه کنار سبزیهای آشپزچینی کشتی بخواباند، تا از هوای گرم حاره‌ای و از حشرات در امان بماند، و نجار کشتی برایش تابوتی موقت سرهم کند. در بندر "رال کالائو" توانستند تابوتی حسابی برایش بخرند، چند روز بعد کاپیتان نعش او را در موله پیاپیاده کرد، درحالی که از اوضاعی که مارگوس برای مسافران، شرکت کشتی رانی و برای خودش موجب شده بود، خشمگین بود، و از اینکه هیچ کس نیامده بود تا سراغش را بگیرد و هزینه‌های اضافی را پرداخت کند، شگفت زده بود. بعدها اطلاع یافت که خدمات پستی در آن مناطق از آن قابلیت اطمینانی برخوردار نیست که خدمات پستی در انگلستان دور افتاده از آن برخوردار است، تلگرافی را که مخابره کرده بود بین راه نیست شده بود. خوشبختانه در گمرک وکیل دعاوی، که فامیل دل‌واله را می‌شناخت، تمامی اقدامات بعدی را برعهده گرفت. مارگوس و بارونبهٔ او را در کالسکه‌ای که کرایه کرد بار کرد و به پایتخت، به تنها محل اقامت شناخته شدهٔ مارگوس، خانهٔ خواهرش ارسال داشت.

برای گلارا اگر بارباراس همراه با خرت و پرتهای فراوان داعی‌اش نیامده بود، این لحظه دردناکترین لحظهٔ زندگانی‌اش می‌بود. بی‌توجه به جنجالی که در خانهٔ آنان برپا شد، غریزه‌اش او را مستقیم به گوشه‌ای از حیاط که قفسی را گذاشته بودند، هدایت کرد. در این قفس بارباراس بود، مشتی استخوان زیرپوستی به رنگی تشخیص ناپذیر که نقاط گر فراوانی را می‌نمود، یکی از چشمها بسته، چشم دیگر قی کرده،

بدون حرکت همچون جیفه‌ای در کثافت خود افتاده بود. دخترک برغم ظاهر ناخوش آیدش بدون هر مشکلی آن را شناخت، و فریاد زد:

— یک سگ کوچولو.

حیوان را از آن پس مراقبت کرد. از قفس بیرونش آورد، به سینه‌خود چسباند، باتوجه خواهرانه توفیق یافت در پوزه متورم و خشک شده‌اش قطره‌قطره آب بریزد. پس از آنکه کاپیتان لانگ‌فلو، که همانند همه انگلیسی‌ها با حیوانات رفتاری بهتر از رفتارش با انسان‌ها داشت، بارباراس را با سایر ائانه مارگوس در موله پیاده کرد، دیگر هیچ کس به آن سگ غذا نداده بود. تا آن زمان که سگ کنار صاحب بیماراش در کشتی بود، کاپیتان با دست خودش غذایش می‌داد و بر عرشه کشتی گردش می‌برد، اما پس از آنکه از کشتی پیاده‌اش کردند، فقط جزئی از ائانه متوفی تلقی شد. اینک گلارا مادری آن سگ را پذیرفت و موفق شد حیاتش را تجدید کند. چند ماه بعد، وقتی غوغای ورود نعش داعی مارگوس و خاک سپاری آن فرو نشست، روزی سیورو متوجه وجود آن حیوان شد، حیوانی پشمالو که دخترش در بغل گرفته بود:

— این چیست؟

گلارا در پاسخ گفت:

— بارباراس

— ببرش پیش باغبان تا نیستش کند. ممکن است بیماریش به ما سرایت کند.

ولی گلارا حیوان را به فرزندى پذیرفته بود:

— مال منه، پاپا. اگر از من بگیری، دیگر نفس نخواهم کشید، قسم می‌خورم.

حیوان در خانه ماند. بزودی همه جا دوید، شرابه‌های پرده‌ها را، فرشها را، پایه مبلها را جوید. از حال جان‌کندن زود بهبود یافت و مجدد رشدش شروع شد، حمامش که کردند، معلوم شد که رنگش سیاه است، جمجمه‌ای چهارگوش، پاهایی بسیار بلند و موهائی کوتاه دارد. نانا پیشنهاد کرد، که بهتر است دمش را کوتاه کنند، تا همچون سگی اصیل بنماید، اما گلارا دچار حمله عصبی شد و آسم او را بشدت ناراحت ساخت، و دیگر این پیشنهاد طرح نشد. دم بارباراس کوتاه نشد، و این دم باگذشت زمان تا حدیک راکت گلف بلند شد، بدون کنترل تکان می‌خورد

و ظروف چینی را از روی میزها پائین می‌ریخت، چراغهای پایه بلند را می‌انداخت. نژاد بارباراس نامشخص ماند. با سگهای کوچک و وجه مشترکی نداشت، وجه مشترکش با آن موجودات از نژادهای اصیل که فامیل‌های اشرافی نگهداری می‌کردند هم کمتر بود. دام پزشکی اطلاعاتی از موطن بارباراس نداشت و گلارا حدس می‌زد که از چین آمده است، چون قسمت بیشتر ائاشه، داعی‌اش سوغات‌هایی بود از این سرزمین دور. استعدادش برای رشد یافتن حدی نمی‌شناخت. پس از شش ماه به اندازه یک گوسفند شد، و پس از یک سال به اندازه یک کره اسب. افراد خانواده نگران از خود می‌پرسیدند، که تا کجا رشدش ادامه خواهد یافت، و دچار تردید شدند که واقعا سگ باشد. شاید حیوانی از سرزمینهای بیگانه‌ای باشد که داعی جهانگرد در گوشه‌ای دور افتاده از کره، خاک آن را شکار کرده است، و در حالت طبیعی حیوانی است وحشی.

نیواً وقتی پنجه‌های همچون پنجه‌های کروکودیل و دندانهای تیزش را می‌دید، قلب مادرانه‌اش از این اندیشه می‌تپید که آن حیوان درنده کافی است دهانش را باز کند و سربیک انسان رشید را از جا بکند، چه رسد به بچه‌هایش. اما بارباراس هیچ خصوصیت حاکی از وحشی بودن نمایان نکرد. همچون بچه‌گربه‌ای بازیگوش بود. در تخت‌خواب گلارا و در آغوش او می‌خوابید، سرش را روی بالشت پرمی‌گذاشت و تا گردن زیر لحاف می‌رفت، چون سرما ناراحتش می‌کرد.

بعدها، زمانی که دیگر در تخت‌خواب جایش نمی‌شد، کنار تخت روی زمین دراز می‌کشید، اما پوزه‌چون پوزه‌اسبش را روی دست بچه می‌گذاشت. هیچ کس صدای واغ‌واغ یا خرناش رانشنید. سیاه و ساکت چون یوزپلنگ بود، به ژامبون و کمپوت علاقه فراوان داشت، هر بار مهمانی به خانه می‌آمد و فراموش می‌شد که بارباراس را ببندند، آرام به نهارخوری وارد می‌شد، دور میز چرخی می‌زد و غذای محبوبش را از روی بشقاب برمی‌داشت، بی‌آنکه کسی جرات آن را داشته باشد که مانعش شود. برغم لطافت دخترانه موجب هراس می‌شد. در خیابان موجب هراس ره‌گذران می‌شد، دست فروشان را متواری می‌ساخت، و یک بار هم زنانی را که در اطراف گاری شیر فروش ایستاده بودند سراسیمه ساخت، اسب کشنده‌گاری رم کرد و چون تیرشلیک

شده از بیستول در رفت، گاری بالا و پائین می‌جهید و محتوایش را بر زمین می‌ریخت. سیورو ناچار شد زیان وارده را جبران کند، دستور داد سگ را از آن پس در حیاط به زنجیر ببندند، اما گلارا باز هم گرفتار بحران عصبی شد و این تصمیم اجرایش به تعویق افتاد. به علت ناشناس ماندن نژاد بارباراس، اشخاص در تخیل خود خصوصیت‌هایی را برایش تصور می‌کردند که افسانه‌گون بود. گفته شد که رشدش همچنان ادامه خواهد یافت و تا حد یک شتر رشد خواهد کرد، مگر آنکه قصابی زندگانی‌اش را پایان بخشد. حیوان را حاصل جفت شدن سگ با مادیان می‌دانستند، حدس می‌زدند که پروشاخ در خواهد آورد و تنفسش گوگردی خواهد شد، و به یکی از آن حیوانهای افسانه‌ای که روزاً بر رومی‌زی‌اش دوخته است شباهت خواهد یافت. نانا که از این کار به تنگ آمده بود که چینی شکسته جارو کند، و به راجیمهای مردمی که مدعی بودند که حیوان در شبهای ماهتاب مبدل به گرگ می‌شود گوش کند، در مورد بارباراس هم همان روشی را به کار برد که در مورد طوطی به کار گرفته بود، اما بجای آنکه مصرف بیش از حد روغن ماهی موجب مرگ بارباراس شود، موجب شد که گرفتار اسهال گردد و چهار روز خانه را سراسر به کثافت خود آلوده ساخت و نانا ناچار شد خودش همه را تمیز کند.

دورانی سخت بود. در آن سالها بیست و پنج ساله بودم، اما به نظرم چنان می‌رسید که برای ساختن آتیه‌ام و یافتن موقع مناسبی در جامعه فقط از دوران زندگانی کوتاهی برخوردار خواهم بود. همچون حیوان کار می‌کردم، و اگر هم گرفتار ملالی کشنده، یک شب‌ها جایی می‌نشستم تا استراحت کنم، چنان می‌بود که انگار وقتی گران‌بها را هدر می‌دهم و هردقیقه‌ای را که به بطلالت می‌گذارم قرن‌ی مرا از روزاً دور خواهد کرد.

در بزرگ، سر معدن در کلبه‌ای کوچک که از چوب ساخته شده بود و شیروانی آن ورقه‌های آهن روی اندود بود، و آن را به یاری کارگرانم ساخته بودم، زندگی می‌کردم. تنها یک اتاق مربع داشت، اثاث‌ها در آن پخش بود، هریک از چهار دیوارش پنجره‌ای داشت تا هوای داغ روز راه مفری داشته باشد، اما پنجره‌ها پوشهای چوبی داشتند تا شب هنگامی که بادی سرد می‌وزید بتوانم آنها را ببندم. مبلم

عبارت بود از یک صندلی، تختخوابی سفری، و میزی که رویه آن رنده نشده بود، و یک ماشین تحریر و یک گاو صندوق سنگین که آن را بر پشت قاطرها به صحرا منتقل کرده بودم. در این گاو صندوق مزد کارگرانم، چند سند و کیسه‌ای چرمین محتوی تکه‌های کوچک و درخشان طلا حاصل کار سخته در معدن نگهداری می‌شد. وضع راحت نبود، اما من هم به راحتی عادت نداشتم، هرگز با آب گرم استحمام نکرده بودم، و خاطرات دوران کودکی‌ام سرما، تنهائی و شکمی مدام خالی بود. در این مکان دوسال نشسته بودم، خوابیده بودم، نوشته بودم، بی‌آنکه برای سرگرمی جز چند کتاب بارها خوانده شده، یک بسته روزنامه کهنه، چند متن آموزش زبان انگلیسی که برای یاد گرفتن اصول این زبان زیبا از آنها استفاده می‌کردم، و جعبه‌ای قفل‌دار که در آن مکاتباتم را حفظ می‌کردم، داشتم باشم. خود را عادت داده بودم که نامه‌هایم را با ماشین تحریر بنویسم و یک کپی هم برای خودم نگاه دارم، کپی نامه‌هایم را بنا بر تاریخ نگارش منظم کرده بودم، بین آنها تعداد کمی نامه دریافتی از روزها بود. همان غذائی‌رامی خوردم که کارگران معدن هم می‌خوردند، و برای آنان پخته می‌شد، غدغن کرده بودم که سز معدن عرق بیاورند، خودم هم در خانه مشروب الکلی نداشتم، چون همیشه برایم عقیده بودم که انزوا و ملال مرد رابه اعتیاد الکحل سوق می‌دهد. ممکن است یاد بود پدرم، با یقه‌باز، کراوات نیمه باز آویزان و لکه‌دار چشمان تار و تنفسی سنگین، مرا به پرهیز از الکحل راهنما شده باشد. وجودم هم برای تحمل تاثیر الکحل مناسب نیست، سریع مست می‌کنم. نوهام یک بار از من پرسید، چگونه توانسته‌ام برای مدتی چنین طولانی تنها و دور از تمدن زندگانی کنم؟ نمی‌دانم. ولی واقعیت این است که تحمل آن زندگانی برای من سهلتر می‌بود تا برای دیگران، چون دوستان کمی داشتم و از محافل سور و جشن هم خوشم نمی‌آمد، برعکس در تنهائی احساس آرامش می‌کردم. برایم مشکل است با دیگران گرم بگیرم، تا آن زمان هرگز با زنی نزیسته بودم، بنابراین گرفتار رنج جدا افتادگی از آنچه از آن شناختی نداشتم نمی‌توانستم بشوم. سهل عاشق نمی‌شدم، و طبیعتاً وفا دارم، گرچه دیدن سایه بازوئی یا تکان تهیگاهی، یا پشت زانوی زنی کافی است تا اندیشه‌ام را تحریک کند. حتی امروز که پیرم و در آئینه خود را بزحمت

باز می‌شناسم، حالم چنین است، به درختی در خود پیچیده می‌مانم. نمی‌خواهم با افسانه گناهان دوران جوانیم را توجیه کنم، و بگویم که ولع خواستم چنان شدت داشت که کنترلش برایم ممکن نمی‌بود، اصلاً چنین نبود. در آن زمان به ارتباط با زنان سبک‌عادت داشت‌ام امکان دیگری هم وجود نداشت. نسل ما بین زنان محترم و دیگران تفاوت قائل بود، و زنان محترم راهم به زنان خودمان و زنان دیگران تقسیم می‌کردیم. به عشق هرگز نیدیشیدم تا آنکه روزی را شناختم، قبل از شناختن روزی، ابراز ضعف عاشقانه را خطرناک و بی‌فایده می‌دانستم. اگر دختر جوانی توجهم را به خود جلب می‌کرد جرات نزدیک شدن به او را نداشتم، چون می‌ترسیدم از پذیرفتن من سرباز زند و مسخره شوم. بسیار مغرور بودم. از جریحه دار شدن غرورم بیشتر هراس داشتم تا از مسائل دیگر. از آن زمان بیش از نیم قرن می‌گذرد، لکن یاد بود آن لحظه که روزی، آن دختر خوشگل چون فرشته‌ای بی‌حواس به زندگانی من وارد شد، و با گذشتن از کنارم روحم را به یغما برد، در ژرفای خاطراتم پایدار مانده است. همراه نانا و دختر دیگری بود، احتمالاً خواهر کوچکترش. باور دارم که لباسی به رنگ یاسمن بر تن داشت، اما دقیق نمی‌دانم، چون لباس زنها توجهم را جلب نمی‌کند و چون خودش چنان خوشگل بود، که حتی اگر سرپوشی از پوست سمور هم بر سر می‌داشت، باز هم فقط چهره‌اش را می‌دیدم. از آنان نیستم که در خیابان فقط زنان را می‌بینند، اما می‌بایست برابر چشمانم تخته‌ای قرار می‌داشت، تا چنان تظاهری را نبینم، موجودی را که هر کجا می‌رفت و می‌ایستاد شور بر پا می‌کرد، آمد و شد را متوقف می‌ساخت، موهائی به رنگی باور نکردنی سبز داشت، که چون سرپوشی تخیلی چهره‌اش را احاطه کرده بودند، حرکتی چون حرکت پریان داشت، و چنان می‌نمود که در حالتی معلق پیش می‌رود. از کنارم که گذشت، بی‌آنکه مرا بنگرد به شیرینی‌فروشی پلازا دو آرماس وارد شد. بهت زده در خیابان ایستادم، در دکان شیرینی‌فروشی آب‌نبات بادیان خرید، خودش آب‌نباتها را انتخاب کرد، و با خنده‌ای که چون نوای ناقوس بود یکی از آنها را در دهان گذارد، و یکی را هم در دهان خواهرش گذارد. تنها من نبودم که مجذوب، اختیارم را از دست داده بودم، در همان چند دقیقه دایره‌ای از مردان که ایستاده بودند و درون دکان را می‌نگریستند تشکیل شد. در همین

لحظه بود که واکنشی نمایان ساختم . بدین نیدیشیدم که به هیچ عنوان نخواهم توانست خود را خواستگار کمال مطلوبی برای این دختر آسمانی بدانم ، نه ثروتی داشتم ، و نه جوانی خوش بروبالا بودم . آئیندهام نامعلوم بود ، او را هم نمی شناختم . اما ازددرک واقعیت عاجز بدین باور رسیده بودم که او تنها موجود شایسته برای همسری من است ، و اگر او را از من دریغ دارند تا پایان زندگانی عذب خواهم ماند . در بازگشت به خانه تمامی راه را از دنبالش رفتم . در همان واگن شهری سوار شدم ، که او سوار شد ، پشت سرش نشستم و نتوانستم نگاهم را از آن پشت در حد کمال ، آن گردن مدور ، آن شانه های ملایم شیب دار که چند حلقه ای از گیسوان رهاشده از قید آرایش آن را لمس می کرد ، بردارم . تکانهای واگن را احساس نمی کردم ، و در رویا فرو رفته بودم . ناگهان به راهرو آمد ، از کنارم که گذشت برای لحظه ای گذران پلکهای طلائی رنگش را متوجه من کرد و غافلگیرم ساخت . می بایست کمی مرده باشم ، نمی توانستم تنفس کنم ، قلبم از کار باز مانده بود ، پس از آنکه تسلط بر خود را باز یافتم با قبول این خطر که استخوانهایم بشکند ، از واگن شهری بیرون پریدم ، و به سوی خیابانی دویدم که در آن پیچیده بود ، او را در این خیابان چون لکه ای به رنگ یاسمن دیدم که در ورودی خانه ای پنهان شد ، و دانستم کجا زندگی می کند . از همان روز کنار آن خانه به نگهبانی پرداختم ، چون سگی بی صاحب در اطراف پر سه زدم ، به باغبان رشوه دادم ، با دختر خادمه منزل سر صحبت را باز کردم ، تا آنکه توفیق یافتم با نانا گفتگو کنم ، و او آن زن مقدس دلش بر حال من سوخت و حاضر شد نامه های عاشقانه ام را ، گلپایم را ، و تعداد بیشمار جعبه های محتوی آب نبات بادیان را به روزا برساند ، امید داشتم به یاری آنها دلش را به دست آورم . خواهرم فرولا به من کمک کرد تا با خانواده دلواله آشنا شوم و به خانه آنان راه یابم . او بود که خویشاوندی دور خانوادهایمان را کشف کرد و در لحظه ای مناسب ، پس از انجام مراسم نیایش و هنگام خروج از کلیسا برای نخستین بار با آن خانواده خوش و بش کرد . روزی که به خانه آنان قدم گذاردم و او را برابر خود یافتم ، برای گفتگو با او هیچ مطلبی نیافتم . خاموش ایستاده بودم ، با کلاه در دست و دهانی باز ، تا آنکه پدر و مادرش که با علائم این بیماری

آشنا بودند ، به یاریم آمدند . نمی دانم روزی چه چیز مرا مطلوب یافت و چرا با گذشت زمان مرا بعنوان شوهر آینده خود پذیرفت . با اورسما نامزد شدم ، بی آنکه نیازی به انجام عملی شجاعانه یا فوق طبیعی داشته باشم ، چون با وجود زیبایی فوق انسانی و مزایای بیشمارش ، خواستگاری نداشت . مادرش این واقعیت را برایم توضیح داد . گفت که هیچ مردی خود را تابدان حد قوی باور ندارد که بتواند عمری در مقابله با خاطر خواهان روزی پایدار بماند . بسیاری در اطرافش چرخیده اند ، به خاطرش عقل از دست داده اند ، اما فقط تا زمانی که من در افق پدیدار نمی شدم ، هیچ کس نتوانست تصمیم بگیرد ، زیبایی اش موجب حجب می شد ، مردان او را دور دور می ستایند ، اما نزدیک نمی شوند . صمیمانه اذعان دارم که بدین نکته نیندیشیده بودم . مشکلم این بود که حتی یک پژوهم نداشتم ، اما خود را تابدان حد توانا می دانستم که به یمن نیروی عشق مردی ثروتمند شوم . در جستجوی راهی بودم که در سرحد شرافتمندی ، که براساس معیارهایش بزرگ شده بودم ، سریع مرا به هدفم برساند ، و دریافتم که نیاز به ارتباط ، تحصیلات تخصصی و یا سرمایه خواهم داشت . نامی مورد احترام کفایت نمی کرد . اگر پول لازم برای شروع قمار را می داشتم احتمالاً در بازی با طاس یا با شرط بندی در اسب دوانی اقبال خود را می آزمودم ، اما چون هیچ نداشتم می بایست به کار فکر می کردم ، به کاری که بتواند مرا سریع به پول برساند ، هر قدر چنین کاری مخاطره انگیز باشد . معادن طلا و نقره رویائی بود برای چنین ماجراجویی . ممکن بود انسان نابود شود ، به بیماری سل بمیرد ، یا به مردی صاحب قدرت تبدیل شود . براساس شهرت خوبی که نام خانواده مادریم از آن برخوردار بود ، برای معدنی در شمال امتیاز استخراجی دریافت کردم ، این امتیاز به نوبه خود موجب شد که بانک برایم اعتباری منظور دارد . مصمم بودم تا آخرین ذره فلز گرانبهای آن معدن را استخراج کنم ، گرچه برای انجام آن ناچار گردم در معدن بادستان خودم زمین را بکنم ، با لگد کلوخه ها را بسایم ، به خاطر روزی این کارها ، و حتی بیش از آن را نیز انجام می دادم .

در پایان اکتبر ، پس از آنکه خانواده خیالش از اقدامات احتمالی پدر رستریو آسوده شد ، چون پدر رستریو ناچار شده بود تمایزش را برای ایفاء نقش مفتش عقاید

سركوب كند ، و اسقف شخصا به او دستور داده بود كه *گلارا* را دل‌واله كوچك را به حال خود واگذارد ، زمانى كه همه پذيرفتند كه داعى مارگوس واقعا مرده است ، برنامه سياسى سيورو شكلى دقيق يافت . سالها بود كه براى رسيدن به هدفش كار كرده بود . برايش پيروزى به شمار مى رفت كه از او خواسته بودند در مبارزات انتخاباتى خود را نامزد نمايندگى يكي از استانهاى جنوبى كشور اعلام كند ، استانى كه يافتن آن برايش مشكل مى نمود . حزب نياز فورى به كسانى داشت كه بتوانند سيورو را براى قبول اين نامزدى ترغيب كنند . پيشنهاده نامزدى با خوكى برشته و خوش رنگ ، كه انتخاب كنندگان براى خانواده *دل‌واله* هديه فرستادند ، تاكيد شد . خوك برشته بر بشقاب چوبى عظيمى در آرايشى با گوجه فرنگى ، خوش رايحه و درخشان ، بادسته‌اى جعفرى در دهان و هويچى در سوراخ ما تحت عرضه شده بود . روى شكم درزى را مى نمود ، درون شكم خوك را با كيك پر كرده بودند ، و شكم كيكها نبريه نوبه خود با آلبالو پر شده بود . صراحتى اى همراه خوك بود كه محتوايش نيم گالن از بهترين عرق منطقه بود . براى سيورو اين اندیشه كه به نمايندگى ، يا از آن بهتر به سناتورى انتخاب شود ، رويائى بود كه از مدت‌ها قبل بدان دل خوش مى داشت . براى رسيدن به اين هدف با برقرارى دوستيها ، مذاكره‌هاى ، حضورنه چندان چشم‌گير اما موثر در محافل عمومى ، همچنين با پول و خدمت به اشخاصى مناسب در زمانى صحيح مقدمات پايه‌اى لازم را تمهيد كرده بود . آن استان جنوبى ، گرچه دور افتاده و برايش ناشناس بود ، اما همان حوزه‌اى بود كه بدان اميد بسته بود .

روى كه خوك را آوردند پنج شنبه بود . روز جمعه از حيوان فقط پوست و استخوان باقى مانده بود كه *بارباراس* در حياط دندان مى زد ، در آن روز *گلارا* اعلام داشت كه درخانه مرگ ديگرى روى مى دهد ، مرگى بر اثر بى مبالاى .

گلارا شب شنبه را بد خوابيد و فريادكشان از جا پريد . نا نا به او چاى گل زيزفون داد ، و ديگر كسى توجهى به او نكرد ، چون همه در كار آماده كردن مقدمات سفر پدر به جنوب بودند ، و روزاى خوشگل هم تب دار از خواب برخاسته بود . نيوآ به روزا دستور داد كه در تخت خواب بماند ، دكتر *چوواس* كه او راديد گفت كه چندان

مهم نیست، بهتر است به او آب لیموی شیرین شده نیم گرم و مخلوط شده بالیکور داده شود تا تبش را عرق کند. سیورو سراغ دخترش رفت، او را با صورتی که گلگون می نمود و چشمانی تب آلود و گود افتاده در رختخوابی با پوشش کره ای رنگ و توری دوزی یافت. برایش کارت ورودی محفل رقصی را هدیه آورده بود، به نانا اجازه داد که صراحی را باز کند و در شربت آب لیموی روزا عرق بریزد. روزا شربت آب لیمو را نوشید، خودش را در شالی پشمین پیچید و کنار گلارا دراز کشید و به خواب رفت، آن دو با هم در یک اتاق می خوابیدند.

نانا همانند همیشه در آن روز یکشنبه غم انگیز هم صبح زود برخاست. قبل از آنکه برای انجام آئین نیایش به کلیسا رود، در آشپزخانه صبحانه خانواده را آماده کرد. اجاق چوب، و زغال سوز را روز قبل گرم کرده بود و به کمک شاره های زیر خاکستر گرم توانست آتش را در آن برافروزد. آب و شیر را روی اجاق گذارد، شیر که جوشید ظروف را آماده کرد تا به نهارخوری ببرد، بلغور جو دوسر را پخت و قهوه را از فیلتر گذراند، نان را برشته کرد و دو سینی آماده ساخت، یکی برای نیوا که صبحانه اش را همیشه در رختخواب می خورد، و یکی راهم برای روزا که دستمالی نقش دوزی شده روی آن انداخت تا قهوه سرد نشود و مگس در آن نیفتد، پس از آن به حیاط نگاهی کرد تا مطمئن یابد که بارباراس در آن نزدیکی نباشد، چون بارباراس علاقه داشت هر وقت او صبحانه را می برد پشت سرش روی پای عقب بایستد و به او تکیه کند. بارباراس را مشغول بازی با مرغ یافت، وضع برای گذشتن از حیاط، و طی فاصله طولانی بین آشپزخانه و اتاقهای خواب مناسب بود. از دالان بین آشپزخانه و اتاق خواب دخترها گذشت. برابر اتاق خواب روزا پرده را باد تکان داد و او لحظه ای تامل کرد. بی آنکه بر در ضربه ای زند به اتاق وارد شد و فوراً متوجه شد که بوی گل سرخ به مشام می رسد، گرچه فصل گل سرخ نبود. نانا دانست که فاجعه ای که گلارا پیشگوئی کرده بود، روی داده است. با ملاحظه سینی را روی میز گذارد و آهسته به سوی پنجره رفت. پرده ضخیم را کنار زد، نور رنگ پریده صبحگاهی وارد اتاق شد. ناخواسته رویش را برگرداند و از اینکه روزا را مرده در تخت خوابش دید، غافلگیر نشد، از همیشه زیباتر بود، موها رنگی کاملاً سبز

داشت ، و پوست به رنگ عاج نورسته می نمود ، چشمان رنگ عسلی روشن داشت .
 گلارا در پای تخت نشسته بود و خواهرش رامی نگریست ، نانا کنار تخت زانو زد ، دست روزا را در دست گرفت و شروع به خواندن دعا کرد . چندان دعا خواند تا نوای وحشت برانگیز شکوایش چون نفیر کشتی ای از حرکت باز مانده در سرتاسر خانه منعکس شد . این نخستین و آخرین باری بود که بارباراس صدایش را به گوش رساند . تمامی آن روز را بارباراس درسوگ آن مرگ زوزه کشید ، و با زوزه خود اعصاب افراد خانواده و همسایگانی را که زوزه شکوایش به آن خانه کشانیده بود ، معذب ساخت .

دکتر چوواس همین که نگاهی بر جسد روزا انداخت دانست که مرگش ناشی از تب بی اهمیت او نبوده است . تمامی اطراف اتاق را جستجو کرد ، آشپزخانه را باز رسید ، با انگشت درون قابلمه ها را لمس کرد ، کیسه های آرد را ، پاکتهای شکر را و ظروف محتوی میوه های خشک را بازدید کرد ، همه چیز را واژگون ساخت و چنان اوضاعی را موجب شد که گردباد موجب می شود . درون کتوهای جای کفش را بوکشید ، دختران خادمه را یک به یک سوال پیچ کرد ، و از نانا چندان پرسید تا عاقبت پژوهشهایش وی را به صراحی عرق ره نمود ، و آن را فوراً ضبط کرد . با هیچ کس سخن از آنچه بدان شک برده بود ، نگفت ، اما صراحی را به لابراتوار خود برد . سه ساعت بعد در حالی که چهره اش از هراس زدگی اش حکایت می کرد ، و رنگ سرخ آن به صورتی رنگ پریده ای تبدیل شده بود که تا پایان آن ماجرای وحشت انگیز پایدار ماند ، به خانه بازگشت . بازوی سیورو را گرفت و او را به کناری کشید و به نجوا برایش گفت :

— در این عرق چندان زهر بود که می توانست یک گاونر را سقط کند ، اما برای اینکه مطمئن شویم که همین زهر موجب مرگ دخترتان شده است ، بایستی او را کالبد شکافی کنیم .

— یعنی می خواهید شکمش را پاره کنید ؟

— کاملاً نه ، به سرش دست نمی زنیم ، فقط دستگاه گوارشش را .

سیورو از هوش رفت .

نیوا که در این ساعت از فرط گریستن از پادآمده بود ، اطلاع یافت که می‌خواهند دخترش را به سالن تشریح ببرند ، از این اطلاع تمامی نیرویش را باز یافت . نیوا زمانی آرام گرفت که مردان قسم یاد کردند ، که روزا مستقیم از خانه به گورستان کاتولیک‌ها منتقل خواهد شد . پس از آنکه مطمئن شد موافقت کرده که قرص افیونی را که دکتر به او داده بود ، بخورد - بیست و چهار ساعت تمام خوابید .

با فرا رسیدن شب سیورو مقدمات را فراهم کرد . بچه‌ها را فرستاد تا بخوابند و خدمه را مرخص کرد تا زودتر از کار دست بکشند . کلارا که از آنچه روی داده بود عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفته بود ، اجازه یافت آن شب را در اتاق بچه‌ها بخوابد . چراغها که خاموش شد و خانه آرامش یافت ، دستیار دکتر چوواس آمد - مرد جوانی لاغر اندام و نزدیک‌بین که لکننت زبان داشت . دکتر و دستیارش به سیورو کمک کردند تا نعش روزا را به آشپزخانه حمل کند ، بامهربانی آن را روی صفحهٔ مرمرینی که نانا معمولاً روی آن خمیر نان را مشت می‌زد و سبزی پاک می‌کرد ، گذاردند . سیورو شخصیتی مقاوم داشت ، اما وقتی مشاهده کرد که پیراهن خواب دخترش را درآوردند و عریانی کورکننده و شوربرانگیزش نمایان شد ، دیگر تحمل نیاورد . تلخ‌خوران و آکنده از درد از آشپزخانه بیرون رفت ، به سالن که رسید از پا درآمد ، همچون طفل زار می‌زد . دکتر چوواس که روزا را از هنگام تولد دیده بود ، وقتی او را بدون لباس مشاهده کرد وحشت‌زده شد ، و دستیار جوانش سالهای پس از آن همواره از به یاد آوردن آن لحظهٔ التهاب برانگیز مشاهده آن تصویر باورنکردنی روزا خسبیده ، عریان روی میز آشپزخانه با آن موهای بلند ، که چون آویزه‌ای گیاه‌گون تا روی زمین فروآویخته بود ، دچار حملهٔ سرفه می‌شد .

در همان حال که آن دو بدان کار هراسناک مشغول بودند ، نانا که از گریستن و خواندن دعا خسته شده بود احساس می‌کرد که در حیاط سوم در محدودهٔ سلطه‌اش رویدادی غیرمعمول در جریان است ، شالی را روی شانه انداخت تا از اتاقش خارج شود و در خانه گردشی کند . چراغ آشپزخانه روشن بود ، اما درو پنجره‌ها را بسته یافت . پیشتر رفت و از راهروی سرد و تاریک گذشت ، از هر سه قسمت خانه گذشت و به سالن رسید . از لای درنیمه باز سالن ارباب را دید که با قیافه‌ای که حکایت از

تسلیمیافتگی می‌کرد در اتاق این سو و آن سو می‌رفت. آتش درون بخاری خاموش شده بود، نانا وارد شد و پرسید:

— روزا کجاست؟

— دکتر چوواس پیش اوست. همین جا بمان و جرعه‌ای با من بنوش.

نانا سرجایش ایستاده بازوها را روی هم برابر سینه‌اش قرار داده بود تا شالش را نگاه دارد. سیورو راحتی بزرگ را به او نشان داد، نانا حجب زده نزدیکتر آمد، از زمانی که در آن خانه می‌زیست، هرگز بدان حد به ارباب نزدیک نشده بود. سیورو برای خودش و نانا جرعه‌ای از مشروب "ژرز" ریخت، و آن جرعه را که برای خودش ریخته بود بک باره نوشید. سرش را بین انگشتانش گذارده، موها را آشفته و بین دندانها دعائی غم‌انگیز را نجوا کرد. نانا شق بر لبه‌ء راحتی بزرگ نشسته بود، اربابش را که در حال گریستن دید، راحت نشست و ناخودآگاه دستش را پیش برد و با همان حرکت دلجویانه‌ای که سالها از بچه‌ها دلجویی کرده بود، موهای سر ارباب را نوازش داد. سیورو سرش را بلند کرد، بی‌آنکه احساس شود که تنفس می‌کند نانا را نگریست، چهره‌ء پیرنشدنی او را بر رسید، استخوانهای گونه‌ء سرخ پوستی او را، موهای سیاه گلوله شده‌اش را، دامان پهنش را که بر آن همه‌ء اعقابش را حق‌هق کنان دیده بود که به خواب می‌روند، و احساس کرد این زن خون‌گرم که همچون کره‌ء زمین بلندنظر است قادر است اورانیز تسلی دهد. پیشانی‌اش را بر دامان او گذارد، رایحه‌ء ملایم پیش‌بند آهارزده‌اش را استشمام کرد و چون طفلی حق‌هق کرد. تمامی اشکهایش را که در سرتاسر زندگانی مردانه‌اش نگریسته بود، فرو ریخت. نانا پشتش را نوازش داد، دستی تسلی‌جو بر پشتش زد و به همان لحن با او سخن گفت، که به یاری آن بچه‌ها را خوابانیده بود، و افسانه‌های روستائی را به شعر برایش زمزمه کرد، تا آنکه آرام گرفت. کنار یک دگر نشستند، ژرز نوشیدند، همراه هم گریستند و سالهای خوشبختی را به یاد آوردند — آن سالها را که روزا در باغچه می‌دوید و بازیبائی همچون آتش خود پروانه‌ها را می‌ترساند. دکتر، در همان حال که زیر شیرآب دستش را می‌شست، نتیجه‌گیری خود را بیان داشت.

— برای سیورو فرستاده بودند .

دستیارش که از زیبایی دختر مرده سخت آشفته بود ، خود را قادر ندید که نعل او را چون کیسه‌ای درز دوخته به حال خود بگذارد و پیشنهاد کرد وضعیت را تا حدی مرتب کند . هر دو مشغول شدند ، درون شکمش را مرهم مالیدند و با پارچه آغشته بلسان آکندند . تا ساعت چهار بعد از نیمه شب به کار ادامه دادند ، اما دکتر از فرط خستگی و سوگواری از پادآمد و دیگر ادامه نداد . روزا در آشپزخانه زیر دستهای دستیار ماند ، دستیار با ایرآثار خون را از بدنش زدود ، پیراهن توردوزی‌اش را بر تنش کرد ، جای زخم بخیه زده که از زیر گلو تا زیر شکم امتداد داشت زیر پیراهن ماند ، موهایش را هم نظم داد . سپس تمامی آثار کاری که انجام شده بود برطرف کرد .

دکتر چوواس در سالن سیورو را کنار نانا یافت — هر دو از افراط در نوشیدن ژرز منگ بودند .

— کارمان تمام شده است ، سر وضعیت را کمی مرتب کردیم تا مادرش بتواند او را ببیند .

سپس برای سیورو توضیح داد که آنچه را شک کرده بود ، صحتش اثبات شده است ، در شکم دخترش همان ماده کشنده‌ای را یافته‌اند که در عرق اهدائی قبلا یافته بود . در این لحظه بود که سیورو پیشگوئی گلارا را به یاد آورد ، و این فکر که دخترش به جای او مرده بود ، او را بکلی از خود بی‌خود ساخت . ذلیل و درمانده زمزمه می‌کرد که به خاطر جاه طلبیهایش ، به خاطر ولعش برای رسیدن به جاه و مقام مرگ دخترش را موجب شده‌است ، هیچ کس از او دعوت نکرده بود که در سیاست دخالت کند ، اگر کار وکالت دعاوی‌اش را دنبال کرده بود اینک از وضعی بهتر برخوردار می‌بود ، که فوراً از حزب لیبرال خارج خواهد شد و از این نامزدی نفرین شده ، از این حزب لیبرال و از این تخیلات فراتر از عقل چشم خواهد پوشید ، که امید دارد هیچ یک از اعقابش نیز هرگز به سیاست که شغل قاتلان و یغماگران است روی نیآورد . چندان گفت تا آنکه دکتر چوواس دلش به حالش سوخت او را کاملاً مست کرد . ژرز بیش از اندوه و احساس گناه موثر بود . نانا و دکتر او را به

تختخواهش رسانیدند. سپس رفتند به آشپزخانه، دستیار کار آرایش روز را به پایان رسانیده بود. نیوا و سیورو دل‌واله دیروقت از خواب بیدار شدند، اما سایر اعضا خانواده مقدمات مراسم حضورمیت را آماده ساخته بودند، پرده‌ها را کشیده بودند و بر آنها نوارهای سیاه آویخته بودند، بردیوارها هم حلقه‌های گل را منظم آویخته بودند - رایحه شیرین گلها فضا را می‌آکند. اتاق نهارخوری را برای محراب میت برگزیده بودند، روی میز نهارخوری پوششی به رنگ سیاه که شرابه‌های طلائی داشت انداخته بودند، و تابوت را که به رنگ سفید و صورتی رنگ شده بود و تزئین نقره‌ای داشت روی میزگذارده بودند، دوازده شمع زرد رنگ در شمعدانهای برنزی نوری ملایم بر دختر جوان می‌تابانید. لباس عروسی‌اش را بر تنش کرده بودند و حلقه‌ای از بهارنارنج مصنوعی که برای روز عروسی‌اش تهیه شده بود بالای سرش گذارده بودند.

حدود ظهر خویشاوندان آمدند، دوستان و آشنایان هم سر رسیدند تا از کنار تابوت بگذرند و همدردی خود را به خانواده اعلام دارند و همراه با آنان سوگواری کنند. حتی تلخکامترین دشمنان سیورو نیز آمده بودند، سیورو آنان را بدقت زیر نظر گرفت، هر جفت چشمی که می‌دید، با خیره ماندن به آنها می‌کوشید براسرار قتل دخترش آگاه شود، اما در همه آنها، حتی در چشمان رئیس حزب محافظه کار هم جز تاسف و بی‌گناهی هیچ ندید.

در تمامی مدت مراسم حضورمیت، آقایان در سالن و راهروها این سو و آن سومی رفتند و درباره مسائل مورد علاقه شان و کسب و کارشان به نجوا گفتگو می‌کردند. نوبتشان که می‌رسید که به نهارخوری بروند و کنار تابوت بایستند و برای آخرین بار روز را ببینند، همگی هراس زده می‌شدند، چون بر زیبایی روز افزوده شده بود. خانمها به سالن رفتند تا آنجا روی صندلیهایی که به شکل دایره چیده شده بودند، بنشینند و در وضعی مطلوب بگریند، تا مرگ انسان دیگری را بهانه قرار دهند و با گریستن غم خود را تسکین دهند. فراوان گریستند، اما آرام و موقر. بعضی از زنها آهسته دعا می‌خواندند. دختران خدومه در سالن و راهروها چای و کنیاک تعارف می‌کردند، به خانمها دستمالهای تمیز می‌دادند، کمپوت میوه دور می‌گرداندند،

و تکه های کوچک پارچه آغشته به آمونیاک آماده داشتند تا اگر یکی از خانمها در آن هوای نامطلوب اشباع شده از بوی شمع ، یا از شدت غصه از هوش رفت ، از آن استفاده بکنند . دختران دل‌واله ، جز گلارا که هنوز کوچک بود ، سرتاپا سیاه پوش اطراف مادرشان چون گلهای از کلاغها نشسته بودند .

نیوا که تمامی اشکهایش را گریسته بود ، روی صندلی اش بی حرکت نشسته بود . بی آنکه کلمه ای بزرزبان آورد ، بی آنکه آمونیاک را که نسبت به بوی آن حساسیت داشت به یاری طلبید . هر ملاقات کننده تازه واردی همدردی خود را اظهار می داشت . بعضی از آنان دو گونه اش را می بوسیدند ، بعضی دیگر برای لحظه ای او را در آغوش خود می فشردند ، اما چنان می نمود که انگار او نزدیکترین دوستانش را هم نمی شناسد . مرگ تعدادی از کودکانش را در سنین کودکی یا هنگام تولد دیده بود ، اما در هیچ موردی چون این بار احساس ضایعه نکرده بود .

خواهران و برادران روزا با بوسیدن پیشانی از او وداع کردند ، فقط گلارا بود که میل نداشت به اتاق نهارخوری گام گذارد ، کسی هم اصرار نکرد ، چون از حساسیت فوق العاده اش آگاه بودند و می دانستند که محتمل است اگر زیر فشار قرار گیرد گرایش خواب گردیش بروز کند . گلارا دریاغچه کنار بارباراس چمباتمه زده بود و نه غذا خورد و نه در مراسم حضور میت شرکت کرد . فقط نانا حواسش متوجه او بود و می کوشید او را تسلی دهد ، اما گلارا او را نیز از خود راند .

برغم تمامی پیش گیریهای سیورو که شایعه ای بر سر زبانها نیفتد و مرگ روزا رسوائی را به بار نیاورد و با آنکه دکتر چوواس برای هر کس که مایل بود بشنود . درباره مرگ دختر توضیحی ساده می داد ، و می گفت که در اثر سینه پهلو حاد مرده است ، اما شایعات از آن حکایت داشت که دختر اشتباها به جای پدر مسموم شده است . در آن زمان در شیلی قتل های سیاسی ناشناس بود ، بویژه زهر وسیله های بدنام به شمار می رفت ، چون این وسیله ای بود که زنها به کار می بردند ، و از زمان پایان دوران استعمار دیگر از این وسیله استفاده نشده بود . در مورد این قتل اعتراض شد ، و قبل از آنکه سیورو توفیق یابد و بتواند مانع شود ، یکی از روزنامه های حزب مخالف دولت مقاله ای را منتشر کرد ، که در آن گناه این واقعه غیر مستقیم متوجه

مقامات حاکمه دانسته شده بود. روزنامه نوشت، که محافظه کاران به انجام چنین کاری توانایند، و این را به سیورو نبخشیده اند که برغم موقع اجتماعی اش به لیبرال ها پیوسته است. پلیس کوشید تا رد صراحی مشروب را دنبال کند، اما فقط توانست مشخص سازد که ارسال آن ارتباطی با کسانی که خوک برشته پر شده با کبک زافرستاده بودند، نداشته و انتخاب کنندگان استان جنوبی در این ماجرا هیچ دخالتی نداشتند. این صراحی مرموز بنا بر اتفاق کنار ورودی مرسله ها در همان روز و همان ساعت که خوک را آورده بودند، ظاهر شده بود. کوششهای پلیس و پژوهشهای کارآگاه خصوصی که به هزینه شخصی دل واله انجام شد، هیچ یک منجر به کشف قاتل نشد. این عمل انتقامجویی بر نسلهای آینده نیز سایه افکند. این نخستین خشونت از سلسله خشونتهایی بود که تقدیر این خانواده را مشخص ساخته بود.

کاملاً به یاد می آورم آن روز را که برایم خوشبختی همراه آورده بود، رگه طلای تازه ای یافته بودم، رگه ای کلفت و عالی که در تمامی آن دوران مشقت بار دور ماندن از همه چیز انتظار یافتنش را داشتم، و احتمالاً می توانست مرا به ثروتی که در آرزوی کسب آن بودم برساند. اطمینان یافته بودم که تا شش ماه بعد آنقدر پول خواهم داشت که بتوانم ازدواج کنم، و پس از یک سال هم کم کم مردی ثروتمند خواهم شد. اقبال با من بود، در معدن کاری تعداد کسانی که همه چیزشان را می بازند بمزاتب بیشتر است از کسانی که می برند. همان شب نامه ای به روز نوشتم، چنان شوق داشتم، چنان ناشکیبا بودم که انگشتانم روی شاسیهای ماشین تحریر ناپایدار فرو می آمدند و اهرمهای حروف گیر می کردند. هنوز مشغول نوشتن بودم که کسی ضربه ای بر در اتاقم زد، ضربه ای که به تخیلات رویاگونه ام پایان داد. قاطرچی بود، تلگرامی از ده برایم آورده بود، خواهرم مخابره کرده بود تا مرگ روز را به اطلاع من برساند.

آن نوشته را می بایست نه بار بخوانم تا برگسترده آنچه بر سرم آمده بود آگاه شوم. به همه چیز فکر کرده بودم، فقط به اینکه روزی موجودی جاودانه نیست نیندیشیده بودم. اغلب از این فکر رنج می بردم که ممکن است با دیگری ازدواج

کند ، اگر از منتظر من ماندن دچار ملال شود ، یا آن رگهٔ لعنتی طلا که می‌بایست مرا ثروتمند سازد ، هرگز مشهود نشود ، یا معدن فرو ریزد و مرا چون سوسکی له کند . به تمامی این امکانها و امکانهای نظیر آن اندیشیده بودم ، ولی برغم بدبینی ذاتی‌ام که همواره موجب شده است بدترین رویدادها را انتظار کشم ، هرگز به مرگ روزی نیندیشیده بودم . احساس کردم که بدون روزی زندگانیم دیگر هیچ مفهومی نخواهد داشت . چون بادکنکی سوراخ شده ناگهان فرو ریختم — تمامی شور و شوقم از بین رفت . روی صندلی سرجایم بی‌حرکت ماندم و مدتها از پنجره به بیابان خیره شدم ، تا آرام آرام روحم به جسم بازگشت . نخستین عکس‌العملم خشم بود . بر تختهٔ ضخیم دیوار چنان مشت کوبیدم تا از مضمخ خون جاری شد ، نامه‌ها و نقاشیهای روزی و کپی‌نامه‌های خودم را ریزریز کردم ، عجلانه اسنادم را لباسهایم را و کیسهٔ چرمی محتوی طلاهایم را داخل جامه‌دانی انداختم ، سرکارگرم را بافتم و دستمزد کارگران و کلید انبار را به او دادم . قاطرچی آماده بود تا مرا به ایستگاه راه‌آهن برساند ، بیشتر ساعات شب را می‌بایست سوار بر قاطر برانیم ، پوشش اسب تنهاحفاظا در مقابله با مه و نم بود . در آن تنهایی بی‌انتها آهسته آهسته پیش می‌رفتیم ، و تنها غریزهٔ راهنمایم تضمینی بود که به هدفمان خواهیم رسید ، چون هیچ نشانهٔ راهنمایی وجود نداشت . شبی بود با آسمانی صاف و پرستاره ، احساس می‌کردم که سرما در استخوانهایم نفوذ می‌کند ، دستهایم را از حرکت باز می‌دارد و تا ژرفای روحم رخنه می‌کند . دائم به روزی می‌اندیشیدم ، شدید ، و خلاف هر تعقلی آرزو می‌کردم که مرگش واقعیت نباشد ، آکنده از تردید از پروردگاری خواستم که اشتباه شده باشد ، یا به یاری عشق من بار دیگر زنده شود و همچون لازاروس از بستر مرگ برخیزد . بی‌آنکه اشک ریزم ، می‌گریستم ، غوطه‌ور در رنج و گرفتار سرمای سوزان شب ، آن قاطررا که چنان آهسته می‌رفت ، آن فرولا را که خبر چنین بدبختی را به من رسانیده بود ، آن روزی را که مرده بود ، و آن خدا را که مرگش را رخصت داده بود ، به نجوالعن می‌کردم ، تا آنکه آرام آرام افق باز شد و ستارگان رنگ پراندند ، و فجر سرخ‌فام نمایان گشت . همراه با نور ، فهم من هم بازگشت . اکنون بدبختی‌ام را پذیرفته بودم و دیگر برای برخاستن روزی از بستر مرگ دعانمی‌کردم ،

بلکه فقط دعای کردم که بموقع برسم و برای آخرین بار و قبل از آنکه به خاک سپرده شود، او را ببینم. سریعتر رانندیم، ساعتی بعد قاطرچی در ایستگاه کوچکی کنار خط آهن کم عرضی که صحرایی را که من دو سال در آن گذرانده بودم به جهان متمدن متصل می کرد، از من خداحافظی کرد.

سی ساعت در راه بودم، در این سی ساعت غذا نخوردم و حتی تشنگی را هم فراموش کردم، اما قبل از خاک سپاری روزا به خانه دل‌واله رسیدم. سر تا پا خاک آلود، بدون کلاه، کثیف و اصلاح نکرده، تشنه و خشمگین به آن خانه وارد شدم، و بعدها گفتند که نامزدم را صدا کرده‌ام. گلارا، که در آن زمان دختر بچه‌ای زشت و لاغر اندام بود، در حیاط جلوی خانه پیشوازم آمد و دستم را گرفت و ساکت مرا به اتاق نهارخوری راهنمایی کرد. روزا در پارچه‌ای ابریشمین و پرچین دراز کشیده بود، سه روز پس از مرگ نه تنها تغییر حالت نداده بود، بلکه هزاربار خوشگلتر از خاطره‌اش در ذهن من بود، چون روزا اینک بی آنکه توجهی را جلب کند به پری دریایی، که قبلاً شباهتی پنهانی بدان می داشت، تبدیل شده بود. گویا در همان حال که کنارش زانو می زده‌ام، فریاد کشیده‌ام یا نعره زده‌ام:

— نفرین بر او، از دستم رفته است.

حاضران جا خورده بودند، چون هیچ کدامشان قادر نمی بود، که خلاف توقع مرا درک کند. دو سال تمام زمین را کنده بودم تا ثروتمند شوم، فقط یک هدف داشتم، تنها هدفم آن بود که زمانی آن دختر جوان را عقد کنم، اکنون مرگ او را از من ربوده بود.

لحظه‌ای بعد کالسکه نعلش کش آمد، همان گونه که در آن زمان معمول بود، کالسکه‌ای بود سیاه رنگ و براق که شش اسب اصیل مزین به دسته‌های پر آن را می کشیدند، و کالسکه رانی سیاه پوشیده آن را می راند. بعد از ظهر، زیر نم باری لطیف، کالسکه از برابر خانه حرکت کرد، پشت سرش شایعت کنندگان در کالسکه‌ای که خویشاوندان، دوستان و دسته‌های گل را می بردند حرکت کردند، بنا بر سنتی قدیمی زنان و کودکان در مراسم تدفین شرکت نداشتند. این کاری بود مربوط به مردان. ولی گلارا موفق شد به مشایعین خواهرش بپیوندد. دست کوچکش را در

دستم احساس کردم ، در تمام طول راه کنارم نشسته بود ، سایه‌ای کوچک و آرام که در روحم ملاحظتی ناشناخته را تحریک می‌کرد . آن زمان من هم توجهی نکردم که کلارا دو روز است یک کلمه هم حرف نزده است ، و سه ماه دیگر هم گذشت تا فامیلش از سکوتش دچار نگرانی شدند .

سیور و دل‌واله و پسر بزرگش تابوت سفید - صورتی ، تزئین شده با نقره را حمل کردند ، خودشان آن را در دهانه گور فرو بردند - با رفتاری متین ، درسکوت ، و بی‌آنکه بگریند ، آن گونه که سنت مردم کشور بود - تحمل مشقت با وقار . پس از آنکه درمشبک را بستند ، و وابستگان ، دوستان تدفین‌کنان همگی رفتند ، بین‌گلهایی ماندم که برغم ولع بارباراس برای بلعیدن گلهای سالم مانده بودند و تا گورستان همراه جنازه روزی آمده بودند . بلند و لاغر اندام ، که آن زمان قبل از تاثیر نقرین فرولا ، می‌بودم و در آن حال که باد دامن کتم را تکان می‌داد ، می‌بایست به پرنده‌ای سیاه و زمستانی شبیه بوده باشم .

آسمان خاکستری رنگ بود و نوید بارش باران را می‌داد ، حدس می‌زدم که بایستی هوا سرد باشد ، اما بر این باورم که سرما را حس نمی‌کردم ، چون خشم از درون مرا می‌بلعید . قادر نبودم از آن راست گوشه مرمین چشم بردارم - بر آن به خط‌گوتیک نام روز و تاریخ اقامت کوتاهش برکوه زمین حک شده بود . بر این اندیشیدم که دو سال را از دست داده‌ام ، دوسالی را که طی آن روز و تاریخ اقامت کوتاهش برکوه زمین حک شده بود . بر این اندیشیدم که دو سال را از دست داده‌ام ، دو سالی را که طی آن روز را به رویا دیده بودم ، بخاطر روزی کار کرده بودم ، اکنون بدین تسلی دل خوش می‌داشتم که زمانی کنارش به خاک سپرده شوم . به سالهائی اندیشیدم که می‌بایست همچنان زنده بمانم ، و بدین نتیجه رسیدم که زندگانیم بدون روزی ارزش زیستن را نداشت ، چون در سرتاسر جهان هزگز دیگرزنی را با موهای سبز و با آن زیبایی همچون دریا ژرف نخواهم یافت . اگر در آن زمان کسی به من می‌گفت که نود سال خواهم زیست ، گلوله‌ای در مغزش خالی می‌کردم .

چون صدای پای نگهبانی را که از پشت سر به من نزدیک شده بود نشنیده

بودم ، وقتی دست بر شانهم گذاشت وحشت کردم و فریاد زدم :

— چطور جرات می‌کنید به من دست بزنید ؟

مرد بیچاره هراس زده خود را کنار کشید . چند قطره باران باریده بود و غمگین بر گل‌های مردگان می‌لغزید .

— معذرت می‌خواهم ، کابالرو ، ساعت یک بعد از نیمه شب است ، بایست درها را ببندم .

باور دارم که چنین گفت . کوشید تا برایم توضیح دهد که مقررات به هیچ کس این اجازه را نمی‌دهد که در گورستان بخوابد . اما فرصت به پایان رسانیدن گفته‌اش را به او ندادم ، اسکناسی را در دستش گذاردم و روانه‌اش کردم که برود و مرا به حال خود گذارد . دیدم ، چگونه در حال رفتن رویش را برمی‌گرداند تا مرا خوب ببیند ، تصورش این بود که دیوانه‌ام — از آن بیماران روانی مبتلا به " نکروفیل " (دل بسته به اموات) هستم ، که گاه شبانگاه در گورستان پرسه می‌زنند .

شبی طولانی بود ، شاید طولانیترین شب در زندگی من . کنار گور نشسته بودم ، با روزا گفتگو می‌کردم ، در این سخت‌ترین وهله سفرش به ماوراءزیست همدش بودم ، چون در این وهله هنوز انسان برای جدا شدن از کره خاک ناتوان و نیازمند به عشق زندگان است ، تا از این تسلی برخوردار بماند که در قلب انسان دیگری بذری کاشته است . چهره در حد کمالش را برابر دیدگان می‌دیدم و بر تیره‌بختی خود نفرین می‌کردم . از سالهائی که دل خوش به رویایش در بیغوله‌های زیر زمین معدن گذرانده بودم از او گله کردم ، و بدو گفتم که در تمامی طول این مدت هیچ زن دیگری را ندیده‌ام ، جز چند فاحشه تیره روز پیر از کار افتاده‌ای ، که بیشتر بنا بر دل خواهشان تا برای کسب ، خدمت به تمامی مردان مشغول به کار در معدن را می‌پذیرند . برایش گفتم که بین مردانی خشن و بی‌قانون ، دور از تمدن زیسته‌ام و روز و شب بدو اندیشیده‌ام ، و تصویرش به من آن نیرو را داده است که کوه را ، حتی زمانی که رگه ناگهان مفقود شده است ، بکاوم ، که بیشتر ایام را گرفتار بیماری معده بوده‌ام ، که شبها را مجاله شده از سرما و روزها را گرفتار هذیان از گرما گذرانده‌ام ، همه را برای یک هدف ، برای ازدواج با او تحمل کرده‌ام ، و اکنون مرده

است و مرا ناکام گذارده است ، قبل از آنکه بتوانم رویایم را واقعیت بخشم ، مرا گرفتار تردیدی شفاناپذیر،رها ساخته است . بدو گفتم که مرا فریب داده است ، بر او خرده گرفتم که هرگز با یکدیگر تنها نگذرانده‌ایم و فقط یک بار توانستم او را ببوسم . از یادبودهایم ، از خواست سوزانم که آرام ساختنش محال بود ، از نامه‌هایم سخن گفتم ، نامه‌هایی که دیر به مقصد رسیده‌اند زردگونه شده‌اند و نه احساس پرشورم را و نه رنجم را از فراغش توانسته‌اند باز تایانند ، چون برای نامه نوشتن از استعدادی برخوردار نیستم ، و بویژه نمی‌توانم دربارهٔ احساساتم چیزی بنویسم . سالهای گذرانده در معدن ، سالهایی بودند از دست رفته و نفرت برانگیز ، و اگر دانسته بودم که دوران زیستش درجهان چنین کوتاه است ، پولی را که برای ازدواج با او بدان نیاز داشتم می‌زدیدم ، برایش قصری می‌ساختم که با دینچه‌های کف دریا ، مرجانها ، مرواریدها و صدفها تزئین شده باشد ، و او را در آن محبوس می‌ساختم و به زندانش فقط خودم رخصت ورود می‌داشتم . بی‌وقفه به او عشق می‌ورزیدم ، در حد جاودانی ، چون اطمینان دارم که اگر نزد من می‌بود ، آن زهر را که برای پدرش فرستاده بودند ، نمی‌نوشید و هزار سال می‌زیست . برایش از کنار و بوسه‌هایی که از من دریغ شده بود ، از هدایایی که می‌خواستم با آنها غافلگیرش کنم ، از گونه‌های که او را به خود عاشق و خوشبخت می‌ساختم سخن گفتم . خلاصه برایش تمامی آنچه را ابلهانه می‌بود و تا زمانی که قادر بود صدایم را بشنود برایش نگفته بودم و برای هیچ زنی هم تا بدان روز نگفته بودم ، گفتم .

در آن شب باور کردم که توان عشق ورزیدن را از دست داده‌ام ، و هرگز پس از آن نخواهم توانست بخندم یا تخیلی را دنبال کنم ، اما در دوران زندگانی طولانی‌ام تجربه کردم که هرگز زمانی است طولانی . رشد خشم را در وجودم چون رشد غده‌ای بدخیم باور داشتم که بهترین ایام زندگانیم را نیست خواهد کرد و مرا برای ملاحظت و مهربانی ناتوان خواهد ساخت . و راه تمامی آن حالت سردرگمی و ناتوانی از خشم ، تا آنجا که در خاطرمان مانده است ، احساس پرتوانم در آن شب ، غبطه بر هوس ناکام مانده‌ام بود : هرگز نمی‌توانستم این خواستم را راضی کنم که با دستهایم روزی را لمس کنم ، رمزهایش را پژوهش کنم ، از سبز بودن موهایش آگاه

شوم و در ژرفای زیبایی چون دریایش غوطه‌ور گردم . گرفتار تردید تصویر آخرین او را به ذهن بازخواندم - تصویر چهره‌اش را که در آن تابوت ویژه باکره‌ها با پارچه‌ای پرچین احاطه شده بود ، حلقه‌ای از بهارنارنج بالای سر و زناری بین انگشتان داشت . نمی‌دانستم که آیا در سالهای آینده نیز او را این چنین با حلقه بهار نارنج و زنار خواهم دید .

با نخستین نور صبحگاهان نگهبان گورستان بازگشت . لابد نسبت به مجنون سرمازدهای که شبی‌را بهین ارواح بی‌حال گورستان گذرانده بود دلش سوخته بود که محتوای ققمه‌اش را تعارف کرد :

- چای داغ ، بنوشید ، سینیور .

او را کنار زدم ، و با گامهائی بلند از بین گورها و درختان صنوبر گذشتم و از آن گورستان گریختم .

در آن شبی که دکتر چوواس و دستیارش نعش روزا را در آشپزخانه می‌شکافتند تا علت مرگش را مشخص سازند ، گلارا لرزان و با چشمانی باز در تخت‌خوابش دراز کشیده بود . این شک وحشت‌انگیز او را می‌آزرد که آیا خواهرش بدین علت نمرده بود ، چون او مرگی را پیش بینی کرده بود . بدین‌باور رسید که همان‌سان که به یاری نیروی روحش می‌تواند نمکدانی را به حرکت درآورد ، می‌تواند موجب مرگ ، زمین لرزه یا فاجعه‌های دیگری هم بشود ، مادرش بیپوده برایش توضیح داده بود ، که او وقایع را موجب نمی‌شود ، بلکه فقط زودتر از دیگران از وقوع آنها اطلاع می‌یابد . همچنان گرفتار تردید احساس گناه می‌کرد و با این اعتقاد که حالش بهتر خواهد شد اگر برود پیش روزا از جا برخاست ، با پیراهن خواب به آن اتاق خوابی رفت که با خواهر بزرگترش در آن شریک بود ، اما خواهرش دیگر آنجا نبود - در آن رختخواب که او را برای آخرین بار دیده بود ، نبود . در خانه همه جا او را جستجو کرد . خانه تاریک و ساکت بود . مادرش با خوردن داروی آرامش‌بخش که دکتر چوواس به‌او داده بود ، در خواب بود ، خواهران و برادرانش و همچنین خدمه خانه زودتر از معمول به اتاقهایشان رفته بودند . ترسان و سرمازده کنار دیوار پیشتر رفت و خود را به اتاق نشیمن رسانید . مبله‌های سنگین ، پرده‌های کلفت نقش‌دار ، تابلوهای بر

دیوار آویخته، چراغهای آویزان از سقف، کاغذ دیواری با گل‌های نقش شده بر زمینه‌های تیره و بر بالای ستون‌ها دسته‌های سرخس گچ‌بری شده در مجموع هراس برانگیز می‌نمودند. بادیدن نور روشنی زیر در دانست که در سالن نور ضعیفی روشن است. خواست داخل شود، اما ترسید پدرش او را ببیند و به تخته‌خوابش بازگرداند. به سوی آشپزخانه رفت، فکر کرد می‌تواند با تکیه بر سینه‌های نانا خود را تسلی دهد. از حیاط اصلی از بین بوته‌ها کاملیا و درختان نارنج مینیاتور گذشت، از کنار اتاقهای نشیمن قسمت دیگر خانه و راهروهای تاریکی که در آنها چراغهای گاز کم نور روشن می‌ماند تا در صورت بروز زلزله بتوان گریخت و در زمین خفاشها و حشرات را گریزند، رد شد و به سومین حیاط رسید - در این حیاط سوم اتاقهای خدمه و آشپزخانه قرار داشت. ظاهر اعیانی خانه در این حیاط دیگر مشهود نبود، همه چیز درهم و برهم می‌نمود، لانه‌سگ، لانه‌های مرغ و اتاقهای خدمه. کمی آن طرفتر اسطبل اسبها بود که هنوز هم نیواً از آن استفاده می‌کرد، گرچه سیورویکی از نخستین کسانی بود که اتومبیل خرید. درها و تخته‌های رو پنجره آشپزخانه و انبار آذوقه بسته بود. غریزه گلارا به او تفهیم کرد که در آنجا امری نامعمول در جریان است، کوشید داخل آشپزخانه را ببیند، اما فقط تا دماغ به پنجره رسید. باید جعبه‌ای را کنار پنجره بکشاند، از آن بالا رود، تا بتواند از لای درز تخته روی پنجره که در اثر مرور زمان تاب برداشته بود و با چهارچوب پنجره جفت نشده بود، داخل آشپزخانه را ببیند. داخل آشپزخانه را دید: دکتر چوواس، آن مرد ملایم و مهربان با آن ریش پر پشت و آن شکم گنده که به گلارا یاری رسانیده بود تا به دنیا آید و بیماریهای طفولیت و بیماری آسم او را معالجه کرده بود، به خون آشامی فربه و سیه‌چرده که تصویر آنها را در کتابهای مصور داعی‌اش مارگوس دیده بود، مبدل شده بود. دکتر چوواس روی میزی که نانا معمولاً غذایشان را روی آن آماده می‌کرد، خم شده بود، مرد جوانی کنارش ایستاده بود که او را نمی‌شناخت، پیش‌بندی خون‌آلود بر تن داشت، چون ماهتاب رنگ پریده بود و نگاهش جنون هوسش را می‌نمود. پاهای عریان و سفید و درخشان خواهرش را دید، و بر خود لرزید. دکتر چوواس کنار رفت و گلارا وضعی وحشت‌انگیز را دید: روزی روی صفحه

مرمین دراز کشیده بود، شکمش تا زیر گلو باز شده بود، کنار میز در کاسهٔ سالاد خوری روده‌هایش ریخته بود، چهرهٔ روزا به سوی پنجره‌های برگردانده شده بود که گلارا از درز تختهٔ رو پنجره آن درون آشپزخانه را می‌نگریست، موهای سبز روزا چون پیچک آغشته به خون از بالای میز تاروی زمین آویخته بود، چشمانش بسته بود، اما به علت فاصله یا به نیروی تخیل، گلارا باور کرد که در چشمان خواهرش حالت التماس و فروتنی عمیقی را مشاهده می‌کند.

گلارا بدون حرکت روی جعبه ایستاد، نتوانست تا پایان کار از آنچه در آشپزخانه روی می‌داد، نگاهش را برگرداند. مدت‌ها، سرمازده و بی‌آنکه سرما را احساس کند، درون آشپزخانه را نگریست، تا آنکه آن دو مرد درون و برون شکم خواهرش را با سرکه و اسانس اسطوخودوس شستند، همانجا ماند تا شکمش را با ماده‌ای برای محافظت از فساد پر کردند و با سوزن کچی آن را دوختند. از جایش تکان نخورد تا آنکه دکتر چوواس زیرشیردستش را شست و اشکهایش را پاک کرد، و آن دیگری آثار ترشح خون رازدود و روده‌ها را معدوم کرد. همانجا ماند تا پزشک کت سیاه رنگش را پوشید و با چهره‌ای غم‌گرفته و جدی از آشپزخانه بیرون رفت. همانجا ماند تا آن مرد ناشناس روزا را بوسید و اندامش را با ابر شست، پیراهن خواب توردوزی‌اش را بر او پوشانید، و در حالی که سنگین تنفس می‌کرد موهایش را نظم داد. سر جایش ماند تا نانا و دکتر چوواس آمدند و به خواهرش لباس سفیدی پوشانیدند و حلقهٔ بهار نارنجی بر سرش گذاردند، این حلقهٔ بهار نارنجی بود که در کاغذی ابریشمی پیچیده بود و برای روز عروسی روزا تهیه شده بود. همانجا ماند، تا دستیار، روزا را با همان محبت و ملامت روی بازوان بلند کرد، که اگر قرار می‌بود بعنوان عروس خود او را به حجله ببرد، بلند می‌کرد. نتوانست از آنجا دور شود، تا آنکه هوا روشن شد. آنگاه به تخت‌خوابش باز خزید. در وجود خود سکوت تمامی جهان را احساس کرد. این سکوت وجودش را کاملا آکند، و دیگر سخن نگفت، تا آنکه نه سال بعد، بار دیگر سخن گفت و اعلام داشت که ازدواج خواهد کرد.

مارین سه تائی

در اتاق نهارخوری خانه‌اش، بین میله‌های قدیمی شده مندرس، که زمانی در گذشته از زمره آثار خوب عصر ویکتوریا می‌بودند، تروبا یا خواهرش فرولا سوپ جو و ماهی بی‌مزه‌ای را می‌خورد که روزهای جمعه دیگر نیز خورده بود، خادم پیری که بنا بر سنت زمان چون برده‌ای بی‌مزد و موجب سراسر عمرش را در خدمت خانواده می‌گذراند، غذایشان را سرفره می‌گذارد. خمیده و نیمه کور، اما هنوز هم پر توان با ظرفهای غذا بین نهارخوری و آشپزخانه در رفت و آمد بود. دونا استر تروبا با فرزندانش سرمیز غذای می‌خورد. پیش از ظهرها را بی‌حرکت در صندلی راحتی‌اش می‌گذراند، رفت و آمد خیابان را از پنجره زیر نظر می‌گرفت، و می‌دید که آن محله که در دوران جوانی‌اش محله‌ای اعیانی می‌بود، با گذشت زمان ویران می‌شد. بعد

از صرف نهار او را به اتاق خوابش می‌بردند، تانیمه نشسته بخوابد، چون این تنها حالتی بود که در دمفاصل به او رخصت خواب رامی‌داد. در همان حالت نیمه نشسته، بی‌آنکه جز مطالعه، جزوه‌هایش دربارهٔ زندگانی و منش مقدسین سرگرمی داشته باشد، تا روز دیگر می‌گذراند، و هر روزش همانند روزهای گذشته سپری می‌شد. از خانه فقط روزهای یکشنبه برای شرکت در مراسم نیایش بیرون برده می‌شد. *فرولا* و خادمه او را روی صندلی چرخدار به کلیسا در خیابانی دیگر می‌راندند.

استبان آخرین قطعهٔ گوشت سفید ماهی را از لابه‌لای استخوانها بیرون کشید و پس از آن کارد و چنگالش را روی بشقاب گذارد. در همان حالتی که راه می‌رفت، می‌نشست: کاملاً صاف، سرکمی عقب و کمی متمایل به یک سمت، از گوشهٔ چشم و با نگاهی حاکی از سوءظن، تفرعن، و نزدیک‌بینی می‌نگریست. همین حالتش، اگر چشمانش چنین برخلاف انتظار ملایم و روشن نمی‌نمودند، موجب دوری‌گزینی دیگران از او می‌شد. رفتار خشکش بیشتر مناسب انسانی خپله و کوتاه قد می‌بود، اما او یک متروه‌شناد بلند و استخوانی و لاغر اندام بود. خطوط اندامش تماماً عمودی و متصاعد بودند. از دماغ عقابی و ابروان نک تیزش تا پیشانی بلند و موهای چون یال اسبش که به پشت‌شانه زده بود. با گام بلند راه می‌رفت، در حرکت پرتوان بود و قدرتمند می‌نمود. اما در رفتارش نوعی خوش اطواری نمایان می‌ساخت. چهره‌اش برغم پاره‌ای ویژگیهای نامطلوب و رنگ تیره و تاثیرتلون اخلاقی، از نوعی هماهنگی برخوردار بود. خصوصیت اخلاقی برجسته‌اش حمله‌های عصبی بود — گرایشش به از جا در رفتن و ناخودآگاه رفتار کردن. در دوران کودکی نیز چنین رفتاری می‌نمود. کف بردها و از خود بی‌خود، خود را می‌زد و روی زمین می‌انداخت و از تنفس عادی ناتوان می‌ماند. می‌بایست با ریختن آب سرد بر چهره‌اش او را آرام ساخت، تا بر خود مسلط گردد. بعدها آموخت که تسلط بر خود را بهتر حفظ کند، اما همچنان در سراسر زندگی گرفتار حمله‌های خشم ماند که سریع از پی هم بروزمی‌کرد — به کوچکترین علت نیاز بود تا فریادهای هراس‌برانگیز ناشی از خشم را سر دهد.

— سر معدن بر نمی‌گردد.

این نخستین جمله‌ای بود که سر میز خطاب به خواهرش گفت. دیشب، پس از آنکه برایش مسلم شده بود که کاری بی‌معنی است که برای رسیدن به ثروت همچون موریانه‌ها عمق زمین را بکاود، تصمیم خود را گرفت. امتیاز بهره‌برداری از معدن را دو سال تمدید کرده بود. در این دو سال فرصت کافی داشت که آن رگه‌ی عالی را که یافته بود تماماً بهره‌برداری کند، اما با خود اندیشید که هیچ دلیلی ندارد که باردیگر خود را در آن صحرا مدفون سازد - حتی اگر سرکارگرش آنچنان کار نکند که خودش می‌تواند کار کند. با نبودن روزا اکنون سراسر زندگی‌اش را برای ثروت اندوختن در اختیار دارد، تا پس از توفیق، گرفتار ملال شود و در انتظار مرگ بنشیند. - استبان، یک کاری که باید بکنی. می‌دانی که در آمدمان ناچیز است، تقریباً هیچ است، و داروهای ماما هم گران است.

استبان به خواهرش نگریست، با آن اندام فربه و آن چهره‌ی کشیده شبیه به یک مادونای رمی، هنوز هم زنی زیبا بود. اما پوست رنگ پریده‌اش نمایانگر زشتی ناشی از سیری شدن جوانی‌اش بود. فرولا نقش پرستاری بیمار را بر عهده گرفته بود، در اتاق کوچکی کنار اتاق دونالستر می‌خوابید، تا آماده بتواند به اتاق بیمار بشتابد، به او دارو دهد، او را روی لگن بنشاند، بالشت‌هایش را تکان دهد. فرولا روحی مشقت‌جو داشت. از خود آزردن و انجام کارهای ناخوش‌آیند محظوظ می‌شد، و باور داشت می‌تواند با روش‌هایی هراسناک بی‌عدالتی را بهتر تحمل کند و بهشت را نصیب خود سازد. از خود گذشته زخم‌های پاهای مادرش را تمیز می‌کرد، خود را در بوهای ناخوش‌آیند بیمار و در تیره‌روزی او غوطه‌ور می‌ساخت، محتوی لگنش را استشمام می‌کرد. و همان اندازه که از خود به خاطر این انحرافها، و این هوسهای پنهانی‌نفرت داشت، از مادرش هم نفرت داشت، چون ابزاری برای ارضاء تمایلات انحرافی او شده بود. بی‌آنکه شکایتی داشته باشد به وضع مادر رسیدگی می‌کرد، اما به روشی محیل از بی‌آن بود که اجر زجر کشیدن‌هایش را دریافت دارد. بی‌آنکه صریح بیان شود، هر دو بدین واقعیت رسیده بودند که دختر زندگانی خود را فدا کرده است تا از مادرش پرستاری کند، و فقط به همین دلیل بی‌شوهر مانده است. فرولا بدین بهانه که مادرش بیمار است و خواستگارش رارد کرده بود، کسی درباره‌ی

آن سخن نمی‌گفت، اما همه کس بر این واقعیت واقف بود. حرکاتش بدون لطافت و ناهنجار و اخلاقی نیز چون اخلاق برادرش تند بود، جز آنکه بعنوان زن ناچار می‌بایست تسلط بر خود را حفظ کند و خود را مقید نگه دارد. شایسته می‌دانست که از این شهرت برخوردار است که چون قدیسان زندگی می‌کند و رفتارش را، از خودگذشتگی‌هایش را در پرستاری از دوناستر، و این کارش را که پس از بیماری مادر و پس از آنکه پدر نیز آنان را در تیره‌روزی‌شان تنها گذارد، توانست به تنهایی برادرش را بزرگ کند، نمونه می‌دانند. فرولا برادرش استبان را تا زمانی که کودک بود می‌ستود، کنارش می‌خوابید، حمامش می‌کرد، او را به گردش می‌برد، صبح تا شب برای بیگانگان خیاطی می‌کرد تا هزینه تحصیلش را بپردازد، و آن روز که استبان ناچار شد در دفتر یک وکیل دعاوی شغلی را برعهده گیرد، چون درآمدشان دیگر کفاف غذایشان را هم نمی‌کرد، از خشم و ناتوانی به شدت گریست. در آن دوران از استبان همانگونه پرستاری می‌کرد و به او می‌رسید، که اکنون از مادرشان پرستاری می‌کرد، در اطراف استبان نیز توری نامرئی از وجدان معذب و شکرگذاری بدون قید و شرط تنیده بود. جوان به محضی که سرپا ایستاد، خود را از خواهر کنار کشید. استبان آن لحظه را به خوبی به یاد می‌آورد، که برایش مسلم شد که خواهرش سایه‌ای از تیره‌بختی می‌بود. آن روز که نخستین مزد خود را دریافت کرد، تصمیم گرفت پنجاه سنتاو برای خودش نگه دارد، تا رویایی را عملی سازد که از دوران کودکی بدان دل‌بسته بود: می‌خواست یک فنجان قهوه وینی بنوشد. از پنجره هتل فرانسویس پیشخدمت‌ها را دیده بود که سینی را بالای سرهاشان متوازن نگاه می‌دارند و در رفت و آمدند. دیده بود که روی این سینیها لیوانهای کریستال باریکی است که بر بالای آن خامه زده شده انباشته است، و بر قله خامه زده نیز گیلایس قند پرورده گذاشته‌اند. روزی که نخستین مزد خود را دریافت کرد، چند بار از برابر آن مکان گذشت و عاقبت جرات یافت که داخل شود. نخست شرمگین در آستانه ایستاد، سکه‌اش را در دست می‌فشرد، سپس در آن سالن غذاخوری که چلچراغ‌هایی از کریستال و مبل‌های استیل اصیل داشت، پیش رفت. احساس می‌کرد که همه کس به او و کفشهای کهنه‌اش خیره شده است. بر لبه صندلی نشست و وقتی

با صدایی چنان آهسته که بزحمت شنیده شد، سفارش داد، گوشه‌پیش داغ شد، اما شکبیا منتظرماند و در آئینه آمد و شد مردم را تماشا کرد - پیشاپیش از برخوردار شدن از لذتی که بارها در رویا از آن برخوردار شده بود، شادمان بود.

قهوه وینی‌اش را آوردند، از آنچه در تصور دیده بود بمراتب جذابتر می‌نمود، شکوه‌مند، لذیذ، که با یک شیرینی عسلی تزئین شده بود. مدت‌ها مجذوب‌بدان نگریست. عاقبت بر خود تسلط یافت، قاشق بلند را در خامه زده فرو برد، آب درد هانش جمع شده بود، اما می‌خواست این لحظه را تا آنجا که ممکن گردد طولانی سازد، تا بی‌نهایت بگسترد. شروع کرد آن را برهم زد، تماشا کرد که چگونه مایع تیره رنگ محتوی لیوان با خامه مخلوط می‌شود. برهم زد، برهم زد، و برهم زد... ناگهان قاشق بر لیوان ضرب‌های وارد ساخت و سوراخی را موجب شد، که از آن قهوه با فشار خارج گشت. روی لباسش ریخت. استبان هراس زده ماند تا آنکه تمامی محتوای لیوان، زیر نگاه حاکی از شادمانی از رنج دیگر مهمانان، روی تنه‌لباسش ریخت. رنگ باخته از خلاف انتظاری که برایش روی داده بود، از جا برخاست و سالن هتل را ترک کرد - در جیب پنجاه سنتاو کمتر داشت، و برکف پوش نرم سالن قدم‌های آثاری به رنگ قهوه‌ای بر جا می‌گذاشت. خیس شده، خشمگین، و از خود بیخود به خانه رسید. **فرولا** وقتی از اجرا آگاه شد، با تلخکامی واقعه را تفسیر کرد:

- علتش این است که پول داروی ماما را برای هوا و هوس خودت خرج کردی. خداوند تو را مجازات کرده است.

استبان در این موقع بود که به وضوح کامل روشی را که خواهرش با موفقیت به کار می‌برد تا سلطه خود را بر او حفظ کند و باعث گردد که خود را مدام گناهکار باور دارد، درک کرد و دانست که بایست خود را از خواهرش جدا سازد، هراندازه که خود را بیشتر از قیومیت خواهر می‌رهانید، بیشتر تنفر خواهرش را باعث می‌شد. آن آزادی که استبان از آن برخوردار بود، برای **فرولا** نوعی بی‌عدالتی به شمار می‌رفت و او را زجر می‌داد. زمانی که عاشق روزا شد مانند پسر بچه‌ای درمانده در کار خود از **فرولا** یاری خواست، و چون به یاری **فرولا** نیازمند شده بود، در خانه دنبالش افتاد و به خواهش از او تقاضا کرد که با فامیل **دل‌واله** ارتباط برقرار کند،

با روزا گفتگو کند ، و به نانا رشوه دهد و فرولا نیز احساس کرد که بار دیگر وجودش برای استبان اهمیت یافته است . برای مدتی چنان نمود که با هم به توافق رسیده‌اند . این نزدیکی مجدد هم چندان طول نکشید . و فرولا بزودی توجه کرد که از او سوءاستفاده شده است . وقتی برادرش رفت سر معدن خوشحال شد . استبان از پانزده سالگی ، ازم زمانی که آغاز به کار کرده بود ، مخارج خانه را بر عهده گرفت و تعهد کرد که در آینده نیز مخارج خانه را پرداخت کند ، اما برای فرولا این کافی نمی‌بود . معذب بود که همچنان بین دیوارهای آن خانه‌ای که بوی دارو و پیری فضایش را آکنده بود ، محبوس خواهد ماند ، شبها از بوی بیمار خواب نخواهد داشت ، مدام بایستی به ساعت بنگرد تا بموقع داروی بیمار را به او بدهد ، اما برادرش چنین وظایفی را برعهده نداشت . برادرش می‌توانست برای خودش زندگانی‌ای مشخص ، آزاد و موفق بسازد . می‌توانست ازدواج کند ، بچه داشته باشد ، و از عشق برخوردار گردد . آن روز که تلگرافی مرگ‌روز را به اطلاع او رسانید ، احساسی ناشناس و تقریباً لذت‌بخشی داشت .

— کاری که باید انجام دهی .

فرولا بار دیگر نظر خود را تایید کرد ، و استبان در پاسخش گفت :

— تا وقتی که زنده‌ام شما کمبودی نخواهید داشت .

فرولا از لای دندانش تیغ ماهی را بیرون کشید و گفت :

— گفتنش آسان است .

— فکر کنم بروم سر ملک ، مارین سه‌تاعی .

— وضعیت خراب است ، استبان . همیشه گفته‌ام که بهتر است آنجا را بفروشیم ،

اما تو مثل یک قاطر خود سری .

— ملک را نباید فروخت . این تنها چیزی است که باقی مانده ، همه چیزهای

دیگر را که نابود کرد .

— نظر من این نیست . ملک فقط یک تصور رمانتیک است . ثروت از هوشیاری

در کسب و کار به دست می‌آید . اما تو همیشه می‌گفتی که یک روز می‌روی سر ملک .

— حالا آن روز فرا رسیده است . از این شهر متفرم .

— رو راست بگو ، که از این خانه متنفری .

استبان با لحنی خشن در پاسخ گفت :

— از این هم هستم .

فرولا آکنده از حسادت گفت :

— من هم دلم می‌خواست مرد باشم ، آن وقت من هم می‌توانستم از اینجا

بروم .

— و من خوشوقتم که زن نیستم .

غذایشان را در سکوت تمام کردند .

خواهر و برادر با هم بیگانه شده بودند . تنها عاملی که هنوز آنان را به هم می‌پیوست مادرشان بود و خاطره‌های فرار از دورانی گذشته و علاقهٔ کودکانه به یک دیگر . با هم در خانوادهٔ کاملی رشد یافته بودند ، سقوط اخلاقی پدرشان را ، و سپس بیماری آرام شدت یافتهٔ مادرشان را شاهد بودند . دونا استر در سالهای جوانی به دردمفاصل دچار شد ، حرکتش کند شد و بزحمت می‌توانست تکان بخورد و در پایان وقتی زانوهایش دیگر خم نشدند ، برای همیشه صندلی چرخدار بیوگی و فقدان تسلی را پذیرا گشت . استبان به دوران کودکی و نوجوانی خوداندیشید ، به لباسهای تنگ شده‌اش ، به ریسمان قدیس فرانسوآ سسی که برگردنش آویخته بود ، چون مادرش یا خواهرش نذر کرده بودند ، به پیراهنهای به دقت تمیز شده‌اش ، و به تنهائی‌اش . فرولا پنج سال از او بزرگتر بود ، یک روز در میان دو پیراهن او را می‌شست و آهار می‌زد تا تمیز و مرتب باشند ، و مدام به او یادآور می‌شد که خانوادهٔ مادریشان از نام اصیل خانوادهٔ سلطنتی لیمبا برخوردار است . نام تروبا تنها تصادفی بود ناخوشایند در زندگانی دونا استر ، او قرار بود که با مردی از طبقهٔ خودش ازدواج کند ، اما ناگهان به تروبا بی سروپا دل باخت ، مهاجری از نسل اول که در طول فقط چند سال تمامی جهیز و سهم ارث مادرشان را هدر داد . اما حالا که آنان درخانه‌شان پولی نداشتند که به دکانداران بپردازند ، اشرافی‌دوران گذشتهٔ خانوادشان به چه دردشان می‌خورد ؟ به یادداشت که خواهرش پیش‌سینه و پشت لباسهایش را با کاغذ روزنامه پر می‌کرد ، چون زیر لباس پشمین نداشت ، و

پالتویش هم بسیار نازک بود ، و او مدام از این تصور رنج می برد که همکلاسهایش صدای خش خش کاغذها را بشنوند . زمستانها بخاری اتاق مادرشان تنها منبع حرارت در خانه آنان بود ، همه دوران بخاری می نشستند تا شمع و زغال صرفه جوئی شود . دوران کودکی اش همراه بود با محرومیت ، نامطلوبی ، سختی ، تسبیح بی پایان شبانه ، و ترس و احساس گناه بود . تاثیر آن دوران خشم و غروری بود که برایش باقی مانده بود .

استبان دو روز بعد حرکت کرد . فرولا تا ایستگاه راه آهن او را مشایعت کرد . هنگام وداع او را با لبهای سردش بوسید ، و منتظر ماند تا همراه با جامه دانهایش سوار واگن شود — دو جامه دان چرمی با قفل برنزی که وقتی می رفت سر معدن آنها را خریده بود ، و همانگونه که فروشده به او وعده داد واقعا تا پایان عمر آنها را حفظ کرد . فرولا به برادر تذکر داد که مواظب خودش باشد ، و گه گاه نیز به دیدن آنان بیاید ، یادآور شد که در خانه جایش خالی خواهد بود ، اما هردو می دانستند که سالها سپری خواهد شد و آن دو یکدیگر را نخواهند دید ، در واقع از این دانسته احساس آرامش می کرد . وقتی قطار حرکت کرد ، استبان از پنجره واگن صدا کرد :

— اگر حال ماما بدتر شد خبرم کن .

فرولا روی سکو ایستاد و دستمالش را تکان داد ، در پاسخ فقط گفت :

— نگران نباش .

استبان در راحتی پوشانیده شده با مخمل قرمز به پشتی تکیه داد ، وانگلیسی ها و ابتکاراتشان را با قدردانی به یاد آورد — این واگن درجه یک را آنان ساخته بودند ، واگنی که می شد در آن مانند یک آقا سفر کرد ، بی آنکه مرغها ، سبدها ، قوطیهای مقوایی یا نخ بسته ، و نونق بچه های بیگانه مزاحم باشد . به خودش هم تبریک گفت که برای نخستین بار در زندگانی تا بدان حد توفیق یافته بود که بتواند بلیط گران واگن درجه یک را بخرد ، و بدین نتیجه رسید که فرق بین یک ارباب و یک زارع در همین جزئیات است . همین بود که از آن روز به بعد این چنین مطلوبیتهای جزئی را که موجب می شد احساس کند ثروتمند است — گرچه وضع مالی

چندان خوبی هم نمی‌داشت — برخورد روا می‌داشت: "دیگر نبایست فقیر شوم" رشته تفکر خود را با اندیشیدن به رگه طلای معدن دنبال کرد.

از پنجره واگن مناظر پایتخت را که از برابر چشمش می‌گذشت، پس از آن مزارع وسیع دامنه کوهسار کوردیلر را، تاکستانهای پر بار را، مزارع غلسه، کرت‌های یونجه‌کاری و علوفه را نگریست و بازمینهای بی‌بارشمال مقایسه کرد، سرزمین بی‌باری که دو سال در آن زیسته بود و از دیدن طبیعت وحشی ماه‌گونه آن، و زیبایی هراس‌انگیز آن هرگز سیر نشده بود — مجذوب رنگهای صحرا، که به علت وجود سنگ‌های معدنی مشهود بر سطح زمین آبی، بنفش و زرد می‌نمود، زیرلب و بهنجوا گفت:

— زندگی‌ام تغییر می‌کند.

و سپس چشمانش را بست و خواب رفت.

در ایستگاه سن لوکاس پیاده شد. مکانی محقر، هیچ کس در آن ساعت روی سکوی تخته‌پوش، و زیر سقف متلاشی موربانه خورده آن نبود. از اینجا می‌توانست درون بخار آبی رقیق که از زمین مرطوب از باران شبانه برمی‌خاست، سرتاسر دره را بنگرد. کوه‌ها در دور دست در ابری که آسمان را می‌پوشانید، ناپدید شده بودند، فقط قله برف نشسته آتش‌فشان برابر منظر برافراشته بود و بوضوح دیده می‌شد. اطراف را نگریست. در تنها دوران خوشبختی کودکی‌اش، که می‌توانست به خاطر آورد، قبل از آنکه پدرش ذلیل‌گردد و سرنوشت خود را به لیکور و جذابیت آن واگذارد، همراه پدر در این حوالی سواری کرده بود. به یاد آورد که در فصل تابستان در مارین سه تاغی بازی کرده است، اما آن زمان چندان دور بود که خاطره‌اش نامشخص برایش باقی‌مانده بود و اکنون نمی‌توانست مکانها را بازشناسد. دهکده سن لوکاس را با نگاه جستجو کرد، در دوردست چند یورت را دید که رطوبت صبحگاهان آنها را شسته بودند. طول ایستگاه را طی کرد. بر در تنها اتاق خدمت ایستگاه قفل آویخته بود. کنار قفل یادداشتی الصاق شده بود که با مداد مطلبی بر آن نوشته بودند، اما نوشته را باران چنان خیس کرده بود که نتوانست آن را بخواند. پشت سر صدای حرکت قطار را شنید. در آن مکان ساکت تنها بود.

جامه‌دانهایش را برداشت و در راه کثیف و سنگلاخ ده راه افتاد. ده دقیقه راه رفت، خوشحال از اینکه باران نمی‌بارد، چون با جامه‌دانهای سنگینش زحمت پیش می‌رفت، و می‌دانست که بارش باران جاده را در چند ثانیه به گلزاری عبورناپذیر مبدل خواهد ساخت. به نخستین خانه که رسید، مشاهده کرد که ازدودکش تعدادی از خانه‌ها دود بالا می‌رود، بصدای بلند و راحت نفسی کشید - نخستین تصورش این می‌بود که ساکنان ده را رها کرده‌اند، چون دهکده مخروبه و ترک‌شده می‌نمود.

در ورودی دهکده لحظه‌ای متوقف ماند. هیچ‌کس را ندید. در تنها خیابان دهکده، که دو طرف آن کلبه‌های گلی ساخته شده بود، سکوت حکمفرما بود - خیال کرد دهکده را به رویا می‌بیند. به نخستین خانه رسید، پنجره نداشت، اما در آن باز بود. جامه‌دانها را روی پیاده‌رو گذارد و صدازنان وارد خانه شد. درون خانه تاریک بود، نور فقط از در به خانه راه می‌یافت، لحظاتی گذشت تا چشمانش به آن نور کم عادت کردند. دید که برتوده‌ای از خاک دو بچه بازی می‌کنند، آن دو بچه بانگاهی شگفت‌زده به او خیره‌نگریستند. از قسمت عقب‌زنی پیش آمد، دستهایش را با پیش‌بندش خشک می‌کرد. به زن سلام گفت، و زن سلامش را پاسخ داد - دستش را برابردهان گرفته بود تا نتوان فک‌خالی از دندان‌ش را دید. تروبا برایش توضیح داد که نیاز فوری به وسیله نقلیه‌ای دارد و می‌خواهد وسیله را کرایه کند. چنین نمود که زن گفته‌هایش را نمی‌فهمد، نگاهش بی‌پیمان بود و بچه‌هایش را در چینه‌های پیش‌بندش پنهان ساخته بود. تروبا از خانه او خارج شد، بارش را برداشت و به راهش ادامه داد. تقریباً سراسر دهکده را طی کرده بود، و کسی را ندیده بود، گرفتارشک و تردید صدای پای‌آسایی را شنید. گاری داغانی بود که هیزم شکنی آن را می‌راند. استبان سر راهش را گرفت، و گاری ناچار متوقف شد.

- می‌توانید مرا تا مارین سه تاعی ببرید؟ پول خوبی می‌پردازم.

مرد در پاسخ پرسید:

- آنجا چه کار دارید، کابالرو؟ ملکی است بی‌صاحب. صحرائی پر از سنگ

و بی‌قانون.

اما برای رسانیدن استبان به آنجا آماده بود، کمکش کرد تا جامه‌دانهایش را

بین بسته‌های هیزم جا دهد . تروپا کنار او روی نیمکت راننده نشست . بچه‌ها از بعضی خانه‌ها بیرون آمدند و در پی گاری دویدند . تروپا از هر زمان دیگر خود را تنها تر حس کرد . پس از گذشتن از راهی به حال خود رها شده که بوته‌های علف روی آن را پوشانیده بودند ، و سوراخهای بزرگی داشت ، یازده کیلومتر دور از سن لوکاس به تابلوی چوبی‌ای رسیدند که نام ملک بر آن نوشته شده بود . تابلوبه زنجیری پاره شده آونگان بود ، و باد آن را چنان بر تیرک پایه می‌زد که صدای چون صدای گرفته‌ی ضربان طبال در مارش عزا از آن برمی‌خاست . استبان با یک نگاه درک کرد که فقط نیروی هرکول ممکن است بر این بی‌صاحبی فائق آید . راه را علفهای هرز مسدود کرده بودند ، هرکجا رامی نگریست، سنگزار ، علفزار ، و زمین بایر می‌دید . هیچ کجا اثری از مزارع و موستان ، آنچنان که در خاطر داشت ، ندید ، هیچ‌کس هم بیرون نیامد تا به او خوش‌آمد بگوید . راه را خط سیری که حرکت انسان و حیوان بر علفهای هرز برجا گذارده بودند ، مشخص می‌ساخت . در پایان این راه خانه‌ی اربابی را دید ، هنوز بر پا ایستاده بود ، اما تصویر کابوسی را می‌نمود – اطرافش را خاکروبه ، تور سیمی تکه تکه شده‌ی لانه‌ی مرغها و آشغال‌گرفته بود . نیمی از پوشش سفالین سقف شکسته بود ، گیاه بالارونده‌ی وحشی‌ای پنجره‌ها و تقریباً تمامی سطح درها را که از دوده سیاه بودند ، پوشانیده بود . دو سگ را در حیاط خانه در حال ستیز یافت .

صدای چرخهای گاری و صدای نفرینهای هیزم شکن ساکنان را از کلبه‌ها بیرون کشید . یک به یک نمایان شدند ، شگفت‌زده و با سوءظن تازه وارد را نگریستند . پانزده سال بود که اربابی را در آن ملک ندیده بودند و نتیجه‌گرفته‌بودند که دیگر اربابی ندارند . آن پسر بچه‌ای را که موهائی قهوه‌ای‌رنگ داشت و در زمانی‌گذشته در حیاط این خانه بازی کرده بود ، نمی‌توانستند در وجود این مرد رشید و مقتدر باز شناسند . استبان هم به آنان نگریست ، اما هیچ یک را به یاد نیاورد . گروهی تشکیل شد که بیشترشان زنهایی بودند که امکان نداشت نشان را تشخیص داد ، پوستی خشک و ترک خورده داشتند ، بعضی آبستن بودند ، همگی جلسهای از فرط شستن رنگ باخته بر تن داشتند و پا برهنه بودند . به یکنگاه دانست که بین آنان

لااقل یک دو جین بچه در سنین مختلف بود . کوچکترها عربان بودند . در آستانه در کلبه‌ها چهره‌های پیرتری نمایان شدند ، اما جسارت جلو آمدن را نداشتند ، استیان با اشاره‌ای به آنان نشانه‌ای از سلام گفتن را نمایاند ، کسی به او پاسخ نگفت . چند بچه دویدند تا خود را پشت مادرشان پنهان سازند .

استیان از گاری پرید پائین ، جامدانهایش را پائین آورد و چند سکه به هیزم شکن داد . هیزم شکن گفت :

— اگر بخواهید منتظران می‌مانم ، سینیور .

— نه ، اینجا می‌مانم

به طرف خانه رفت ، با ضربه‌ای پرتوان در خانه را باز کرد و وارد خانه شد . درون خانه نور کافی بود ، آفتاب صبحگاهی از تخته‌های شکسته رو پنجره‌ها و سوراخهای سقف به درون می‌تابید . غبار و تار عنکبوت همه چیز را پوشانیده بود و منظره‌ای از بی‌صاحبی کامل می‌نمود . بنا بر ظاهر وضع ، در تمامی این سالها هیچ یک از ساکنان جرات نکرده بود از کلبه خود به آن خانه اربابی خالی افتاده نقل مکان کند . هیچ‌کس به میله‌ها دست نزده بود ، میله‌ها همان میله‌هایی بودند که استیان از دوران کودکی آنها را به یاد داشت ، اما اکنون زشت‌تر ، تیره‌تر ، و ضایع‌تر از آنچه به یاد داشت می‌نمودند . کف‌خانه را همه‌جا علف‌هرز ، غبار و برگ‌های خشک پوشانیده بود . خانه بوی آرام‌گاه می‌داد . سگی آنچنان لاغر که استخوانهایش نمایان بود خشمگین به او پارس کرد ، اما استیان تروبا توجهی نکرد ، و سگ به گوشه‌ای پناه برد تا ککهایش را بگیرد ، استیان جامه‌دانهایش را روی میزی گذارد ، با غمی که بر وجودش مسلط شده بود درستیز بود ، درخانه همه جا را گشت ، آثار ویرانی ، فقر و کثافت را که گذشت زمان موجب شده بود ، همه جا مشاهده کرد . احساس کرد که وضع در اینجا بمراتب بدتر از سر معدن است . آشپزخانه ، مکانی وسیع با سقفی بلند ، پر بود از آشغال . دیوارهایش سیاه بود از دودغال و هیزم ، دیگها و ماهی‌تابه‌های مسی که در پانزده سال گذشته از آنها استفاده نشده بود ، کپک‌زده و ضایع می‌نمودند ، اما هنوز به میخهای فرو برده شده در دیوار آویخته بودند — هیچ‌کس به آنها دست نزده بود . در اتاق خواب ، تخت‌خوابها و گنجه لباس بزرگ

آئینه‌دار، که پدرش در دورانی بهتر آنها را خریده بود، همچنان پابرجا مانده بودند، اما تشکها جز توده‌ای پشم ضایع شده هیچ نبودند، که حشرات نسل بعد از نسل در آن زیسته بودند. صدای حرکت موشها در خریای سقف شنیده می‌شد. ممکن نبود فهمید که کف پوش چوبی است یا کاشی، چون با قشر کثافتی که روی آن بود، دیدن آن ممکن نمی‌بود. در آن مکان که زمانی سالن خانه بود، پیانوی آلمانی پایه شکسته‌ای قرار داشت که شاسیه‌های زرد رنگ شده بود، و صدای چون صدای "شپینت"^۱ از کوک افتاده داشت. در قفسه‌ها هنوز چند کتاب بود، ناخواندنی چون صفحه‌ها در اثر رطوبت باد کرده بودند. روی زمین بازمانده^۲ مجله‌هایی پراکنده بود، که باد آنها را قاطی کرده بود. فنر راحتی‌ها بیرون زده بودند، در راحتی بزرگی که مادرشان قبل از آنکه بیماری او را چلاق کند، در آن می‌نشست و بافتنی می‌بافت، موش مردابی لانه کرده بود.

پس از آنکه استبان همه جا را گشت، وضع برایش روشن شد. حالامی دانست که وظیفه‌ای غول آسا در پیش دارد، وقتی خانه این چنین بی‌صاحب می‌نمود، نمی‌شد انتظار داشت که ملک در وضعی بهتر از این باشد. لحظه‌ای اندیشید که جامه‌دانهایش را بردارد، بگذارد روی گاری و به همانجا بازگردد که از آنجا آمده بود. اما لحظه‌ای بعد این فکر را مردود دانست، بدین نتیجه رسید که اگر چیزی بتواند غم و خشمش را از مرگ روزا تسکین دهد، همین است: کار کردن تا آنجا که در توان دارد، در این زمین بایر افتاده، پالتویش را کند، تنفسی عمیق کشید و به حیاط بازگشت. هیزم شکن هنوز آنجا ایستاده بود، آن طرفتر هم ساکنان باحجب ویژه^۳ روستائیان گرد آمده بودند. لبخند دوستانه‌ای را که کوشید به آن بچه‌های دماغ درآمده، آن پیران خمیده و آن زنان بی‌امید هدیه کند، به پوزخندی تبدیل شد.

— مردها کجا هستند؟

۱- Spinet نوعی ساز ضربی که قبل از پیانو از آن در ارکستر استفاده

می‌شد. آن را "سنتور چنگی" ترجمه کرده‌اند.

تنها مرد جوان در آن جمع گامی پیش گذارد. احتمالا او هم سن استبان تروبا بود، اما پیرتر از او می نمود.

— از اینجا رفته اند.

— اسم تو چیست؟

— پدرو زگوندو گارسیا، سینیور.

— ارباب حالا منم. مرخصی تمام شده است. کار خواهیم کرد. هرکس خوشش نمی آید، می تواند فوراً از اینجا برود. هرکس که می ماند، غذایش تامین است، اما باید حسابی کار کند. تنبلی و جنجال لازم ندارم. فهمیدید؟ وحشت زده یکدیگر را نگریستند. نیمی از سخنرانی او را نفهمیده بودند، اما از لحن صدایش درک کرده بودند که ارباب است. پدرو زگوندو گارسیا در پاسخ به او گفت:

— فهمیدیم، ارباب. نمی دانیم کجا می توانیم برویم، همیشه همین جا بوده ایم. همین جا هم می مانیم. بچه های سرپا نشست تا دفع مدفوع کند، سگ گری دوید تا دفع شده اش را بو کند، استبان نفرت زده دستور داد که بچه را به خانه ببرند و بشویند و سگ را بکشند. آن زندگانی که طی آن می خواست خاطره روز را فراموش کند چنین آغاز شد.

هیچ کس نمی تواند حاشا کند که من اربابی خوب بوده ام. هر کس مارین ستهائی را در آن دوران ویرانی دیده باشد، و امروز هم آن را، که یک موسسه کشاورزی نمونه است ببیند، به من حق خواهد داد. این است که وقتی نوه ام در باره مبارزات طبقاتی افسانه می گوید، نمی پذیرم، و باور دارم که در مجموع زارعان امروز وضع بدتری دارند. اصلاحات ارضی همه ما را نابود کرد.

برای شکوفا ساختن مارین ستهائی، تمامی سرمایه ام را که برای عروسی ام پس انداز کرده بودم، مصرف کردم و همه آنچه را هم سرکارگرم از معدن برایم فرستاد، خرج کردم، اما آنچه این ملک را نجات داد، پول نبود، بلکه کار بود و تشکیلات. سریع همه جا شایع شد که ارباب جدید مارین ستهائی آمده است، و با گاواهن از کرتها سنگهارا جمع می کند، چمنزارها را شخم می زند تا بذریکارد. مردان بزودی آمدند، مردانی که می خواستند روز مزد کار کنند، و می دانستند که مزد خوب

می‌پردازم و غذای کافی به آنان می‌دهم. دام خریدم، دامهایم برایم مقدس بودند و کشتار نمی‌شدند. حتی اگر سراسر سال راهم بدون گوشت می‌گذراندم، بدین ترتیب تعداد دامها افزایش یافت. مردان به دسته‌های متعدد تقسیم شدند، و هر دسته‌کاری را برعهده گرفت، کرتها را که کاشتیم، کار تجدید بنا، خانه‌های اربابی را آغاز کردیم. بین زارعان هیچ‌یک نجار یا بنا نبودند، اما به یاری کتابهای راهنمایی که خریدم به آنان آموختم. حتی کارهای آهنگری را هم به یاری آنان انجام دادم، بام خانه را تعمیر کردیم، دیوارها را سفید کردیم، همه جا را چنان تمیز کردیم که خانه از درون و بیرون درخشان شد. مبلها را بین ساکنان تقسیم کردم، همه اثاثه چوبی را که موریانه خورده بود بیرون ریختم، جز میز نهارخوری که عیبی نداشت و آن را نگاه داشتم، همچنین تختواب آهنی والدینم را. در آن خانه خالی با این دو قطعه مبل و چند قوطی خالی که روی آنها می‌نشستم، زیستم تا فرولا برایم مبلهائی را فرستاد که سفارش داده بودم - مبلهائی بزرگ سنگین، مجلل و مستحکم که چند نسل را دوام می‌آورد و برای زندگانی روستائی مناسب است، و مشخص شد که برای نابودی آنها نیاز به زلزله است. مبلها را بیشتر به خاطر راحتیشان تا زیباییشان انتخاب کرده بودم، از انتخاب احساس رضایت کردم و کم‌کم نیز پذیرفتم که سالهای طولانی، شاید هم تمامی عمرم را در مارین سه تائی خواهم گذرانم.

زنان ساکنان بی آنکه اعتراضی داشته باشند، به نوبت در خانه اربابی کار می‌کردند، و از باغچه‌ام، که خودم آن را نظم داده بودم، نگهداری می‌کردند. آن باغچه با همان نظم و فقط با تغییراتی جزئی هنوز باقی است. باورم این است که حضورم در ملک به آنان قوت قلب داده بود. می‌دیدند که آن قطعه زمین رها شده کم‌کم مبدل به ملکی شکوفا می‌شود. آدمهائی خوب و ساده دل بودند، بین آنان هیچ کس آشوبگر نبود. صحیح است که بسیار فقیر و نادان بودند، قبل از آنکه به آنجا روم فقط زمین فامیلی خود را کشت می‌کردند و از آنچندان برداشت می‌کردند که از گرسنگی نمیرند، مشروط بر اینکه گرفتار خشکسالی، یخبندان، یا آفت مورچه‌ها کرم صدپا نشوند، که در چنین احوالی به مشقت دچار می‌گشتند. با حضور در ملک وضع به کلی تغییر کرد. کرتها را یکی پس از دیگری برای کاشت آماده کردیم، لانه

مرغها را بازسازی کردیم، و برای دامها اسطبل بنا کردیم، شبکه آبیاری را بنا بر روشی مشخص ساختیم تا بذر کاشتمان تقدیرش به تلون هوا واگذار نماند، بلکه به مکانیسمی علمی وابسته باشد. اما زندگی نه فقط سهل نبود، بلکه بسیار مشکل بود. گاهی می‌رفتم به دهکده و همراه با دام پزشک باز می‌گشتم، تا به گاوها و مرغها سرکشی کند و در ضمن نگاهی هم به بیماران بیاندازد. صحیح نیست، اگر ادعا شود، اعتقاد داشته‌ام که اگر دانسته‌های دام‌پزشک برای معالجه دامها کافی است، برای آن مردم فقیر هم کفایت می‌کند. نوهام هر وقت بخواهد مرا خشمگین کند چنین ادعا می‌کند. موضوع این بود که در این منطقه دورافتاده دسترسی به پزشک امکان نداشت. زارعان پیش طبیب سرخ‌پوست می‌رفتند، و به او فراوان اعتقاد داشتند. زنان آبستن هم به یاری همسایه‌هایشان وضع حمل می‌کردند، ماما بندرت سروقت می‌رسید، راهش را بایستی سوار بر خر، طی کند، اما ماما می‌توانست به تولد کودک یا گوساله‌ای که در رحم سر و ته قرار گرفته بود کمک کند. بیماره‌های سخت را، که سخنان ساحرانه طبیب سرخ‌پوست، و شربت‌های دام‌پزشک برایشان سودی نداشت، پدروزگوندوگاریا، یا خودم درگاریا به بیمارستان خواهران تارک دنیا می‌رساندیم. مرده‌ها را در قطعه زمینی کوچک در دامنه آتشفشان، کنار کلیسای متروک دهکده به خاک می‌سپاردیم. اکنون آنجا گورستانی است. یکی دوبار در سال موفق می‌شدم کشیشی را بیابم و به ملک بیاورم تا ازدواجها، دامها و ماشینهای کشاورزی را برکت دهد، بچه‌ها را تعمید دهد و برای مرده‌ها متعاقبا دعا بخواند. تنها تنوع زندگانیمان اخته کردن نره‌خوکها و نره گاوها، جنگ خروسها، بازی بهشت و جهنم، و داستانهای باور نکردنی پدروگاریسای پیر بود— خداوند اورا بیامرزد. او پدر پدروزگوندوگاریا بود، و می‌گفت که پدر بزرگش در کنار میهن پرستان که اسپانیایی‌ها را از کشور بیرون راندند، جنگیده است. پدروگاریسای پیر به بچه‌ها می‌آموخت تا ترتیبی دهند که عنکبوت آنان را بگزد، و ادرار زن آبستن را بنوشند تا ایمن شوند. تقریباً به گیاه‌های دارویی همان قدر آشنائی داشت که طبیب سرخ‌پوست، اما هر زمان در صدد برمی‌آمد گیاهی را تجویز کند، دچار اشتباه می‌شد، و در نتیجه ناهنجاریهای جبران‌ناپذیری را موجب می‌شد. اما اذعان دارم که او برای کشیدن

دندانهای آسیاب روشی را به کار می برد که موجب شهرتش در سرتا سر منطقه شده بود. با مخلوطی از شراب قرمز و دعای "ای پدر مهربان" بیماریش را به خلسه می کشاند و دندانهای آسیابش را می کشید. اگر هنوز زنده می بود، دندان پزشک شخصی من می بود. چندان نگذشت که در روستا احساس آرامش کردم. همسایگانم در فاصله های دور می زیستند، راه رسیدن به املاکشان حتی سوار بر اسب هم طولانی بود، اما من از دوستاران محافل دوستانه نبودم، انزوا را دوست داشتم، در ضمن کار هم دستهایم را بسته بود. واقعا وحشی شده بودم و مجموعه لغاتی را که به کار می بردم محدود شده بود، فقط وجه امری را در سخن به کار می بردم. چون دلیلی وجود نمی داشت که برابر کسی تظاهر کنم، اخلاقیهای زشتم تشدید شدند، همه چیز خشمگین می ساخت، هر وقت بچه ها را می دیدم که در آشپزخانه پرسه می زدند تا نان بدزدند، مرغها را می دیدم که آزاد در حیاط خانه می گردند، یا گنجشکها را می دیدم که به مزرعه ذرت هجوم برده اند، وحشی می شدم، و این حالت تلون موجب می شد در پوست خود ننگجم و احساس آسایش نکنم، سوار بر اسبم برای شکار می تازاندم. مدتها قبل از طلوع آفتاب از خواب برمی خاستم و حرکت می کردم، با کیف شکار و سگم، و تفنگی آویخته به شانهم از سواری در تاریکی، از سرما و صبحگاهان، از به کمین نشستن طولانی، از سکوت، از بوی باروت و خون خوشم می آمد، برایم مطلوب بود که لگد تفنگ را بر شانم احساس کنم و شکار را ببینم که از پا درآمده بر زمین می غلند. زمانی رضایت می یافتم که چهار خرگوش بی ارج و چند کبک سوراخ سوراخ شده از ساچمه که دیگر به درد بریان کردن نمی خوردند، در کیف شکارم می بود. از شکار که به خانه باز می گشتم، کثیف و از خستگی نیم مرده، احساس می کردم که سبک شده ام و خوشبختم.

به آن دوران که می اندیشم، غم بر وجودم مسلط می گردد. زندگی ام سریع سپری شده است. اگر ممکن بود بار دیگر از نو شروع کنم، پاره ای از اشتباهها را مرتکب نمی شدم، اما در مجموع از آنچه کرده ام نارضا نیستم. بلی، اربابی خوب بودم، و در این مورد تردیدی نیست.

در نخستین ماه اقامت در ملک، استبان تروبا چنان به جاری ساختن آب

کانالها، کندن چاه‌ها، جمع کردن سنگها، شخم زدن کرتها، و بازسازی لانهٔ مرغها و اسطبل دامها مشغول بود که فرصتی برای اندیشیدن به موضوع دیگری را نیافت. سحرگاه از جا برمی‌خاست، در آشپزخانه مختصر صبحانه‌ای می‌خورد، و سواره راه می‌افتاد تا به کار در مزرعه سرکشی کند. غروب به خانه بازمی‌گشت تا غذای کامل روز راتنها در اتاق نهارخوری بخورد. در ماه‌های نخست مصمم هر روز قبل از صرف غذا حمام کرد، و لباسش را عوض کرد - این رفتاری بود که از مالکین انگلیسی شنیده بود و آن را تقلید می‌کرد تا بر شئون ارباب‌باش لطمه‌ای وارد نشود. بهترین لباسش را می‌پوشید، ریشش را می‌تراشید و هر شب صفحهٔ تک‌آوازه‌های انتخابی اپراها را که مورد علاقه‌اش بود، روی گرامافون می‌گذاشت. اما با گذشت زمان، زندگی در روستا او را اغوا کرد و پذیرفت که برای اینگونه خودنمایی استعداد لازم را ندارد، بخصوص که هیچ کس هم آنجا نبود که بتوانند او را ببینند و رفتارش را تحسین کند. دیگر صورتش را تراشید، موهایش را زمانی کوتاه کرد که تا روی شانهاش فرو ریختند، اما از حمام رفتن فقط بدین علت خودداری نکرد، چون برایش عادت بود که ریشه‌های ژرف داشت. از مرتب بودن در لباس پوشیدن، و رفتار شایسته‌دیگر خبری نبود. به بربری مبدل شده بود. قبل از خواب مدتی می‌خواند، یا شطرنج بازی می‌کرد. آموخته بود که علیه کتابی شطرنج بازی کند، بدون آنکه تقلب کند، و راحت بازی را به حریف ببازد. با این همه خستگی کار کافی نمی‌بود که آتش هوس پرتوانش را فرو نشاند. بد می‌خوابید و احساس می‌کرد که پوشش رختخوابش سنگین است، و ملحفه‌اش بیش از حد نرم است. اسپش برایش بازی درآورده بود، و ناگهان به زنی رویایی تبدیل می‌شد، آن تودهٔ گوشت چون کوه‌سخت که بر آن سوار بود، در نظرش تا مغز استخوان نرم می‌نمود. گرمکهای گرم خوشبو در باغچهٔ سبزیجات سینه‌های زنانهٔ بیش از حد بزرگ می‌نمودند، ناخودآگاه صورتش را در پوشش اسپش فرو می‌برد، و در بوی عرق حیوان بوی بدن نخستین بدکارهٔ دوران جوانی خود را می‌جست. شبها به کابوس میوه‌های دریایی پوسیده، قطعات عظیمی از گوشت گاو سلاخی شده، و خون و اشک می‌دید و معذب می‌شد. عصبی از خواب می‌پرید، و در حالی که شدیداً معذب می‌بود، برای آرامش، عریان در آب سرد رود تا حد خفقان

غوطه‌ور می‌ماند، اما پس از چنین آبتنی هم باور می‌داشت که دستانی ناآرام او را لمس می‌کنند و پاهایش را نوازش می‌دهند. در همان حال که جریان آب او را احاطه کرده بود، و بچه وزغ‌ها بر او بوسه می‌زدند، و نی‌ها به شلاق او را می‌نواختند، تسلیم می‌شد. نیاز بی‌امانش آرام نداشت، نه تمرینهای شبانه‌اش در رود، نه چای دارچین، نه قرار دادن سنگ چخماق زیر تشک، و نه حتی آن عمل ابلهانهٔ پسر - بچه‌های شبانه‌روزی که حماقت و نابینائی آنان را موجب می‌شد و لعن ابدی را نصیبشان می‌کرد، هیچ‌کدام به او کمکی نکرد. آن زمان که مرغها را در مرغدانی به نگاهی خواهان نگریست، به بچه‌های عریانی که در باغچه بازی می‌کردند، و حتی به خمیر نان خیره ماند، این را دانست که به ریاضت نخواهد توانست خواست مردیش را آرامش بخشد. ذهن عملی‌اش به او تفهیم کرد که بایست زنی برای خود بیابد، همین که در این باره تصمیمش را گرفت، ناراحتی فرسایش دهنده‌اش او را آرام گذارد، و به نظرش چنین نمود که خشمش نیز فروکش کرده است. در این روز، پس از مدتها، لخندزنان از خواب برخاست.

پدروگاریسای پیر او را دید که سوت‌زنان به سوی اسپل می‌رود، و ناآرام سرش را جنباند.

تمامی آن روز را ارباب به کار شخم کرتی تازه از سنگ پاک شده مشغول ماند. آنجا را می‌خواست ذرت بکارد. پس از آن رفت تا پدروزگوندوگاریسای را ببیند که مشغول زایاندن گاوی بود که گوساله‌اش در رحم وارونه قرار گرفته بود. مرد بیچاره دستش را تا بازو در رحم گاو فرو برده بود تا گوساله را بگرداند و سرش را بیاورد جلو. با وجود تلاش او گاو مرد، اما مرگ گاو موجب عصبانیت استبان نشد. دستور داد گاو را در اختیار قصاب بگذارند، خود را در تغار شست و مجدد سوار بر اسبش شد. این ساعت معمول صرف غذایش بود، اما گرسنه نبود. عجله هم نداشت، چون پیشاپیش انتخابش را کرده بود.

دختر را بارها دیده بود، که برادر کوچک لجبازش را بر کمر بسته و کوله‌باری بر پشت، یا کوزه‌ای از آب چشمه بز سرداشت. وقتی رخت می‌شست او را زیر نظر گرفته بود، روی سنگ‌ریزه‌های رود خم شده، پاهای صاف درخشانش در آب، و دستان

خشن دهقانی‌اش جل‌های رنگ‌باخته‌ای رامی‌شستند. استخوان درشت‌بود، چهره‌اش نمایانگر ویژگی‌های سرخ‌پوستی‌اش بود. پهن بود و رنگی قهوه‌ای داشت و حکایت‌از صلح‌جویی و ملاحظت می‌کرد. دندان‌هایش در دهان گوشت‌الودش همگی سالم بودند، لیکن که می‌زد، دندان‌هایش نمایان می‌شدند، اما کمتر این کار را می‌کرد. با آنکه از زیبایی سال‌های نخستین جوانی برخوردار بود، اما استبان می‌دانست که او نیز مانند سایر زنان که سرنوشتشان زاعیدن بچه‌های فراوان، کار کردن بی‌امان و به‌گور سپردن مرده‌هایشان است، بسیار زود پژمرده خواهد نمود.

شب فرا رسیده بود که استبان تروبا برای یافتن او رفت. هوا سردتر شده بود. بین کرت‌ها او سواره روی پهن می‌گذشت و هر که را که می‌دید سراغش را می‌گرفت، تا آنکه او را در راه رفتن به کلبه‌اش دید. با پای برهنه و سر فرو افتاده، خم شده زیر بار بسته‌ای عظیم می‌رفت. سوار بر اسب او را زیر نظر گرفت، هوسی که با شدت زیاد ماه‌ها او را بازی داده بود، معذبش ساخت. یورتمه پیش راند، کنارش قرار گرفت، دختر صدای پای اسب را شنید، اما با رعایت سنت کهنه‌ زن قومش برابر مرد سرش را همچنان پائین نگاه داشت و به راهش ادامه داد، بی‌آنکه او را بنگرد، استبان خم شد و بسته‌ هیزم را از روی سرش برداشت، آن را یک لحظه در هوا معلق نگه داشت و سپس کنار جاده به گوشه‌ای پرتاب کرد. کمر دختر را چسبیده و در حالی که چون حیوانی وحشی تنفس می‌کرد، او را بالا کشید و برابر خود روی اسب نشاند. دختر از خود مقاومتی بروز نداد. به اسبش می‌زد و چهار نعل تاکنار رود راند. بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند از اسب پیاده شدند، به‌نگاهی یک دیگر را برانداز کردند. استبان کمر بندش را باز کرد، دختر عقب کشید، اما دستان قوی استبان او را باز گرداند. در آغوش هم روی برگ‌های فرو ریخته او کالیپتوس افتادند.

استبان لباسش را نکند. خشن بر او حمله برد، بدون مقدمه و با خشونت غیر لازم با او روبرو شد. کارش که تمام شد، ترشح خون را در لباس خود دید و درک کرد که دختر بوده است، اما موقع اجتماعی پانجا و آتش هوس استبان هر ملاحظه‌ای را از میان برداشته بود. پانجا گارسا مقاومتی از خود نشان نداد، شکایت هم نکرد، چشمانش را نبست، به پشت دراز کشید و با چشمانی وحشت‌زده

آسمان رانگریست، تا آنکه احساس کرد مرد نفس نفس زنان کنارش از حال رفته است. در این موقع بود که آهسته شروع به گریستن کرد. قبل از او مادرش، و قبل از مادرش، مادر بزرگش نیز به ناچار همین تقدیر ماده سگان را تحمل کرده بودند. استبان تروبا شلوارش را بالا کشید، کمربندش را بست، به دختر کمک کرد تا روی کپل اسب بنشیند. در بازگشت استبان سوت می‌زد، پانچا می‌گریست. قبل از آنکه کنار کلبه‌اش او را پیاده کند، لبهایش را بوسید و گفت:

— می‌خواهم که از فردا در خانه اربابی کار کنی.

پانچا سرش را تکان داد. مادر و مادر بزرگش هم زمانی ناچار شده بودند که در خانه اربابی کار کنند.

آن شب استبان بی‌آنکه روزا را به خواب ببیند، آسوده خوابید. صبح روز بعد احساس کرد که پر از انرژی و بزرگ و قوی است. سوت زنان رفت به مزرعه، به خانه که بازگشت پانچا آنجا بود و در آشپزخانه محتوای دیگ بزرگ مسی را برهم می‌زد. شب استبان ناشکیبا در انتظارش ماند، زمانی که صداهای خانه خاموش، و جست و خیز موشها آغاز شد، حس کرد که در آستانه در اتاق خوابش ایستاده است. صدا زد.

— بیا پانچا.

فرمان نبود، بلکه خواهشی بود محترمانه.

استبان این بار به خود فرصت داد، تا هم لذت برد و هم لذت برساند. با ملامت و محبت لباسهایش را که با خاکستر شسته و با اطوی زغالی اطو زده شده بودند کند، با بافت موهای صاف و سیاهش آشنا شد، بر راز نقاط نرم پوست در مجموع خشن و زبرش آگاهی یافت، لبهای نوشکفته‌اش را، اندام آرامش بخشش را و شکم پهنش را شناخت. در آرامش عشق ورزید و قدیمترین دانش بشر را به او آموخت. احتمالاً در آن شب و چند شب پس از آن خوشبخت بود، چون دو سگ جوان روی آن تخت خواب قدیمی که زمانی نخستین تروبا رویش خوابیده بود و اکنون استحکامی نداشت اما در برخورد با تقلای عشق ورزان مقاوم می‌ماند، تفلا کردند.

سینه‌های پانچا گارسیا سخت، و تهیگاش مدور شد. استبان مدتی کمتر دچار

تلون شد، توجه بیشتری به وضع ساکنان ملکشان نشان داد. در کلبه‌های فقیرانه و تاسف‌بارشان به‌دیدارشان رفت. در کلبه‌های درگوشه‌ای نیمه‌تاریک روی کاغذ روزنامه شیرخواری را کنار ماده‌سگی یافت که توله‌هایش تازه متولد شده بودند. در کلبه‌ای دیگر زنی را دید که چهار سال بود به حال احتضار سر می‌کرد و استخوان‌هایش از درون زخم‌هایش بیرون زده بودند. در حیاط‌خانه‌ای جوانک ابله‌ی را دید که با ترکه‌ای گردنش را به‌پایه در بسته بودند، کنار درنشسته بود و بهت‌زده می‌نگریست و ابلهانه با خود سخن می‌گفت، عریان بود و آلت تناسلی‌اش را که به بزرگی آلت تناسلی یک قاطر بود مدام بر زمین می‌مالید. نخستین بار بود که آگاه گشت، بلاصاحبی بدترین تاثیر را بر مزارع و دامها برجا گذاشته بود، بلکه بر ساکنان مارین سم‌تایی برجا گذارده بود - اینان از آن روز که پدرش سهم ارث و جهیز مادرشان را در قمار باخته بود، تاکنون به حال خود رها شده بودند. بدین نتیجه رسید که وقت آن فرا رسیده که بدین گوشه به حال خود رها شده دنیا در بین کوهسار کوردلیبر و دریا تمدن را بیاورد.

در مارین سه تائی چنان کوشش تب‌آلودی آغاز شد که همگان را از حالت خمودگی بیدار ساخت. استبان تروبا زارعانش را به کار واداشت. آنچنان که هرگز کار نکرده بودند. هرکس که می‌توانست روی پاهای خود بایستد، مرد، زن، پیر، و بچه را ارباب به کاری گمارد تا همه آنچه طی سالها غفلت شده بود طی چند ماه جبران شود. برای غلات سیلو ساخت تا بتواند مواد غذایی مورد نیازشان را در زمستان نگهداری کند، دستور داد گوشت اسب را نمک سود و گوشت خوک را دودزده کنند زنان را واداشت تا شیرینی و کمپوت میوه آماده سازند. محل شیردوشی را که چهاردیواری بود پر از مگس و کثافت، مدرن کرد و ترتیبی داد که به حد کافی شیر به آشپزخانه برسانند. ساختمان مدرسه‌ای را شروع کرد. گرفتار این خودخواهی بود که به‌تمامی ساکنان مارین سه تائی خواندن و نوشتن و چهار عمل اصلی را بیاموزد، گرچه در نظر نداشت آموزش بیش از این را به آنان رخصت دهد، تا مباد مغزهایشان با عقایدی آکنده شود که برای قشرشان و موقع اجتماعیشان نامتناسب باشد. اما معلمی نیافت که آماده باشد در آن مکان دورافتاده از شهرکار کند، و آگاه بر مشکل

کشانیدن بچه‌ها به یاری ترس از کتک و نوید آب‌نبات به مدرسه و برعهده گرفتن آموزش آنان، از برنامه آموزش صرف‌نظر کرد و ساختمان مدرسه برای کارهای دیگری مورد استفاده قرار گرفت. خواهرش فرولا کتابهایی را که خواسته بود فرستاد. از مطالعه کتابها روش تزریق را آموخت، و به راهنمایی همین کتابها گیرنده‌های کریستال^۱ سفارش داد. درآمد نقدی نخستین خود را برای خرید مقداری پارچه بادوام و یک چرخ خیاطی، یک جعبه محتوی داروهای گیاهی و کتاب دستورالعمل کاربرد آن داروها، یک دایرةالمعارف، و محموله‌ای از کتابهای داستانی و کتابچه و مداد خرج کرد. در این فکر بود که غذاخوری عمومی را برپا دارد تا بچه‌ها بتوانند در آنجا روزانه یک وعده غذای کامل بخورند، تا نیرومند و سالم باشند و بتوانند از همان اوان کودکی برایش کار کنند، اما سپس پذیرفت که عملی‌جنون‌آمیز است که بچه‌ها را به خاطر یک وعده غذا از گوشه‌ای از ملک به گوشه‌ای دیگر بکشانند. این بود که ساختمان مدرسه را مبدل به خیاط‌خانه کرد. پانجا گارسیا دستور گرفت که بر راز چرخ خیاطی آگاه گردد. در آغاز این ابزار شیطانی مستعد سرکشی فرمان نمی‌برد، اما استبان دست بردار نبود، و عاقبت پانجا بر آن پیروز شد. تروبا دکه‌ای را ایجاد کرد، دکه‌ای محقر که در آن ساکنان می‌توانستند هر آنچه را که بدان نیاز می‌داشتند، بی‌آنکه لازم باشد راه طولانی رسیدن به دهکده را طی کنند، خریداری کنند. کالا را ارباب به قیمت تجاری می‌خرید و به همان قیمت نیز به کارکنانش می‌فروخت. برای اجرای این برنامه برگچه‌هایی را به جریان گذارد، ابتدا منظورش برقراری روشی اعتباری بود و با گذشت زمان این برگچه‌ها جایگزین پول شد. با آن برگچه‌های صورتی رنگ همه چیز را می‌شد در دکه خریداری کرد، مزد کارکنان نیز با همان برگچه‌ها پرداخت می‌شد. اضافه بر این برگچه‌ها صورتی رنگ هر یک از کارکنان قطعه زمینی برای کاشتن نیازهایش در اختیار داشت، قسمتی از بذر مورد نیازش برای کاشت زمین خصوصی‌اش و شش مرغ در سال روزانه‌نان و

۱ - گیرنده Crystal detector - نوعی گیرنده ابتدائی مبتنی بر بلورهای

فلزی که نیاز به اتصال به منبع انرژی ندارد.

شیر و سالانه پنج پزو دریافت می‌کرد. در روزهای عید میلاد و جشن ملی به مردها پزوها هدیه می‌شد. زن‌ها این عیدی را دریافت نمی‌کردند، گرچه کاری که انجام می‌دادند برابر با کار مردان بود، اما آنان، باستثناء بیوگان، رئیس خانواده تلقی نمی‌شدند. صابون شستشو، یشم ریسندگی و شربت سینه برای تقویت ریه‌ها مجاناً توزیع می‌شد، چون استبان تروبا میل‌نداشت آدم‌های کثیف یا گرفتار، سرماخوردگی دور و بر خود ببیند. روزی در دایرة المعارف خود مطلبی در بارهٔ مزایای تغذیهٔ متعادل خواند، و از آن پس گرفتار اعتقاد به ویتامین شد، اعتقادی که تا پایان زندگی از آن رها نشد، اگر می‌دید زارع نان و شیرو تخم مرغش را به‌خوک‌ها می‌دهد، بشدت عصبانی می‌شد. در ساختمان مدرسه جلساتی را تشکیل می‌داد که حضور همه در آن اجباری بود، در این جلسات برایشان در بارهٔ ویتامین‌ها سخنرانی می‌کرد، در ضمن خبرهایی را هم به اطلاعشان می‌رسانید که از گیرندهٔ کریستالی خش‌خش کننده‌اش دریافت کرده بود. طولی نکشید که از این کار خسته شد که موجی را به یاری سیمی گرفتار سازد، سفارش یک رادیوی ماوراء دریا با دو باتری عظیم را داد. از این رادیو، بین صداهای گوش‌خراشی از ماوراء دریاها، صدائی را می‌شنید و جست‌گریخته مطالبی را از بیانش درک می‌کرد. بدین ترتیب از جنگ در اروپا آگاه‌گشت، روی نقشه‌ای آویخته روی تختهٔ مدرسه، با سنجاق جا به جایی نیروها را نشانه — گذاری می‌کرد. زارعان شگفت‌زده او را می‌نگریستند و هیچ درکی از آنکه به چه علت نخست سنجاق‌های ته‌آبی، و روز بعد سنجاق‌های ته سبز را در آن نقشه فرو می‌برد، نداشتند. نه می‌توانستند دنیا را در مقیاس آن قطعهٔ کاغذ آویخته بر تختهٔ مدرسه، و نه نیروهای نظامی را کوچک شده تا حد یک سنجاق متصور سازند. در واقع برایشان جنگ، دور افتادگی از علم، پیشرفت صنایع، قیمت جهانی طلا و جلوه‌گریهای مد، هیچ مفهومی نداشت، و آن دستگاه گیرندهٔ رادیو نیز خیلی زود جذابیتش را از دست داد، چون نمی‌توانست وضع هوا را درست پیش‌بینی کند. تنها کسی که برایش اخبار دریافتی از جو جالب بود، پدرو زگوندوگارسیا بود.

استبان تروبا ساعت‌های طولانی با او می‌گذراند، ابتدا با هم کنار گیرندهٔ باتری‌دار می‌نشستند، و هر دو در انتظار این اعجاز می‌ماندند که آن صدای از دور—

دست آنان را با تمدن مرتبط سازد. ولی این با هم نشستهای آن دور را به یکدیگر نزدیکتر نکرد. تروبا می دانست که این زارع ساده دل از دیگران هوشمندتر است. بین آنان تنها کسی بود که می توانست بخواند، و قادر بود گفتگویی را که بیش از سه جمله باشد ادامه دهد، اما غرور بی حد استبان این رخصت را به او نمی داد، که جز درزمینه کارآمدی اش در کارهای مزرعه، ویژگیهای برجسته دیگرش را بستاید. پدروزگوندوگاریا به نوبه خود از استبان نفرت داشت، گرچه احساس آزاردهنده ای که روحش را معذب می ساخت و پراکنده حواسش می کرد، نمی توانست به نام بنامد. مخلوطی بود از ترس و تحسین. پیشاپیش آگاه بود که هرگز آن جسارت را نخواهد یافت که به مقابله با او برخیزد، و می دانست که چون ارباب است خشمش را، فرامین موهنش را، و خودپسندیهایش را تا پایان عمر باید تحمل کند. در آن سالها که مارین سمئانی به حال خود واگذار مانده بود، طبیعتا فرماندهی بر آن قوم کوچک ساکن در آن ملک فراموش شده برعهده او می بود. عادت کرده بود که دیگران به او احترام کنند، فرمان دهد، تصمیم بگیرد و بالای سر خود فقط آسمان را ببیند. با آمدن ارباب وضع تغییر کرد، اما این را هم می بايست قبول کند که زندگی آنان اکنون بهتر بود، دیگر گرفتار گرسنگی نبودند و از حفاظت و تامین بهتری برخوردار شده بودند. تروبا باور کرد که درنگاه پدروزگوندوگاریا خواست جنایت را مشهود دیده است، اما نمی توانست او را متهم به رفتار ناشایست کند. فرمانبردار بود، و بی آنکه اعتراضی داشته باشد کار می کرد، شکایت نداشت و صمیمی بود و به نظر می رسید که وفادار باشد. وقتی خواهر خود پانجا را می دید که با گامهای سنگین زنی راضی شده در خانه اربابی راه می رود، سرش را پائین می انداخت و سکوت می کرد.

پانجا گاریا جوان بود و ارباب قوی. پی آمد قابل پیش بینی ارتباط آن دو باگذشت چند ماه مشهود شد. برساقهای پانجا رگها همچون کرم زیر پوست قهوه ای رنگش نمایان شدند، حرکاتش کندتر شد، نگاهش دور را می نگریست و از هوسش برای آن بازی بی قید در آن تختواب آهنین کاسته شده بود. شکمش بزرگ شد و سینه هایش زیر فشار زندگی تازه ای که در درونش رشد می یافت، فرو افتاد. استبان به زمانی

طولانی نیاز داشت تا پی برد، چون تقریباً هرگز به او نمی‌نگریست، و پس از آنکه شور و شوق نخستینش فروکش کرد، دیگر او را نوازش هم نمی‌کرد، فقط از او بعنوان یک وسیلهٔ بهداشتی استفاده می‌کرد، که کوفتگی روزانه‌اش را برطرف می‌ساخت و موجب می‌شد شبها را بی‌رویا بخوابد. چندی که گذشت آن زمان نیز فرا رسید که آبستنی پانچا حتی از نظر استیان هم دور نماند. پانچای آبستن برایش نفرت‌انگیز شد. او را چون خمرهای عظیم می‌دید که درونش را با ماده‌های ژلاتینی و بدون شکل پر کرده باشند، که آن را نمی‌توانست فرزند خود بداند. پانچا از خانهٔ اربابی رانده شد و به کلبهٔ والدین خود بازگشت - کسی از او سوالی نکرد. همچنان در آشپزخانه کار می‌کرد، و هر روز مدورتر خمیر نان را ممت می‌زد، با چرخ خیاطی نیز همچنان کار می‌کرد، اما دیگر سرمیز به استبان خدمت نمی‌کرد و استبان هم از برخورد با او دوری می‌گزید، چون ارتباطی با هم نداشتند.

یک هفته پس از آنکه پانچا دیگر به تخت‌خوابش نرفت، بار دیگر روزی را به خواب دید و بر ملحفه‌های خیس از خواب پرید. از پنجره بیرون رانگریست و دخترکی باریک اندام را دید که لباسهای تازه شسته را پهن می‌کرد. نمی‌توانست بیش از سیزده یا چهارده سال داشته باشد، اما رشدش کامل بود. دخترک لحظه‌ای رویش را برنگرداند و استبان دید که نگاهی چون نگاه یک زن دارد.

پدر و گارسای پیر، ارباب زادید که سوت زنان به سوی اسطبل می‌رود و ناآرام سرش را جنباند.

ده سال بعد استبان تروبا مالکی سرشناس در آن خوالی بود، برای کارگرانش خانه‌های آجری، ساخته بود، برای مدرسهٔ خصوصی ملکش معلمی یافته بود، و در منطقه کارگرانش را به بالاترین سطح زندگی رسانیده بود. مارین سه تاعی ملکی سودده بود، نیاز به کمک مالی از محل درآمدهای معدن طلا نداشت، برعکس برای تمدید امتیاز بهره‌برداری از معدن طلا، مارین سه تاعی بعنوان تضمین پذیرفته شد. در این مدت خشم تروبا مشهور عام شده بود، و این شهرت چنان گسترشی یافت که حتی برای خودش هم نامطلوب بود. برابرش هیچ کس مجاز نبود دهانش را باز کند، هیچ‌نظر مخالف بانظر خود را تحمل نمی‌کرد، و هرگونه انحراف از دستورهایش

را کارشکنی تلقی می‌کرد. در این مدت هوسرانیهایش نیز تشدید شد. دیگر هیچ باکرهای به بلوغ نمی‌رسید مگر آنکه ماجرائی را کنار رود، در جنگل یا روی تخت‌خواب آهنی نگذارنده باشد. اگر در مارین سه تایی زن مناسب را نمی‌یافت، به دنبال زنان وابسته به املاک دیگران می‌رفت، و معمولا هنگام غروب و کنار مزرعهای در یک چشم برهم زدن به آنان تجاوز می‌کرد. به این هم توجه نداشت که چنین کاری دور از حیطه دید دیگران انجام شود - از هیچ‌کس ترسی نداشت. گه گاه برادری، پدری، شوهری یا مالکی به مارین سه‌تایی می‌آمد، تا از او بازخواست کند، اما با توجه به خشم بی‌پروای او چنین بازدیدهایی که هدف از آنها انتقام یا عدالت می‌بود، مدام کمتر می‌شد. *استبان تروبا* بین وابستگان به طبقه خودش به خاطر خشونت و جسارتش که موجب شهرتش در سر تا سر منطقه شده بود، تحسین توأم با حسادت را موجب می‌شد. زارعان دخترانشان را پنهان می‌کردند، و مشتها را گره کرده می‌نمودند - بیهوده، چون قادر نبودند با او مقابله کنند. *استبان تروبا* قوی‌تر بود و از مجازات معاف. دو بار جسد زارعی را یافتند که از ساچمه سوراخ سوراخ شده بود. هیچ‌کس تردید نداشت که گناهکار را بایستی در مارین سه تایی جستجو کرد، اما پلیس روستائی فقط بدین کار اکتفا کرد که با خطی خوش و بدقت نوشته شده یک نیمه باسواد، واقعه را در کتابچه خدمت یادداشت کند و توضیح دهد، که کشته شده در حال دزدی غافلگیر شده است - فقط همین. *تروبا* در آن منطقه که با حرامزادگان خود بر جمعیت آن افزوده بود، از شهرت بی‌پروائی برخوردار بود. منفور بود، و گناهانش مدام افزوده می‌شد، اما بدان بی‌توجه می‌ماند، چون روحش سخت شده بود و وجدان خود را نیز با استدلالهای متکی به دانسته‌هایش ساکت می‌ساخت. پدر و زوگوند و گارسیا، و کشیش پیری از دیر دختران تارک دنیا بیهوده کوشیدند به او تفهیم کنند که خانه آجری و توزیع فراوان شیر بین زارعان، خوب بودن مالک و مومن بودن مسیحی را اثبات نمی‌کنند، بلکه منصفانه آن است که به زارعان به جای آن برگچه‌های صورتی رنگ، مزد درخوری پرداخت شود، ساعت‌کار مشخص گردد تا کمرشان از فرط خستگی نشکند، و باید احترام و شرفشان نیز از دستبرد محفوظ بماند. *تروبا* مایل نبود به چنین مطالبی گوش کند - مطالبی که

بنابر استنباط او بوی کمونیستی می داد . می غرید .

— این نظرها ابلهانه است . نظرات بلشویکی که ساکنان را تحریک می کند . توجه نمی کنید که این آدمهای تیره بخت از فرهنگ و آموزش برخوردار نشده اند ، نمی توانند مسئولیتی را برعهده گیرند ، بچه اند . چطور ممکن است بدانند که چه کار برایشان خوب است ؟ بدون من از دست می رفتند ، بهترین دلیلش این است که کافی است رویم را برگردانم ، تا همه چیز نابود شود ، و شروع کنند به کارهایی ابلهانه . وضع آدمهایم که خوب است ، دیگر چه انتظاری دارید ؟ هیچ چیز کسر ندارند . اگر شکایت می کنند از ناخسری است . خانه آجری دارند ، ترتیبی داده ام که بچه هایشان دماغشان تمیز باشد و حشره هم نداشته باشند ، تلقیح شده اند و خواندن را هم می آموزند . این اطراف ملک دیگری هم وجود دارد که مدرسه داشته باشد ؟ نه ! تا آنجا که بتوانم برایشان کشیش هم می آورم تا برایشان مراسم نیایش را انجام دهد . بنا بر این واقعا چرا باید کشیش بیاید و با من در باره عدالت سخن گوید . بهتر است که در امری که وقوف ندارد ، و صالح نیست دخالت نکند . دلم می خواست کشیش را ببینم ، اگر قرار می بود مسئول امور . ملک باشد ، تا معلوم شود که باز هم احساساتی لطیف می داشت . این شیطانهای تیره بخت نیاز به رفتار خشن دارند ، این تنها نحوه بیانی است که خوب می فهمند . هرکس کوتاه بیاید دیگر برایش احترامی قائل نخواهند بود . می پذیرم که اغلب با آنان رفتاری تند داشته ام ، اما همیشه با انصاف بوده ام . همه کارها را بایست به آنان بیاموزم ، حتی غذا خوردن را . اگر به خودشان باشد ، غذایشان فقط نان است و بس . اگر توجه نکنم ، شیرو تخم مرغهایشان را می دهند به خوکها ، حتی بلد نیستند که ماتحتشان را پاک کنند ، و حالا خواهان حق انتخاب کردن هم هستند ! چگونه ممکن است از سیاست درکی داشته باشند ، وقتی حتی نمی دانند که کجا ایستاده اند ؟ کاری که از آنان ساخته است این است که کمونیست ها را انتخاب کنند ، کارگران معدن شمال هم همین کار را کرده اند ، برخوردار از حق اعتصاب حالا که قیمت کلوخه های گانی در بالاترین سطح است ، اعتصاب کرده اند و به کشور زیان می رسانند . کاری که من می کردم این بود که نیرو به شمال گسیل دارم و پوست از تنشان بکنم ! آن وقت است که خواهیم

دید آیا بالاخره چیزی می آموزند یا نه. متأسفانه در این کشورها تنها وسیله کارآمد کتک است. در اروپا که نیستیم. چیزی که اینجا بدان نیاز داریم دولتی است مقتدر و اربابی است سختگیر. بسیار خوب می بود اگر همه یکسان بودیم، اما نیستیم. این وضعی است که کاملا مشخص است. تنها کسی که اینجا می تواند کاری انجام دهد، من هستم، هر کس می خواهد بیاید جلو خلافتش را ثابت کند. اولین کسی هستم که در این سرزمین لعنتی از خواب برمی خیزم، و آخرین کسی هستم که به رختخواب می روم. اگر به میل خودم می بود همه شان را می فرستادم لای دست شیطان، چون هر وقت که از اینجا می روم، حتی اگر فقط برای یک هفته هم باشد، کارها همه ضایع می شود، و این بدبختها گرسنه می مانند. فکر کنید، وقتی نه سال قبل آدم اینجا، چه اوضاعی بود. یک مخروطه، صحرایی سنگزار و پراز لاشخور، بیابانی بلاصاحب. کرتها همه بایر افتاده بودند، هیچ کس به فکرش هم نرسیده بود که آب را در کانالها به نظم بکشد. برابر خانه های شان چهار تابته کاه می کاشتند، و بقیه زمین را ول کرده بودند تا ضایع شود. لازم بود شخصا بیایم تا در اینجا نظم برقرار گردد، کار و قانون بوجود آید. نباید از کاری که کرده ام مغرور باشم؟ چنان خوب کار کرده ام که دو تا ملک همسایه را توانسته ام بخرم و حالا املاکم بزرگترین و ثروتمندترین ملک منطقه است، حسادت همه را موجب شده است، برای دیگران نمونه است. یک ملک نمونه است. جاده هم حالا از کنارش می گذرد و ارزشش دو برابر شده است. اگر آن را بفروشم می توانم بروم اروپا و از ربح پولم راحت زندگی کنم، اما این کار را نمی کنم، همین جا مانده ام تا ترش شوم. برای این مردم است که اینجا مانده ام. اگر من نباشم از دست می روند. درست که فکر می کنم حتی بدرد اجرای دستورها هم نمی خورند. مدام گفته ام: مثل بچه ها هستند. بینشان یکی هم نیست که کاری را که انجام می دهد، درست به انجام رساند. اگر دنبالش نباشم و وادارش نسازم. حالا شما با افسانه های تان آمده اید و می گوئید که همه یکسان اند. فقط می توانم بخندم...

برای مادرو خواهرش جعبه های پراز میوه، گوشت نمک سود، ژامبون، تخم مرغ تازه، مرغ زنده و کنسرو شده، کیسه آرد، برنج و ذرت، پنیر محلی و هر قدر پول که

بدان نیاز می‌داشتند، می‌فرستاد - پول به حد کافی داشت ...
برای هر که مایل به شنیدن بود می‌گفت:

- خدا را شکر که مارین سه تائی و معدن، برای نخستین بار از آن زمان که خداوند آنها را بر کره زمین قرار داده است، همانقدر عاید می‌کنند که بایستی عاید کنند.

به دوناستر، و خواهرش فرولا بیش از آنچه انتظار می‌داشتند، می‌رسانید، اما برای بازدیدشان حتی در جریان سفرهای سالانه‌اش به شمال هم وقت نداشت. در مزارع خودش، در زمینهای تازه خریده و اشتغالهای دیگری که برای خودش درست کرده بود، چنان درگیر بود که وقت آن را نداشت که کنار تخت بیمار تلف کند. ضمناً پست هم وجود داشت که ارتباط لازم را برقرار می‌داشت، و راه آهن هم وجود داشت که با آن هر چه را لازم می‌دانست برایشان می‌فرستاد. لازم نمی‌بود که آنان را ببیند، چون تمامی مطالب را، می‌شد برایشان نوشت، جز آنچه لازم نمی‌بود از آن اطلاعی داشته باشند - مثلاً اطلاع در باره گله‌ای از فرزندان حرامزاده‌اش که به یاری فنون سحر و جادو به دنیا آمده بودند. فقط کافی بود که دخترکی را روی چمن بخواباند، تا فوراً آبستن شود - چنین باروری عادی نمی‌بود، و بایستی کار شیطان باشد. اطمینان داشت که نیمی از بچه‌ها فرزندش نیستند. این بود که جز در مورد پسر پانچاگاریا، که چون خودش استیابان نامیده شده بود، و مادرش بدون هرگونه تردیدی باکره بود که با او هم‌خوابه شد، در مورد بچه‌های دیگری که ممکن بود فرزندش باشند یا نباشند، تصمیم گرفت هیچ کدام را به فرزندش نپذیرد. اگر هم زنی با بچه‌ای زیر بغل به خانه‌اش می‌آمد و ادعا می‌کرد که فرزند اوست، چند قطعه اسکناس در دستش می‌گذاشت و در حالی که روانه‌اش می‌کرد، تهدید می‌کرد که اگر بار دیگر مزاحمش شود، با شلاق او را از خانه بیرون خواهد انداخت تا این هوس از سرش بیفتد که برابر هر مردی که می‌رسد اندامش را بجناند و بعد هم به او تهمت بزند. این بود که هرگز از تعداد واقعی بچه‌هایش آگاه نشد. بچه اگر می‌خواست، بچه‌ای بود که مادرش را که زنی از طبقه خودش باشد، در کلیسا عقد کرده باشد - چون به نظرش تنها بچه‌هایی را که از نام پدر برخوردار باشند

می‌توان به رسمیت پذیرفت، بچه‌های دیگر، بود و نبودشان برایش یکسان بود. این یایه راهم نمی‌پذیرفت که بچه‌ها همگی حقوقی برابر دارند و از سهم ارث متساوی برخوردار بودند - چنین اوضاعی تمدن را نابود خواهد کرد و به بشر به دوران حجر باز خواهد گشت. به نیوآ، مادر روز اندیشید که پس از آنکه شوهرش بعلت تکان ناشی از عرق زهردار دیگر در سیاست دخالتی نکرد، همراه خانم‌های دیگر با زنجیر خود را به تارمی عمارت کنگره و دیوان عدالت بست - نمایشی نفرت برانگیز، که شوهرانشان را مسخره عام ساخت. خبر داشت که نیوآ شبها به خیابان می‌رفت تا شعار نبشته‌های جنبش زنان را به دیوارخانه‌ها بچسباند. قادر بود در روز روشن جاروبی را در دست گیرد، شب کلاهی بر سر گذارد و به مرکز شهر رود، و حقوق برابر برای زنان و حق انتخاب برای آنان و حق شرکتشان در درس‌دانشگاهی را خواهان شود - برای بچه‌ها، از جمله بچه‌های حرامزاده هم حقوقی قانونی و متساوی خواستار است.

تروبا گفت:

- مغزش درست کار نمی‌کند. مخالف با طبیعت است. زنها که حتی نمی‌توانند دو را بادو جمع کنند حالا می‌خواهند چاقوی جراحی به دست گیرند. وظیفه آنان بچه‌داری و خانه‌داری است. اگر این رویه را دنبال کنند، روزی هم می‌رسد که نماینده مجلس، قاضی دادگستری و یا حتی رئیس‌جمهور بشوند! در این بین ناآرامیها و بی‌نظمیهای فراوانی را هم موجب می‌شوند که ممکن است به فاجعه‌ای منجر گردد. مطالبی وقیحانه هم منتشر می‌کنند، در رادیو سخنرانی می‌کنند، در میادین عمومی خودشان را به زنجیر می‌بندند، پلیس ناچار می‌شود آهنگر بیاورد، قفل و زنجیرشان را می‌شکند تا بتواند آنان را به زندان ببرد. جای تاسف است که همه آنان شوهرانی پرنفوذ دارند، این شوهران یک قاضی بی‌بخار یا یک نماینده مجلس دارای عقاید گمراه را می‌یابند و از زندان رهایشان می‌کنند - دستان قدرتمند، این چیزی است که در این موارد بدان نیازمندیم!

جنگ اروپا پایان یافت، شایعه واگنهای پراز مرده شایعه‌ای بود از دور دست که هنوز فراموش نشده بود. از اروپا عقاید تندروها از راه کنترل نشدنی امواج رادیو

دریافت می‌شد، کشتیهای بخاری پر از مهاجرینی که از سلطهٔ گرسنگی بر موطنشان گریزان بودند، به بنادر می‌رسیدند و آنان را چون گله‌ای هراسیده، هنوز بهت‌زده از وحشت بمبارانها و مشاهدهٔ مرده‌هایی که در مزارع می‌پوسیدند، پیاده می‌کردند. سال انتخاب رئیس‌جمهور بود، قرار چنان بود که مقدمات تغییراتی را تمهید کنند. ناراضی عمومی تودهٔ مردم را تحریک و بنیان ساختار پدرسالاری را متزلزل ساخته بود. در روستا انواع بلایا وجود داشت. خشکسالی، حلزون و بیماری طاعون گاوی. اخراج دسته‌جمعی کارگران در شمال، و تاثیر جنگ اروپا در مرکز ناپلمانیهای فراوانی را موجب شده بود. سالی پرمصیبت بود، و برای تکمیل مصیبتها زلزله را کم داشت.

وابستگان به طبقهٔ حاکمه، صاحبان مکنث و ثروت بر خطری که توازن ناپایدار و موقعیت آنان را تهدید می‌کرد، آگاه نبودند. ثروتمندان خوش بودند. چارلستون، فوکس ترود، و چند رقص و قیچانهٔ سیاه‌پوستان را به‌نواى ضربات جاز می‌رقصیدند. سفر دریائی به اروپا، که در دوران جنگ قطع شده بود، بار دیگر معمول شد، و سفر به آمریکای شمالی مد روز بود. بازی گلف تفریحی تازه یافته به‌شمار می‌رفت، و قشر مرفه در میدان گلف گرد می‌آمد، تا با چوبی بر گلوله‌ای ضربه زند — چند قرن پیش از آن نیز سرخ‌پوستان در همان مکان همین کار را می‌کردند. خانمها از مروارید بدل گردنبندهائی برگردن می‌آویختند که تا سرزانونه‌هایشان بلند بود، و کلاه‌هایی چون لگن شب بر سر می‌گذارند که پیشانی‌شان را تا بالای چشمها می‌پوشانید، موهایشان را چون موی مردها کوتاه می‌چیدند، و چون زنان بدکاره بزرگ می‌کردند. کراست‌ها را در آورده بودند، یاها راروی هم می‌انداختند و سیگار می‌کشیدند. آقایان دیوانهٔ اختراع اتومبیل در آمریکای شمالی بودند، تمامی اتومبیل‌هایی که صبح‌زود به شیلی می‌رسید تا شب فروخته می‌شد، گرچه بابت قیمت آن می‌بایست ثروتی پرداخت شود و جز توده‌ای دودزا و پرمدا از پیچ و مهره‌ها هیچ نبود، که با سرعتی سرسام‌آور در خیابانهای حرکت می‌کرد که برای اسب و دیگر چهارپایان، و نه برای چنین ماشینهای تخیلی ساخته شده بودند. کنار میزهای قمار ثروتهای سهل به ارث رسیده، یا کسب شده در شرایط پایان جنگ باخته می‌شد، چوب پنبهٔ شیشه‌های

شامپانی باصدا زیاد کشیده می‌شد، و برای کسانی که بی‌بند و بارتر بودند و آلوده‌تر کوکائین را بعنوان آخرین نویافته وارد کردند.

درروستا اتومبیل و دامنه‌های کوتاه ناشناس ماند. آن کسان که از بلای حلزون و طاعون گاوی به سلامت جسته بودند، محصولی خوب برداشت کردند. استبان تروبا و دیگر مالکان منطقه در کلوپ ملت ملاقات کردند تا فعالیتهای سیاسی خود را برای انتخابات رئیس‌جمهور برنامه‌ریزی کنند. زارعان هنوز در دورانی چون دوران استعمار می‌زیستند، از اتحادیه‌های کارگری، تعطیل روزهای یک‌شنبه و حداقل دستمزد چیزی نشنیده بودند، اما نخستین فرستادگان احزاب چپ تازه تشکیل شده به املاک رخنه کرده بودند. در لباس میسیونرهای مذهبی که انجیلی زیر این بغل، و رساله‌های مارکسیستی زیر آن بغل داشتند و امساک مسیحی و مرگ انقلابی را همراه باهم تبلیغ می‌کردند. مذاکره سیاسی مالکین در جریان صرف نهار به‌مستی و جنگ خروس می‌کشید و چون شب فرا می‌رسید دسته‌جمعی به خانه فارولیتوروخو هجوم می‌بردند. در آنجا روسپیهای دوازده ساله و گارملو، تنها امر در دهکده و در آن خانه بدکاران، به‌آهنگ گرامافونی متعلق به دوران قبل از طوفان نوح می‌رقصیدند، نگاه‌های نافذ سوفیا، که خودش دیگر نمی‌توانست با این ورجه‌ورجه‌ها همراهی کند، اما با اقتدار کامل خانها را اداره می‌کرد، دخالت پلیس را در آن خانه، که ناشکیبایی مشتریانش را باعث می‌شد، ممانعت می‌کرد، و مالکان رازیر نظر داشت تا مبادا با دختران بیش از حد تند، و یا بدون پرداخت پول، نابهنجار رفتار کنند. بین دختران، ترانزیتوسوتو از همه بهتر می‌رقصید و بهتر از دیگران دست‌درازیهای مردان مست را حریف بود. دختری بود خستگی ناپذیر که هرگز شکایت نمی‌کرد، پنداری از نیروی یک‌زن تبتی برخوردار است، و این توان را دارد که استخوان‌بندی ظریفش را در اختیار مشتری بگذارد و در همان حال روحش را به دوردست بفرستد. استبان تروبا از او خوشش می‌آمد، چون با نوآوری و خشونت در بازی عشق مخالف نبود، و صدایی خوش داشت و چون مرغی که از خواندن صدایش گرفته‌باشد می‌خواند، و یک بار به او گفته بود که روزی موفق خواهد شد و با این گفته شادمانی استبان را موجب شده بود.

— همهء عمرم را در فارلیتور و خونمی مانم ، ارباب . می روم پایتخت چون می خواهم ثروتمند و مشهور شوم .

استبان به روسپی خانه می رفت چون آنجا تنها محل وقت گذرانی در دهکده بود ، اما به روسپیان علاقهای نداشت . خوشش نمی آمد که آنچه را که می توانست به وسائل دیگر به دست آورد ، برایش پول پرداخت کند . اما ترانزیتوسوتو مجذوبش ساخته بود — موجب می شد که بخندد .

یک روز پس از آنکه لحظهای با هم گذراندند ، احساس خوشی داشت و دلش می خواست پولی خرج کند — این حالتی بود که برایش تازگی داشت . آن روز از ترانزیتوسوتو پرسید که مایل است چه به او هدیه دهد . دخترک فوراً تقاضا کرد :
— ارباب ، پنجاه پزو به من قرض بده .

— پول زیادی است . می خواهی با آن چه کنی ؟

— برای خریدن بلیط ترن ، یک دست لباس قرمز ، یک جفت کفش پاشنه بلند ، یک شیشه عطر و یک فر شش ماهه لازم دارم . برای شروع به بیش از این احتیاج نخواهم داشت . یک روز هم قرضم را با ربح آن پس می دهم . استبان پنجاه پزو را به او داد — همان روز پنج راس گاو نر فروخته بود و جیبهایش پر از اسکناس بود ، و تقلاً برای ارضاء هوس او را تا حدی دل نرم ساخته بود .

— فقط جای تاسف است که تو را دیگر نمی بینم ، ترانزیتو . به تو عادت کرده

بودم .

— همدیگر را خواهیم دید ، ارباب . زندگی طولانی است و پیچ و خم فراوان

دارد .

پرخوری در کلوپ ، تماشای جنگ خروسها و گذراندن شب را در روسپی خانه برنامه های را پی آمد داشت که گرچه زیرکانه بود ، اما چندان ابتکاری به شمار نمی رفت این برنامه های بود برای کشانیدن زارعان به پای صندوقهای رای . قرار براین شد که اربابان برای زارعان جشنی برپا کنند که در آن شیرینی و شراب فراوان باشد ، چند تا گاو به سیخ کشیده و پریان شود ، و خواننده و گیتارزن نیز شادمانی محفل را تامین کنند . در جریان جشن چند سخنرانی برای زارعان ایراد شود ، و ضمن سخنرانیها

یه آنان وعده داده شود که اگر محافظه کاران انتخابات را ببرند، همگی پاداش دریافت خواهند کرد، اما اگر دیکگران انتخابات را ببرند، کارشان را از دست خواهند داد. ضمناً صندوقهای رای را نیز قرار شد زیر نظر بگیرند و پلیس را مطلع سازند. جشن که تمام شد تمامی زارعان را در گاریها سوار کنند و با خنده و شادمانی به محل اخذ رای برسانند. این مورد تنها موردی بود که اربابان با کارگزارانشان متواضع رفتار می کردند. پدر آسمانی اینجا، پدر آسمانی آنجا، واگذارید به من، ارباب، به قولم عمل می کنم، درست هم همین است، اگر مثل یک میهن پرست فکر کنی، این لیبرال ها و رادیکال ها همگی آشغال اند، و این کمونیست های خدا ناشناس روسپی - زادگانی هستند که بچه های کوچک را می خورند.

روز انتخابات همه چیز، همانگونه که پیش بینی شده بود، در نظمی بدون نقض انجام شد. نیروهای انتظامی جریان آرام و دموکراسی انتخابات را تضمین کردند روزی بود بهاری و آفتابی و گرمتر از روزهای دیگر.

تروپا در سالن نهارخوری کلوپ، لیوان در دست، و آگاه شده از نتیجه انتخابات گفت:

- در این قاره، سرخ پوستان و سیاه پوستان، که مردم جز انقلاب برای سرنگون کردن یک دیکتاتور و جایگزین کردن او با دیکتاتوری دیگر، کاری انجام نمی دهند، این نمونه ایست برجسته. ما یک جمهوری واقعی هستیم، شهروندانی هستیم که برخورد می بالیم، اینجا حزب محافظه کار تمیز انتخابات را می برد، و ما نیازی به هیچ ژنرالی نداریم که نظم و آرامش را برایمان حفظ کند، ما که از آن کشورهای کوچک دیکتاتوری نیستیم که در آنجا مردم یک دیگر را بکشند، و در همان حال زندان مواد اولیه شان را به بیغما ببرند.

سه روز بعد، وقتی کارها جریان عادی یافت، از فرولا نامه ای به مارین سه تائی رسید. استبان تروپا شب آن روز روز را به رویا دیده بود - گرچه مدتها بود که دیگر او را به رویا نمی دید. این بار او را در رویا چنان دید که پنداری پوششی از برگ چون شاخه های بید ناپیوسته بر شانه اش فرو ریخته است، پوست بدنش سرد و سخت و از نظر بافت و رنگ چون مرمر می نمود. عریان بود و بسته ای را در بغل

داشت، آنسان که حرکت در رویا می‌نماید، راه می‌رفت، و بازتاب رنگ سبزموهایش چون هاله‌ای احاطه‌اش کرده بود. استبان او را دید که آرام نزدیکتر می‌شود، می‌خواهد که او را لمس کنند، بسته را بر زمین انداخت، بسته برابر پایهای استبان فرو افتاد. خم شد و آن را برداشت، دخترکی بی‌چشم را دید که او را پایامی خواند. وحشت‌زده از خواب پرید و تمامی صبح آن روز بدخلق بود. این رویا خیلی قبل از دریافت نامه فرولا او را ناآرام ساخته بود. به آشپزخانه رفت، تا همانند روزهای دیگر در آنجا صبحانه‌اش را بخورد، در آنجا مرغی را دید که خورده نان را نک می‌زد. چنان بر مرغ لگد زد که شکمش پاره شد و بال زنان در خون و روده‌های خود از حرکت باز ماند. آرامش نیافت، بلکه این رویداد بر خشمش افزود. احساس کرد که خفه می‌شود. سوار اسب شد و چهارنعل به مرتع راند تا نشانه‌گذاری دامها را مشاهده کند. در این بین پدرو زگوند و گارسیا به خانه وارد شدند، در ایستگاه راه‌آهن سن‌لوکاس بسته‌ای را تحویل راه‌آهن داده بود، و در دهکده پست را دریافت کرده بود. نامه فرولا را هم همراه آورده بود.

نامه فرولا تمام روز روی میزکنار راهرو ماند. استبان وقتی به خانه بازگشت، ابتدا حمام کرد، چون عرق کرده بود و غبار بر پوستش نشسته بود و بوی اشتباه نشدنی دامهای وحشت‌زده را همراه به خانه آورده بود. پس از آن در دفترش نشست، دفاتر حسابش را بر رسید و دستور داد غذایش را روی سینی برایش بیاورند. شب بود که نامه خواهرش را دید. همانند شبهای دیگر در خانه گشتی زد تا اطمینان یابد که چراغها را خاموش کرده‌اند و درها را بسته‌اند. نامه خواهرش را که برداشت، قبل از آنکه آن را باز کند، دانست که محتوای آن زندگانی‌اش را تغییر خواهد داد. همان ادراکی را داشت که هنگام دریافت تلگرام خواهرش که در آن مرگ روز را اطلاع داده بود.

آن را باز کرد، احساس کرد شقیقه‌اش می‌زند. نامه در جملات کوتاه به اطلاعش می‌رساند که دونا استرترویا در حال مرگ است، و فرولا، که تمامی آن سالها برده‌وار از او پرستاری کرده و در خدمتش بوده است، اکنون باید تحمل این وضع را بکند که مادراو رانمی‌شناسد، و شب و روز خواهان دیدن پسرش است. چون قادر نخواهد

بود بمیرد، مگر آنکه بار دیگر پسر را ببیند. استبان مادرش را هرگز واقعا دوست نداشته بود، کنارش احساس آرامش نکرده بود، اما آگاهی بر این خبر او را بر خود لرزاند. درک کرد که آن بهانه‌های تازه به تازه‌ای که مدام برای خود می‌یافت تا از دیدن مادر سر باز زند، اکنون دیگر فایده‌ای به‌حالش نداشت، و آن لحظه فرارسیده بود که باید به پایتخت باز گردد و به دیدن زنی رود که بوی ناخوش داروهایش، ناله‌های آهسته‌اش، و دعا‌های پایان‌ناپذیرش در کابوس هم او را به حال خود نگذارده‌اند. باید بدیدن این زن زجر کشیده که دوران کودکی‌اش را با ممنوعیتها و ترسها، و زندگانی‌اش را بعنوان یک‌مرد با مسئولیتها و احساس گناه بار کرده بود، برود.

پدر روزگوند و گارسیا را فرا خواند و برایش وضع را توضیح داد. او را به اتاق دفترش برد، دفاتر حساب املاک و دکه را به او داد. بسته کلیدهایش را، جز کلید انبار شراب، در اختیارش گذارد، و به اطلاعش رسانید که او، پدر روزگوند و گارسیا، از آن لحظه تا زمان بازگشتش مسؤل تمامی امور مارین سه تائی خواهد بود، و برای هر کار احمقانه‌ای که از او سرزند باید تاوانی سخت بپردازد. پدر روزگوند و گارسیا دسته کلیدها را گرفت، دفاتر حساب را زیر بغل گذارد و بدون صدا لبخند زد - شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- آدم کاری که از او ساخته است انجام می‌دهد، ارباب، و نه بیشتر از آن. روز بعد استبان تروبا برای نخستین بار، پس از تمامی آن سالها، از همان راه که از خانه مادر به روستا آمده بود، بازگشت. با گاری به ایستگاه راه‌آهن سن‌لوکاس رفت، با دو جامه‌دان چرمی‌اش سوار واگن درجه یک شد، واگنی که در دوران شرکت راه‌آهن انگلیس ساخته شده بود، و بار دیگر از وسط مزاع گسترده بر دامنه کوهسار کوردیلر گذشت چشمها را بست و کوشید بخوابد، اما تصویر مادر او را همچنان بیدار نگاه داشت.

کلارای پیش آگاه

کلارا در ده سالگی بدین نتیجه رسید که سخن گفتن برایش سودی ندارد ، و تصمیم گرفت دیگر حرف نزند . با این تصمیم زندگی اش به نحوی بارز تغییر کرد . دکتر فربه و مهربان خانوادگی آنان ، چوواس کوشید با قرصهائی که خودش آماده ساخته بود ، و با شربت های ویتامین دار و مالیدن کرم بوراکس بر حنجره اش ، لالی او را درمان کند ، اما معالجه هایش نتیجه ای مشهود نمایان نساخت . دکتر چوواس پذیرفت که داروهایش بی اثرند ، و حضورش هم موجب وحشت زدگی طفل می شود . هر بار که برای بازدید از کلارا می آمد ، طفل شروع به جیغ زدن می کرد و چون حیوانی دنبال شده به گوشه ای می گریخت . این بود که دکتر چوواس از معالجه کلارا دست برداشت و به سیورو ، و نیوآ توصیه کرد که او را ببرند پیش مردی از اهالی

رومانی، به نام روستی پف که در آن ایام برای خود شهرتی کسب کرده بود. روستی پف روزگار خود را با تردستی در وارپته‌ها می‌گذراند، کارهایی باور نکردنی نیز انجام می‌داد. — از بالاترین نقطهٔ ساختمان کاندرال، تا تاج گنبد بناء روبروی آن، خانهٔ اخوان گالیسی سیمی کشید، و از روی این سیم، در حالی که فقط چوبدستی توازنش را حفظ می‌کرد، از بالای میدان گذشت. صرفنظر از جنبه‌های سبکسری نمایش‌هایش، روستی پف بین دانشمندان شهر نیز بحثی داغ را موجب شده بود، چون در ساعات فراغت با شاخه‌های آهن‌ریا و هیپنوتیسم مواردی از بیماری هیستری را معالجه کرده بود. نیوآ و سیورو گلارا را نزد این مرد اهل رومانی بردند، موقتاً در اتاقی در هتل بیماران خود را می‌پذیرفت. روستی پف طفل را معاینه کرد و توضیح داد، که برای معالجهٔ او صلاحیت ندارد. این بچه حرف نمی‌زند، چون تمایلی به سخن گفتن ندارد، نه آنکه چون نمی‌تواند سخن بگوید. از آنجا که والدین گلارا علاقه نشان دادند، از قندبنفش رنگ شده‌ای قرصهائی را آماده کرد، که آن را داروی سبیریه‌ای معالجهٔ کر و لالی نامید. در مورد گلارا معالجهٔ تلقینی او مؤثر نبود. تمامی محتوای دومین شیشهٔ قرصهای او را، در یک لحظه که کسی توجهی نداشت، بارباراس یکجابه‌لید، و هیچ عکس‌العملی را هم نمایان نساخت. سیورو و نیوآ کوشیدند تا گلارا را با وسائل خانگی تجربه شده به سخن گفتن وادارند. — به یاری تهدید و خواهش، حتی غذا را هم از او دریغ داشتند تا ببینند آیا گرسنگی او را وادار به باز کردن دهان خواهد ساخت، اما سودی نداشت. نا نا نظر داد که ممکن است اگر بچه با ترسی ناگهانی و شدید برخورد کند، ناخواسته سخن گفتن را شروع کند. نه سال تمام کارش این بود که وسائلی شگفت‌انگیز به کار برد، تا گلارا را بتراشد، اما تنها نتیجه‌ای که از این روش معالجه گرفت این بود که گلارا را در مقابل با نامنتظرها و هراس برانگیزها ایمن ساخت. طولی نکشید که گلارا دیگر از هیچ چیز وحشت نمی‌کرد. — نه ظهور ناگهانی هیولاهای بی‌حال و بدتغذیه شده در اتاق خوابش، و نه ضربه‌زدن خون‌آشامها و ارواح خبیث، هیچ یک او را نمی‌ترسانید. نا نا در لباس دزد دریائی و بدون سر، در لباس دژخیم برج لندن، به شکل انسان گریگ نما و شیطان شاخدار ظاهر می‌شد. — هر بار متناسب با آموخته‌اش از جزوه‌های

داستانهای هراس انگیزی، که به همین منظور خریده بود و با آنکه نمی‌توانست آنها را بخواند، اما می‌توانست از تصاویر آنها چیزهایی درک کند، نا نا خود را عادت داد که کاملاً بی‌صدا از راهروها بگذرد تا بتواند در تاریکی ناگهان به گلارا حمله کند. پشت درها زوزه می‌کشید و در رختخواب گلارا حیواناتی زنده می‌گذاشت، اما تمامی این تمهیدها نتوانست حتی یک کلمه از دهان بچه بیرون کشد. گاه گلارا شکیبایی خود را از دست می‌داد، خود را روی زمین می‌انداخت، پابرزمین می‌کوبید و جیغ می‌زد، بی‌آنکه بتوان از صدایش، حتی یک کلمه هم شنید، یا آنکه بر سنگ لوحی که همیشه همراه داشت، نا نا را با کلماتی بسیار زشت به ناسزا یاد می‌کرد، و با این کار موجب می‌شد که نا نا به آشپزخانه‌اش پناه برد و از این همه ناسپاسی بگریزد:

— من که این کارها را فقط به خاطر خوبی تو انجام می‌دهم، فرشته‌ام.

نیوا از نا نا خواست که دیگر دخترش را نترساند، باورش این بود که این حالت تحریک دائمی نیروهای خبیثه را تقویت می‌کند، و ارواحی را که در اطراف طفل در گردش‌اند سراسیمه می‌سازد. از این گذشته نمایش مداوم این اندامهای هراس برانگیز بارباراس را دچار عدم توازن ساخته بود، بارباراس که هرگز شامه‌ای قوی نداشت، نمی‌توانست نا نا را در تمامی این لباسهای مبدل باز شناسد. سگ شروع کرد نشسته ادرار کند، و هربار که ادرار می‌کرد، ادرار زیر بدنش جمع می‌شد، مدام هم دندان قروچه می‌کرد. باز هم نا نا از هر عدم توجه مادر سوءاستفاده می‌کرد، مدام در صدد بود که با استفاده از همان وسیله‌ای که بر سسکهء مزمن فائق می‌آیند، بر از سخن گفتن باز ماندن گلارا نیز فائق آید.

گلارا از مدرسهء خواهران تارک دنیا، که همگی خواهران دل‌واله در آنجا درس خوانده بودند، خارج شد. برایش معلم سرخانه آوردند — سیورو — برایش آموزگاری از انگلستان آورد. میس آگاتا، دختری بلندقد بود که پوستی کهربایی، و دستهایی به بزرگی دست یک بنا داشت، اما نتوانست آب و هوا، و غذاهای تند معمول در آنجا را، و حرکت خود به خود نمکدانها را تحمل کند، و ناچار شد به لیور — پول باز گردد. دومین آموزگارش دختری سوئیسی بود، که وضعی بهتر از میس آگاتا

نداشت، و سومین آنان دختری فرانسوی که سیورو از راه ارتباط با سفیر فرانسه او را به خانه آورد - پوستش گلگون بود، ملاحظت داشت، و پس از چند ماه آبستن شد، که با دقت بیشتر در موضوع معلوم گشت که لوئی، برادر بزرگتر گلارا پدر بچه است. سیورو عقد ازدواج آن دو را جاری ساخت، بی آنکه از خودشان سوال کند، و برخلاف پیشگوئی نیوا و رفیقه‌هایش، آن دو با هم بسیار خوشبخت شدند. این تجربه‌ها موجب شد که نیوا بتواند شوهرش را متقاعد سازد که برای موجودی با استعداد دور هماندیشی، آموزش زبانهای خارجی چندان از اهمیت برخوردار نخواهد بود، و بهتر آن است که گلارا نواختن پیانو و بافتن را بیاموزد.

گلارا زیاد می‌خواند، به همه کتابها از هر نوع علاقمند بود. کتابهای داستانی انباشته در جامه‌دانه‌های دای مارگوس برایش به همان اندازه جالب بودند، که جزوه‌های حزب لیبرال، که پدرش در دفتر کارش نگهداری می‌کرد. کتابچه‌ها، فراوانی را با نوشته‌های خود پر نوشت، به‌یمن همین نوشته‌ها است که رویدادهای آن زمان فراموش نشده‌اند، و اکنون می‌توان آنها را در خاطرها زنده کرد.

گلارا پیش آگاه بود، و بر تعبیر خواب واقف. استعدادی بود طبیعی، و هیچ نیازی به آن آموزشهای پرمشقت و دانش اسرارآمیز یهودیان، که دایاش مارگوس با توفیقی نسبتاً کم دنبال می‌کرد، نمی‌داشت. نخستین کسی که بر این راز واقف شد، باغبان او نوریو بود. او نوریو یک شب به رویا مارهایی را دید که بر هر دو پایش پیچیدند، و برای آنکه از شرشان رها شود چندان پا بر زمین زد تا همگی بر زمین افتادند و مردند. او نوریو در همان حال که گل سرخ می‌چید، برای آنکه گپ زده باشد، برای گلارا رویایش را تعریف کرد - او نوریو، گلارا را دوست داشت و متاسف بود که لال است. گلارا لوحش را از جیب روپوشش بیرون کشید و تفسیر خواب او نوریو را بر آن نوشت: پول زیادی گیرت می‌آید، مدت زیادی آن را حفظ نخواهی کرد، بدون زحمت به چنگ می‌آوری، عدد نوزده را بازی کن. او نوریو نمی‌توانست بخواند، ولی نیوا پیام را خندان و شوخی‌کنان برایش خواند. باغبان کاری را کرد که به او گفته شده بود، در قمارخانه‌های غیرقانونی، پشت زغال فروشی بازی کرد و

هیچ‌جده پزو برنده شد. برای خودش لباسی نو خرید، مقداری از آن را صرف نوشیدن مشروب با دوستانش کرد، و باقی مانده را برای خرید عروسکی چینی برای *گلارا* پرداخت. از آن پس *گلارا*، پنهان از مادر، اغلب خوابها را تعبیر می‌کرد. و نوریو که داستان تعبیر خوابش را تعریف کرد، همه خواستند بدانند این چه تعبیری دارد، که با پره‌های قو پرواز کرده‌اند و از بالای برج گذشته‌اند، در کشتی درخلاف جریان آب رانده‌اند و پری دریائی را دیده‌اند که به صدای بیوه‌زنی آواز می‌خواند، یا شاهد زائیده شدن دو قلوهای بوده‌اند که از پشت به هم چسبیده و هریک شمشیری در دست داشته‌اند. *گلارا* بی‌آنکه بیندیشد بر لوح خود می‌نوشت، این رویای مرگ است، و آنکه از بالای برج رد شده، از تصادفی جان سالم به‌در می‌برد، آنکه دچار کشتی شکستگی شده و صدای پری دریائی شنیده، کار خود را از دست می‌دهد و به مشقت گرفتار می‌شود، اما زنی با او معامله‌ای می‌کند که برایش کمکی خواهد بود، دو قلوها مرد و زن‌اند، که تقدیر آنان را پیوند داده، اما با ضربات شمشیر بر جان هم افتاده‌اند. *گلارا* فقط مفهوم رویاها را حدس نمی‌زد، بلکه بر روی داده‌های آینده نیز پیش‌آگاه بود، و قصد دیگران را نیز می‌توانست حدس‌ریزند. این استعدادها را در سراسر زندگی خود حفظ کرد و باگذشت زمان تقویت شد. مرگ پدر خوانده‌اش، دلال بورس، *سالومون والدس* را، که خود را در دفتر مجلسش به چراغ سقفی آویخت چون باور داشت که ورشکست شده است، پیشگویی کرد. در نتیجه پافشاری *گلارا* سراغش رفتند، و او را عینا در همان وضعی یافتند که *گلارا* روی لوحش نوشته بود در حالتی که چون گوساله‌ای غمگین می‌نمود. بیماری فتق پدرش را هم پیشگویی کرد، زلزله و دیگر سوانح طبیعی را قبل از وقوع اطلاع می‌داد - از جمله تنها مورد بارش برف در پایتخت را، که موجب شد تا تیره‌بختان در بیغوله‌های حومه شهر، و گل‌های رز در باغچه‌های اشراف به سرمازدگی دچار شوند. مدت‌ها قبل از آنکه پلیس آن دو دختر را بیابد، او می‌دانست که قاتل دختران مدرسه کیست، اما هیچ کس حرفش را باور نمی‌کرد، و سیورو هم مایل نبود که دخترش درگیر این رویداد جنائی شود - رویدادی که به فامیل او مربوط نمی‌شد. *گلارا* در همان نگاه اول دانست که *گتولیو ماندو* در معامله گوسفندان استرالیائی کلاه سر پدرش خواهد

گذارد. این را از رنگ هاله تأثیر حضورش دریافته بود. پدر به گفته‌های دخترش توجهی نکرد، اما زمانی آن را به یاد آورد که نیمی از ثروتش را ازدست داده بود، و شریک تجاری‌اش مرد ثروتمندی شده بود که در جزایر کارائیب با مهرویان سیاه پوست همچون پریان دریائی در کشتی تفریحی خود آفتاب می‌گرفت.

استعداد *گلارا* برای به حرکت درآوردن اشیاء بدون لمس کردن آنها، آنسان که *نانا* پیش‌بینی کرده بود، پس از نخستین قاعدگی‌اش از بین نرفت، بلکه تشدید شد. در این کار چندان مهارت یافت، که قادر بود شاسیهای پیانوی در بسته را حرکت دهد. اما برغم تمایلش قادر نبود که پیانو را در اتاق نشیمن جابجا کند. برای انجام این خودنمایی بیشتر وقت خود را مصروف می‌داشت. مهارت خود را در یافتن ورق دلخواه بین چند دسته ورق تکمیل کرد، و با این مهارت توانست برای خواهران و برادرانش بازیهای نامعمول بیابد. پدرش او را منع کرد که بانگریستن به ورقها آینده را پیش‌گویی کند، و ارواح و اشباح را سوگند دهد، چون این‌گونه کارها دیگر افراد خانواده را مردد می‌ساخت و خدمه را می‌ترسانید. اما نیوآ این را درک می‌کرد که هر قدر بر منع شده‌ها بیافزایند، و هر قدر او را بیشتر بترسانند، او را بیشتر به دیوانگی سوق می‌دهند، این بود که تصمیم گرفت او را با هنرنماییهای روانی‌اش، با بازی پیش‌گوئیهایش، و با سکوت جهنمی‌اش به حال خود بگذارد، و او را بی‌قید و شرط همانگونه که هست، بپذیرد. *گلارا* برغم آخرین دستورهای پزشکی دکتر *چووا* که برایش مطابق با آخرین یافته‌های اروپا در معالجات بیماریهای روانی، حمام سرد و شوک الکتریکی تجویز کرده بود، چون گیاهی خود رو به رشد خود ادامه می‌داد.

بارباراس شب و روز همراه *گلارا* بود - مگر در دوران گشنی. چون سایه‌ای عظیم مدام در اطراف *گلارا* می‌گشت و همچون خود او ساکت بود. هر وقت *گلارا* می‌نشست، *بارباراس* هم زیر پایش می‌نشست، شبها را هم کنار تخت‌خوابش می‌خوابید و چون لوکوموتیو صدا می‌کرد. رفتارش را چنان با رفتار عاحبش همسان کرده بود، که حتی وقتی *گلارا* نیمه شب به خواب‌گردی می‌رفت، *بارباراس* نیز در حالتی مشابه از دنبالش به راه می‌افتاد. دیدن آن دو که در نور مهتاب چون ارواحی رنگ پریده در راه‌روها

در حرکت بودند، هیچ مطلوب نمی‌بود. سگ هرچه پیرتر می‌شد، بی‌حواسی‌اش نیز بیشتر می‌شد. هرگز نیاموخت که پشت‌نمایی شیشه‌ها را درک کند. اگر گرفتار هیجان‌زدگی می‌بود، برای گرفتن یک مگس به سوی پنجره‌ای می‌دوید و همراه با خرده‌شیشه، شگفت‌زده و غمگین در آن سوی پنجره زمین می‌خورد. شیشه را در آن زمان از فرانسه وارد می‌کردند، و این رفتار سگ مشکلی را موجب شده بود، تا آنکه *گلارا* روی شیشه پنجره‌ها تصویر گربه‌ای را رسم کرد. *بارباراس* پس از رشد، دیگر ترشح به پایه‌های پیانو برایش کافی نبود. کاری که دردوران کودکی می‌کرد، تمایل تولیدمثل را زمانی نمایان می‌ساخت که ماده سگی در آن نزدیکی باشد. در چنین حالتی هیچ زنجیری او را باز نمی‌داشت. با گذشتن از تمامی موانع سرراه به‌خیابان می‌رفت، و دو یا سه روز ناپدید می‌ماند. به خانه که باز می‌گشت هر بار ماده سگی در وضعی تاسف‌بار به پشتش چسبیده بود. تقریباً در حالتی معلق و آونگان به آلت عظیم *بارباراس*، بچه‌ها بایستی دور شوند، باغبان بایست بر هر دو سگ آنقدر آب سرد بپاشد، و آنقدر *بارباراس* را با لگد بزند و عذاب دهد تا از محبوب جدا شود و او را در حال مرگ رها سازد، و سیورو ناچار گردد با شلیک تیر خلاص مرگش را تسریع کند.

گلارا در سه حیاط خانه والدینش رشد یافت، برادران و خواهران بزرگترش، سیورو که او را محبوبترین فرزند خود می‌دانست، نیوآ و نانا او را لوس می‌کردند، و تظاهرهای شوربرانگیزش را با توجهی مهربانانه مقابله می‌کردند. برادران و خواهرانش تقریباً همگی ازدواج کرده بودند، بعضی در سفر بودند، بعضی دیگر برای کار کردن به ولایت رفته بودند، و آن خانه بزرگ که زمانی مسکن خانواده‌ای پرجمعیت می‌بود، اکنون خالی بود، و در بعضی از اتاقها را بسته بودند. پس از آنکه آموزگارانش رهایش کردند، *گلارا* خود را بدین کارها مشغول می‌داشت: اشیاء را بی‌آنکه آنها را لمس کند، جا به جا می‌کرد، *بارباراس* را گردش می‌برد، پیشگوئی می‌کرد، چیزی می‌بافت. بافندگی تنها هنر خانه‌داری بود که خوب آموخت. پس از آن پنج‌شنبه سبز، که در آن پدر رستروپ او را به تسخیرشدگی متهم ساخت، بر او سایه‌ای افتاده بود که محبت والدین، و سکوت برادران و خواهرانش برای

زدودن آن کافی نمی‌بود، و موجب شد تا شهرت رفتارهای نامعمولش دهان بدهان در محافل خانمها شایع گردد. نیوآ خوب می‌دانست که دخترش را هیچ کس دعوت نمی‌کند، و حتی عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌هایش هم از او دوری می‌گزینند. هرکار از او ساخته بود انجام داد، تا فقدان دوستان را با مشغول داشتن کودک جبران کند، و در این کار موفق هم بود. گلارا (برغم انزوا خاموشی‌اش چنان راحت رشد کرد که سالهای بعد دوران کودکی خود را بعنوان دوران شادمانی زندگانی‌به یاد می‌آورد که فراموش نشدنی مانده بود. بعد از ظهرها را در اتاق خیاطی با مادرش نیوآ می‌گذراند، نیوآ در آن اتاق با چرخ خیاطی برای فقرا لباس می‌دوخت، و برای دخترش داستانهای خانوادگی و قصه‌های کوتاه شاد تعریف می‌کرد. با نشن دان "داگور تایپ" آویخته به دیوار در باره گذشته‌ها می‌گفت:

— آن آقا را، در ردیف اول، که سبیلی چون سبیل دزدان دریائی دارد می‌بینی؟ عموما تشواست که برای تجارت زمرد به برزیل سفر کرد، آنجا بود که یک مولاتین آتشین مزاج به او نظر زد — موهایش ریخت، ناخنهایش هم ریخت، دندانهایش هم همه لق شدند. ناچار شد برود سراغ طبیب، یک ساحر و ثودوئو، که سیاه بود و پوستی واقعا سیاه داشت. ساحر طلسمی به او داد، و دندانهایش دوباره سفت شدند، ناخنهایش رشد کردند، و موهایش را هم باز یافت. خوب به او نگاه کن، گلارا، موهایش از موهای یک سرخ پوست هم پرپشت‌تر است. در دنیا تنها داغسری است که مویش دوباره روئیده است.

گلارا بی‌آنکه سخن گوید، می‌خندید، و نیوآ داستانش را دنبال می‌کرد، چون به سکوت دخترش عادت کرده بود، و در ضمن هنوز هم امید داشت که وقتی با اینگونه مطالب مغزش را پر کند، دیر یا زود عاقبت سوالی خواهد کرد و سخن گفتن را از سر می‌گیرد.

— و آن یکی، داعی خوان است. خیلی دوستش داشتم. روزی گوزید و همین حکم مرگش بود — یک بدبختی بزرگ. در سبزه دور هم جمع بودیم و غذا خوردیم، روز آکنده بود از رایحه‌های بهاری. دخترهای فامیل پیراهنهایی از پارچه موسلین پوشیده بودیم و کلاهائی به گل و روبان مزین بر سر داشتیم، مردهای جوان هم

بهترین لباسهای روزهای یک شنبهشان را پوشیده بودند. **خوان** کت سفیدش را درآورد - هنوز هم می‌توانم او را برابر چشم ببینم! - آستین پیراهنش را بالا زد و فرزند خود را به شاخه درختی آویزان کرد. می‌خواست با هنرنمایی نظر **گونستانزا** آندراده را، که ملکه شراب بود، به خود جلب کند - با همان اولین نگاه آرامشش را از دست داده بود. **خوان** دوبار راحت بدن خود را بالا کشید، و سپس واروی کاملی زد. در حرکت بعدی بادی از او دفع شد. **گلارا**، نخند! وحشت‌انگیز بود. همگی به سکوت برگزار کردند، تا آنکه ملکه شراب با بی‌حیایی شروع کرد به خندیدن. **خوان**، کاملاً رنگ باخته، کنش را پوشید و بی‌آنکه عجله کند از آنجا دور شد. دیگر هرگز او را ندیدیم. همه جا، حتی در لژیون بیگانگان، او را جستجو کردند، از تمامی کنسولها سراغش را گرفتند، اما هرگز کسی درباره‌اش اطلاعی نیافت. عقیده من این است که میسیونر شده است و رفته است به جزایر ایسترن، برای فراموش شدن و فراموش کردن از آنجا دورتر نمی‌شد رفت - جزایر ایسترن در مسیر کشتیها قرار نگرفته است، و روی نقشه دریایی هلندی، حتی محل آنها هم مشخص نشده است. **گوز خوان** از همان زمان در خاطره همه کس باقی مانده است.

نیوآ دخترش را برد کنار پنجره، کنده خشک چناری را به او نشان داد.

- آن وقتها درخت عظیمی بود، قبل از آنکه پسر اولم متولد شود، دستور دادم آن را قطع کنند. آنقدر بلند بود که ظاهراً از بالای آن می‌شد سر تا سر شهر را دید، اما تنها کسی که توانست تا تاج آن بالا رود، چشم نداشت تا بتواند چیزی ببیند. هر مردی در خانواده ما، همین که شلوار بلند پا می‌کرد، برای آنکه جراتش را اثبات کند، می‌بایست از آن درخت بالا رود. نوعی مناسک پذیرش به جرگه مردان شده بود. تنه درخت پر بود از نشانه‌گذاریها، خودم، آن را که قطع کردند، این نشانه‌گذاریها را دیدم. بر شاخه‌های پائین که به کلفتی دودکش بودند، نشانه‌گذاریهای دیده می‌شد که پدر بزرگها با شور و شوق خراشیده بودند. از نشانه‌ها می‌شد فهمید چه کسی تا کجا بالا رفته است و چه کسی از همه جسورتر بوده است و چه کسی از ترس زود متوقف مانده است. یک روز هم نوبت **خوان**، عمه‌زاده کورت فرا رسید. کورمال کورمال از شاخه‌ها بالا رفت، و چون نمی‌توانست

بالا را ببیند و از خلاء زیر پایش هم ادراکی نداشت، بدون آنکه توقف کند خود را رسانید به تاج درخت، اما فرصت نیافت تا در جشن بالا رفتن نخستین خود از درخت شرکت کند - همچون آبخاری با سر فرود آمد و برابر پاهای برادرش و پدرش سقوط کرد. پانزده سال داشت. او را در ملحفه‌ای پیچیدند و برای مادرش بردند. زن بیچاره توی صورت همگیشان تف انداخت، با فحشهای ملوانی به آنان ناسزا گفت، و مردانی را نفرین کرد که پسرش را بالا رفتن از درخت ترغیب کرده بودند - آنقدر ادامه داد، تا عاقبت خواهران تارک دنیا آمدند، جلیقه دیوانگان را بر او پوشانیدند و همراه خود بردند. من هم می‌دانستم که روزی پسر من هم این سنت بربرها رami بایست اجرا کند. مایل نبودم که لوئی، و پسرهای دیگرم در سایه این تیرک دار بزرگ شوند.

گاهی هم گلارا همراه مادرش و دو سه خانم دیگر طرفدار حقوق زنان به کارخانه‌ای می‌رفت، مادرش روی جعبه‌ای می‌استاد، و در حالی که سرکارگر کناری ایستاده بود و او را به تمسخر می‌نگریست، برای زنان کارگر سخنرانی می‌کرد. گلارا برغم جوانی و کم تجربگی بر بیهودگی این کار آگاه بود. در کتابچه‌اش این وضع ضد و نقیض را توضیح داد. مادرش و خانمهای دوستش با پالتوهای پوست و چکمه‌های جیر در باره تساوی حقوق و تحمل فشار برای گروهی از زنان غمگین و بی‌امید که دستپايشان از سرما سرخ شده است و روپوشهایی از پارچه خشن ارمک پوشیده‌اند، سخنرانی می‌کنند. آن هواخواهان حقوق برای زنان پس از سخنرانی از کارخانه می‌رفتند به شیرینی فروشی پلازا دو آرماس، و ضمن صرف چای و شیرینی در باره پیشرفت مبارزاتشان گپ می‌زدند - بی‌آنکه این تفریح آنان را ذره‌ای از کمال مطلوبشان دور سازد.

مادرش گلارا را به محله فقیرنشین حومه شهر هم می‌برد - در کالسکه‌ای که پر بود از مواد غذایی و لباسهایی که نیوآ و خانمهای دوستش برای فقرا دوخته بودند. دخترک در این مورد هم ادراک شگفت‌انگیز خود را اثبات کرد و نوشت: اینگونه کارهای خیریه قادر نیستند جهان را از بی‌عدالتیها برهانند. رابطه‌اش با مادرش رابطه‌ای نزدیک و بی‌نقص بود، نیوآ با او چنان رفتار می‌کرد که انگار تنها

دخترش است، گرچه جمعا پانزده بچه زاعیده بود. وابستگی آن دو چنان قوی بود، که در نسلهای بعد نیز پایدار ماند و به سنتی فامیلی تبدیل شد. *نانا* اینک زنی شده بود که پیریش ظاهر نمی‌شد، نیروی دوران جوانی را حفظ کرده بود و هنوز هم گه‌گاه در این یا آن گوشه از جا می‌جهید تا *گلارا* را بترساند و لالی او را معالجه کند، در عین حال این نیرو را هم داشت که یک روز تمام مریای به راجوشان برهم زند - مایعی غلیظ به رنگ توپاز که پس از سرد شدن به اشکال مورد نظر قالب ریزی می‌شد و نیوآ بین فقرا توزیع می‌کرد. *نانا* عادت کرده بود بین بچه‌ها زندگی کند، و پس از آنکه دخترها و پسرهای *دل‌واله* بیشترشان بزرگ شدند و خانه را ترک کردند، تمامی محبت خود را متوجه *گلارا* کرد. *گلارا* را با آنکه مدت‌ها بود دوران کودکی را گذرانده بود، در وان لعابی حمام می‌کرد، آب را با ریحان یا یاسمین عطرآگین می‌کرد، بدنش را بادقت با صابون می‌شست - لای انگشتان پا و لاله گوش را هم فراموش نمی‌کرد -، با ادوکلن ماساژش می‌داد، و با پرنرم قو پودر به او می‌زد، شکبیا و باحوصله موهایش را برس می‌زد تا براق و خوش خواب همچون گیاهان دریائی فرو ریزد. به او لباس می‌پوشانید، در تخت‌خواب می‌خوابانیدش، صبحانه‌اش را روی سینی برایش می‌برد، و برای آرامش اعصابش چای زیرفون، و برای آرامش معده‌اش چای بهارنارنج، برای دفع صفرا چای سداب، و برای بوی خوش دهان چای نعنا به او می‌نوشانید، تا طفل خوشگل شود و چون موجودی فرشته‌آسا در ابری از بوی گل، با زیر دامنی آهار زده و خش‌خش‌کنان، و هاله‌ای از زلفهای آویخته و به نوارها آراسته در حیاط و راهروها گردش کند.

گلارا دوران کودکی و سالهای نخستین نوجوانی‌اش را در خانه و در دنیای داستانهای شگفت و سکوتی آرام‌بخش، که زمان باساعت و تقویم سنجیده نمی‌شد، که اشیاء زیستی خاص خود داشتند، که ارواح روی میزها می‌نشستند و با انسانها گپ می‌زدند، که گذشته و آینده جز جزءهایی از یک واقعیت نبودند، و حال لوله‌نقش نمایی بود تشکیل شده از آئینه‌هایی با نظمی خاص که همه کس می‌توانست درون آن را بنگرد، گذرانند. *گلارا* مصون از نابهنجاریهای زندگانی، در فلکی خود یافته می‌زیست - آنجا حقیقت خالی از لطف آنچه مادی است باحقیقت شوربرانگیز

رویا قاطی بود، و قوانین فیزیک و منطق منسوخ بودند. در این دوران گلارا کاملاً با تخلیلهای خود سرگرم و ارواح هوا، آب، و خاک در اطرافش بودند، و چنان خوشبخت بود، که نه سال تمام نیاز به سخن گفتن را هیچ احساس نکرد. مدت‌ها بود که همه‌کس از باز شنیدن کلامی از دهان گلارا ناامید شده بود. آن روز که نوزدهمین سالگرد تولدش را جشن گرفت، پس از آنکه شمعهای روی‌کیک تولد شکلاتی‌اش را فوت کرد، صدایی را به گوش حاضران رسانید که چون صدای سازی از کوک افتاده بود:

— بزودی ازدواج خواهم کرد.

سیورو پرسید:

— با کی؟

— گلارا پاسخ داد:

— با نامزد روزا.

در این لحظه بود که افراد خانواده‌اش دریافتند که گلارا پس از گذشت آن همه سال خاموشی بار دیگر سخن می‌گوید. این اعجازی بود که خانه را تا پی لرزانید. تمامی افراد خانواده گریستند. یک دیگر را صدا زدند، و خبر بسیار زود در شهر شایع شد، با دکتر چوواس مشورت کردند، اما باورش نمی‌شد، همگان از فرط هیجان ناشی از باز سخن گفتن گلارا آنچه را گفته بود از یاد بردند، و آنچه را گفته بود زمانی به یاد آوردند که استبان تروبا، که از زمان فوت روزا هیچ کجا دیده نشده بود، به خانه آنان آمد و از گلارا خواستگاری کرد.

استبان تروبا در ایستگاه راه‌آهن پیاده شد و جامه‌دانهایش را خودش حمل کرد. ایستگاه و بنای گنبدی شکل آهنینی را انگلیسی‌ها در دوران داشتن امتیاز راه‌آهن شیلی ساخته بودند، از آخرین بار که آن را دیده بود تغییری را نمی‌نمود: همان جامه‌های شیشه‌کثیف، همان بچه‌های واکسی، همان دکه‌هایی که در آنها شیرینی و تنقلات محلی فروخته می‌شد، و همان باربرهایی که هنوز هم سرپوشه‌هایشان علامت تاج سلطنتی انگلستان نقش شده بود، چون هیچ‌کس نیندیشیده بود که آن نقش را با علامت ملی و رنگهای بیرق شیلی تعویض کند. کالسکه‌ای کرایه

کرد و به کالسه‌ران آدرس خانه مادر را داد. شهر به نظرش تا حد ناآشنائی بیگانه نمود، بخصوص تازه‌های مدبرایش تعجب آور بود. خانمهایی که پناه‌بر خدا، ماهیچه‌پاهایشان را می‌نمودند، مردهائی که کتلهای کوتاه و شلوارهای اطوزده پوشیده بودند، کارگرانی که جنجال‌کنان پوشش خیابان را می‌کنند تا تیرکی کار گذارند، تیرکی را درمی‌آوردند تا ساختمان بسازند، ساختمانی را ویران می‌کردند تا درختی بکارند، هجوم دستفروشان که با دام زمینی بو داده می‌فروختند، یا ویژگیهای سنگ چاقو تیزکنی، یا عروسکهای رقاصی را که برسیمی آویزان بودند، وصف می‌کردند. خودتان بیازمائید!... گندتوده‌های زباله، روغن سرخ‌کردنی، کارخانه‌ها، اتومبیل‌های نابودکننده کالسه‌ها، و این واکنشهای شهری اسبکش، و همراه با آن جماعتی از نفس افتاده، رژه ساقتهائی تندرو، آمد و شدی عجولانه، و ناشکیبائی برای اجرای برنامه‌های ازپیش مشخص شده. استبان احساس افسردگی کرد. بیش از هر زمان دیگر این شهر به نظرش منفور رسید، به جاده‌های روستائی اندیشید، به آنجا اندیشید که زمان را بنا بر بارش باران محاسبه می‌کنند، به گسترده انزوا در مرغزارها اندیشید، به خنکی آرام‌بخش خانه ساکت و آرام خود اندیشید، و نتیجه گرفت "یک شهرانی".

کالسه با حرکت بیورتمه به سوی خانه‌ای پیش می‌رفت که استبان در آنجا بزرگ شده بود. از مشاهده آن محله‌ای که زمانی آباد می‌بود و پس از آنکه ثروتمندان به قسمتهای بالا تر شهر رفته، و شهر را تا دامنه کوهسار کوردیلر گسترده، چنین مخروبه شده بود، بر خود لرزید. از میدانی که در دوران بچگی در آنجا بازی می‌کرد هیچ باقی نمانده بود. قطعه زمینی بود بایر که در گوشه‌ای از آن گاریهای دستی را انبار کرده بودند، و در گوشه‌ای دیگر توده زباله کود شده بود، و در آن توده زباله سگهای ولگرد ولو بودند. خانه‌شان نیز مخروبه بود. بر درناستوار خانه، زیر جام شیشه‌ای نقش شده با نقش پرنده‌ای از دنیای ناشناس، درکوبی برنزی، که دست‌زنی را می‌نمود که گلوله‌ای را در دست گرفته است، وجود داشت. با درکوب ضربه‌ای بر در زد، مدتی در انتظار ماند که به نظرش بی‌پایان نمود، تا عاقبت ریسمانی را که از چفت در خانه تا بالای پله‌ها در طبقه بالا امتداد داشت

با یک حرکت کشیدند و در باز شد. مادرش در طبقهٔ دوم ساختمان می‌زیست، طبقهٔ هم‌کف راه‌کارگاه دگمه‌سازی اجاره داده بودند. استبان از آن پله‌های پرصدا بالا رفت. — مدت‌ها بود که دیگر کسی بر آنها واکس نزده بود. خادمهٔ بسیار پیری که وجودش را استبان از یاد برده بود، با همان حالت گریان و بیان مهربان به پیشبازش آمد که در سن پانزده سالگی، وقتی از دفتر وکیل دعاوی باز می‌گشت، به استقبالش می‌آمد. — در آن دفتر اسناد انتقالی و وکالت‌نامه‌های کسانی را که همگی برایش بیگانه بودند کپی می‌کرد تا مخارج زندگانی‌اش را کسب کند. میله‌ها همچنان در مکانهای سابق قرار داشتند، اما به نظر استبان همه چیز تغییر کرده بود: راهرو با کفپوش سائیده‌اش، پنجره‌هایی که شیشهٔ بعضی از آنها شکسته و با مقوای کارتن بنحوی بد چسبانیده شده بودند، سرخسهای گرد گرفته‌ای که در گلدانهای حلبی زنگ زده کم‌رشد می‌نمودند، و بوی تعفن غذایی که معده‌اش را آشوب می‌کرد. این فقر! استبان بدان اندیشید، اما برایش قابل فهم نبود. — آن همه پولی که برای خواهرش فرستاده است تا زندگی شایسته‌ای داشته باشد، چه شده است: فرولا بیرون آمد و به او سلام گفت. — گوشهٔ لب لرزشی که حکایت از افسردگی می‌کرد نمود. بسیار تغییر کرده بود. لاغر شده بود، و دماغش عظیم و چهارگوش، و چهره‌اش مالیخولیایی و تیره می‌نمود. از لباسش بوی عطر اسطوخودوس و کهنگی استشمام می‌شد. ساکت یکدیگر را نگریستند. استبان پرسید:

— حال ماما چطور است؟

— بیا، منتظر تو است.

از اتاق‌هایی گذشتند که تمامی تاریک بودند و سقفی بلند داشتند، اتاق بیمار نزدیک به موت پنجره‌هایی باریک داشت، بر کاغذ دیواری ضایع از دوده، زمان گلها را رنگ باخته و خانمها را رنجور ساخته بود. صدای گویندهٔ رادیو از دور به گوش می‌رسید که قرصهای دکتر روس را توصیه می‌کرد. — قرصهایی برای رفع بیبوست، بی‌خوابی و بوی بد دهان، کوچک، اما مؤثر. برابر در بستهٔ اتاق خواب دوناستر متوقف ماند. فرولا گفت:

— اینجاست.

استبان در را باز کرد، لحظاتی گذشت تا توانست در تاریکی چیزی ببیند. بوی دارو و فاسد شدگی به مشامش رسید - بوی شیرین نم و جیفه، که با بوی دیگری مخلوط بود که نخست نتوانست آن را بشناسد، اما چون بوی طاعون پایدار بود، بوی گوشت فاسد شده. از لای پنجره‌ای پیش کرده رشته باریکی از نور به درون می‌تابید. آن تختخواب وسیع ساخته از چوب سیاه خراطی شده، که پدرش در آن مرده بود و مادرش از شب عروسی‌اش در آن خوابیده بود را دید - کنده‌کاری سقف تختخواب فرشتگان را می‌نمود، و پرده‌های اطرافش پارچه‌ای زربفت به رنگ سرخ بود که نخ‌نما شده بود. مادرش در آن حالت نیمه‌نشسته به قطعه گوشتی برهم فشرده شبیه بود - توده‌ای حرمی شکل از چربی پوشانده شده باجل که به سری کوچک و کل، و چشمانی شگفت‌انگیز زنده و ملایم منتهی می‌شد. بیماری درد مفاصل او را یکپارچه و بی‌حرکت ساخته بود، دیگر به تکان دادن مفصلها قادر نبود، سرش را نمی‌توانست بگرداند، انگشتان خمیده‌اش چون پنجه‌های حیوانی فسیل شده می‌نمودند، برای آنکه بتواند آن حالت نشستن را در تختخواب حفظ کند، متکائی را برای ایجاد توازن پشت سرش گذاشته بودند، و این متکا خود به تیرکی متکی به دیوار اتکاء داشت. از خراشهایی که تیرک روی دیوار ایجاد کرده بود، امکان داشت سالهای دوران مشقت او را باز خواند - این خراشها اثری از دوران رنج و مسیر درد او را نشان می‌دادند. استبان به نجوا گفت "ماما" و صدایش به علت هق هقی که جلوی آن را گرفته بود، شنیده نشد - به یکبار تمامی خاطره سوگ‌برانگیز دوران کودکی‌اش همراه با فقر، بوی ناخوشایند فاسد شدگی، صبحهای سرد، سوپهای چرب، و تا جایی که می‌توانست به یاد آورد، بیماری مادر، گریزپایی پدر، و هراسی که درونش را می‌خورد. همه چیز را به یاد آورد - جز آن لحظه‌های نادری که این زن بیگانه، که روی آن تختخواب بود، او را به آغوش گرفته باشد، برای آنکه بداند پسرش تب دارد یا نه به پیشانی او دست زده باشد، برایش لالائی خوانده باشد، همراه با او روی کتابی خم شده باشد، یا از این غصه که پسر بچهاش سحرگهان بایست برود سرکار، یا از این شادمانی که غروب پسر بچهاش به خانه باز می‌گشت، دچار هق هق شده باشد. مادر، به خاطر من هق هق کن.

دونا استر دستش را بیرون آورد ، نه برای خوش آمدگویی ، بلکه حرکتی که به دستش داد حکایت از مقاومت داشت .

— پسر ، نزدیکتر نیاید .

صدایش تغییری نکرده بود ، همانگونه بود که در خاطر داشت — صدای طنین دار دختری جوان .

فرولا به لحنی خشک توضیح داد :

— به خاطر بواست ، مدت‌ها پایدار می‌ماند .

استبان پوشش پاره‌پاره را از روی پاهای مادر برداشت . دو ستون به رنگ بنفش تیره ، فربه چون پاهای عیل ، سراسر پوشیده با زخمهایی که در آنها کرمینه‌های مگس و کرم لانه کرده بودند و مسیر حرکتشان را مشهود ساخته بودند — دوپای زنده ، زنده فاسد شده و دوپنجه پای به رنگ آبی رنگ پریده ، بدون ناخن ، آکنده از چرک و خون سیاه و دسته‌هایی از حشراتی که از آن تغذیه می‌کردند — مادر ، خدای من ، از گوشت من .

دونا استر با صدای آرام و دخترانه خود گفت :

— دکتر خواست آنها را ببرد ، پسرم ، اما پیرم و خسته ، بهتر است بمیرم ، نخواستم پیش از آنکه شما را یک بار دیگر دیده باشم بمیرم — بعد از این همه سال خیال کرده بودم که شما مرده‌اید ، و خواهرتان نامه‌ها را خودش می‌نویسد که رعایت حال مرا کرده باشد ، بروید در نور ، پسرم تا شما را بهتر ببینم . خدای من ، به یک وحشی می‌مانید .

استبان به صدای آرامی گفت :

— علتش زندگی کردن در روستا است .

— این سن مناسب برای ازدواج کردن و عاقل شدن است ، تا من هم بتوانم با

آسایش خیال بمیرم .

— شما نمی‌میرید ، ماما .

استبان این جمله را به لحنی التماس‌کننده گفت :

— می‌خواهم اطمینان داشته باشم که نوه خواهم داشت ، اطمینان داشته باشم که

کسی وجود خواهد داشت که خون من در رگهایش جاری باشد و به نام ما خوانده شود. *فرولا* امید به ازدواج را ازدست داده است، اما شما باید زنی را بیابید. زنی محترم، مسیحی. اما اول بروید موهایتان را اصلاح کنید و ریشتان را کوتاه کنید، می‌شنوید؟

استبان سرش را تکان داد. کنار مادر زانو زد و سرش را گذاشت روی دست متورم او، اما بوی تعفن موجب شد که خود را کنار بکشد. *فرولا* بازویش را گرفت و او از آن اتاق کابوسی بیرون کشید. خارج از اتاق هم هنوز آن بوی ناخوش در دماغش بود، عمیق. نفس کشید، و آنگاه احساس کرد که خشم، همان خشم آشنای قدیمی بر وجودش مسلط می‌شود - موجی داغ که خون را در رگهایش می‌تازاند، بر لبهایش نفرینهای ملوانی می‌گذارد، خشم به خاطر گذشته‌ای که طی آن به او، به مادر بی‌اعتنا مانده بود، او را دوست نمی‌داشت، از او بنحوی شایسته نگهداری نکرده بود، خشم نسبت به آن روسپی‌زاده‌ای که بود، نه، ببخشید مادر، این‌را نمی‌خواستم گفته باشم، بر شیطان لعنت، پیره‌زن می‌میرد و من نمی‌توانم برایش کاری انجام دهم، حتی دردش را هم نمی‌توانم تسکین دهم، فساد اندامش را متوقف سازم، یا آن بوی نفرت‌برانگیز را از او بزدایم - این آب‌گوشت مرگ است که مادرم در آن پخته می‌شود.

دونا *استر* دو روز پس از آن در همان تخت‌خواب مرگ، که سالهای آخر عمرش را در آن زجر کشیده بود، مرد. تنها مرد. دخترش *فرولا*، همانند همه، روزهای جمعه به محله فقرا، باریو میزه ریکوردیا رفته بود تا یک دور تسبیح دعا بخواند - برای تیره‌بختان، رانندگان از درگاه خداوند، روسپیان و یتیمانی که رویش زباله می‌ریختند، لگن شبشان را روی سرش خالی می‌کردند، و به صورتش تف می‌انداختند، اما او همچنان در ورودی محله زانو زده بی‌وقفه دعا می‌کرد "ای پدر آسمانی" و دعای "آوه ماریا" را بصدای بلند می‌خواند، و در همان حال که از سرا پایش کثافت فقرا، آب دهان رانندگان از درگاه خداوند، زباله، روسپیان، و خاکروب، یتیمان فرو می‌ریخت، گریان از پروردگار، بخشایش آنان را به التماس استدعا می‌کرد، چون نمی‌دانند چه می‌کنند، و در همان حال احساس می‌کرد که استخوانهایش نرم

می‌شوند، وضعی مرگ‌آور پاهایش را نرم چون پنبه می‌کند، حرارتی تابستانی از درونش گناهاش را بین پاهایش می‌گذارد — پروزدگارا این پیاله را از من دریغ دار، نگذار از تقدس، از ترس، از پدر آسمانی شکم همچون جهنم سوزان گردد، ای مسیح مرا به آزمون نکشان.

استبان هم پیش دوناستر نبود. در لحظه‌ای که دوناستر در تختخواب دوران شکنجه‌اش جهان را وداع گفت، استبان به ملاقات خانواده دل‌واله رفته بود تا آگاه گردد که آیا هنوز هم دختری شوهر نکرده دارند، یا نه. پس از این همه سال غیبت از پایتخت و زیستن چون یک بربر اکنون نمی‌دانست برای وفا به عهد با مادر، و برای تولید وارثی قانونی از کجا بایست آغاز کند، و ضمناً بدین نتیجه رسیده بود که وقتی سیورو، و نیوآ او را در زمان گذشته به دامادی خود پذیرفته بودند، حال که مرد ثروتمندی است و دیگر نیاز ندارد برای یافتن طلا زمین را بکاود و هر آنچه را لازم داشته باشد در حساب بانکی‌اش تأمین است، قطعاً او را به دامادی خواهند پذیرفت.

آن شب فرولا، و استبان مادرشان را در تختخوابش مرده یافتند. آسوده می‌نمود و لبخندی بر لب داشت، چنان می‌نمود که پنداری در آخرین لحظات زندگانی‌اش بیماری او را از شکنجه مرگ معاف داشته است.

آن روز که استبان تروبا تقاضای پذیرش در خانه دل‌واله را کرد، سیورو، و نیوآ آن کلمات را که با بیان آن گلارا سکوت طولانی خود را شکسته بود، به یاد آوردند. از این رو وقتی هم ملاقات‌کننده از آنان پرسید که آیا هنوز دختری در سنین ازدواج در خانه دارند، شگفت‌زده نشدند. برای او توضیح داده شد که آنها تارک دنیا شده است، و ترزا سخت بیمار است، دیگر دختران هم همگی ازدواج کرده‌اند جز گلارا که دختر کوچکشان است، و گرچه هنوز در خانه است، اما موجودی است عجیب، و بزحمت برای قبول مسئولیتهای ازدواج و مسئولیتهای یک خانم خانه مناسب است. از روی صمیمیت تمامی ویژگیهای نامعمول دخترشان را شرح دادند، و حتی این واقعیت را پنهان نداشتند که حدود نیمی از دوران عمرش را خاموش مانده و سخن نگفته است، نه بدان علت که قادر به سخن گفتن نمی‌بوده است، بلکه

بدان علت که تمایلی به سخن گفتن نداشته است. — این واقعیتی است که نخست روستی پف اهل رومانی زیرکانه بر آن آگاه شد، و دکتر چووا^۱س هم پس از آزمایشهای بسیار آن را تایید کرد. استبان تروبا مردی نبود که بگذارد او را با بیان داستانهای اشباحی که در راهروها گردش می‌کنند، و شرح اشیائی که از راه دور به نیروی روحانی به حرکت وادار می‌شوند، یا توصیف سوانحی که پیشاپیش وقوع آنها پیشگویی شده است، از تصمیمش منحرفش سازند، چه رسد به شرح سکوت چند ساله‌ای که به نظر او مزیتی به‌شمار می‌رفت. این را پذیرفت که هیچ یک از این مسائل مانعی بر سر راه تولد فرزندی قانونی نخواهد بود، و تقاضا کرد که به او اجازه داده شود که گلارا را را ببیند. نیوا رفت تا دخترش را بیابد و همراه بیاورد، و دو مرد در سالن تنها ماندند، برای تروبا این تنهایی فرصتی بود تا بی‌مقدمه و بدون رودربایستی وضع مالی خود را توضیح دهد.

سیورو سخنش را قطع کرد:

— خواهش می‌کنم، استبان. ابتدا باید دختر را ببینید و او را بشناسید، ما هم باید خواسته‌های گلارا را رعایت کنیم. نظر شما هم که همین است؟

دختر جوان با گونه‌هایی برافروخته و انگشتانی سیاه به سالن وارد شد — مشغول کمک دادن به باغبان بود تا غده ریشه‌های داودی را در زمین بکارند، این‌بار پیش‌آگاهی او به او یاری نداده بود تا با سرو وضعی بی‌نقص برای دیدن نامزد آینده‌اش بیاید. استبان آن موجود لاغر اندام، گرفتار بیماری آسم و فاقد جذب را به یاد آورد، اما دختری که اینک برابرش ایستاده بود، با آن چهره ظریف، آن موهای پرپشت بلوطی رنگ که جعدهایی از نظم آرایش آن جدا شده بودند، با آن چشمان مالیخولیایی که وقتی می‌خندید نگاهی تمسخرکننده می‌نمودند، و با آن خنده بی‌قید که موجب شد سرش را عقب اندازد، در مجموع مدالیون ظریفی از عاج را می‌مانست. گلارا بی‌آنکه حجبی را نمایان سازد، به بیانی ساده گفت:

— منتظر تان بودم.

ملاقات استبان ضمن صرف مشروب داغ دارچین زده و شیرینی موز دو ساعت به‌طول کشید. در باره فصل تأثر، در باره سفر به اروپا، از اوضاع سیاسی کشور و

سرمایه‌های زمستانی گفتگو شد. استبان که گلارا را با رعایت تمامی اصول احتیاط زیر نظر گرفت کم‌کم خود را مجذوب یافت. به‌یاد نمی‌آورد، که جز نسبت به روزا که او را در آن روز شکوهمند در شیرینی‌فروشی پلازادو آرماس هنگام خرید آب‌نبات بادیان دیده بود، نسبت به هیچ‌کس دیگر چنین کششی در خود یافته باشد. دو خواهر را باهم مقایسه کرد و بدین نتیجه رسید، که برغم زیباتر بودن روزا، گلارا جذابتر است. غروب شده بود، دختران خدمه آمدند تا پرده‌ها را بکشند و چراغ‌ها را روشن کنند. در این موقع بود که استبان متوجه شد که ملاقاتش بیش از حد معمول طولانی شده است و رفتارش چنان نبوده است که بایستی باشد. از سیورو، و نیوا با حالتی خشک خداحافظی کرد، و اجازه خواست که بتواند باز هم به دیدار گلارا بیاید. با چهره‌ای برافروخته گفت:

— امیدوارم موجب ملالتان نشوم، گلارا.

گلارا از او پرسید:

— می‌خواهید با من ازدواج کنید؟

و استبان برق شوخ را بین پلکان بادامی شکل او دید.

مادر جا خورد و فریاد زد:

— گلارا! خدای من! معذرت می‌خواهم، استبان. این دختر همه عمر گستاخ

بوده است.

— می‌خواهم بدانم، تا وقتان را بیهوده تلف نکنیم.

استبان خوشوقت از این طرز رفتار گفت:

— من هم از این روش مستقیم خوشم می‌آید. بله، گلارا، برای همین هم آمده‌ام

اینجا.

گلارا بازویش را گرفت و تا در خانه مشایعت کرد. در آخرین نگاه که رد و بدل کردند، استبان دانست که گلارا خواستگاری‌اش را پذیرفته است، و بر وجودش احساس شادمانی مسلط شد. لبخند زنان سوار کالسکه شد، اما قادر نبود خوشبختی خود را درک کند. نمی‌فهمید چرا چنین دختر نازنین و جوانی پذیرفت که با او ازدواج کند. بی‌آنکه او را خوب بشناسد. این را نمی‌دانست که گلارا از پیش بر

تقدیر خود آگاه می‌بود، و بدین علت در اندیشه به او مشغول مانده بود، و بی‌آنکه او را دوست بدارد، به ازدواج با او رضایت داده بود.

با رعایت حال استبان تروبا که به خاطر مرگ مادر سوگوار بود، چندین ماه سپری شد و در سراسر روزهای زمستان استبان به گلارا نیز همان سان مهر ورزید که زمانی در گذشته به روزها مهر ورزیده بود. بی‌آنکه حتی حدس هم بزند که گلارا از آب‌نبات بادیان تنفرداشت، و اشعار موشح را مسخره می‌دانست. در پایان سال، ایام عید میلاد رسماً نامزدی خود را اعلام و در حضور پدر و مادر گلارا و آشنایان نزدیک - حدود صد نفر مهمان، حلقه نامزدی را به انگشت کردند. سوری بنا بر سنن پانتاگرو^۱ با بوقلمونهای پر شده، توله خوکهای در زله، مارماهی دریائی، خرچنگ دریائی تزئین شده، صدف تازه، باکیک پرتغالی - لیموئی دست پخت کارملیت‌ها^۲ یک بادامی - گردوئی دست پخت دومی نیکن^۳، و کیک شکلاتی - سفیده تخم مرغی دست پخت کلارسین‌ها^۴ و با آن شامپانی، که کنسول فرانسه با استفاده از امتیازات دیپلماسی از فرانسه وارد کرده بود، توسط خادمه‌های همیشگی خانواده، که برای آنکه بدان سوره شکوهمند مفهومی ساده و فامیلی دهند همان روپوشهای سیاه معمول خود را برتن داشتند، بسادگی تمام از مهمانان پذیرائی شد. متناسب با کردار متعصبانه و تاریخ خانوادگی نامشخص این جماعت متفرعن، بازماندگان مهاجرین کاستیلی و باسکی، هرگونه خودنمایی، یا تظاهر به برخوردار بودن از مادیات نشانه‌ای از سلیقه‌ای ناخوشایند تلقی می‌شد. گلارا در لباسی از تور محصول شانتلی، مزین به گل‌های کاملیای واقعی در مجلس حضور یافت، چنان پرگوئی می‌کرد که انگار لازم است دوران نه ساله سکوت خود را جبران کند. با نامزدش زیرچادر در نور فانوس رقصید، و از تمامی ارواحی که او را برحذر می‌داشتند و پس پرده‌ها

۱ - به جنوب آمریکائی‌ها گفته می‌شود. pantagro

۲ - تارک دنیا‌های وابسته به فرقه‌ای فقرگرا. Kameliter

۳ - تارک دنیا‌های وابسته به فرقه پیرو قدیس. Dominikan - Dominikus

۴ - تارک دنیا‌های وابسته به فرقه پیرو قدیس.

علائمی حاکی از تردید به او می‌نمودند، غافل ماند و در شلوغی آنها را ندید. مراسم حلقه برانگستان کردن از دوران استعمار تغییر نیکرده بود. هنگام شب، ساعت ده، دختران خادمه زنگهای بلورین را به صدا درآوردند و بین مهمانان به راه افتادند، موزیک خاموش شد، رقص متوقف ماند، و مهمانان همگی در سالن بزرگ گرد آمدند. کشیشی کوچک اندام و محبوب سخنرانی از پیش‌آماده شده‌ای را که پیچیده بود و بزحمت قابل فهم، خواند - در آن از نجابت به تفصیل سخن گفت. گلارا به او گوش نمی‌داد، چون وقتی صدای بلند موزیک قطع شد، و درگیری رقصندگان برای انتخاب بهترین رقصنده زن آرام گشت، گلارا صدای هوش هوش اشباح را از پشت پرده‌ها شنید، و ناگهان برایش مفهوم شد که در سر تا سر شب بارباراس ران دیده‌است. تمامی حسهایش را به کاربرد، و بانگاه به اطراف به جستجوی حیوان پرداخت، اما ضربه آرنج مادر او را به خود آورد و توجهش را به جریان مراسم معطوف ساخت. کشیش سخنرانی‌اش را به پایان رسانید، حلقه‌های طلا را تبرک داد، و استبان حلقه‌ای را بر انگشت نامزدش و حلقه دیگری را بر انگشت خودش کرد.

و در همین موقع فریادی جماعت مهمانان را برخود لرزاند، خود را کنار کشیدند و بین آنان راهرویی ایجاد شد، و بارباراس سیاه‌تر و بزرگتر از همیشه، درحالی که کارد سلاخی تا دسته در پشتش فرو برده شده بود، و همچون گاو سلاخی شده خون از او جاری بود، در این راهرو پیش رفت. پاهای بزرگ چون پاهای کره‌اسبش می‌لرزید، چشمانش از فرط هراس برگشته بودند، پنجه‌ای از پس پنجه می‌گذاشت و گام به گام چون دیناسور زخم برداشته‌ای پیش می‌آمد. گلارا روی راحتی پوشانیده شده با پارچه ابریشمی فرانسوی فرو افتاد، سگ پیشش رفت، سر بزرگش را روی دامان گلارا نهاد، و این چنین درحال نگرستن به او، بانگاهی عاشقانه و چشمانی که اشکی ناریخته بر آن پرده افکنده و نابینایش ساخته بود، همانجا ایستاد و خونس بر لباس تور بافت شانتلی، پارچه ابریشمی فرانسوی روکش راحتی، فرش ایرانی و پارکت کفپوش پخش شد. بارباراس بی‌آنکه تعجیل کند مرد، چشمانش را به گلارا دوخته بود که گوشهایش را نوازش می‌داد و تسلی جویانه با او حرف می‌زد،

سپس فقط یک بار غلت زد و بر زمین افتاد و بی حرکت ماند. چنان نمود که انگار همگان از خوابی کابوسی بیدار شده باشند. — مهمانان عجولانه خدا حافظی کردند، ناشکیبانشانه اندازهای پوست خود را، چترهای خود را، و کیفهای مزین به مرواریدهای شیشه‌ای خود را برداشتند و از آن خانه دور شدند. در سالن آراسته برای جشن، فقط گلارا و سگ، والدینش و نامزدش باقی مانده بودند. — استبان نتوانست درک کند که چرا مرگ یک سگ بایست چنین جنجالی برپا کند، اما، چون درک کرد که گلارا از هوش رفته است، او را بغل کرد و نیمه بی‌هوش به اتاق خوابش رساند، تا در آنجا کوشش نانا، و داروی استشمامی دکتر چوواس مانع شوند که گلارا بار دیگر گرفتار بی‌زبانی و بی‌حواسی شود. استبان تروبا از باغبان خواست تا به او یاری دهد. — آن دو جسد بارباراس را که مرده بسیار سنگین می‌بود، به‌زحمت بلند کردند و در کالسکه گذاردند.

آن سال با تهیه مقدمات عروسی گذشت. نیواً جهیز دخترش را آماده می‌کرد، و گلارا هیچ علاقه‌ای به محتوای صندوق چوب سندان نشان نمی‌داد و همچنان جا به جا کردن میز سه‌پایه و پیش‌گویی را تمرین می‌کرد. ملحفه‌ها، رومیزی‌های کتان و زیرباسهائی که ده سال قبل زنان تارک دنیا بر آنها کلمات اختصاری دونام تروبا، و، دل‌واله را نقش دوزی کرده بودند، به گنجینه عروسی گلارا منتقل شد. نیواً در بوینوس آیرس، پاریس و لندن لباس مناسب برای پوشیدن در روستا و مناسب برای محافل جشن، کلاه‌های مد، کفش، دست‌کش پوست سوسمار و جیر و چیزهای دیگر که در کاغذ ابریشمی پیچیده شده بودند، و بر آنها پودراسطوخودوس و کافور پاشیده شده بود، سفارش داد، بی‌آنکه عروس برای تماشا، پریشان‌نگاهی بر آنها اندازد.

تروبا فرماندهی بنا، نجار و آهنگر را برعهده گرفت، تا محکمترین، بزرگترین و شگفت‌ترین خانه شهر را بسازد. — خانه‌ای که ساخته می‌شد تا هزار سال دوام آورد و مسکن تعداد زیادی از نسلهای آتی خانواده عروسی تروبا باشد. یک مهندس فرانسوی مامور شد تا نقشه خانه را رسم کند، ترتیبی داد که مقداری از مصالح ساختمانی را از خارج وارد کنند. خانه او بایستی نخستین خانه‌ای باشد که در

ساخت آن شیشه جام آلمانی، سرستونهای اطریشی، دستگیره‌های در انگلیسی، مرمر کفیوش ایتالیایی، قفل‌های اطمینان سفارش شده بر اساس کاتالوک از ایالات متحده استفاده شده باشد. فرولا نگران از این همه هزینه کوشید تا برادرش را از این ولخرجیها، و همچنین از خرید مبل‌های فرانسوی، چلچراغهای آویزدار و قالی‌ترکی منصرف سازد، برایش استدلال کرد که ثروتش را بر باد خواهد داد و داستان پدرشان و خودنمائیهای تروپا تجدید خواهد شد، ولی استبان به او ثابت کرد که آنقدر ثروتمند هست که بتواند خانه دلخواهش را بسازد، و او را تهدید کرد که اگر دست برندارد، دستور خواهد داد که درها را باروکش طلا و نقره بپوشانند. سپس فرولا به این استدلال پناه برد که چنین ولخرجیها گناه کبیره است و خداوند او را مجازات خواهد کرد، بهتر می‌بود که پول این ولخرجیها برای این‌خرده ریزهای مدرن، خرج فقرا می‌شد.

استبان تروپا از دوستداران نوآوریها نبود، بلکه بانویافته‌ها با سوءظن برخورد می‌کرد، اما بدین نتیجه رسیده بود که خانه‌اش بایستی همچون ویلای مدرن اروپائی یا آمریکای شمالی ساخته شود، گرچه به سبک کلاسیک، اما با تمامی وسائل آسایش مطلوب. تاثیر معماری محلی باید تا حد امکان محدود بماند. خواستار سه حیاط نبود، ایوان و حوضهای پراکنده را نمی‌خواست، به اتاقهای تاریک، دیوارهای باگچ سفید شده، و دیوارهای آجری غبار گرفته علاقه‌ای نداشت، بلکه خانه‌ای می‌خواست دو یا سه طبقه، با ستونهای بلند، پلکانی شکوهمند که بر دور محور خودنیم دایره‌ای بگردد و به تالاری بزرگ از مرمر سفید با پنجره‌های پرنور منتهی شود — خانه‌ای که بیانگر نظم و هماهنگی، زیبایی و تمدن باشد، همانگونه که در کشورهای دیگر معمول است، و با زندگی جدید او نیز مناسب است. بایستی آئینه‌ای از وجود خودش، فامیلش و حیثیتی باشد که درصد بود به نام تروپا که توسط پدرش لکه دار شده بود، باز دهد. چون میل داشت شکوه خانه‌اش از خیابان نیز دیده شود، دستور داد که برای خانه یک پارک فرانسوی هم طراحی شود — با آلاچیقی برگ پوشیده به سبک ورسای، گلدانهای عظیم سنگی، چمنی بادقت چیده شده، آب‌نماهای فواره‌دار و مجسمه‌هایی که خدایان المپ را، و شاید برای دادن امتیازی به میهن پرستی، این

یا آن سرخ‌پوست تاریخ آمریکا را عریان و آراسته به پرها بنمایاند. در آن ایام نمی‌توانست بدانند که این بناء چهارگوش مجلل که در نظم هندسی سبز باغ پابرجا و راضی از خود چون کلاه می‌نمود، با گذشت زمان الحاقی و اضافی فراوانی خواهد یافت - پله‌گردانی که به هیچ کجا منتهی نمی‌شد، برجهای عظیم، پنجره‌های بزرگی که باز نمی‌شدند، درهائی که به خلاء باز می‌شدند، راسروهای پریپیچ و روزنه‌هایی در اتاقهای خواب تا بتوان در ساعات استراحت بعد از ظهر ارتباط برقرار کرد، گلارا بنا بر ادراک آنی خود و برای هر مهمان تازه که لازم می‌شد او را در خانه نگاه دارد، ساخت اتاق دیگری را دستور می‌داد، اگر هم ارواح به او به علامتی می‌نمودند که زیر این یا آن پی‌گنجینه‌ای دفن است یا جسد به خاک نسپرده‌ای مدفون است، دستور خراب کردن دیوار را می‌داد، تا آنکه در نهایت ویلاخانه‌ای شد بی‌قواره، که تمیز نگاه داشتن آن غیرممکن بود و در ساختمان آن در موارد بسیاری از مقررات ساختمانی خلاف شده بود. اما در آن زمان که استبان تروبا "خانه بزرگ سرنیش" را می‌ساخت، آن بنا جلائی را متظاهر می‌ساخت، که استبان به خاطر محرومیت‌های دوران طفولیت، بدان نیاز داشت - می‌خواست که شکوه خانه‌اش برتر از همه آنچه در اطرافش است باشد. در جریان ساختمان آن خانه، گلارا حتی یکبار هم برای تماشای آن سر نزد. چنین به نظر می‌رسید که چندان علاقه‌ای بدان نداشته باشد، همانگونه که به جهیز خود نیز علاقه‌ای نداشت تصمیم‌گیری درباره خانه را بر عهده نامزدش و خواهر شوهر آینده‌اش گذاشته بود.

فرولا پس از مرگ مادر تنها ماند و از آن پس در زندگی دیگر وظیفه‌ای مفید نداشت، در سنی هم بود که حتی در تخیل ازدواج را ممکن نمی‌دانست. مدتی هر روز به محله محرومان رفت، اما این ایمان شورانگیز تنها موجب شد که به بیماری، برونشیت گرفتار شود، بی‌آنکه روحش آرامش یابد. استبان، مایل بود فرولا را به سفر بفرستد، تا برای خودش لباس بخرد و در زندگی مالیخولیائی خود دورانی را هم به شادمانی بگذراند، اما فرولا به محرومیت‌های خود عادت داشت و دوران انزوایش بیش از حد طولانی شده بود. از همه چیز در وحشت بود. ازدواج برادر بر عدم اطمینانش افزود، چون اندیشید که این ازدواج برای استبان، تنها حامی

او علت مضاعفی خواهد بود که خود را از او دور سازد. وحشت داشت که باقی مانده، عمرش را در آسایشگاه دختران بی شوهر از فامیلهای محترم، با قلاب بافی به پایان رساند. این بود که وقتی آگاه شد که گلارا از خانه داری تقریباً هیچ نمی داند و هر زمان هم ناچار باشد تصمیم بگیرد حالتی گیج و سرگردان می نماید، خوشحال شد فرولا با شیفتگی اندیشید " کمی احمق است ". بنابراین ظاهر گلارا نمی توانست آن خانه، عظیمی را که برادرش ساخته بود، اداره کند و به یاری او نیازمند می بود. غیر مستقیم کوشید تا به استبان حالی کند، که از زن آینده اش چندان کاری ساخته نیست، و او آماده است که این بار نیز با از خود گذشتگی به او یاری دهد. استبان هر گفتگوش را در این زمینه قطع می کرد. هر چه روز عروسی و زمان تصمیم گیری در باره، تقدیر آینده، فرولا نزدیکتر می شد، بیشتر مردد می گشت. پس از آنکه اطمینان یافت که نمی تواند از طریق برادر به خواستش برسد، دنبال فرصتی بود تا بتواند در خلوت با گلارا گفتگو کند. بعد از ظهر یک روز شنبه، ساعت پنج او را یافت. گلارا را دید که از خانه خارج شد، از او برای صرف چای در هتل فرانسیس دعوت کرد. آنجا بین خانمهای دیگری نشستند که از ظروف چینی باوریا یک کرم دارد می خوردند - در گوشه، سالن ارکستری متشکل از دختران نوازنده، سازهای زهی، نواهای مالیخولیایی می نواخت. فرولا بی آنکه توجهی را به خود جلب کند زن برادر آینده خود را زیر نظر گرفت، اما نمی دانست از کجا باید شروع کند - گلارا دختری پانزده ساله را می مانست که در نتیجه، طولانی بودن دوران سکوتش صدایش گرفته بود. پس از سکوتی طولانی و خوردن بشقابی پراز کیک و نوشیدن دو فنجان چای یاسمین، گلارا رشته موئی را، که روی چشمش افتاده بود، از روی صورت با دست کنار زده، و به فرولا لبخند زد، و ضمن نوازش دستش گفت:

— نگران نباش، تو با ما زندگی خواهی کرد و ما تو تا مثل دوتا خواهر خواهیم

بود.

فرولا وحشت زده از خود پرسید که آیا شایعه هائی که حکایت از این دارد که گلارا قادر است افکار دیگران را بخواند، صحیح نیست. نخستین عکس العملش غرور بود، می بایست این پیشنهاد را رد کند، اگرچه تنها برای نمایش اطواری خوش

باشد. اما گلارا به او فرصت نداد. سرش را خم کرد و با رفتاری معصوم گونه، او را بوسید، و موجب شد فرولا تسلط بر خود را از دست دهد و شروع کند به گریستن. مدتها بود که دیگر اشک نریخته بود، شگفت زده دریافت که این رفتار حاکی از محبت تا چه حد برایش مطلوب می بود. نمی توانست به یاد آورد که آخرین بار چه کسی و چه زمان او را با ابراز محبت برانگیخته است. فرولا مدتها همچنان بر سوگ و انزوای خود اشک ریخت، گلارا دستش را گرفته بود و کمک کرد تا دماغش را پاک کند، و در فاصله این و آن حمله گریه، به او قطعه ای کیک خوراند، و جرعه چای نوشاند. گریان و گفتگوکنان تا ساعت هشت شب همانجا نشستند و در آن بعد از ظهر پیمان مودتی را در هتل فرانسیس منعقد کردند که سالهای طولانی پایدار ماند.

چون دوران سوگواری برای دوناستر به پایان رسید، و خانه بزرگ سر نبش نیز ساختمانش تمام شد، استبان تروپا، و گلارا دل‌واله در مجلس جشنی خودمانی ازدواج کردند. استبان به عروسی تزئینی برلیان نشان هدیده کرد، گلارا آن را بسیار زیبا یافت، در جعبه کفشی گذارد و فراموش کرد آن را کجا گذارده است. برای سفر به ایتالیا سوار کشتی شدند، پس از دو روز گذران در کشتی استبان خود را چون پسر بچه ای عاشق یافت، گرچه گلارا در اثر تکنهای کشتی دچار بیماری دریازدگی شده بود، و اقامت مداوم در مکان بسته نیز بیماری آسم او را تشدید کرده بود. استبان در کابین تنگ کنارش نشست و دستمال نم دار بر پیشانی اش گذارد، خود را خوشبخت احساس کرد، و با چنان شدتی خواهان او بود که باتوجه به وضع مزاجی اش برحق نمی بود. حال گلارا صبح چهارمین روز سفرشان بهتر شد: بر عرشه کشتی رفت تا زیبایی دریا را تحسین کند. استبان وقتی او را دید که از وزش باد دماغش سرخ شده بود و به هر علت جزئی می خندید، با خود سوگند یاد کرد که کاری کند که گلارا زود یا دیر عاشقش شود. آنچنان عاشق شود که استبان مایل بود معشوق باشد، گرچه ناچار گردد برای رسیدن به این مقصود از هر وسیله ای غیر معمول استفاده کند. استبان پذیرفت که گلارا به او تعلق ندارد، و تا وقتی همچنان به حرکت و اداشتن میزهای سه پایه، نگریستن به ورقهای آینده پژوه وزیستن

در الم ارواح مغول بماند، به او تعلق نخواهد داشت. هوس بی‌قد و بی‌حجب گلارا در عشق‌بازی برایش کافی نمی‌بود. خواهان بیش از اندام او بود، می‌خواست آن ماده درخشان و گرفتار نشدنی درون وجودش را تصاحب کند، آنچه حتی در آن لحظه که هوس گلارا را تا حد مرگ می‌کشانید، از او دریغ می‌شد. احساس کرد که دستهایش بسیار سنگین، پاهایش بسیار بزرگ، و صدایش بسیار خشن است، می‌دانست که عادتش به تجاوز، رفت و آمدش با روسپی‌ها در ژرفای وجودش اثر برجای گذارده، اما اگر هم لازم می‌بود که برای به دست آوردن دل او خود را پشت و رو کند، این کار را می‌کرد.

سه ماه پس از عروسی به خانه بازگشتند. فرولا در خانه نوشاز در انتظارشان بود، همه جا در خانه‌ای که هنوز بوی رنگ و بتون می‌داد، بنا بر دستور استبان گل و میوه گذاشته بودند. برای نخستین گذشتن از آستانه در خانه، استبان زنش را روی دست بلند کرد. خواهرش که شگفت‌زده دریافت که هیچ احساس حسادت نمی‌کند، و استبان را جوانتر یافت، گفت:

— ازدواج به حالت ساخته است.

استبان، گلارا را در خانه گرداند. گلارا همه جا را دید، و هرچه را دید قشنگ یافت و همان رفتار مودبانه‌ای را نمود که هنگام مشاهده غروب آفتاب در دریا، دیدن پلازاسان مارکو، یا دریافت تزئین برلیان نشان نمایان ساخته بود. هنگام ورود به اتاقی که برای او در نظر گرفته شده بود، استبان از او خواست که چشمانش را ببندد، و دستش را گرفت و تا وسط اتاق راهنمایی‌اش کرد:

— حالا چشمانت را باز کن.

گلارا اطراف را نگریست. اتاقی بزرگ بود، دیوارهای آن را با پارچه ابریشمی به رنگ آبی کم‌رنگ پوشانیده بودند، مبل‌ها انگلیسی بود، پنجره به بالکنی مشرف بر باغ باز می‌شد، و اطراف رختخواب سقف‌دار تور آویخته بود. تخت‌خواب چون کشتی بادبانی در آب‌های آرام آبی‌رنگ می‌نمود. گلارا گفت:

— خیلی قشنگ است.

استبان در این موقع به مکانی که گلارا ایستاده بود اشاره کرد، تا به او آنچه را

برای غافلگیرکردنش تهیه دیده بود، نشان دهد. گلارا نگاهی به آن انداخت و وحشت زده فریاد کشید: برپوست سیاه بارباراس، که پنجه هایش رابه چهارسوکسترده بودند، و سری دست نخورده داشت، ایستاده بود — همچون تمامی حیوانهای تهی شده از احشاء با نگاهی حاکی از بی‌امانی از چشمان شیشه‌گون خود می‌نگریست. استبان موفق شد گلارا را از فرو افتادن، درست قبل از آنکه از هوش رود، بازدارد. فرولا گفت:

— از اول هم به تو گفتم که خوشش نخواهد آمد.

پوست دباغی‌شده بارباراس را سریع از آن اتاق بردند و در گوشه‌ای از زیرزمین کنار کتابهای جادوگری، و جامه‌دانه‌ها و دیگر گنجیه‌های دایمی مارگوس انداختند، در آنجا برغم بید و آنزوا چندان پایدار ماند، تا آنکه نسلهای بعدی بار دیگر آن را از آن زیرزمین بیرون کشیدند.

چندان نگذشت که معلوم شد گلارا آبستن است. محبت فرولا به گلارا افزوده شد و به شیفتگی واقعی کشید، با خود گذشتگی فراوان در خدمت او بود، و با شکیبائی بی‌پایان گیجی و رفتار نامعمولش را تحمل می‌کرد. برای فرولا که سالهای زیادی از عمرش را در خدمت به زنی پیر و در حال پوسیدگی گذرانده بود، برخوردار بودن از این امکان که می‌توانست دور و بر گلارا باشد، بهشت به‌شمار می‌رفت. او را حمام می‌کرد، آب حمامش را با ریحان و یاسمن معطر می‌کرد، با ابروآمی‌شست، برپوستش صابون می‌زد، بر بدنش ادوکلن می‌مالید و پودر می‌زد، و موهایش را چندان برس می‌زد تا براق و نرم چون گیاهی دریائی فرو ریزد — همانگونه به او خدمت می‌کرد که نانا به او خدمت کرده بود.

استبان خیلی زودتر از آنکه ناشکیبائی‌اش به عنوان شوهری جوان فروکش کند، ناچار شد به مارین سه‌تائی بازگردد — یک سال بود که به آنجا پا نگذاشته بود و با وجود تمامی کوششهای صمیمانه، پدرو زگوند و گارسیا نیاز به حضور ارباب مشهود بود. آن ملک که در گذشته برایش بهشت بود و غرورش را موجب می‌شد، اکنون ملالش را باعث می‌شد. گاوها را در مرغزار دید که بی‌حال مشغول نشخوارند، کار روزانه زارعان را مشاهده کرد که هر روز و در سراسر عمر همان کارهای مشابه را

انجام می‌دادند، و قله بی‌تحرک و برف‌نشسته کوهسار کوردیلر وستون دودلطیف بالای آتش‌فشان را نگریست و خود را زندانی یافت.

در آن روزها که استبان در روستا بود، در خانه بزرگ سر نبش زندگانی جریانی لطیف و بی‌مرد یافت. صبح فرولا زودتر از خواب برمی‌خاست، از دوران پرستاری از مادرش برایش عادت شده بود که زود از خواب برخیزد - می‌گذاشت تا زن برادرش تا دیروقت بخوابد. پیش از ظهر شخصا صبحانه گلارا را برایش می‌برد تا در تخت‌خواب بخورد، پرده‌های ابریشمی آبی رنگ را کنار می‌زد تا آفتاب به درون اتاق بتابد، و وان فرانسوی زینت شده با نقشهای رز دریایی را از آب پر می‌کرد تا در این فرصت گلارا از خواب‌آلودگی برهد، و با روحی که در آن لحظه در اطرافش می‌بود خوش و بش کند، سینی صبحانه‌اش را پیش کشد، و برش بزرگ نان را در مایع غلیظ شکلات فرو برد. پس از آن با رفتاری همراه با ملاحظه یک مادر، مهربان او را از تخت‌خواب پائین می‌آورد، اخبار شاد روزنامه‌ها را، که هر روز کمتر می‌شد، و ناچار می‌بود این کمبود را با شایعه‌های محله، داستانهای کوچک برخوردارها در خانه، و قصه‌های شوخ جبران کند، برایش تعریف می‌کرد، گلارا همه را قشنگ می‌خواند و لحظه‌ای بعد از یاد می‌برد، که این مزیت را داشت که فرولا می‌توانست آنها را چندین بار برایش تعریف کند، و گلارا هر بار بدین باور که برای نخستین بار می‌شنود، از آن لذت برد. فرولا او را به گردش می‌برد تا هوای پاک تنفس کند، "برای کوچولومفید است"، او را به بازدید پدر و مادرش می‌برد؛ "تا باور نکنند که آنان را فراموش کرده‌ای"، او را می‌برد به تئاتر "تا تو هر شب در خانه ننشینی". گلارا به او این رخصت را می‌داد که راهنمایش باشد، و رفتار ملایمی داشت که ناشی از سرسپردگی یا حماقت نبود، بلکه از حواس پرتی و کاربرد تمامی نیرویش برای تمرکز و ارتباط دوراندیشی با استبان، و به کمال رسانیدن توان پیش‌آگاهی خود، ناشی می‌شد.

فرولا تا آنجا که می‌توانست گذشته را به یاد آورد، برای نخستین بار خود را خوشبخت می‌یافت. به گلارا از هر کس دیگر، حتی از مادرش نزدیکتر شده بود. زنی با ویژگیهای کمتر نادر، از خدمات مداوم فرولا و لوس شدن غلوآمیز به تنگ

می آمد ، یا قربانی سلطه جوئی و نظم گرائی او می شد ، ولی گلا را در جهانی متفاوت می زیست . فرولا از آن لحظه که برادر از روستابه خانه باز می گشت ، حضورش تمامی خانه را پر می کرد ، و هماهنگی حاکم برخانه را برهم می زد ، متنفر بود . وقتی برادر در خانه بود ، فرولا بایستی به سایه پناه برد ، و در روش برخورد با خدمه و همچنین در خدمت به گلا را کوتاه بپاید . برای آنکه خود را مشغول کرده باشد ، بار دیگر گرفتار انحراف گذشته خود به محله محرومان رفت تا یک دور تسبیح دعا بخواند ، و نزد اقرار نیوش خود پدر آنتونیو به گناهان خود اقرار کند .

— آو ماریا پوریسیما .^۱

— بدون گناه دریافتم .

— می شنوم ، دختر .

— پدر ، نمی دانم چگونه آغاز کنم . اعتقاد دارم که آنچه را انجام داده ام گناه

است .

— گوشت دختر؟

— آخ ، پدر ، گوشت خشکیده است ، اما روح نه ، شیطان مرا شکنجه می دهد .

— رحمت پروردگار بی پایان است .

— نمی دانید ، پدر ، زنی بی شوهر گرفتار چه سوداهائی می شود ، باکراهی که هرگز

مردی را نشناخته است ، نه آنکه موقعیت برایش فراهم نبوده است ، بلکه بدان علت

که خداوند او را گرفتار مادری با بیماری طولانی کرده و ناچار می بوده از او پرستاری

کند .

— فداکاریت نزد خداوند به حساب منظور شده است ، دختر .

— حتی اگر در اندیشه ام مرتکب گناه شده باشم ، پدر؟

— بدان بستگی دارد که چه اندیشیده ای .

— شبها نمی توانم بخوابم ، دچار خفگان می شوم . برای آرامش یافتن از جا

برمی خیزم و در باغ می گردم ، در خانه پرسه می زنم تا اتاق خواب زن برادرم پیش

می‌روم، گوشم را به دراتاقش می‌چسبانم، گاه با سرانگشت وارد اتاقش می‌شوم تا او را در حال خواب ببینم. فرشته‌های را می‌نماید و مرا گرفتار این اغوا می‌سازد که کنارش بخوابم و گرمی پوستش و تنفسش را احساس کنم.

— دعا کن، دختر، دعا کردن کمک می‌کند.

— صبر کنید، هم‌ماش را شرح نداده‌ام، شرم دارم.

— نباید برابر من شرم کنی، تنها ابزار پروردگارم.

— برادرم وقتی از روستا باز گردد، وضع بسیار بدتر می‌شود، پدر دعا کردن هم به‌من کمک نمی‌کند، خوابم نمی‌برد، لرز بر وجودم می‌افتد، عاقبت برمی‌خیزم و در خانه پرسه می‌زنم، از راهروها آهسته‌می‌گذرم، بر سرانگشتان پا تا صدائی برنخیزد. بر دراتاق خوابشان گوش می‌ایستم، یک بار توانستم ببینم، در را فقط پیش کرده بودند و لای آن باز بود. می‌توانم برایتان شرح دهم که چه دیدم، پدر، اما بایست گناهی وحشتناک باشد. گناه از گلارا نیست، او چون یک طفل پاک است، این برادر من است که او را به این کارها و می‌دارد. قطعاً لعن خواهد شد.

— تنها پروردگار است که محق بر قضاوت و لعن کردن است، دخترم — مگر چه

دیدی؟

فرولا می‌توانست نیم ساعت تمام جزئیاتی را شرح دهد. در شرح جزئیات چندان مهارت داشت، و چنان به‌موقع شرح رویداد. راقطع می‌کرد، یا صدایش را می‌شکست که بی‌آنکه نیازی به نشان دادن اطواری داشته باشد، تمامی رویداد. را ترسیم می‌کرد — تصویری که رسم می‌کرد چنان زنده بود که شنونده بدین باور می‌رسید که آن‌را می‌بیند، اما باور کردنی نبود که او توانسته باشد از لای در پیش شده تمامی نحوه، و گونه‌گونگی بازی را دیده باشد، و تمامی کلماتی را که در گوشها زمزمه شده است شنیده باشد، و تمامی رایحه‌های خفیف را استشمام کرده باشد، واقعا اعجاز می‌نمود. بیان آنچه روحش را می‌فشرد چون به پایان می‌رسانید، با چهره‌ای ماسک گونه به خانه بازمی‌گشت، مصمم و سخت‌گیر فرمان دادن را شروع می‌کرد، قاشق و چنگالهای نقره را می‌شمرد، قفلها را باز می‌کرد و می‌بست، این را اینجا و آن را آنجا بگذار — فرمانش اجرا می‌شد، به گلها آب تازه بده — داده می‌شد، این پنجره

راتمیز کن ، این پرندهٔ لعنتی را خفه کن ، سینیورا در این جارو جنجال که نمی‌تواند بخوابد ، بچه‌اش هم ممکن است بترسد و ابله شود . از دید زیرکانه‌اش هیچ پنهان نمی‌ماند ، و برخلاف *گللا* را که همه چیز را قشنگ می‌یافت و برایش توفیر نمی‌کرد که قارچ دنبیلان پر کرده ، یا سوپ باز گرم کرده بخورد ، بر بالشت پر ، یا نشسته روی صندلی بخوابد ، در آبی عطراگین حمامش کنند یا اصلا حمام نکند ، *فرولا* مدام به خرده‌گیری مشغول بود . *گللا* را هر چه آبستنی‌اش پیش می‌رفت ، بیشتر چنان می‌نمود که بازنگشتنی از واقعیت جدا می‌افتد . پنهان با بچه‌ای که در شکم داشت گفتگو می‌کرد ، و برای گفتگو کردن با او خود را از دیگران کنار می‌کشید .

گللا را همان روز که آبستنی خود را اعلام داشت ، گفت :

— دختر است و اسمش *بلا* نگا است .

و چنین هم بود .

دکتر *چوواس* که دیگر *گللا* را از او نمی‌ترسید ، حساب کرد و بدین نتیجه رسید که بچه باید در او اسط اکتبر متولد شود ، اما او اسط نوامبر هم *گللا* را همچنان با شکمی عظیم شب روی می‌کرد ، از همه وقت بی‌حواس‌تر می‌نمود ، خسته و درگیر آسم نسبت به هرچه در اطرافش بود بی‌تفاوت بود . حتی نسبت به شوهرش که گاه حتی او را باز نمی‌شناخت و اگر کنارش می‌ایستاد از او می‌پرسید "چه می‌خواهید؟" . پس از آنکه پزشک تمامی اشتباه محاسبه‌های ممکن را منتفی دانست و برایش مسلم شد که *گللا* درصد نیست بنابراین روشی طبیعی زایمان کند ، شکم مادر را شکافت و *بلا* نگا را بیرون کشید — دخترکی ریزاندام ، پرمو و زشتر از معمول ، استبان بر خود لرزید ، دخترک را که دید برایش مسلم شد که تقدیر به او خیانت کرده است و به جای وارث قانونی نام *تروبا* ، که به مادر در تخت‌خواب مرگ قول آن را داده بود ، برایش هیولائی متولد کرده‌اند که ماده هم هست . شخصاً طفل را بررسی کرد تا اطمینان یابد که تمامی اعضایش در محل معمول خود قرار دارند ، لااقل آن اعضائی که در معرض دید بودند — چنین بود . دکتر *چوواس* او را تسلی داد ، به او گفت که ظاهر ناخوشایند نوزاد ناشی از آن است که بیش از حد معمول در شکم مادرش مانده است ، از عمل سزارین هم صدمه دیده است ، گذشته از این طفلی است ریزاندام ،

ظریف، تیره پوست و کمی پرمو. گلارا در عوض از وجود دخترش بسیار شادمان بود. چنان بود که پنداری از خوابی طولانی بیدار شده است و شادمانی از زیستن را از نو کشف کرده است. طفل را در آغوشش فشرد و دیگر او را از خود دور نکرد، همه جا او را همراه می‌برد، و بدون توجه به رعایت وقت معین و رفتار پسندیده و اصول شرم‌لحظه به لحظه همچون زنان سرخ پوست پستانش را در اختیار طفل می‌گذاشت. نمی‌گذاشت او را قنداق کنند، موهایش را کوتاه کنند، یا گوشش را سوراخ کنند. برایش دایه هم نگرفت، و اجازه نداد که شیرآزمایشگاهی به او بخورانند - خانمهایی که می‌توانستند هزینه آن را تقبل کنند، این کار را می‌کردند. نسخه نانا را هم که پیشنهاد می‌کرد، به او شیر رقیق شده با آب برنج بدهند، با این استدلال نپذیرفت، که اگر طبیعت می‌خواست انسانها با این چیزها بزرگ شوند، برای تامين آن پستان زنها چنین چیزهایی را تولید می‌کردند. گلارا مدام با طفل حرف می‌زد، اما روش کلام شکسته و طفل‌گونه را به کار نمی‌برد - به زبان فصیح اسپانیایی با او گفتگو می‌کرد، انگار با بزرگسالی گفتگو می‌کند، با گیاهها و حیوانها هم به همین ترتیب حرف می‌زد، و اطمینان داشت که چون در مرتبط شدن با حیوان و گیاه با اجرای این رویه موفق بوده است، در ارتباط یافتن با طفل نیز موفق خواهد شد. مخلوط شیر مادر و گفتگوی مداوم با طفل نتیجه‌اش این شد که بلانگا با گذشت زمان طفلی سالم و تقریباً زیبا شد و دیگر شباهتی به آرمادیلو نداشت - شباهتی که هنگام تولد داشت.

چند هفته پس از تولد بلانگا، استبان تروبا در بازی پرشوری در کشتی بادبانی شناور در آبهای آرام پارچه ابریشمی آبی رنگ، آگاه شد که زنش در اثر آبستنی از جذابیتش، و از هوش کاسته نشده است - برعکس. فرولا در این روزها بیش از آن سرگرم آن بچه‌ای بود که ریه‌هایی بسیار قوی و اشتھایی عظیم داشت، که وقت آن را نیافت. که به محله محرومان رود و برابر اقرار نیوش خود، پدر آنتونیو به گناهان خود اقرار کند - چه رسد به آنکه فرصت نگاهی دزدانه از لای دری پیش شده را داشته باشد.

دوران اشباح

در آن سنی که اغلب کودکان کهنه بسته چهار دست و پا راه می‌روند، ون ون می‌کنند، و صداها نامفهوم که گه‌گاه از آنها کلماتی نامرتبط شنیده می‌شود، از دهان خارج می‌سازند، *بلانگا* گورزائی را می‌نمود با ادراکی قوی، که تلخوران روی دوپایش راه می‌رفت، و به یمن روش مادر که با او چون بزرگسالان رفتار کرده بود، به کلام صحیح سخن می‌گفت و تنها غذا می‌خورد. تمامی دندانهایش درآمده بودند و بازدید قفسه‌ها را آغاز کرده بود و محتوای آنها را برهم می‌ریخت – در همین زمان بود که خانواده تصمیم گرفت برای گذران تابستان به مارین‌سئائی، که *گلارا* آنجا رافقط از شنیده‌ها می‌شناخت، بروند. نزد کودکی در سن *بلانگا* هنوز حس کنجکاو از حس حفظ‌زیست قویتر است، *فرولا* ناچار بود مادام حواسش به او باشد، تا مبادا

از طبقه دوم بپرد پائین یا بخزد توی مر، یا قطعه صابونی را ببلعد. فرولا به روستا رفتن با آن بچه را خطرناک می‌دانست و چون معتقد بود که استبان به تنهائی هم می‌تواند در مارین سه‌تائی به کارهایش برسد، بهتر است خانمها در شهر بمانند و از زندگائی متمدن برخوردار شوند. اما کلارا شوق زده بود. به نظرش زندگی در روستا شاعرانه می‌رسید، چون تا آن روز هرگز اسطبللی را از درون ندیده بود. دو هفته یا بیشتر خانواده مشغول آماده کردن مقدمات سفر بودند، خانه پر شد از صندوقها، کیسه‌های سفرو جامه‌داناها. واگن اختصاصی کرایه شد تا بتوانند باتمامی آن اثاثه فراوان، دو خادمه که بنا بر نظر فرولا هیچ احتیاجی به آنان نمی‌بود، قفسهای پرندگان که کلارا مایل نبود تنهائیشان بگذارد، علی و رجه‌های مکانیکی، تندیسهای گلی و عروسکهای پارچه‌ای که موهای واقعی داشتند و اعضایشان را حرکت می‌دادند و لباس، درشکه و ظروف غذاخوری عروسکها بتوانند راحت سفر کنند. استبان وقتی این جماعت سردرگم و سراسیمه و آن کوه اثاثه را دید، برای نخستین بار در زندگی خود را مغلوب یافت. — بخصوص که بین اثاثه، تندیسهای آنتونینوس قدیس را با چشمان لوچ و دمیائی چرمی مشاهده کرد. استبان با مشاهده آن اوضاع از بردن زن و فرزند به روستا پشیمان شد، و از خود پرسید چگونه ممکن می‌بود که خودش فقط با دو جامه‌دان به همه جا سفر می‌کرد، و این زنها به چنین محموله، اسباب سفر و به یک گروه خدمه نیازمندند، که با مقصود سفرشان هیچ ارتباطی ندارند.

در سان لوکاس سه تا گاری کرایه کردند، سوار بر آنها، محیط در ابری از غبار چون دسته‌ای از کولیها به مارین سه‌تائی رسیدند. ساکنان در حیاط خانه اربابی برای خوش آمد گوئی گرد آمده بودند. — پیشاپیش دیگران کار گزارش، پدر روزگوندو گارسیا ایستاده بود. ساکنان وقتی آن سیرک مسافر را مشاهده کردند زبانشان بند آمد. همین موقع فرامین فرولا شنیده شد. — گاریها را خالی کنید و اثاثه را بیاورید داخل خانه. کسی توجهی به پسر بچه‌های نکرد که تقریباً با بلا نگاه هم‌سن بود. — عریان و دماغ درآمده، با شکمی متورم از وجود انگلهای درون شکم، با چشمان سیاه زیبا که نگاهی هوشیارانه چون نگاه مردی بالغ می‌نمود. پسر کارگزار بود، و برای آنکه

نامش از نام پدرش و پدربزرگش تمییز پذیر باشد، او را پدرو ترسرو گارسیا نامیده بودند. در همان حال که همگان مشغول آماده کردن مقدمات سکونت خود در خانه اربابی بودند، خانه را بازدید می‌کردند، به باغ میوه سرک می‌کشیدند، با همه‌کس خوش و بش می‌کردند، برای آنتونیوس قدیس، محراب برپا می‌داشتند، مرغها را از تخت: آنها و موشها را از گنجبه‌های لباس دور می‌کردند بلانگا لباسش را درآورد و عریان همراه پدرو ترسرو به ورجه و رجه پرداخت. بین اثاثه بازی کردند، زیر مبلها خزیدند، بوسه‌های آغشته به آب دهان رد و بدل کردند، هر دو قطعه نانی را با هم جویدند، خلط دماغشان را فرو بردند و به کثافت خود، خود را آلودند، تا آنکه عاقبت زیر میز نهارخوری به خواب رفتند. ساعت ده شب بود گلارا آن دو را آنجا یافت. ساعتها بود که با مشعلهای روشن آنان را جستجو می‌کردند، ساکنان به گروه‌های کوچک تقسیم شدند تا در ساحل رود، در انبار غله، در مرغزار و در اسطبلها همه جا را بگردند، فرولا برابر تندیس آنتونیوس قدیس زانو بر زمین زده بود، استبان تاحد خستگی مطلق نام آنان را به صدای بلند فریاد زده بود، و گلارا بدون نتیجه نیروی پیش‌آگاهی خود را به یاری طلبیده بود. آن دو را که یافتند، پسر بچه را دیدند که روی زمین دراز کشیده و بخواب رفته است، و بلانگا تنگ در کنارش آرامیده بود و سرش را گذاشته بود روی شکم دوست تازه یافته خود. سالها بعد نیز در همین وضع غافلگیر شدند، و همان غافلگیری تیره‌بختی هر دوی آنان را موجب گشت - زندگانی‌شان چندان طولانی نشد که برای اشتباه از گناهشان فرصت یابند.

گلارا از همان نخستین روز درک کرد که در مارین سه‌تائی مکان زیستی برایش وجود دارد، و در یادداشت‌های زندگی خود نوشت که احساس می‌کند که عاقبت وظیفه‌ای در این دنیا برای خود یافته است. آن خانه‌های آجری، آن مدرسه، آن غذای کافی موجب تعجبش نشد، چون استعدادش برای دیدن ناهوایدها سریع سوء ظنش را برانگیخت و هراس و غیظ کارگران کشاورزی را درک کرد، از نجوایشان، که همین که او می‌رسید خاموش می‌شدند، چیزهایی در باره گذشته شوهرش فهمید. حال ارباب تغییر کرده بود، همه کس می‌دانست که دیگر به

فارولیتورخو نمی‌رفت، شبهای نوش و مستی، جنگ خروسها، شرط‌بندی، جملات خشم و بخصوص عادت زشت برزمین کوفتن دختران در کرتها را کنار گذاشته‌است. تغییر رفتار او راناشی از وجود *گلارا* می‌دانستند. *گلارا* هم به نوبه خود تغییر کرده بود، یک شبه روی‌زدگی را از خود دور کرد، دیگر همه چیز را زیبا نمی‌یافت، و به‌نظر رسید که از نابهنجار سخن گفتن با موجوداتی ناهویدا، و از خواست جابجا کردن اشیاء بانیروی فوق طبیعی‌رهائی یافته باشد. هنگام طلوع آفتاب همراه شوهر از خواب برمی‌خاست، لباس پوشیده همراه شوهر صبحانه می‌خورد، استبان به مزرعه می‌رفت تا برکارها نظارت کند، *فرولا* هم امورخانه و نظارت بر کار خدمه شهر را که نمی‌توانستند به نامطلوبیهای زندگانی روستائی و مگسها عادت کنند، و مواظبت از *بلانگا* را برعهده گرفته بود. *گلارا* وقتش را بین کارگاه خیاطی، دکه و مدرسه تقسیم کرد - مدرسه محل کار اصلی او بود، در آنجا با روشهای آموخته علیه اگزا، و به‌کمک پارافین علیه شپش مبارزه می‌کرد، بچه‌ها را بارموز داستانهای حیوانات آشنا ساخت و شعر گاو شیرده‌ای را که گاوی معمولی نبود، به‌آنان آموخت، و به زنان آموخت که شیر را بجوشانند، اسهال کودکانشان را معالجه کنند، و رختها را سفید بشویند. غروب، قبل از بازگشت مردان از مزارع، *فرولا* بچه‌ها و زنها را برای خواندن دعا گرد می‌آورد. زنها بیشتر برای رعایت احترام، و نه چندان به علت اعتقاد گرد می‌آمدند و با این کارشان به آن زن تنها مانده بی‌شوهر این فرصت را می‌دادند، تا گذران خود را در زمانی گذشته در محله محرومان به‌یاد آورد. *گلارا* منتظر می‌ماند تا خواهرشوهرش مناجاتهای مرموزش را، دعای "ای پدر آسمانی"، و دعای "آوه ماریا" را به پایان رساند، سپس با استفاده از موقعیت، در باره رهائی زنان همان سخنانی را تکرار می‌کرد که زمانی مادرش با زنجیر کردن خود به تارمی کنگره بیان داشته و او شنیده بود. زنان روستائی با رفتاری دوستانه و خجول، به همان علت که مراسم دعای *فرولا* را تحمل می‌کردند، به سخنرانی او نیز گوش می‌دادند. تا خانم ارباب ناراحت نشود. ولی آن گفته‌های آتشین برایشان یاوه‌ای بیش نمی‌بود، و می‌گفتند:

- چه کسی دیده است که مرد زن خودش را نزند، اگر نزند یا به او دیگر

علاقه‌ای ندارد، یا دیگر مرد نیست، چه کسی چنین چیزی دیده است یا شنیده است که مرد بایست آنچه را کسب می‌کند، یا زمینش به او حاصل می‌دهد، یا مرغش می‌گذارد، یا زنش تقسیم کند، در حالی که این مرد است که فرمان می‌دهد، چه کسی دیده است که زن همان کارهایی را بتواند انجام دهد که مرد انجام می‌دهد، زنی که سوراخی در شکمش دارد و بدون بیضه متولد شده است، دونا گلاریتا، مگر چنین نیست؟

گلارا مردد می‌ماند. زنان به یک دیگر سقلمه می‌زدند، و با ندانم کاری و دهانی بی‌دندان، چپتهای فراوان در اطراف چشم، و پوست چهره‌ای از آفتاب دباغی و سخت شده، به او لبخند می‌زدند. چون پیشاپیش می‌دانستند که شوهرانشان آنان را خواهند زد، اگر حتی یواشکی گفته‌ها و توصیه‌های خانم ارباب را به کار برند. و آنگونه که فرولا باورداشت، حق هم با شوهرانشان می‌بود. زیاد طول نکشید و استبان از این قسمت دوم فعالیت‌های مشورتی زنها آگاه شد. همچون دیوانه‌ای فریاد کشید، با گامهای بلند در اتاق نهارخوری این سوآن سو رفت، با مشت بر مبلها کوبید و تذکر داد که اگر گلارا باور کرده است که می‌تواند راهی رادنبال کند که مادرش رفته است، خواهد دید که او به کافی مرد هست که بتواند شلوارش را بکشد پائین و حساسی کتکش بزند، تا این هوس لعنتی را از یاد ببرد که برابر جمع سخنرانی کند. یک بار برای همیشه این گردهما آنها را، خواه برای دعاخوانی باشد یا برای هر کار دیگر غدغن می‌کند، او که علی‌ورجک نیست تا رخصت دهد زنها مسخره‌عامش سازند. گلارا گذاشت تا هر قدر می‌خواهد فریاد زند و بر مبلها مشت بکوبد، وقتی که خسته شد، بنا بر معمولش باحالتی حاکی از بی‌حواسی از او پرسید که آیا می‌تواند گوشه‌ایش را بجنباند؟

تعطیلات طولانی شد، گردهما آنها در مدرسه دنبال شد، تابستان به پایان رسید، و پائینتر همه‌جا را طلائی رنگ زد. منظره تغییر کرد. نخستین روزهای سرد فرا رسیدند، باران گل‌ولای را در همه جاده‌ها موجب شد، اما گلارا تمایلی برای بازگشت به شهر نشان نمی‌داد، و به اصرار فرولا هم، که از آن زندگی روستائی نغرت داشت، توجهی نمی‌کرد. فرولا تابستان از شبهای گرم و مگسها، از کف حیات

پوشیده از شن، از خانه غبارگرفته "مثل آنکه در تونل‌های معدن زندگی می‌کنیم!"، از آب حمام کثیف که افزودن نمک معطر بدان موجب می‌شد که به سوپ چینی تبدیل شود، از سوسک‌های پرند که بین ملحفه‌ها جاحوش کرده بودند، از خط سیر موشها و مورچه‌ها، از عنکبوت‌هایی که صبح زود داخل لیوان آب روی میز کنار تختخواب شناور بودند، از مرغهای بی‌حیاتی که در کفش او تخم می‌گذازدند و روی لباسش چلغوز می‌کردند شکایت داشت. هوا که تغییر کرد، فرولا هم برای شکایت کردن بهانه‌های تازه‌ای یافت: گل و لای در حیاط، روزهای کوتاه، ساعت پنج بعد از ظهر تاریک می‌شود و دیگر نمی‌شود کاری انجام داد، شبهای بلند، در تنهایی باید به شب‌خیره ماند، باد سرد و سرما خوردگی که می‌کوشید با بخور اوکالیپتوس با آن مبارزه کند بی‌آنکه توفیق یابد که واگیری آن را متوقف سازد. می‌گفت که از این کار خسته شده است که با عواملی مدام بجنگد که هیچ‌کار دیگری ندارند جز آنکه رشد بلانگا رازیر نظر بگیرند، می‌گفت که بلانگا به آدم‌خواران شبیه شده است و وقتی با این بچه‌بازی می‌کند، با این پدر و ترسو تحمل ناپذیر می‌شود، درست نیست که بچه یک‌همبازی از طبقه خودش ندارد، به رفتاری ناشایست عادت می‌کند، با آن گونه‌های از فرط کثافت ترک‌خورده و آن زانوهای خون‌آلود این‌ور و آن‌ور می‌دود.

— گوش کن ببین چطور حرف می‌زند، مثل زنهای سرخ‌پوست، از این کار خسته شده‌ام که شپش‌ها را در موهایش بیایم و برای آنکه از ما نگیرد با الکل متیلیک پوستش را مالش دهم.

اما در همان حال که غرغر می‌کرد، با موهای محکم گره‌خورده، بلوز آهار زده و دسته‌کلید آویخته به کمر بند و قمار خود را حفظ می‌کرد. هرگز خودش را نمی‌خاراند، و هرگز از رایحه مطبوع اسطوخودوس بی‌بهره نمی‌بود. هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد که سلطه بر خود را از دست دهد، تا آن روز که در پشت خود خارش را احساس کرد که چنان شدید بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پنهانی پشتش را خاراند، اما فایده‌ای نداشت، عاقبت رفت حمام، کمرش را باز کرد و در آورد — آن را حتی در روزهایی که می‌بایست کار سختی را هم انجام دهد، می‌پوشید، وقتی بندهای کمرست باز شد، موش از هوش رفته‌ای از آن بیرون افتاد، تمامی پیش از ظهر را گرفتار مانده

بود و بدون نتیجه کوشیده بود که بین کرست محکم و گوشت برهم فشرده^۱ پوشنده^۲ کرست راه فراری بیابد. این نخستین بار بود که فرولا سلطه^۳ بر اعصابش را از دست می داد. در اثر فریادهای او همه دوان سر رسیدند و او را چون مرده^۴ رنگ پریده ای یافتند که نیمه عریان در وان حمام ایستاده است، چون دیوانگان فریاد می کشید و با انگشتی لرزان به حیوان جونده ای اشاره می کرد، که ناتوان کوشش داشت سرپا بایستد و به مکانی مطمئن بگریزد. استبان گفت که این علائم آغاز دوران یاشگی است و نباید بدان چندان توجهی کرد. به دومین حمله^۵ عصبی فرولا نیز چندان توجهی نشد. روز سالگرد تولد استبان بود، نخستین بار پس از آن دوران فراموش شده ای که دونا استر هنوز دختر بچهای بود، قرار شده در مارین ستهائی جشنی برپا شود. خویشان و دوستان دعوت شدند که با ترن از پایتخت آمدند، از مالکان اطراف و صاحبان مقام دهکده نیز دعوت شده بود. تمامی یک هفته راضف تهیه^۶ غذای سور کردند. شقه گاوی در حیات بریان شد، کلوچه^۷ قلوه، تاس کباب مرغ، آبگوشت ذرت، کیک منخار^۸ - بلاکو^۹ و کیک لوکاما^{۱۰}، همراه با بهترین شراب محصول ملک. نخستین مهمانان هنگام ظهر سوار بر کالسکه یا اسب سر رسیدند، و آن خانه^{۱۱} بزرگ آجری پر شد از صدای گپ زدن و خنده ها. فرولا برای لحظه ای از جمع مهمانان جدا شد و به یکی از توالتهای خانه، که لکن آن در صحرایی از کاشی سفید قرار گرفته بود، رفت. برای تخت تنها نشسته بود که در باز شد، یکی از مهمانان، دهدار شخشا وارد شد. از نوشیدن مشروب اشتها^{۱۲} او کمی سرخوش بود، با درز شلوار باز از دیدن سینوریتا دست پاچه و غافلگیر شد، سر جایش خشکش زد، و پس از گذشت لحظاتی چون موفق شد عکس العملی از خود بروز دهد، رفتار مناسب تری به فکرش نرسید، جز آنکه پوزخند زنان گامی پیش گذارد، دستش را دراز کند و با ادای تعظیمی کوتاه مودبانه خود را معرفی کند:

— زروبابل بلانگوخا ماسمید، در خدمت شما.

وقتی فرولا حالت عادی خود را بازیافت و فرصت یافت تا دربارهٔ این رویداد حرف بزند، گفت:

— خدای من! بین این وحشیها که نمی‌شود زندگی کرد! اگر شما دلتان می‌خواهد در این برزخ تمدن بمانید، من برمی‌گردم به شهر، می‌خواهم همانگونه که همیشه زندگی کرده‌ام چون یک مسیحی زندگی کنم. این را گفت و اشکش جاری شد، اما به شهر باز نگشت. نمی‌خواست از گلارا جدا شود، به نقطه‌ای رسیده بود که می‌بایست هوایی را تنفس کند که گلارا تنفس می‌کرد، اگر هم دیگر موقعیت آن را نمی‌یافت که گلارا را حمام کند، یا کنارش بخوابد، اما کوشا بود که با هزاران اظهار محبت کوچک دلبستگی خود را به اثبات رساند. این زن سخت‌گیر و درمقابل دیگران انعطاف‌ناپذیر، می‌توانست با گلارا و به جانشینی گلارا، با بلانگا بسیار مهربان و شاد رفتار کند. فقط برابر گلارا بود که به خود این رخصت را می‌داد که تمایل سرکشش را برای درک محبت اذعان کند، برابر او بود که می‌توانست آرزوهای پوشیده و پنهانی خود را باز گوید. در سالهای طولانی انزوا و غمگینی تمایلات خود را از تصفیه‌گذرانده بود و احساسات خود را به چند هوس پرشور که کامل ارضایش می‌کردند، محدود ساخته بود. تلون ناشی از غبطه بر کم‌اهمیتها، حسادت در پنهان، علاقه به دیگران، دوستیهای بی‌رمق، رعایت رفتار دوستانه و یا رعایت حال دیگران مورد توجهش نبود. خواهان عشقی بزرگ و یگانه، نفرتی بی‌پایان، انتقامی بی‌امان، یا شجاعتی شکوهمند بود، اما هرگز این فرصت را نیافته بود که تقدیرش را بنا بر معیار و برداشتهای رویایی خودش تحقق بخشد — آن زندگانی که آن زن درشت هیكل فریه، خلق شده برای زیستی عادی و مادر بودن گذرانده بود، زندگانی‌ای بود بی‌رمق و تار، که بین چهار دیوار اتاق یک بیمار، محلهٔ محرومان و جایگاه اقرار به گناه جریان یافته بود. آن زمان چهل ساله بود. به یمن نژادی اصیل و اجداد اسپانیایی، هنوز هم پوستش بی‌چین بود، موهایش مشکی و ابریشمی می‌نمود و فقط یک دسته از آن که روی پیشانی‌اش می‌ریخت، سفید شده بود، بدنش قوی و تسمه‌ای و راه رفتنش چابک چون راه رفتن انسانی سالم بود، اما تسلی نیافتگی موجب شده بود که پیرتر بنماید. عکسی از فرولا که مربوط به آن

سالهاست دیده‌ام، روز جشن سالگرد تولد بلانگا برداشته‌اند - عکس کهنه، رنگ پریده و برنگ قهوه‌ای آفتابی است، اما فرولا در آن خوب دیده می‌شود. پیرزنی مجلل، که تاثیری که چهره‌اش برجامی‌گذارد، داستان غم‌انگیز زندگی‌اش را مفهومی می‌سازد - احتمالاً سالهائی را که با گلارا گذرانند، خوشبختترین دوران زندگی‌اش بوده است. فقط نزد گلارا بود که می‌توانست آنچنان که می‌بود، باشد. گلارا انسانی بود که می‌توانست برانگیختگیها و خواسته‌هایش را با او درمیان گذارد، به او می‌توانست توانائی خود را برای از خود گذشتگی و شیفتگی اثبات کند. این جرات را یافت که به گلارا راز دلش را بگوید، و گلارا هم در یادداشت‌های زندگی‌اش نوشت که فرولا او را بمراتب بیش از آن دوست می‌دارد که لیاقت آن را دارد، یا توانائی جبران آن را دارد، به خاطر همین عشق بی‌حدش به گلارا بود که میل نداشت مارین سه تائی را ترک کند، حتی آن زمان هم نرفت که آفت مورچه‌ها بروز کرد، مورچه‌ها مرغزارها را آلودند، چون سایه‌ای تهدیدکننده سریع پیشتر آمدند و همه چیز را، ذرت را، غله را، سیبها و ماراویلاها را بلعیدند. بر مورچه‌ها بنزین ریختند و آتش زدند، اما با یورش تازه‌ای باز آمدند. تنه درختها را با آهک آب زنده رنگ کردند، اما مورچه‌ها متوقف نشدند و از تنه‌ها بالا رفتند و نه سیب، نه گلابی، و نه پرتغال باقی‌گذارند، به باغچه سبزی هجوم بردند و هندوانه‌ها را خوردند، به محل شیردوشی حمله‌ور شدند و صبح روز بعد شیرترش شده پر بود از هزاران جسد کوچک، به مرغداری یورش بردند و جوجه‌ها را زنده زنده خوردند و مقداری پر و استخوان باقی‌گذارند، به راه خود تادرون خانه ادامه دادند، درون لوله‌های آب خزیدند، سلطه خود را بر انبار آذوقه مسلم ساختند، آنچه پخته می‌شد می‌بایست سریع خورده شود، اگر فقط چند دقیقه‌ای روی میز می‌ماند، مورچه‌ها در صفی طولانی می‌آمدند و غذا را می‌بلعیدند. پدرو زگوندو گارسیا با آب و آتش با آنها مبارزه کرد، ابر آغشته به عسل را در زمین فرو برد تا عسل مورچه‌ها را یکجا جمع کند و او بتواند راحت نابودشان سازد، اما همه این تمهیدها بی‌نتیجه ماند.

استبان تروبا به دهکده رفت و با سموم ساخت شهیرترین موسسات نولیدکننده سم، بشکل پودر، مایع و قرص بازگشت و مقدار زیادی از آن سمها را همهجا پراکند، دیگر نمی‌شد سبزیها را خورد، چون خوردن آنها دل‌درد می‌آورد، اما مورچه‌ها باز آمدند، زیاد شدند و روز بروز بی‌پروا تر می‌شدند استبان برای بار دوم به سان لوکاس رفت ر تلگرافی را به پایتخت مخابره کرد. سه روز بعد آقای براون از قطار پیاده شد، یک گرینگوی کوچکی اندام که چمدانی مرموز همراه داشت استبان او را مهندس کشاورزی و متخصص آفت‌زدایی معرفی کرد. پس از آنکه با مشروب میوه خستگی راه را از تن به در کرد، روی میز چمدانش را باز کرد و از آن تعداد زیادی ابزار که نظیرشان راه‌رگز کسی ندیده بود، بیرون آورد، پس از آن مورچه‌ای را گرفت گذاشت زیر میکروسکپ و مدت‌ها آن را نگریست.

پدرو زگوند و گارسیا پرسید:

— میستر، چرا تماشا می‌کنید، همه‌شان که به هم شبیه‌اند.

گرینگو به او پاسخ نداد. تا فامیل، روش زندگی، محل تناسل، عادات و مقصود مرموز مورچه را پژوهش کرد، یک هفته گذشت — در این یک هفته مورچه‌ها به رختخواب بچه‌ها هم نفوذ کردند و بلعیدن ذخایر زمستانی را شروع کردند و به اسبها و گاوها هم حمله‌ور شدند. بعد از آن آقای براون توضیح داد که می‌بایست فرآورد‌های از کشفیات خودش را بر آنها بیاشد تا در نتیجه بره‌استرون شوند و از تولید مثل بازمانند. پس از آن می‌بایست سمی که آن هم از کشفیات خودش است بر آنها بیاشد که ماده‌ها را به بیماری مرگ‌آور گرفتار کند، و اطمینان داد که مشکل بدین روش حل خواهد شد.

استبان تروبا که ناشکیبایی‌اش کم‌کم به خشم تبدیل می‌شد، پرسید:

— اجرای این برنامه چه مدت طول می‌کشد؟

— آقای براون در پاسخ به او گفت:

1-Giringo اسپانیایی زبانان آمریکا، انگلیسی‌ها و ساکنان ایالات متحده را بدین

اصطلاح می‌خوانند.

— یک ماه .

— تا آن موقع آدمها را هم خورده‌اند ، میستر .

پدر وزگوندوگارسیا این را گفت ، و پس از آن اضافه کرد :

— اگر اجازه بدهید ، ارباب ، پدرم را می‌آورم . سه هفته قبل به من گفت که وسیله‌ای برای مبارزه با آفت می‌شناسد ، خیال کنم تصویر بی‌اساس پیرمرد باشد ، اما چیزی که از دست نخواهیم داد — اگر او هم روشش را بیازماید .

پدروگارسهای پیر را آوردند ، چنان پا بر زمین کشان ، چنان سیاه ، چنان خشکیده و بی‌دندان آمد که استبان از دیدنش جا خورد — با دیدن او آگاه شد که زمان با چه سرعتی سپری می‌شود . پیرمرد گوش داد ، کلاه در دست زمین را نگاه کرد ، در فک بی‌دندان خود هوا راجوید . پس از آن دستمالی سفید درخواست کرد ، که فرولا برایش از گنجه استبان آورد ، از خانه بیرون رفت ، از حیاط رد شد و مستقیم رفت به باغچه سبزیها ، ساکنان خانه همه از دنبالش راه افتادند ، آن مرد ریزاندام بیگانه هم با نمایاندن نیشخندی تمسخرکننده همراهشان بود — این بربرها ، خدای من ! پیرمرد بزحمت سرپا نشست و شروع به گردآوری مورچه‌ها کرد . مشتی مورچه‌ها جمع کرد ، در دستمال سفید گذاشت ، چهارگوشه دستمال را به هم گره زد و بسترا گذاشت توی کلاهش .

— می‌خواهم راه را نشانتان بدهم ، مورچه‌ها ، تا از اینجا بروید و دیگران را

هم همراه ببرید .

پیرمرد سوار اسب شد و آرام حرکت کرد ، همچنان به مورچه‌ها توصیه می‌کرد و به آنها پند می‌داد ، دعا و جمله‌هایی سحرگون را زمزمه می‌کرد . دیدند که به سوی سرحد ملک پیش راند و از نظرها ناپدید شد . گرینگو روی زمین نشست و چون دیوانه‌ای شروع به خندیدن کرد ، چندان خندید تا پدر وزگوندوگارسیا او را تکان داد و گفت :

— به مادر بزرگتان بخندید ، میستر ، این پیرمرد پدر من است .

غروب که شد پدروگارسیا بازگشت ، آهسته از اسب پیاده شد ، به ارباب گفت

که مورچه‌ها را به جاده رسانده است، و به کلبه‌اش بازگشت. خسته بود. صبح روز بعد در آشپزخانه مورچه‌های دیده نشد، در انبار آذوقه هم دیده نشد، در انبار غله، در اسطبل، در مرغدانی، کنار رود، همه‌جا را جستجو کردند و هیچ کجا مورچه‌ای نیافتند. مهندس کشاورزی وحشی شده بود و فریاد می‌زد:

— باید به من بگوید، که چطور این کار را کرد.

گلارا تنها کسی بود که این رویداد را عادی تلقی کرد. فرولا این بار به تصادف پناه برد، و یادآور شد که در چنین سوراخی در منطقه‌ای دور از بشریت که قانون پروردگاری و پیشرفت علمی منسوخ است، باید زندگی کنند، و لابد دفعه بعد سوار بر چوب جارو پرواز هم خواهند کرد، اما استبان حرفش را قطع کرد، چون میل نداشت فکر تازه‌ای رنش را به خود مشغول دارد. در روزهای اخیر گلارا بار دیگر تمرین‌های روحانی خود را آغاز کرده بود، با اشباح گفتگو می‌کرد، و ساعت‌های متوالی در دفترچه یادداشت‌های زندگی خود چیزی می‌نوشت — وقتی علاقه‌اش را به مدرسه، کارگاه خیاطی و گردهماثی‌های زنان از دست داد همه کس دانست که باز آّبستن است. فرولا به برادرش گفت:

— تقصیر تو است.

و استبان جواب داد:

— امیدوارم همین‌طور باشد.

چندان طول نکشید که دانستند گلارا نخواهد توانست ماه‌های آّبستنی را در روستا بگذراند و در دهکده زایمان کند. مقدمات بازگشت به پایتخت آماده شد. این اقدام تا حدی تسلی فرولا را موجب شد — فرولا آّبستنی گلارا را توهینی به شخص خود تلقی می‌کرد. فرولا با قسمت بیشتر ائنه و دو خادمه شهری زودتر حرکت کرد تا خانه بزرگ سرنیش را برای ورود گلارا آماده سازد. ده روز بعد استبان زن و دخترش را به پایتخت بازگرداند، و مارین سه‌تاعی را بار دیگر به پدر روزگوندوگارسیا واگذارد — او اکنون به سمت پیشکار ارتقاء مقام یافته بود، اما این ارتقاء مقام به جای آنکه برایش امتیازی را همراه داشته باشد، بر حجم کارش افزوده بود.

مسافرت از مارین سه‌تایی تا سانتیاگو نیروی *گلا* را کاملاً مصرف کرد، مدام رنگ پریده‌تر می‌شد و دائم گرفتار حمله‌های آسم بود، و حلقه‌های زیر چشمانش بزرگتر می‌شدند. در آغاز سفر تکانهای کالسکه، پس از آن تکانهای قطار، غبار جاده، روستاها و گرایش طبیعی‌اش برای از هوش رفتن، نیرویش را بنحوی مشهود کاستند، من هم نمی‌توانستم به او کمکی کنم، چون وقتی حالش خوب نبود میل نداشت که کسی با او حرف بزند. سوار قطار که می‌شدیم ناچار شد به من تکیه کند، چون پاها از کار افتادند. گفت:

— خیال کنم در هوا معلق بمانم.

وحشت‌زده از اینکه بالای سر مسافران پرواز کند و دور شود، فریاد زدم:

— اینجا نه.

اما منظورش پرواز به مفهوم واقعی نبود، بلکه منظورش این بود که بدان سطح از تعالی رسیده است که رهایی از مشقاتش را، رهایی از سنگینی شکمش را، ورهایی از خستگی‌اش را برایش ممکن می‌سازد. دوران سکوت تازه‌ای را آغاز کرد، خیال‌کنم چند ماهی طول کشید، بار دیگر همانند نخستین دوران سکوتش، از لوح برای برقراری ارتباط استفاده می‌کرد. دچار هراس نشدم، چون حدس می‌زدم که باز هم پس از زایمان، همچون دوران پس از تولد *بلانگا*، به حالت عادی باز می‌گردد، این را هم درک کرده بودم که سکوت آخرین پناهگاه مصون زخم بود، و نه آنطور که دکتر *چووا* ادعا می‌کرد، تظاهری از بیماری روانی. *فرولا* از او، با همان از خود گذشتگی، که در گذشته از مادر پرستاری کرده بود، پرستاری می‌کرد، چنان با او رفتار می‌کرد که انگار معلول است، نمی‌خواست هرگز تنه‌ایش بگذارد و در نتیجه از توجه به *بلانگا* غفلت کرد. *بلانگا* تمام روز را گریه می‌کرد چون می‌خواست به مارین سه‌تایی باز گردد. *گلا* را همچون سایه‌ای فریه و ساکت در خانه پرسه می‌زد، و چون بوداییان به آنچه در اطرافش می‌گذشت بی‌تفاوت می‌ماند. به من حتی نگاه هم نمی‌کرد، از کنارم که می‌گذشت رفتارش چنان بود که پنداری جز قطعهای میل هیچ نیستم، اگر هم او را مخاطب قرار می‌دادم، عکس‌العملش چنان بود که انگار صدایم را نشنیده یا مرا نمی‌شناسد. با هم در یک اتاق نمی‌خوابیدیم. روزها رادر

شهر می‌گذراندم و به کارهایم سرکشی می‌کردم. تازه سوداگری در بورس را شروع کرده بودم، وساعتها نوسان قیمت سهام بین‌المللی را بررسی می‌کردم، با سرمایه‌گذاری شرکت‌هایی را تاسیس کردم، در معاملات وارداتی هم شرکت می‌کردم. ساعت‌های زیادی را در کلوپ می‌گذراندم. به سیاست علاقمند شدم، و عضویت در یک باشگاه ورزشی را هم پذیرفتم. در آنجا تمرین دهنده‌های غول‌آسا عضله‌هائی را در بدنم به حرکت وا می‌داشت که حتی از وجودشان هم قبلا اطلاع نداشتم. توصیه شد که بگذارم مرا ماساژ دهند، اما از این کار خوشم نمی‌آمد. از این عمل که دستانی خریداری شده بدنم را لمس کند خوشم نمی‌آمد. اما تمامی این کارها نمی‌توانست روزم را پر کند، احساس ناآرامی و ملال می‌کردم، می‌خواستم به روستا بازگردم، اما جرات آن را نداشتم که این خانه، پر از زنان هیستری را به حال خود رها کنم. خانهای که بی‌تردید به حضور مردی معقول نیاز می‌داشت. گلارا بسیار فربه شد. شکمش چنان سنگین بود که با آن استخوانبندی ظریف بزحمت قادر به حمل آن بود. نمی‌خواست او را عریان ببینم، اما زخم بود، و اجازه نمی‌دادم که زخم از من شرم داشته باشد. در حمام کردن و لباس پوشیدن به او کمک می‌کردم، مشروط بر آنکه فرولا پیش نمی‌افتاد. با آن شکم هیولائی و نزدیک شدن زمان زایمان دلم به حالش می‌سوخت. اغلب از این نگرانی خوابم نمی‌برد که ممکن است هنگام زایمان بمیرد، این بود که دکتر چوواس را به گوشه‌ای کشیدم و با او مشورت کردم تا بدانم برای کمک به او چه باید کرد. هر دو توافق داشتیم که بهتر آن است که این بار هم با عمل سزارین زایمان انجام شود، اما من مایل نبودم که اجازه دهم او را به بیمارستان ببرند، و دکتر چوواس هم حاضر نبود که یک بار دیگر چنین عملی را روی میز نهارخوری انجام دهد. او گفت که وسائل مورد نیازش در خانه مهیا نیست، اما بیمارستانها هم در آن زمان مکانی برای عفونت بودند و تعداد کسانی که در بیمارستانها می‌مردند، بیش از تعداد کسانی بود که در بیمارستانها معالجه می‌شدند. یک روز، کمی قبل از زایمان، گلارا از انزوای برهنه‌ی خود بازگشت و سخن گفتن را آغاز کرد. یک فنجان کاکائو خواست، و تقاضا کرد که او را به گردش ببرم. قلبم در سینه می‌تپید. خانه از شادمانی درخشان می‌نمود، شیشه‌های شامپانی را

باز کردیم ، در تمامی گلدانها گل گذاشتند و چندان گل به اتاق آوردند تا حالت آسم گلارا را موجب شد و ناچار همه گلها را دوباره بیرون بردند . سریع خود راه خیابان جواهرفروشان یهودی رساندم و گل سینه‌ای برلیان نشان برایش خریدم . گلارا با شادمانی فراوان تشکر کرد ، زینت را بسیار قشنگ یافت ، اما پس از آن هرگز آن را ندیدم . خیال کنم که آن را در مکانی غیرممکن گذاشت و از یاد برد کجا گذاشته است . تقریباً تمامی زینتهایی که از زمان ازدواج به او هدیه داده‌ام همین‌کار را کرده است . دکتر چوواس را به خانه دعوت کردم ، به بهانه نوشیدن یک فنجان چای آمد ، اما در واقع آمده بود تا گلارا را معاینه کند . او را به اتاق خواب برد ، و پس از معاینه به من گفت که به نظر می‌رسد که بحران برطرف شده باشد ، اما باید نگران زایمانی مشکل باشیم — بچه خیلی بزرگ است . گلارا در همین موقع وارد سالن شد ، جمله آخر را باید شنیده باشد ، چون گفت :

— همه چیز بخوبی تمام می‌شود .

به شوخی گفتم :

— امیدوارم این بار پسر باشد تا بتوان او را به نام خودم استبان نامید .

گلارا پاسخ داد :

— یکی نیست ، دو تا هستند . دو قلو هستند ، و جیم و نیگلاس نامیده می‌شوند . این دیگر برایم تحمل ناپذیر بود ، خیال کنم فشار چند ماه گذشته اکنون موجب شد از جا در روم . خشم بر من مستولی شد ، و گفتم که این نامها بیگانه‌اند ، هیچ‌کس در خانواده او یا در خانواده من چنین نامهایی نداشته است ، گفتم که لااقل یکی از آن دو بایستی استبان نامیده شود ، به نام من و به نام پدرم ، اما گلارا ادعا کرد که نامهایی که چند نسل تکرار شوند موجب سردرگمی در یادداشت‌های زندگی او خواهند شد ، و تصمیمش را تغییر نداد . برای آنکه او را بترسانم کوزه‌ای چینی را شکستم — آخرین قطعه‌ای که از دوران پرشکوه پدر بزرگم باقی مانده بود ، اما هیچ تاثیر بر او نمایان نساخت ، این که دکتر چوواس هم پشت فنجان چایش لبخند می‌زد ، موجب شد که بیشتر از جا در روم . در را برهم زدم و رفتم به کلوپ . در آن شب مست کردم ، تا حدی چون بدان نیاز داشتم ، و تا حدی هم برای

گرفتن انتقام - رفتم به روسپی خانهای در شهر که نامی تاریخی داشت. مايلم اين مطلب را برای همیشه روشن سازم که از دوستان روسپیان نیستم و فقط زمانی به روسپی خانه می رفتم، که ناچار بوده ام مدت ها تنها زندگی کنم. نمی دانم در آن روز چه حالی داشتم. از دست گلارا خشمگین و دلخور بودم، نیروئی انباشته و مصرف نشده داشتم و خشم مرا اغوا می کرد. گریستوبال گلون، در آن زمان موسسهای بود شکوفا، اما هنوز از آن شهرت بین المللی برخوردار نشده بود، که بعدها، زمانی که نامش را در نقشه های دریائی شرکتهای کشتی رانی انگلیسی ذکر کردند، از آن برخوردار شد. به سالنی وارد شدم، که در آن مبلهای فرانسوی گذارده بودند - از آن نوع که پایه های تاب دار دارند. خانمی با وقار که خودی بود، اما لحن کامل یک پارسی را تقلید می کرد، مرا پذیرفت. فهرست قیمتها را به دستم داد و از من پرسید که آیا دختر خاصی مورد توجهم است. به او گفتم که تجربه هایم محدود می شود به فارلتیوروخو، و چند خانه تیره روزان در منطقه معدنکاران در شمال، هر زنی که جوان باشد و تمیز برایم خوب است.

- از شما خوشم می آید، مسیو، بهترین کسی را که در خانه دارم برایتان می آورم.

صدا زد و زنی وارد شد. خود را در لباس تنگی به رنگ سیاه چپانیده بود - لباسی که بزحمت اندام زنانه و فریهادش در آن جا می گرفت. موهایش را روی یک گوش جمع کرده بود - آرایش موئی که هرگز آن را نپسندیدم. راه که می رفت بوی مشک تندی در اطرافش می پراکند - بوئی که در هوا معلق می ماند.

- خوشحالم که شما را می بینم، ارباب.

با این جمله به من خوش آمد گفت، و او را باز شناختم، چون صدایش تنها خصوصیت ترا نزیتوسوتو بود که تغییر نکرده بود.

مرا به اتاقی برد که برابر پنجره های پرده های تیره رنگی آویخته بود و چون آرامگاه می نمود، اما در مقایسه با آن وسائل بی ریخت اتاقهای فارلتیوروخو، چون قصر می نمود. در آنجا شخصا لباسهای ترا نزیتوسوتو را از تنش در آورم، آن آرایش موی ناخوش آیند را هم برهم زدم، و او را دیدم که بلند قامتتر، فریهدتر و زیباتر شده

است. گفتم:

— پیش رفت کرده‌ای، ترانزیتو،

— به یمن پنجاه پزوی شما. شما بودید که به من این فرصت را دادید که پیشرفت کنم. حالا می‌توانم قرضم را پس. دهم — با در نظر گرفتن تورم — دیگر آنقدر ارزش ندارند که در گذشته داشتند.

— بیشتر میل دارم که به من کمکی دوستانه را مقروض بمانی، ترانزیتو، این را گفتم و خندیدم.

زیردامنش را که کندم دیدم که از آن دخترک لاغراندام، با آن زانوهای نکتیز که در فارلتیوروخو کار می‌کرد، دیگر تقریباً هیچ باقی نمانده است — جز آمادگی برای هوس رانی و صدائی که چون صدای پرنده گرفته بود.

بدنش بی‌مو بود، پوستش را آنگونه که برایم توضیح داد آنقدر با آب لیمو و هاماملیس^۱ مالش داده بود تا نرم و سفید چون پوست بچه‌ای شیرخوار شود. ناخنها را لاک قرمز زده بود، روی شکم ماری را در اطراف ناف خالکوبی کرده بود، که می‌توانست آن را با حرکتی موج‌گون به حرکت وادارد، بی‌آنکه اندامش حرکتی را نمایان سازد. در همان حال که هنرنمایی را برایم نمایش می‌داد، داستانش را برایم شرح داد:

— چه روزگاری می‌داشتم اگر در فارلتیوروخو مانده بودم، ارباب؟ در دهانم دیگر دندان‌ی نبود، و زنی بودم پیر. در این شغل اگر آدم مواظب خودش نباشد، زود مصرف می‌شود. همین است که هرگز به خیابان نرفتم. دوست نداشتم، خیلی خطرناک است. در خیابان آدم به یک زن به‌کار نیاز دارد، اگر نداشته باشد خود را به مخاطره می‌اندازد. هیچ کس توجهی به آدم نمی‌کند. اما آخر چرا باید پولی را که بزحمت کسب کرده‌ام بدهم به یک مرد؟ زنها از این نظر احمق‌اند. عادت کرده‌اند که رفتارخشن را تحمل کنند. نیاز به مردی دارند تا احساس اطمینان کنند،

۱- Hamamelis، مایعی گرفته شده و آماده از میوه درختی به همین نام که شبیه به درخت ازگیل است.

درک هم نمی‌کنند که عینا همان مردانند که بایست از آنان ترسید. زنها قادر نیستند روی پای خودشان بایستند، نیاز به کسی دارند، کسی که خودشان را قربانی او کنند. دختران خیابان گرد از همه بدترند، کسی که خودشان را قربانی تقلا می‌کنند به خاطر رضایت یک زن به کار، اگر هم کتکشان بزند خوشحال می‌شوند، وقتی خوش لباس راه می‌رود و با دندانهای طلائی و انگشتر طلائی ول می‌گردد، احساس غرور می‌کنند، اگر هم با دیگری، با یک جوانتر بزند به چاک و آنان را بکارد، باز هم او را می‌بخشند، چون مرد است. من از قماش دیگری هستم، ارباب. هیچ وقت هیچ مردی خرج مرا نداده، باید احمق باشم که بخواهم خرج مردی را بدهم. برای خودم کار می‌کنم، هرچه را کسب کنم همانطور که دلم می‌خواهد خرج هم می‌کنم. خیلی برایم گران تمام شد، باور کنید، سهل که نبود، چون صاحب روسپی خانه خوش ندارد طرفش یک زن باشد، خوشتر دارد که با یک زن به کار معامله کند. کمکی به آدم نمی‌کنند، اصلا برای یک زن اهمیتی قائل نیستند.

— به نظر می‌رسد، اینجا قدرت را بدانند ترانزیتو، به من گفتند که تو بهترین زنی هستی که در خانه دارند.

— درست است، اگر من نمی‌بودم و مثل یک خر کار نمی‌کردم این خانه کارش ساخته بود. دیگران را همگی شیره‌شان را کشیده‌اند، ارباب. اینجا فقط پیرمردان می‌آیند، این خانه دیگر آن خانه‌ای نیست که زمانی بوده است. بایست همه چیز را نوکرد تا بتوان کارمندان را جذب کرد، کارمندی که در ساعتهای فراغت ظهرداری ندارند و جوانهای دانشجو را. اتاقها را باید بزرگتر کرد، رستوران را شادمانه‌تر و همه‌جا را باید حسابی تمیز کرد. حسابی! وضع باید آنطور باشد که مشتریها اعتماد کنند و نگران نباشند که خود را گرفتار بیماری مقاربتی خواهند کرد، درست است؟ اینجا خوک‌دانی است. هرگز تمیز نمی‌شود. اگر لحاف را پس بزنید مسلم ککلی پرواز خواهد کرد. به مادام گفتم، اما گوش نمی‌کند. اصلا احساسی برای کاسپی ندارد.

— و تو داری؟

— مسلم است که دارم، ارباب. هزار فکر دارم، برای راه انداختن گریستوبال کلون هزار فکر دارم. به شغلم علاقمندم، مثل دیگران نیستم که مدام ناله

می‌کنند و هر وقت روزگارشان بد است گناه آن را به گردن تقدیر می‌اندازند .
می‌بینید که تا کجا پیشرفت کرده‌ام ، همین حالا بهترین‌ام . اگر باز هم کوشش
کنم می‌توانم یک روز بهترین خانه شیلی را داشته باشم - برایتان قسم
می‌خورم .

از او خوشم آمد . می‌توانستم برایش ارج قائل شوم ، این جاه طلبی‌ای بود که
خودم اغلب صبحها هنگام تراشیدن صورتم در آئینه می‌دیدم - از همین رو آن را
نزد دیگران هم باز می‌شناختم .

- به نظرم فکر خوبی است ، ترانزیتو ، چرا خودت شروع نمی‌کنی؟ سرمایه‌اش
را من می‌دهم .

در حالی این پیشنهاد را دادم که از فکر گسترش علائق مالی‌ام در این زمینه
شغلی سرخوش بودم - بایست تا حد زیادی مست بوده باشم .
- نه ، متشکرم ارباب .

ترانزیتو این را گفت و با ناخنی به رنگ چینی قرمز لاک‌زده نافش را که ماری
خال‌کوبی شده دور آن حلقه زده بود ، خاراند .

- نمی‌خواهم که از شریک سرمایه‌داری راحت شوم تا خودم را گرفتار سرمایه‌داری
دیگر کنم . باید یک تعاونی تشکیل دهم و ننه^۱ خانه‌دار را هم بفرستم لای دست
شیطان! در این زمینه هیچ وقت چیزی شنیده‌اید؟ در نظر مجسم سازید . اگر ساکنان
ملکتان یک تعاونی کشاورزی تشکیل دهند ، به زیان شما تمام خواهد شد . آنچه من
دنیال آنم این است که یک تعاونی روسپیان تشکیل دهم . می‌تواند از روسپیان و
امرد هاتشکیل شود ، تاکسب تنوع لازم را داشته باشد . همه چیز را را خودمان همراه
خواهیم داشت ، سرمایه و کار هر دو را - چه نیازی به ارباب خواهیم داشت ؟

وحشیانه و پرتوان عشق ورزیدیم ، آنچنان که تقریباً تمامی آن بادبان‌گشایها
در آن آبهای آرام ابریشم آبی را از یاد بردم . در این درهم برهمی بالشتها و
لاکها ، پیچیده به هم چون گره‌ای زنده از هوس ، پیچ‌خورده درهم ماندیم ، آنقدر
که دیگر نتوانستیم . بار دیگر خود را جوانی بیست ساله احساس کردم ، شادمان ،
این زن موسیاه شوربرانگیز را در آغوش داشتن ، این زن که از هم نمی‌درید ، این

مادیان قوی که سواری می‌داد بی‌آنکه آدم احساس کند که دستهایش بیش از حد سنگین‌اند و پاهایش بیش از حد بزرگ، صدایش بیش از حد خشن، یا ریشش بیش از حد خارگونه، این زن که سلیلی از کلمات زننده را تحمل می‌کرد، و هیچ نیازی نداشت تا به مهربانی با او رفتار شود و با کلمات تحسین‌کننده فرییش دهند. پس از آن کنارش استراحت کردم، خسته و خوشوقت، از حرکات پرتوان اندامش و لرزش مار خال‌کوبی شده‌اش شگفت‌زده ماندم. انعامی دادم و گفتم:

— باز هم یک دیگر را می‌بینیم، ترانزیتو،

— این حرفی است که قبلاً هم گفته‌ام، ارباب، یادتان می‌آید؟

با این پاسخ برای آخرین بار مارش را جنباند. در واقع چنین تصمیمی نداشتم که او را بار دیگر ببینم، مناسبتر می‌دانستم که فراموش‌کنم.

اگر ترانزیتو مدتها بعد چنان نقش مهمی را برعهده نمی‌گرفت، این داستان را نقل نمی‌کردم، چون همانطور که گفته‌ام از دوستداران روسپیان نیستم. اما این داستان ممکن نمی‌بود نوشته شود، اگر ترانزیتوسوتو اقدام نکرده بود تا مارا و همراه با ما خاطراتمان را نجات دهد.

چند روز بعد، وقتی دکتر چوواس زن و شوهر را از نظر روانی آماده می‌کرد که برای بار دوم شکم گلارا را بشکافد، سیورو، و نیوا دل‌واله، که تعداد زیادی فرزند و چهل و هفت نوه زنده داشتند، مردند. گلارا این بار پیش درک خود را جز به فرولا به هیچ کس نگفت — فرولا کوشید تا او را آرام سازد و برایش توضیح داد که آبستنی پیش رفت‌هایش موجب نگرانی‌اش شده است، و در نتیجه خوابهای بدمی‌بیند. فرولا بر مواظبت از او افزود، او را با روغن بادام شیرین مالش داد تا روی شکمش ترک پیدا نشود، بر دگمه‌های پستانهایش عسل مالید تا شکاف برندارند، به او پوست تخم مرغ سائیده خوراند تا شیرش فراوان شود و دندانهایش لقی نشوند، برایش دعای بتلهم را خواند تا زایمانی سهل داشته باشد. دو روز پس از شبی که گلارا خواب دیده بود، استبان زودتر از معمول به خانه بازگشت، رنگ‌پریده و سراسیمه بازوی خواهرش را گرفت و همراه با او خود را در کتابخانه حبس کرد:

— پدر و مادر زخم در یک تصادف اتومبیل مرده‌اند. مایل نیستم که گلارا قبل

از زایمان اطلاع یابد. باید دیوار سانسور برپا داریم، نه روزنامه را باید ببینند، و نه رادیو را بشنود، و نه ملاقات کننده‌های را بپذیرد. مواظب خدمه باش تا مبادا کسی چیزی به او بگوید.

تمامی اقدامات خوب او در برخورد با نیروی پیش‌آگاهی گلارا بی‌نتیجه ماندند. در همان شب برای دومین بار خواب دید که پدر و مادرش در یک مزرعه پیاز گردش می‌کنند، اما نیویاً سر ندارد و بدین ترتیب از تمامی ماجرای تصادف آگاه شد، بی‌آنکه روزنامه‌های را خوانده باشد یا خبری از رادیو شنیده باشد. شدیداً هیجان زده ازجا برخاست و از فرولا درخواست کرد تا به او کمک کند و در لباس پوشیدن به او یاری دهد و همراه هم بروند و سر مادرش را جستجو کنند. فرولا دوید پیش استبان، استبان دکتر چوواس را فرا خواند، دکتر چوواس حتی با قبول این مخاطره که به دو قلوبها صدمه‌های بزند، شربتتی که برای دیوانگان تجویز می‌شده او خوراند، بدین امید که با خوردن آن شربت دوروز بخوابد، اما کوچکترین تاثیری را مشهود نساخت.

زوج دل‌واله، به همان نحوی که گلارا در خواب دیده بود، و به همان نحوی که نیویاً بشوخی مرگ خودش و شوهرش را پیشگوئی کرده بود، مرده بودند. نیویاً اتومبیل کهنه شوهرش را نشان می‌داد و می‌گفت:

— یک روز با همین ماشین جهنمی گردنمان را خواهیم شکست.

سیورو دل‌واله از کودکی به تازه اختراع شده‌ها، از جمله به اتومبیل، عشق می‌ورزید. در زمانی که هنوز مردم پیاده، سوار بر کالسکه، یا سوار بر دوچرخه جا بجا می‌شدند، او اولین اتومبیل را خرید. این نخستین اتومبیلی بود که به‌کشور آورده بودند و بعنوان شیئی نادر درویتیترین مغازه‌های به نمایش گذارده بودند. یک محصول تکنیکی اعجاب برانگیز بود، که پیاده‌روندگان را دچار شگفتی می‌کرد، و هروقت با سرعت مرگ‌آور پانزده یا بیست کیلومتر در ساعت از کنارشان می‌گذشت و کثافت برسر و رویشان می‌پاشید، یا آنان را در ابری از غبار پنهان می‌ساخت، به ناسزاگوئی و نفرین کردن وادارشان می‌کرد. در آغاز آن را خطری برای عموم دانستند. دانشمندان سرشناس در روزنامه‌های توضیح دادند که ارگانیشم انسانی

قادر به تحمل چنین سرعتی نیست، و از آنجا که این تولید تازه، یعنی بنزین ماده‌ایست مشتعل شونده، ممکن است موجب عکس‌العمل زنجیره‌ای شود که تمامی شهر قربانی آن گردد. حتی کلیسا هم خود را قاطی کرد، پدر رستروپ که از زمان آن رویداد تأسف‌بار در آن پنج‌شنبه سبز، همچنان فامیل دل‌واله را زیر نظر گرفته بود، بعنوان حافظ اخلاق شایسته صدای گالیسی خود را با بیان "amicos rerum novarm" (۱) علیه دوستان نوآمده‌هایی چون این دستگاه شیطانی بلند کرد. آن را با کالسکه آتشینی مقایسه کرد که الیاس پیامبر سوار بر آن به سوی آسمان راند. سیورو توجهی به این جنجالها نکرد، و چندان هم طول نکشید که دیگر آقایان نیز از او تقلید کردند، تا آنکه مشاهده اتومبیل در خیابانهای شهر دیگر تازگی نداشت. سیورو اتومبیلش را در ده سال گذشته تعویض نکرد، و زمانی که خیابانهای شهر پر شد از اتومبیلهای مدرنی که از اتومبیل او کارآمدتر و مطمئنتر بودند، همچنان از تعویض آن با اتومبیلی نو خودداری کرد. به همان علتی که زنش هم حاضر نشد کالسکه خود را رها کند، مصمم بود چندان آن را نگه نداشت تا اسبها درخوشی و آسایش به مرگ طبیعی ناشی از کهولت بمیرند. آن اتومبیل سان بیم پرده‌هایی از تور، و گلدانی از کریستال داشت که نیوا در آن گل تازه می‌گذاشت، و با چوبی ظریف و چرمی نرم آراسته بود، و تزئین برنزی آن نیز درخششی طلاگونه داشت. گرچه در انگلستان ساخته شده بود، اما آن را به نام سرخ‌پوستی نامیدند: 'کوادونگا'. اتومبیل از هر حیث کامل بود، فقط ترمزهایش هرگز خوب کار نکردند. سیورو که برای تواناییهای مکانیکی خود فراوان ارزش قائل بود، ترمزها را بارها پیاده کرد تا نقص آنها را برطرف سازد، بارها نیز اتومبیل را به گران‌گورنودو، بهترین مکانیک در سراسر شیلی سپرد. اینکه او را خروس بزرگ می‌خواندند، علتش داستانی سوزناک در زندگی این مکانیک شهیر بود. گفته شده است که زنش او را شبی طوفانی ترک کرد و از خانه‌اش رفت، چون از این کار نفرت داشت که مدام او را به شاخ بی‌غیرتی بیاراید و او حتی درک هم نکند.

زنش قبل از آنکه خانه را ترک کند، کلهٔ گوسفندی شاخ‌دار را که از قصابی گرفته بود، به تارمی کارگاه مکانیکی او متصل کرده بود. مرد ایتالیایی روز بعد وقتی سرکارش رفت، دسته‌ای از کودکان و همسایگان را دید که او را مسخره می‌کنند. این داستان با همهٔ هیجانش به شهرت شغلی او صدمه‌ای نزد، اما بهرغم شهرت، او هم نتوانست ترمزهای گوا دونگا را تعمیر کند. سیورو تصمیم گرفت قطعه سنگ، زرگی را همیشه در اتومبیلش همراه ببرد، تا هر وقت خواست در مسیری سرازیر توقف کند، خودش پایش را بگذارد روی ترمز، و آنکه کنارش نشسته است سریع پیاده شود. و قطعه سنگ را بگذارد جلوی چرخ. نتیجهٔ این روش خوب بود، اما در آن روز یک‌شنبهٔ مهلک که تقدیر آن را آخرین یک‌شنبهٔ زندگانی آن دو تعیین کرده بود، ترمزها کاملاً از کار باز ماندند، و قبل از آنکه نیوآ توفیق یابد از اتومبیل پائین بپرد و سنگ را جلوی چرخ بگذارد، یا سیورو بتواند مانور دهد، اتومبیل در سرازیری سرعت گرفت. سیورو کوشید تا فرمان را بچرخاند و به ترتیبی دیگر اتومبیل را متوقف سازد، اما شیطان درون ماشین رخنه کرده بود و آن را همچنان توقف‌ناپذیر پیش می‌راند، تا آنکه در محلی که ساختمان می‌شد باگاری پراز بار تصادف کرد. شاخه‌ای تیرآهن از شیشهٔ جلو گذشت و سر از تن نیوآ کند. سر از پنجره بیرون پرتاب شد، و گرچه پلیس، جنگلبانان، و یاری رسانان افتخاری همراه با سگ‌هایشان روبرو داشتند و دو روز تمام از دنبال سرگشتند، اما هیچ کجا پیدا نشد. روز سوم نعش شروع به فساد کرد و می‌بایست به خاک سپرده می‌شد. مراسم تدفین شکوهمند بود، و تمامی افراد طائفهٔ دل‌واله و تعداد زیادی از دوستان و آشنایان در آن مراسم شرکت کردند، از جمله نمایندگان جنبش زنان که آمده بودند تا از جسد نیوآ وداع کنند. نیوآ در آن زمان مشهورترین زن مبارز شیلی بود و مخالفان ایدهٔ ثولوزی او پشت سرش گفتند که علتی نداشت که در مرگ هم سر خود را همراه ببرد، چون در زندگی آن را از دست داده بود. *کلا را* محبوبس در خانه، در حالی که دختران خدمه محاصره‌اش کرده بودند، *فرولا* مواظبش بود، و دکتر *چوواس* به او مخدر خوراندید بود در مراسم تدفین مادر شرکت نداشت. برای رعایت دورو بریها که می‌خواستند او را از صدمه‌های فاجعه مصون بدارند، چیزی هم نمی‌گفت که دیگران درک کنند

که از تمامی این داستان وحشت آور و از سرنوشت سرگم شده آگاه است ، اما وقتی مراسم تدفین پایان یافت ، و به نظر چنان رسید که زندگی روند عادی را از سر گرفته است ، خواهر شوهرش فرولا را موافق ساخت تا همراهش برای جستجوی سرگم شده برود ، فایده‌ای هم نکرد که فرولا به او چای و قرص داد - گلارا از تصمیم خود صرف نظر نکرد . فرولا تسلیم شد ، چون بدین نتیجه رسید که دیگر نمی‌تواند بدین استدلال پناه برد که داستان سرگم شده فقط رویایی ناخوشایند است ، و عاقلانه‌تر آن می‌بود که در اجرای برنامه‌اش به او کمک کند ، قبل از آنکه ناآرامی درونی‌اش موجب شود که تعادل روحی خود را از دست دهد . منتظر ماندند تا استهان تروبا از خانه بیرون رود . فرولا به او کمک کرد تا لباسش را بپوشد ، اتومبیلی کرایه کردند ، و راه افتادند گرچه نشانی‌هایی که گلارا به راننده می‌داد چندان مشخص نبود .

گلارا تحت تاثیر غریزه ، و استعداد دیدن آنچه ناهویدا است ، گفت :

- به راننده ادامه دهید ، راه را به شما نشان خواهم داد .

از شهر خارج شدند ، به منطقه‌ای رسیدند که خانه‌ها تک‌تک و دور از هم ساخته شده بودند ، و تپه‌ها و دره‌ها با شیبهای ملایم آغاز می‌شد . بنابراین دستور گلارا به جاده‌ای فرعی پیچیدند و بین درختان بید و مزارع پیاز پیشتر رانند ، تا آنکه درست کنار بوته‌ای به راننده دستور توقف داد ، و گفت :

- اینجاست .

فرولا با تردید پاسخ داد :

- اینجا که نمی‌تواند باشد ، از محل تصادف خیلی دور شده‌ایم .

- به تو می‌گویم که همین جاست .

گلارا پافشاری کرد ، بزحمت از اتومبیل پیاده شد و شکم عظیم خود را تکان داد و پیش برد ، خواهر شوهرش ، درحالی که دعائی را زمزمه می‌کرد ، دنبالش به راه افتاد ، راننده نیز که از هدف و مقصود این سفر بی‌اطلاع بود ، عقب‌تر از آن دور رفت .

گلارا کوشید تا بین بوته‌ها پیش رود ، اما وزن دوقلوها مانعش شد . از راننده

تقاضا کرد:

— لطف کنید، بروید آنجا و سر خانمی را که آنجا پیدا خواهید کرد، بیاورید برای من.

راننده بزحمت زیر بوته خار خزید و سر نیوآ را که چون هندوانه‌ای بزرگ می‌نمود، آنجا یافت — موهایش را چسبید و از زیر بوته خار بیرون خزید. درحالی که راننده به درختی تکیه داده بود و حالش بر هم خورده بود، فرولا و گلارا سر نیوآ را از خاک و خاشاک پاک کردند و ریزه سنگها را از سوراخ دهان، سوراخهای بینی، گوشها و چشمها بیرون آوردند، و موهایش را که تا حدی گوریده بود، نظم دادند — فقط چشمانش را نتوانستند ببندند. سر را در شالی بستند و به خانه بازگشتند.

گلارا گفت:

— سریع برانید، خیال کنم بچه می‌خواهد متولد شود.

درست به موقع به خانه رسیدند، چندان فرصت یافتند که مادر را به تخت خوابش برسانند. فرولا مقدمات را فراهم کرد، و دختر خادما را سراغ پزشک و ماما فرستاد. گلارا، در اثر تکانهای اتومبیل، هیچان‌زدگی در روزهای اخیر و نوشیدنیهایی که دکتر چواس برایش تجویز کرده بود، به مرحله آمادگی برای زایمان طبیعی رسید — به این مرحله آمادگی هنگام تولد دخترش نرسیده بود. دندانها را محکم برهم فشرد، دکل اصلی، و دکل کوچک کشتی بادبانی‌اش را محکم چسبید و تولد جیم، و نیگلاس را در آبهای ملایم و آبی پارچه‌های ابریشمین آغاز کرد. زیر چشمان نگران مادر بزرگ که همچنان با چشمانی باز از بالای کمد به او می‌نگریست، دو قلوها سریع یکی پس از دیگری آمدند. تجربه فرولا از مشاهده تولد کره‌اسبها و گوساله‌ها در مارین‌سه‌تای به او این اعتماد به خود را داد که یکی بعد از دیگری سر پر مو و گردن نوزادان را بگیرد و به آنان یاری دهد تا آرام آرام خارج شوند. قبل از آنکه پزشک و ماما سر برسند، فرولا سر نیوآ را زیر تخت پنهان کرد، تا ناچار به دادن توضیح ناراحت‌کننده نباشد. آنان وقتی سر رسیدند که دیگر کاری برای انجام دادن باقی نمانده بود، مادر در آرامش استراحت کرده بود، و دو پسر بچه

ریز، چون بچه‌های هفت ماهه، اما سالم در تمامی اعضاء، خسته در آغوش عمه خسبیده بودند.

سر نیوآ مشکلی شد، چون جایی را نیافتند که بتوان آن را پنهان داشت تا دیده نشود. فرولا ابتدا آن را در پارچه بست، و سپس در جا کلاهی چرمی گذاشت. در این باره بحث شد که او را آنچنان که خواسته‌پروردگار می‌بود، به گور سپارند، اما برای انجام این کار نیاز به کاغذ بازی فراوانی می‌بود تا بتوان اجازه شکافتن گور را دریافت کرد و جزء مفقود را در گور گذاشت. در ضمن از این رسوایی نیز نگران بودند که عموم بفهمند که سری را که سگهای پی‌گیر از یافتن آن عاجز ماندند، *گلارا* چگونه یافته است. *استبان تروبا*، مانند همیشه از این ترس که مسخره شود، تصمیم به راه حلی گرفت که به دهانهای مزاحم فرصتی برای پیاوه‌گوئی ندهد، چون می‌دانست که رفتار سنگت زنش از مدت‌های قبل هدف بسیاری از شایعات می‌بود. استعداد های *گلارا* در زمینه‌ها بجا کردن اشیاء بدون دست زدن به آنها، و پیش‌آگاهی از وقایع همه جا شایع شده بود، کسی هم داستان سکوتش را دوران بچگی در ذهنها زنده کرده بود، و همچنین ادعای پدر رستروپ، آن مرد مقدسی که امید می‌رفت نخستین انسان اهل شیلی باشد که قدیس شناخته شود، علیه *گلارا* را در خاطرها زنده کرده بود. در آن سالها که در مارین سه تایی زندگی می‌کردند این شایعات خاموش شدند، مردم از یاد بردند، اما *تروبا* خوب می‌دانست که زویدادی چون رویداد یافتن سر مادر زنش، بهانه‌ای کافی می‌بود تا به شایعات جانی تازه داده شود. بدین علت، و نه آنطور که بعدها ادعا شد، به علت بی‌توجهی، آن جعبه کلاه در زیرزمین ماند، تا آنکه گذشت زمان موقع مناسب برای تدفین مسیحی سر را ارائه کند.

گلارا از زایمان دو قلوها سریع بهبود یافت. نگهداری از بچه‌ها را به خواهر شوهرش، و به *نانا سپرد* — *نانا* پس از مرگ اربابان سابقش در خانه *تروبا* استخدام شد تا آنچنان که خودش می‌گفت به خون آنان خدمت کند. *نانا* زاعیده شده بود تا بچه‌های دیگران را بخواباند، لباسهایی را بپوشد که دیگران آنها را نمی‌پوشیدند؛ غذائی را بخورد که پس مانده دیگران است، با شادیها و غمهای دیگران زندگی

کند ، زیر سقف دیگران پیر شود ، روزی در حیاط عقبی روی رختخوابی بمیرد که به او تعلق ندارد ، و در پایان درگوری گروهی درگورستانی عمومی به خاک سپرده شود . تقریباً هفتاد ساله بود ، اما از شوق خدمت‌گذاری کاسته نشده بود ، هنگام کار خسته نمی‌شد ، و هنوز به حد کافی از تحرک برخوردار بود تا هر وقت *گلا را* سکوت اختیار می‌کرد و به لوحش پناه می‌برد ، خود را به شکل شیخ خوفناک درآورد و در گوشه‌ای به کمین او ایستد ، به حد کافی قوی بود که بتواند با دو قلوها سرو کله زند ، و به حد کافی مهربان که *بلانگا* را هم همانگونه لوس کند که در گذشته مادر و مادربزرگش را لوس کرده بود . عادت داشت دعایش را جویده جویده بخواند ، هر کجا که می‌رفت و می‌ایستاد دعایش را می‌خواند ، چون بدین نتیجه رسید که در آن خانه هیچ‌کس ایمانی درست ندارد ، مسئولیت دعا خوانی برای زندگان خانواده را برعهده گرفت - و قطعاً در ادامه خدماتش به آنان که دیگر زنده نبودند ، برای مردگان خانواده هم دعا می‌خواند . این عادت به او این اطمینان را داده بود که در هر حال سودش به کسی خواهد رسید . ایمان تنها موردی بود که در آن با *فرولا* توافق داشت ، در تمامی موارد دیگر رقیب او به شمار می‌رفت .

یک روز جمعه بعد از ظهر در خانه بزرگ سر نیش را زدند ، سه خانم بی پروا با دستانی ظریف و چشمانی اشک‌آلود ، با کلاه‌های مزین به گل و از مد افتاده ، همراه با رایحه تند بنفشه و وحشی که مدت‌ها پایدار می‌ماند وارد شدند . سه خواهر *مورا* بودند ، *گلا را* ، در باغ نشسته بود و چنان می‌نمود که تمامی بعد از ظهر را در انتظارشان بوده است ، در همان وضع که به هر یک از دو سینه‌اش یکی از دو قلوها آویزان بود ، و *بلانگا* زیرپایش بازی می‌کرد ، آنان را پذیرفت . هم‌دیگر را نگرینستند ، هم دیگر را شناسایی کردند ، و به هم دیگر لبخند زدند . این شروع ارتباطی بود پر شور و روحانی که تا زمانی که زیستند همچنان ادامه یافت ، و اگر پیشگویشان واقعیت یابد ، در آن جهان نیز دنبال خواهد شد .

سه خواهر *مورا* زندگی خود را وقف ارتباط با ارواح و تجربه در برخورد با تظاهرات فوق طبیعی کرده بودند . تنها کسانی بودند که استدلالی انکارناپذیر

دراختیارداشتند که امکان جسم بخشیدن به روح را اثبات می‌کرد؛ عکسی که آنان را کنار میزی گرد نشان می‌داد، بالای سرشان سیتوپلاسمی متلاشی شده و پرداز معلق می‌نمود، که پاره‌ای از بی‌ایمانان آن را لکهای می‌دانستند که در جریان چاپ عکس ایجاد شده است، و حتی گروهی نیز آن را یک ترفند کم‌ارزش عکاسی می‌شناختند. خواهران مور، از راه کانالهای مرموزی که فقط در دسترس یاران می‌بود از موجودیت *گللا* آگاهی یافتند، با او رابطه دور هماندیشی برقرار کردند، و فوراً هم آگاه شدند که با او خواهر نجمی هستند. از راه پژوهشی محرمانه آدرس زمینی او را یافتند، و آن روز همراه با ورقهای حقیقت‌گویی‌شان، تحت تاثیر سیالهای نیکو، با چند دست‌اندامهای هندسی و اعداد یافته از دانش رمزی یهودی برای آنکه به یاری آنها مدارشناسی قلابی را بتوانند افشاء کنند، و یک سینی حاوی کیک کاملاً معمولی بعنوان هدیه برای *گللا*، به خانه او وارد شدند. دوستانی نزدیک شدند، و پس از آن روز در صورت امکان هر روز جمعه گرد می‌آمدند تا ارواح را فرا خوانند و نسخه‌های مربوط به دانش رمزی یهودی و پختن کیک را رد و بدل کنند. روشی را یافتند که به یاری آن نیروی روحی را از خانه بزرگ سر نیش تا آن سوی شهر آنجا که خواهران مور آسیابی قدیمی را به منزل خود تبدیل کرده بودند، همچنین در جهت مخالف، منتقل سازند، تا در برخورد با مشکلات روزانه زندگی هم بتوانند به یک دیگر یاری برسانند. خواهران مور کسان زیادی را می‌شناختند که بدین مسائل علاقمند می‌بودند، و آن کسان نیز چون به جلسات روزهای جمعه می‌آمدند، دانسته‌های خود و سیاله مغناطیسی را همراه می‌آوردند. استبان تروبا آنان را می‌دید که به خانه‌اش وارد می‌شوند، یا از آنجا خارج می‌شوند، اما تنها شرطی را که خواستار شد این بود که کتابخانه او را به حال خود گذارند و به آن وارد نشوند، و بچه‌ها را نیز وسیله آزمایشهای روانی خود قرار ندهند و بی‌سروصدا هم بمانند - نمی‌خواست جنجالی بر پا شود. *فرولا* این کارهای *گللا* را نمی‌پسندید، به نظرش این کارها مخالف دین و مغایر با اصول رفتار پسندیده بود. از فاصله‌ای محافظه‌کارانه جلساتشان رازیر نظر می‌گرفت، اما در آن جلسات شرکت نمی‌کرد، به کار بافتنی مشغول می‌ماند، و فقط از گوشه چشم که‌گاه نگاه می‌کرد و مدام آماده بود که اگر *گللا* در

اجرای برنامه‌های بیش از حد از توان خود مایه می‌گذاشت ، دخالت کند . برایش مسلم شده بود که زن برادرش در جلساتی که نقش واسطه را برعهده می‌گیرد و با صدائی که صدای خودش نیست ، به زبان ملحدین چپیزی می‌گوید ، کاملاً از پا در می‌آید . *نانا* هم گوش به زنگ بود . بدین بهانه که آمده است تا قهوه تعارف کند ، با خش‌خش زیر دامن آهارزده‌اش ، با نجوای دعا و برهم زدن دندانهای لقس ، ارواح را سراسیمه می‌ساخت ، اما منظورش از این کارها این نبود که *گلا را* را از گرفتار حالت عدم اعتدال شدن بر امان دارد ، بلکه می‌خواست اطمینان یابد که کسی زیرسیگاری را همراه نبرد . *گلا را* بارها برایش توضیح داده بود که ملاقات - کنندگانش کوچکترین علاقه‌ای به این زیرسیگاریها ندارند ، هیچ یک از آنان نیز سیگارکش نیست ، اما نتیجه‌ای نگرفت . برای *نانا* همه آنان ، جز خواهران محجوب *مورا* ، گروهی از دغلكاران پروتستان بودند .

نانا ، و *فرولا* از یک دیگر نفرت داشتند . هر دو کوشا بودند که محبت بچه‌ها را از دیگری دریغ دارند و در خدمت به *گلا را* و بازداشتن او از رفتاری نامعمول و دیوانه‌گون رقیب هم بودند . جنگی بود مداوم ، بی‌صدا که در آشپزخانه ، در حیاط و در راهروها جنگیده می‌شد ، اما هرگز برابر *گلارا* جنگیده نمی‌شد ، چون در این خواست که *گلا را* نبایست ناراحت شود ، همعقیده بودند . عشق *فرولا* به *گلا را* به گرایشی توأم با حسادت تکامل یافت که بیشتر متناسب برای شوهری پرمدها تا یک خواهر شوهر می‌بود . با گذشت زمان از ملاحظه چشم پوشید و با هزاران خدمت کوچک ستایش او را به نمایش گذارد ، و این رفتاری بود که از چشم *استبان* دور نماند . از روستا که باز می‌گشت ، *فرولا* می‌کوشید به او تفهیم کند که *گلا را* گرفتار "حالتی ناخوش" است ، تا *استبان* در تخت‌خواب او نخوابد و بندرت موقعیتی بیابد که با او تنها بماند . دستوره‌های دکتر *جوواس* را بهانه قرار می‌داد ، دستورهائی که پس از پرسیدن از پزشک مشخص می‌شد که یافتگی است . با هزاران کلک خود را بین زن و شوهر قرار می‌داد ، اگر هیچ یک فایده نمی‌کرد ، بچه‌ها را ترغیب می‌کرد تا از پدرشان خواهش کنند آنان را برای گردش بیرون برد ، یا از مادرشان بخواهند که برایشان بخواند ، یا از هر دو خواهش کنند که پیششان بمانند چون تب دارند ،

یا با آنان بازی کنند ، و می‌گفت :

— کوچولوهای بیچاره پاپا و مامانشان را می‌خواهند ، تمام روز را پیش این پیر نفهم می‌گذرانند ، که نظرهایی کهنه شده را در مغزشان فرو می‌کند و با خرافات ، احمق بلرشان می‌آورد ، نانا را بایست فرستاد به آسایشگاه . خادمین پروردگار یک خانه پناه برای خدمه منزل دارند ، که باید بسیار عالی باشد ، با این زنها مثل خانمها رفتار می‌شود ، هیچ لازم نیست که کار کنند و غذای خوبی هم گیرشان می‌آید ، چنین کاری انسانی‌تر است ، نانای بیچاره .

استبان بی‌آنکه علت را درک کند ، در خانه خود دیگر احساس آسایش نمی‌کرد . حس می‌کرد که زنش مدام از او دورتر می‌شود ، مدام شگفت‌انگیزتر و درک نشدنی‌تر می‌شود — نه با هدایا و نه با محبت خود ، و نه با هوس بی‌پروای خود ، که دیدار زنش موجب آن می‌بود ، نمی‌توانست به او برسد . در تمامی این دوران عشقش به زنش تا حد جنون تشدید می‌شد . می‌خواست گلارا فقط به او ببیندیشد ، جز زندگانی مشترکشان زندگانی دیگری نداشته باشد ، برایش همه چیز رابگوید ، و جز آنچه را از خود او گرفته است هیچ چیز را صاحب نباشد . می‌خواست فقط به او وابسته بماند .

واقعیت جز این بود : به نظر چنین می‌رسید که گلارا همچون دائی‌اش مارگوس در هوا بادبان کشیده است ، از زمین سخت برخاسته است . خداوند را به روشهای تبتی جويا بود ، از ارواح به یاری میزهای سه پایه سوال می‌کرد ، در پاسخ به او ضربه‌هایی می‌زدند ، دو بار ، بله ، نه سه بار ، پیامهایی را که از جهانی دیگر واصل شده بود باز می‌خواند — رمز بازخوانی این پیامها را حتی نحوه بارش بارانها به او می‌نمودند . یک بار اعلام داشت که زیر بخاری گنجینه‌ای دفن است . دیوار را خراب کردند ، چیزی یافت نشد ، سپس به دستور او زیر پله را کردند و آنجا هم هیچ نیافتند ، عاقبت نیمی از سالن بزرگ را گود کردند ، آنجا هم هیچ چیز نبود . در پایان بدین نتیجه رسید که روح به علل تغییرات در معماری خانه ، که همگی آنها را خود گلارا دستور داده بود ، گمراه شده است ، و توجه نکرده است که محل دفینه سکه‌های دوبرلون طلا در خانه ترویا نیست ، بلکه در آن طرف خیابان در خانه

اوگارت است ، اما اوگارت از این کار خودداری کرد که اتاق نهارخوری خود را برای یافتن دفينه سکه ها خراب کند ، چون هيچ اعتقادی به داستان ارواح اسپانیایی نداشت . گلارا بلد نبود موهای بلانگا را ببافد ، تا بتواند برود به مدرسه ، بافتن موهای بلانگا برعهده فرولا ، یا نانا بود ، اما گلارا با دخترش ارتباطی خب داشت ، ارتباط آن دو بر همان اساسی بود ، که ارتباط گلارا با مادر خودش : برای هم قصه می گفتند ، کتابهای ساحری را که درجمله دان داعی مارگوس بود با هم می خواندند ، از عکسهای فامیلی سوالها می کردند ، و داستان عموزادهای را که بادی از او دفع شده ، یا داستان آن یکی راکه از بالای درخت چنار همچون آبشار سرازیر شد ، برای هم می گفتند ، با هم به شهر می رفتند تا کوهسار کوردیلر را تماشا کنند و ابرها را بشمارند ، به زبانی خود یافته ، که در کلمات آن حرف ت به ن و حرف ر به ل تبدیل شده بود ، مطالب را به هم تفهیم می کردند - گاه نیز چون چینی ها در رختشوی خانه با هم حرف می زدند . در این بین جیم و نیگلاس هم جدا از آن دو موجود ماده و مطابق با ضابطه دوران " که انسان باید مرد باشد " ، رشد یافتند . زنان از همان آغاز تولد از نظر ژنتیک طبقه شان مشخص می بود و هیچ نیازی نمی داشتند که آن را با تلون در امور کسب کنند . دوقلوها نیرومند و در بازی خشن شدند ، متناسب با سنشان دنیال مارمولکها می دویدند تا دشمنان را تکه تکه کنند ، موشها را می گرفتند تا با آنها مسابقه دو دهند ، پروانه ها را شکار می کردند تا گرته روی پرشان را بردارند ، کمی بعد مشت و لگد رد و بدل کردند ، و این کار را مطابق با دستورهای آن مرد چینی کارگر رختشوی خانه انجام می دادند - مردی که از زمان خود پیش افتاده بود و در آن سالها می کوشید هنرهای رزمی چند هزارساله چینی را درشلی رواج دهد ، اما عاقبت چون هیچ کس توجهی به او نکرد و به این کارش علاقه ای نشان نداد که یک آجر را فقط با یک ضربه دست به دو نیم می کرد ، یا وقتی خواست آکادمی هنرهای رزمی را افتتاح کند کسی استقبال نکرد ، ناچار به شستن رخت دیگران شد . سالهای بعد دوقلوها مردی خود را از راهی دیگر به اثبات رسانیدند ، با گریز از مدرسه به منطقه بی صاحب محل گردآوری زباله ها می رفتند و در آنجا قاشق و چنگال نقره مادرشان را با لحظاتی عشق ورزیدن نامجاز با زنی

فربه، عوض می‌کردند - آن زن بسیار قوی بود و می‌توانست هر دوی آنان را آویزان به سینه‌های به‌بزرگی پستانهای گاوان هلندی از زمین بلند کند، می‌توانست هر دوی آنان را زیر پاهای فیل‌گون خود له کند، و می‌توانست هر دوی آنان را با همدمی گرم خود به هفتمین آسمان لذت برساند. اما این کارها مربوط به سالهای بعد می‌شد، و *گلارا* هرگز آگاه نشد، بنابراین نمی‌توانست در دفترچه‌هایش ثبت کند تا من روزی آن را بخوانم. بر این موضوع از راه دیگری آگاه شده‌ام.

گلارا به خانه‌داری علاقه نداشت. از اتاقها می‌گذشت و تعجب می‌کرد که همه جا تمیز است و نظمی شکل دارد. کنار میز می‌نشست، بی‌آنکه سوال کند چه کسی غذا را پخته است یا مواد غذایی را خریده است، برایش توفیر نمی‌کرد، که چه کسی از او پذیرایی کند - نام خدومه خانه را فراموش می‌کرد، حتی گاه نام بچه‌های خودش را هم فراموش می‌کرد. به نظرش چنان می‌نمود که روحی شادمان همه جا حاضر است، و هر کجا برود ساعتها را به کار و می‌دارد. لباس سفید سیر تن می‌کرد، چون باورداشت که تنها این رنگ است که برای هاله‌روح ناخوش‌آیند نیست، آن لباسهای ساد‌های راکه *فرولا* برایش می‌دوخت، برجامه‌های فاخر و مزین به جواهر و خوش بوئی که شوهرش به او هدیه می‌داد تا مطابق با آخرین مد لباس بپوشد، ترجیح می‌داد.

استبان در اغلب موارد گرفتار تردید می‌شد، چون *گلارا* با او همانگونه دوستانه رفتار می‌کرد که با هرکس دیگر هم رفتار می‌کرد، و با همان لحن مهربان با او سخن می‌گفت که با گربه‌اش نیز سخن می‌گفت. *گلارا* ناتوان بود که درک کند، که آیا *استبان* خسته یا غمگین است، سرحال است و یا آماده برای عشق ورزیدن، اما از رنگ هاله‌او، هر گاه در احوالی بود که می‌خواست خشمش را نمایان سازد، دزک می‌کرد و می‌توانست با چند جمله شوخ کاری کند که خشمش خاموش شود. برایش بسیار تلخ بود که *گلارا* هرگز و به خاطر هیچ از او متشکر نمی‌بود، و هرگز به چیزی احتیاج نمی‌داشت که بتواند به او هدیه کند. در رختخواب شاد و از خود بی‌خود بود، همچون تمامی موارد دیگر، اعصابش آرام بود و گرفتار هیچ عقده‌ای نبود، اما با تمامی وجودش حضور نداشت. *گلارا* این را می‌دانست که بدنی دارد،

تمامی آن تمرینها را هم ، که در کتابهای پنهان در کتابخانه آموخته بود ، انجام می داد ، اما منفورترین گناهان را هم بیش از شادمانی بی قید طفلی نوزاد نمی دانست . ممکن نبود که او را به نمک تفکری هرز یا به فلغل تسلیم ادویه زد . تروبا از شدت غیظ به گناهان گذشته خود روی آورد ، در آن دوران جدا افتادگی طولانی از گلارا ، هنگام رسیدگی به امور ملکش ، گاه زنی نیرومند را از بین دهقانان ، پشت بوته ای می کشاند ، اما بجای آنکه از این کار آرامش یابد ، طعمی ناخوش بر جا می ماند و لذتی با دوام را همراه نداشت بخصوص که آگاه بود که اگر داستانش را برای زنش تعریف می کرد ، فقط از این لحاظ که بادیگری رفتاری ناخوش می داشته ، و نه از این لحاظ که به او خیانت شده است ، ناراحت می شد . حسادت ، همچون بسیاری دیگر از احساسهای انسانی برای گلارا ناشناس بود . دو یا سه بار به فارولیتوروخو رفت ، اما پس از آن از این کار دست برداشت ، چون با روسپیان نتوانست کاری صورت دهد و موجب شرمگینی اش هم شد — ناچار شد بهانه آورد که زیادی شراب نوشیده ، غذای ظهر به او نساخته ، روزهاست که سرما خورده است ، همگی نامربوط بود .

ترانزیتوسوتو را هم دیگر ملاقات نکرد ، چون حدس می زد که برایش خطر عادت کردن به او وجود دارد . احساس کرد هوسی ارضا نشده احشایش را می سوزاند ، آتشی سوزان و خاموش نشده ، تشنگی اش برای دست یافتن به گلارا حتی در پرشورترین و طولانی ترین شبها که با او می بود ، هم خاموش نمی شد . از پا در آمده بخواب می رفت ، قلبش تقریبا در حال تلاشی می بود ، اما تا ژرفای رویاهایش هم آگاه می بود ، که به این زن که کنارش می بود ، واقعا دسترسی ندارد ، بلکه او در مکانی ناشناس که هرگز به آنجا راه نمی یافت ، سر می کرد . گاه شکیبایی از دست می داد ، در چنین حالتی خشمگین گلارا را می لرزانید و از او بدترین بهانه ها را می گرفت ، و در پایان گریان از خشونت خود از او استدعای عفو می کرد ، و سرش را در دامن او می گذاشت . عشق بی حدش به گلارا بی تردید قویترین احساسش بود — حتی از احساس خشم و غرورش هم قویتر می بود ، نیم قرن بعد هم با همان شدت و نیاز او را خواهان بود ، و تا آخرین روز زندگی اش همچنان او را خواند .

دخالتهای قرولا حالت تشویش استبان را تشدید کرد . هر مانعی که خواهرش

بین او و گلارا برپا می‌داشت ، او را از خود بی‌خود می‌ساخت . کار به جایی کشید که از فرزندان خودش هم نفرت داشت ، چون بچه‌ها توجه مادرشان را به خود معطوف می‌داشتند . باردیگر با گلارا به سفر رفت تا تمامی مکان‌هایی را که درنخستین مسافرت پس از ازدواج با هم دیده بودند ، بازبینند . آخر هفته‌ها با او به هتلی می‌گریخت ، اما همه این کارها بی‌نتیجه بود . اطمینان داشت که گناه همه چیز بر گردن فرولا است . اوست که بذر نفاق را کاشته است و موجب شده است که زنش او را دوست ندارد ، اوست که مهربانی‌هایی را می‌رباید که فقط به یک شوهر تعلق دارد . اگر فرولا را در حال حمام کردن گلارا غافلگیر می‌کرد ، رنگ از رویش می‌پرید ، ابر را از دستش می‌گرفت ، خشن بیرونش می‌انداخت ، و گلارا را در آغوش می‌گرفت و از آب بیرون می‌آورد ، به او ناسزا می‌گفت و از این کار منعش می‌کرد که رخصت دهد دیگری او را حمام کند ، چنین کاری در این سن عیب است ، اما در پایان این خودش بود که او را خشک می‌کرد ، لباس حمام بر تنش می‌کرد و او را با همان احساس که کمی قبل مسخره کرده بود ، به تخت‌خواب می‌برد . اگر فرولا برای زنش یک فنجان کاکائو می‌آورد ، با عنوان کردن این بهانه که با او چون یک معلول رفتار می‌کند ، فنجان را از دستش می‌گرفت ، و اگر فرولا را می‌دید که به رسم خوش و بش روزانه کلارا را می‌بوسد ، او را کنار می‌زد که این ماچ و بوسه‌های مدام کار درستی نیست ، اگر فرولا بهترین قطعه گوشت را از قاب برمی‌داشت ، تا در ظرف گلارا بگذارد ، خشمگین از کنار میز برمی‌خاست و اتاق را ترک می‌کرد . خواهر و برادر به رقابتی سخت تبدیل شدند ، به نگاه یک‌دیگر را برانداز می‌کردند ، زیرکانه برای هم نقشه می‌کشیدند تا دیگری را در نظر گلارا خوار کنند ، جاسوسی هم را می‌کردند و مواظب هم بودند . استبان ملک را به حال خود گذارده بود ، کارها را همه برعهده پدر و زگوندوگارسیا گذاشته بود ، حتی گاوهای وارداتی‌اش را . بادوستانش بیرون نمی‌رفت ، گلف‌بازی نمی‌کرد ، دست از همه کار کشیده بود تا بتواند روز و شب خواهرش را زیر نظر بگیرد ، و تا آنجا که برایش ممکن باشد نگذارد سراغ گلارا برود . خانه جوی نامطلوب یافت ، سنگین و تار شد ، حتی نانا هم همچون شبی در خانه در حرکت بود . تنها کسی که تمامی این وقایع بر او تأثیری بر جا نگذاشته بود ، گلارا بود که

به علت پرتی حواس یا بیگناهی از همه اینها هیچ درک نمی‌کرد .

مدتها طول کشید تا عاقبت تنفر استبان و فرولا از یک دیگر بر ملا شد . در آغاز خواستی برای سر بسر گذاردن هم موجب آن دلخوری پنهانی شده بود ، و کم‌کم چندان تشدید شد تا تمامی خانه را پر کرد . در آن تابستان استبان ناچار شد به مارین‌سه‌تائی رود ، چون درست هنگام برداشت محصول پدر و زگوندوگاریسیا از اسب افتاده بود و با سوراخی در سر به بیمارستان خواهران تارک دنیا منتقل شده بود . همین که حال پیشکار بهتر شد ، استبان بی‌خبر به شهر بازگشت . در قطار احساسی ناخوش ، که ناشی از پیش‌آگاهی می‌بود ، او را معذب ساخت - آرزویی بود اذعان نشده برای تغییری مهم ، بدون آنکه حتی حدس بزند که رویدادی هیجان‌انگیزتر از آنچه آن را آرزو می‌کرد ، در جریان است . بعد از ظهر بود که به شهر رسید ، مستقیم رفت به کلوپ و چند دستی بازی کرد و شامش را هم خورد ، گرچه نمی‌دانست چه رویدادی در انتظارش است ، اما ناآرامی‌اش فروکش نکرد . هنگام صرف شام زمین لرزه خفیفی ساختمان کلوپ را لرزاند ، چلچراغهای کریستال تکان خوردند و صدای برهم خوردن آویزها شنیده شد ، اما هیچ کس از جایش بلند نشد و همگی به خوردن غذایشان ادامه دادند ، موزیک هم همچنان ، بی‌آنکه حتی از نواختن یک نت غفلت کند ، نواختن را دنبال کرد . استبان ترسید ، این زمین‌لرزه را تفالی بدشگون دانست . غذایش را سریع تمام کرد ، و به خانه بازگشت .

فرولا معمولا در همه حال تسلط بر اعصابش را حفظ می‌کرد ، اما نمی‌توانست به زمین‌لرزه خود را عادت دهد . از اشباحی که *گلا* را آنها را فرا می‌خواند ، دیگر وحشتی نداشت ، و بر ترس از موشهای روستا نیز فائق آمده بود ، اما زمین که می‌لرزید تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد و چنان وحشت زده می‌شد که تا مدتی طولانی پس از آنکه تمام شده بود ، دوام می‌یافت . موقع زمین لرزه هنوز نخوابیده بود ، دوید به اتاق *گلا* ، *گلا* را چای زیرفون نوشیده بود و در آرامش بخواب رفته بود . فرولا خواهان رهایی از تنهائی و نیازمند به کمی گرمی ، با ملاحظه و بی‌آنکه او را بیدار کند ، روی تخت‌خواب کنارش دراز کشید - زیر لب دعا می‌خواند تا آن زمین

لرزه خفیف زمین لرزه‌ای شدیدی از دنبال نداشته باشد. استبان تروبا او را در آن حالت یافت. چون دزدان آهسته درون خانه خزیده بود، از پله‌ها بالا آمده بود و بی‌آنکه چراغی روشن کند، خود را به اتاق کلا را رسانیده بود - ناگهان برابر دوزن مست از خواب، که او را در مارین سمثائی باور داشتند، قرار گرفت. باهمان خشمی که به فاسق احتمالی زنش حمله می‌برد، به خواهرش حمله برد. از تخت‌خواب بیرونش انداخت به دنبال خود او را به راهرو کشانید، از پله‌ها هلش داد پائین و او را به کتابخانه راند کلا را در تمام مدت در آستانه در اتاقش ایستاده بی‌آنکه درک کند چه روی می‌دهد، صدا می‌زد. وقتی استبان با فرولا تنها شد تمامی خشم شوهری ارضاننده را بر سرش خالی کرد، او را به ناسزا مرد زن و واسطه روسپیگری خواند، و کلماتی را بر زبان آورد که هرگز نمی‌بایست بر زبان آورده باشد. به او تهمت زد که زنش را به انحراف کشانیده است، و با او به روش باکره‌های پیر شده عشق‌بازی کرده است، که با او ارتباط عاشقانه زنانه برقرار کرده است، و او را به خوابگردی، بی‌حواسی، سکوت و ارتباط با ارواح کشانیده است، در غیبتش با او هوس رانده است، و حیثیت خانهاش را، نامش را، اطفالش را، و یادبود ماسد مقدسشان را لکه‌دار ساخته است، که او چنین اعمال نفرت‌برانگیزی را دیگر نمی‌تواند تحمل کند، و او را از خانهاش بیرون می‌اندازد، همین حالا، و غدغن می‌کند که از آن پس به زنش یا فرزندانش حتی یک بار دیگر نزدیک شود. هر قدر پول مورد نیازش باشد تا بتواند آبرومندانه زندگانی کند، در اختیارش خواهد گذارد، همانگونه که قول آن را داده‌است، اما اگر یک بار دیگر او را در اطراف خانواده خود ببیند، او را خواهد کشت، یک بار برای همیشه باید این را بداند.

- تو را می‌کشم، به مادر قسم می‌خورم.

فرولا بر سرش فریاد کشید.

- استبان، تو را نفرین می‌کنم، روح و جسمت کوچک می‌شوند و تو چون

یک سگ خواهی مرد.

و با همان لباس خوابی که بر تن داشت، بی‌آنکه چیزی همراه بردارد، خانه

بزرگ سرنبش را ترک کرد - برای همیشه.

روز بعد استبان پیش پدر آنتونیو رفت و برایش، بدون آنکه جزئیات را شرح دهد، واقعه را گفت. کشیش به حرفش گوش داد - آرام و با نگاه ملایم مردی که چنان می نمود که داستان را باری دیگر نیز شنیده است.

استبان که از سخن گفتن باز ماند، پرسید:

- چه می توانم برای انجام دهم، پسر؟

- مايلم همراه پاکتی را به خواهرم برسانید - پاکتی که در اختیارتان خواهم گذارد. میل ندارم از نظر مالی گرفتار شود. تاکید می کنم که این کار را به خاطر علاقه به او نمی کنم، بلکه چون انجام آن را قول داده ام و می خواهم به قولم عمل کنم.

پدر آنتونیو صدادار نفسی کشید و نخستین پاکت را دریافت کرد، مترصد بود تا استبان را برکت دهد، اما او راه افتاده بود. به *گللا* در باره آنچه بین خواهر و برادر روی داده بود توضیحی داده نشد. استبان فقط به او گفت که *فرولا* را از خانه بیرون کرده است، و *گللا* را نیز از این کار منع می کند که هرگز نامش را برابر او بر زبان آورد، و *گللا* را اگر تا حدی به شرافت پایبند است در غیبت او نیز نباید نام او را بنامد. لباسهای *فرولا* را و هر چه را ممکن بود او را به یاد آورد، از دسترس دور کردند - *فرولا* برایش مرده بود.

گللا دانست که سوال از او نتیجه ای نخواهد داشت، به اتاق خیاطی اش رفت و پاندولی را که اخیراً برای تمرین تمرکز و رسیدن به تفاهم با ارواح از آن استفاده می کرد، آورد. نقشه شهر را روی زمین پهن کرد و پاندول را در فاصله نیم متر بالای آن نگاه داشت، تا پاندول به او آدرس محل اقامت خواهر شوهرش را نشان دهد، ولی پس از آنکه تمام بعد از ظهر را به این کار مشغول ماند، پاندول را کنار گذاشت، چون پذیرفت که اگر *فرولا* اقامتگاه ثابتی نداشته باشد این روش کارآمد نخواهد بود. چون پاندول بی اثر ماند، سوار بر اتومبیل شد و بدون هدف در شهر گشت، امیدوار بود که غریزه اش او را راهنمایی کند، ولی از این کار هم نتیجه ای نگرفت. از میز سه پایه پرس و جو کرد، اما هیچ روحی آشنا به نشانیها ظاهر نشد. *فرولا* را به اندیشه فرا خواند، اما پاسخی دریافت نکرد، و ورقهای تفال

هم وضع را روشنتر نکردند . پس از آن تصمیم گرفت به وسائل عادی روی آورد سراغ فرولا را از دوستانش ، از فروشندگان ، و از هرکس دیگری که معمولاً با آنان سر و کار می‌داشت گرفت ، هیچ کدام او را ندیده بودند . پرسوجویش عاقبت او را به پدر آنتونیو رسانید ، و پدر آنتونیو به او گفت :

— بیش از این در پی او نگردید ، سینیوریتا میل ندارد شما را ببیند .

و گلارا دانست که علت ناکارآمدی روشهای بدون نقص پیش‌آگاهی او همین بود .

— خواهان موراً حق دارند ، آن کس که مایل نباشد که پیدا شود ، پیدا نخواهد شد .

برای استبان تروبا دوران رونق آغاز شده بود . کسبش چنان شکوفا بود که انگار چوب‌ساحری را بر آن زده باشند . از زندگی‌اش رضایت داشت . آنقدر ثروتمند بود که زمانی برخورداری از آن را آرزو کرده بود . چندین امتیاز استخراج معدن را در اختیار داشت ، میوه صادر می‌کرد ، موسسه ساختمانی تاسیس کرده بود ، و مارین سه تاعی تنها ملک منطقه بود که بحران اقتصادی تاثیر بر آن نگذاشته بود — آن بحران اقتصاد روستاها را متزلزل ساخت . در استانهای شمالی کشور توقف استخراج شوره قلمی هزاران کارگر را تیره‌روز کرد . گروه‌گروه اخراج‌شدگان گرسنه همراه با زنانشان ، بچه‌هایشان و پیرانشان به امید یافتن کاری سراسر کشور را زیر پا گذاشتند و عاقبت خود را به پایتخت رسانیدند و در منطقه بی‌صاحب گردآوری زباله‌ها مسکنهای نارسائی از تخته و مقوای کارتن برای خود ساختند و گرداگرد توده‌های زباله کمربندی از تیره‌روزی ایجاد کردند . برای یافتن کاری موقت به خیابانها آمدند ، اما برای همه آنان کار وجود نداشت ، و زمانی رسیده که این مردان که زمانی مردانی قوی می‌بودند ، با نیروی تحلیل‌رفته در اثر گرسنگی ، و یخ‌زده از سرما ، مشوش و ژنده‌پوش دیگر تقاضای کار نکردند ، بلکه به تکدی پرداختند . سانتیاگو پراز گدا شد . پس از آن پراز دزد شد . یخ‌بندان آن سال را هرگز کسی به خاطر نداشت . در پایتخت برف نشست ، این واقعه‌ای بود که مدتها عنوان روزنامه‌ها ماند و خبری شادمان‌کننده تلقی شد که برایش جشن گرفتند ، اما در همان حال در

بیفوله‌های مسکونی حومه شهر بچه‌های کوچک از فرط سرما آبی‌رنگ و نیمه یخ‌زده از خواب برمی‌خاستند. برای آن همه تیره‌روزی اقدام‌های بشر دوستانه کافی نمی‌بود، آن سال سال بروز بیماری تیفوس هم بود. این مصیبت تازه‌ای برای فقرا، و مجازاتی از سوی پروردگار شناخته شد. بیماری در مناطق فقیرنشین، در اثر سرما، سوء تغذیه و آلودگی آب در آبروهای سرباز شایع شد، و بیکاران آن را به سرتاسر شهر رسانیدند. بیمارستانها نمی‌توانستند تمامی بیماران را بپذیرند، بیماران با چشمانی گود افتاده در شهر پرسه می‌زدند و شپش‌هایشان را از لباس‌هایشان برمی‌داشتند و به سوی عابران سالم پرتاب می‌کردند. واگیر گسترش یافت، به خانه‌ها هم نفوذ کرد، مدارس و کارگاه‌ها را هم آلوده ساخت، دیگر هیچ کس نمی‌توانست خود را مصون باور کند. همگان در هراس می‌زیستند، هر کس در خود نشانه‌های بروز بیماری را جستجو می‌کرد. آنکه گرفتار بیماری می‌شد، سرمائی چون سرمای گور در استخوان‌های خود حس می‌کرد، می‌لرزید و بزودی کرخت می‌شد. پوستش لکه‌لکه می‌شد، و تب بی‌حالش می‌کرد، خون بیرون می‌رفت و عقل خود را از دست می‌داد، و آنقدر در باره آتش و نیستی هذیان می‌گفت تا از پا درآید، استخوانها نرم چون پنبه، پاها بی‌اراده چون جل، در دهان طعم مداوم صفرا، بدن همچون زخمی سرباز کرده، تاوولی قرمز کنار تاوولی آبی و تاوولی زرد و تاوولی سیاه، احشاء خود را قسی می‌کرد و به فریاد از خداوند می‌خواست که بر او ببخشد و بگذارد تا بمیرد، چون دیگر قادر به تحمل نمی‌بود، سرش در حال تلاشی می‌بود، و روحش همراه غایطش و وحبتش دفع می‌شد.

استبان پیشنهاد کرد که همگی افراد خانواده به روستا روند تا در آنجا از ابتلاء به بیماری مصون بمانند، ولی گلارا آمادگی نداشت که در این باره چیزی بشنود. تمام وقت مشغول ماند تا به فقرا یاری رساند - وظیفه‌ای را برعهده گرفته بود که آغاز و انتهای نداشت. صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و گاه حدود نیمه شب به خانه بازمی‌گشت. گنجه‌های خانه را غارت کرد، لباس‌های بچه‌ها را برداشت، از تخت‌خوابها ملحفه‌ها را ربود، و کت‌های شوهرش را همراه برد. انبار آذوقه را خالی کرد و سرویسی برای رسانیدن بسته‌ها ایجاد کرد، پدرو زگوندو گارسیا برای

پنیر، تخم مرغ، چربی خوک، میوه و مرغ از مارین سه‌تایی می‌فرستاد و گلارا آنها را بین آن کسان که نگهداری از آنان را برعهده گرفته بود، تقسیم می‌کرد. لاغر شد و به نظر شکسته می‌رسید. شبها در راهرو چون روح در گردش بود.

غیبت فرولا از خانه چنان تأثیری فاجعه‌انگیز برجا گذارد که حتی نانا، که همیشه خواهان دور شدن او از آن خانه می‌بود، بر خود لرزید. بهار که فرا رسید گلارا توانست کمی استراحت کند، تمایلش برای گریز از واقعیت و خود را در اختیار رویا گذاردن تشدید شد. گرچه دیگر نمی‌توانست به استعداد مدیریت خواهرشوهر متکی بماند، و بر هرج و مرج اوضاع در خانه بزرگ سرنش مسلط گردد، اما امور خانه‌داری را همچنان بی‌اهمیت تلقی می‌کرد. کار به نانا و دیگر خدمه واگذار شده بود، و او در جهان ارواح با آزمایشهای روانی خود را مشغول می‌داشت. دریاد— داشتهای زندگی‌اش نیز نگاشته‌ها درهم برهم شدند، خطش شکوه خط دانش‌آموز دبیرستانی را که تا آن زمان از آن برخوردار می‌بود، از دست داد، کلمات بدخط و جدا جدا، گاه چنان ریز که قابل خواندن نبودند، و گاه چنان درشت که با چند کلمه‌ای صفحه‌ای پر می‌شد، نوشته شدند.

در سالهای بعد گلارا و خواهران مورا گروهی را تشکیل دادند که متشکل بود از شاگردان گورجیف، روزن کرویتسرها^۱، روح‌گرایان، و هنر دوستان شب‌زنده‌دار وابستگان به گروه، سه وعده غذا را در خانه سرنش صرف می‌کردند و وقتشان را بین سوالهای آنی از میزهای سه‌پایه و خواندن شعری، که شاعری ملهم سروده بود و بردامن گلارا گذاشته بود، تقسیم می‌کردند. استبان تهاجم خلها را به خانه تحمل کرد، چون مدتها بود که آگاهی داشت که دخالت در زندگانی زنش بی‌نتیجه است. استبان تصمیم گرفت لااقل دو پسر بچه‌اش را از تاثیر این ساحری برهاند، برای این کار جیم و نیکلاس را برای اقامت شبانه‌روزی به کالج ویکتوریانی

۱— گروه مذهبی سری که ظاهراً شخصی به نام Christian Rosenkretz آن را بنیان گذاشته است.

فرستاد، در آن کالج هرگونه بهانه‌ای کفایت می‌کرد تا شلووارشان را بکشند پائین و شلاقشان بزنند - بخصوص جیم را که دربارهٔ خانواده سلطنتی انگلستان مزاح می‌کرد و در سن دوازده سالگی به مطالعه آثار کارل مارکس، یهودی‌ای که می‌خواست در سرتاسر جهان انقلاب به راه اندازد، علاقه نشان می‌داد. نیگلاس از داعی مارکوس روحی ماجراجو به ارث برده بود، و از مادر این گرایش را به ارث برده بود که تقدیر را معلوم، و آینده را کشف کند - این گرایش در اصول سخت‌زندگی کالج خلاقی بزرگ محسوب نمی‌شد، بلکه خلخلی شناخته می‌شد، این بود که نیگلاس بمراتب کمتر از برادرش مجازات می‌شد.

مورد بلانگا توفیر می‌کرد، چون پدر هیچ دربارهٔ تعلیم او نمی‌دانست. استبان به این نظر متکی ماند که تقدیر دخترش این است که شوهر کند و در اجتماع سطح بالا خودی بنماید، در این اجتماع گفتگو با مردگان، استعداد چشمگیری بود، مشروط بر آنکه لحنی که در این گفتگوها به کار برده می‌شد به حد کافی سبکسرانه باشد استبان اعتقاد داشت که ساحری هم همچون انجام مناسک و آشپزی موضوعی است خاص زنان، و احتمالاً به همین علت بود که خواهران مور را دوست داشتند می‌دانست. استبان از روح‌گرایان نرینه چنان منتفر بود که از کیششان آنچه به ارتباط کلارا با دخترش مربوط می‌شد، همه جا او را همراه خود می‌برد، او را همراه با خود به جلسات روزهای جمعه می‌برد، و او را در ارتباط سری با مردگان نیز شرکت می‌داد، و با اعضا، انجمن سری و هنرمندان تیره‌بختی که بلانگا برایشان شوق برانگیز شده بود، آشنا کرد، و به همان ترتیب که آن زمان که سکوت اختیار کرده بود برای یاری رسانیدن به فقرا همراه مادر می‌رفت، اکنون نیز با بسته‌های هدیه‌هایش هر وقت سراغ فقرا می‌رفت، بلانگا را همراه خود می‌برد، و بلانگا برایش توضیح می‌داد.

- فایده‌ای به حال فقرا ندارد. آنان که نیاز به صدقه ندارند، بلکه نیازمند عدالت‌اند.

در این زمینه با استبان، که تفکری متفاوت داشت، به شدت درگیر شد.

- عدالت! عادلانه است که همه برابر داشته باشند؟ تنبلها همانقدر که

ساعی‌ها؟ احمق‌ها همانقدر که زیرک‌ها؟ وضع حیوانها هم چنین نیست، بستگی دارد به اینکه کدام قوی و کدام ضعیف‌اند. این را من هم معتقدم که همه کس بایست از اقبالی متساوی برخوردار باشد، اما این مردم که تقلا نمی‌کنند. دستشان را دراز می‌کنند و تقاضای صدقه دارند - سهلتر است. به بازده کار و تناسب آن با مزد معتدلم متکی به همین فلسفه به هر چه که دارم رسیده‌ام. هرگز از هیچ‌کس تقاضایی نکرده‌ام، وضع من دلیلی است که همه کس می‌تواند همین کار را بکند - تقدیر من این می‌بوده که محرر فقیر و تیره‌بختی در یک دفترخانه باشم. این است که نمی‌توانم عقاید بلشویکی را در خانه‌ام تحمل کنم. اگر میل دارید بروید به محله فقر و به آنان صدقه دهید. کاری است شایسته و متناسب با تعالیم یک سینیوریتا. اما حرفهای احمقانه پدروترسروگاریا را برای من بازگو نکن، این حرفها را نمی‌توانم تحمل کنم.

صحیح بود، پدروترسروگاریا در مارین سه تائی از عدالت سخن می‌گفت. تنها کسی بود که جرات آن را داشت که مقابل ارباب هم بایستد، با آنکه پدرش پدرو زگوندوگاریا هر وقت او را غافلگیر می‌کرد، محکم می‌زد. سالها بود که پسرک بدون اجازه به دهکده می‌رفت تا کتاب قرض بگیرد، روزنامه بخواند و با معلم گفتگو کند - یک کمونیست آتشین که بعدها با تیری که میان دو چشمش خالی کردند کشته شد. شب از خانه می‌گریخت و درس لوگاس به باری می‌رفت، تا در آنجا چند نفر از اعضاء اتحادیه کارگری را ملاقات کند - و آنان با کمال میل ضمن نوشیدن آبجو اوضاع جهان را سرو سامان می‌داند، یا به ملاقات خوزه ماریا. دولچه غول‌آسا و شکوهمند می‌رفت، کشیشی اسپانیایی که مغزی پر از انقلاب داشت و انجمن مسیح او را در واقع به این گوشه فراموش شده تبعید کرده بود، و با این همه از این کار دست بر نمی‌داشت که رموز انجیلی را در مبارزات سوسیالیستی به کار گیرد. روزی که استبان تروپا کشف کرد که پسر مباشرش نبشته‌هایی مخرب بین ساکنان ملکش پخش می‌کند، او را به اتاق دفترش فراخواند و برابر چشمان پدرش با شلاق‌ی بافته از پوست مار، کتکش زد - صدایش را بلند نکرد، و در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت:

— این نخستین تذکر بود ، پسرک دماغ درآمده . اگر بار دیگر غافلگیرت کنم ، و ببینم بین افرادم تخم نفاق می پراکنی ، می اندازمت به زندان . نیازی به آشوبگر در ملکم ندارم . اینجا منم که فرمان می دهم ، و این حق من است که کسانی را انتخاب کنم که مطابق میلم باشند . تو مطابق میل من نیستی ، برای آنکه بدانی فقط به خاطر پدرت است که تو را اینجا تحمل می کنم . او سالهاست که صمیمانه به من خدمت کرده است ، اما حواست را جمع کن ، ممکن است برایت عاقبت بدی داشته باشد . حالا برو .

پدر و ترسرو گارسیا به پدرش شبیه بود . همانند او تیره پوست ، خطوط چهره‌ای خشن که انگار بر سنگ تراشیده باشند ، چشمانی درشت و غمگین ، موهای سیاه و بی تاب که آنها را کوتاه چون موهای ماهوت پاک کن چیده بود . فقط به دو کس عشق می ورزید ، به پدر و زگوندو گارسیا پدرش ، و به دختر ارباب . از همان دوران کودکی از همان روز که همراهها هم زیر میز نهارخوری بخواب رفتند ، به او عشق می ورزید . بلانگا نیز تقدیری مشابه داشت . هر بار که برای گذران تعطیلات به روستا می رفتند ، به محضی که اتومبیل پراز اناث در ابری از غبار برخاسته از جاده به مارین سه‌تاعی می رسید ، قلب بلانگا از ناشکیبایی و تمنا چون طهلی آفریقای می تپید . اولین کسی بود که می پرید پائین و به سوی خانه می دوید ، هر بار پدر و ترسرو گارسیا همانجا ایستاده بود که گلارا او را نخستین بار دیده بود — در آستانه در خانه ، تا حدی پنهان در سایه در ، خجول و ندانم کار ، پا برهنه و با شلواری پاره ، و نگاهی پژوهشگر که راهی را زیر نظر داشت که از آن راه بلانگا باید بیاید . با دیدن هم به سوی هم می دویدند ، یکدیگر را در آغوش می گرفتند ، می بوسیدند ، می خندیدند ، مهربانانه به هم مشت می زدند و موهای هم را می کشیدند ، و از فرط شادمانی در هم روی زمین می غلتیدند . نانا که کوشش داشت آن دورا از هم جدا سازد ، فریاد می زد :

— بس کن ، بلانگا ، این پسرک ژنده پوش را به حال خودش بگذار .

گلارا بیشتر آگاهی داشت و می گفت :

— کاری به کارشان نداشته باش ، نانا . بچه‌اند ، و هم دیگر را دوست دارند .

بچه‌ها دوان می‌رفتند، به سوی پناهگاه‌هایشان می‌دویدند، تا در آنجا همه آنچه در دوران جدائی از همه درون خود انباشته بودند، برای هم تعریف کنند. پدروترسرو عجولانه چند حیوان تراشیده از چوب را که به خاطر بلانگا تراشیده بود، بهاو می‌داد، بلانگا هم چیزهایی را که برای او جمع کرده بود، هدیه می‌داد. یک چاقوی ضامن‌دار که همچون گل می‌شکفت، قطعه کوچکی آهن‌ریا که با شگفتی فراوان میخهای زنگ‌زده را از زمین بیرون می‌کشید. در طول آن تابستان که قسمتی از کتابهای ساحری جامه‌دان داعی مارگوس به مارین سه‌تائی آورده شد، بلانگا ده‌ساله بود، و پدروترسرو هنوز برای خواندن اشکال داشت، اما تشنه دانستن بود، شوق آموزش باعث شد که آنچه را معلم‌اش باکتک توفیق نیافته بود به او بیاموزد، در آن تابستان بیاموزد. آن دو سراسر تابستان را بین‌نی‌های ساحل رود، زیر درختان کاج، در فاصله کرت‌های غله به خواندن گذراندند، و در باره شجاعت سان دوگان، و رابین هود بحث کردند. عاقبت نامیمون دزدان دریائی را، و واقعیت داستان گنج برای جوانان "را و در کتاب "لغت‌نامه" فرهنگ‌حقیقی زبان اسپانیائی^۱ مفهوم پنهانی کلمات ممنوعه را خواندند، و سیستم دریاچه‌های قلب را در تصویری رنگی از مردی که پوست بر بدن نداشت، اما زیرشلواری بر تن داشت، و تمامی رگ‌هایش نمایان بودند، مطالعه کردند. طی فقط چند هفته جوانک خواندن را آموخت و با شوق فراوان به خواندن ادامه داد. دوید و درباره گسترده و ژرفای جهان مشورت کردند، و درباره داستان شگفت‌انگیز گورزاها، پری‌ها، کشتی شکستگانی که قرعه می‌کشیدند تا یکدیگر را بخورند، درباره ببری که به خاطر اژدهائی که در غار می‌زیست، و شاهزاده‌ای که در برج زندانی شده بود مطالبی خواندند. اغلب به دیدن پدروگارسای پیر می‌رفتند - ذهنش در اثر گذشت زمان کند شده بود. کم‌کم کور می‌شد - پوستی نازک به رنگ آبی کم‌رنگ روی قرینه‌اش نمایان شده بود، و می‌گفت:

- ابرها برابر چشمانم آمده‌اند.

پیرمرد از دیدن بلائگا ، و پدروتروسرو که نوهٔ خودش بود ، اما مدت‌ها بود که این موضوع را فراموش کرده بود ، خوشحال می‌شد . به داستانی که آن دو برایش از کتابهای ساحری انتخاب کرده بودند ، گوش می‌داد . به آنان می‌آموخت که چگونه می‌توانند خود را از زهر جانوران زهری مصون دارند ، و عقرب زنده‌ای را می‌گذاشت روی بازوی خودش تا تاثیر پادزهر را برایشان ثابت کند . به آنان می‌آموخت که برای یافتن آب باید دو شاخه‌ای خشک را محکم در دست گیرند ، هر کجا رطوبتی باشد دو شاخه شروع به لرزش خواهد کرد ، و پیرمرد می‌گفت :

— در همان محل باید چاه را کند .

و اضافه می‌کرد که روش او برای یافتن آب در مارین سه تائی چنین نبوده است . استخوانهایش چنان تشنه‌اند که آب هر قدر هم عمیق زیر زمین باشد ، اسکلتش به او می‌فهماند . به آنان گیاهانی را در مزرعه نشان می‌داد ، تا آنها را ببینند ، مزه کنند ، و دست بمانند ، و بوی طبیعی آنها را ، مزه و بافت آنها را خوب بشناسند و بر خاصیت هر یک از آنها آگاه شوند ، بدانند کدام یک آرامش خاطر را موجب می‌شوند ، کدام یک تاثیر شیطانی را برطرف می‌کنند ، کدام یک چشمان را پر نور می‌سازند ، کدام یک معده را تقویت می‌کنند ، و کدام یک خون را به جریان می‌اندازند . در این زمینه دانشش چنان گسترده بود ، که پزشک بیمارستان خواهران تارک دنیا گه‌گاه به دیدنش می‌آمد تا با او مشورت کند . اما دانشش کافی نبود که دخترش پانچا را از آتش درونی‌اش شفا دهد . به او سرگین گاو خوراند ، و چون اثر نکرد ، پشکل اسب را آزمود ، او را در لحافی پیچید و کاری کرد که ناخوشی‌اش عرق کند ، و آنقدر به این روش معالجه ادامه داد تا پانچا به پوست و استخوانی مبدل شد ، بر بدنش مخلوطی از شراب تقطیری و باروت مالید ، اما هم‌هاش بی‌نتیجه بود . پانچا از اسهال مزمن مرد ، اسهال مزمنی که آب تنش را زوده بود و او را دچار تشنگی خاموش نشدنی کرده بود . پدروگارسیا ، چون دیگر ندانست چه باید بکند ، از ارباب تقاضا کرد که دخترش را با اتومبیل به دهکده برساند . بچه‌ها هردو همراهش رفتند . پزشک بیمارستان خواهران تارک دنیا پانچا را دقیق معاینه کرد و به پیرمرد گفت که دخترش از دستش رفته است و نجاتش

دیگر ممکن نیست . اگر او را زودتر به بیمارستان می‌رسانید و نمی‌گذاشت که آنقدر عرق کند ، امکان داشت بتوان کاری برایش کرد ، اما حالا که بدن تمامی مایع خود را از دست داده است ، دیگر مایع را درخود نگه نمی‌دارد — چون گیاهی شده است که ریشه آن خشکیده باشد . *پدروگاریا* عمیقاً ناراحت شد ، حتی در آن لحظه که همراه با نعش دخترش و آن دو بچه بازمی‌گشت ، پریشان عدم توفیق خود را در معالجه دختر حاشا کرد ، و درعوض به آن پزشک بی‌اطلاع ناسزا گفت . پانچارادر گورستان کوچک کنار کلیسای متروک در دامنه آتشفشان به خاک سپردند ، در مکانی خاص ، چون به ترتیبی زن ارباب به شمار می‌رفت و مادر پسری بود که گرچه نام فامیلی ارباب را نداشت ، اما نام کوچک او را داشت ، و نوه‌ای می‌داشت ، آن استبان *گاریا* عجیب که در تاریخ فامیل *تروبا* نقشی وحشت‌انگیز برعهده می‌گرفت .

یک روز هم *پدروگاریا* ی پیر افسانه مرغهای را که علیه روباه متحد شدند ، چون روباه هرشب به مرغدانی می‌آمد و تخم مرغهایشان را می‌دزدید و جوجه‌هایشان را می‌خورد ، برای *بلانگا* ، و *پدروتروسرو* گفت : مرغها که از بی‌شرمیهای روباه به‌تنگ آمده بودند ، با آماده کردن مقدمات در انتظارش ماندند ، همین که روباه به مرغدانی وارد شد ، برابرش قرار گرفتند ، احاطه‌اش کردند و با نکهایشان چندان بر او ضربه زدند تا بیشتر مرده تا زنده روی زمین افتاد .

— آخر سر روباه دمش را لای پا گذاشت و در حالی که مرغها دنبالش کردند ، از آنجا گریخت .

پیرمرد با این جمله داستانش را به پایان رسانید .

بلانگا به این افسانه خندید و گفت که چنین کاری غیرممکن است ، چون مرغها احمق و ضعیف‌اند ، و روباه زیرک و قوی متولد شده است ، اما *پدروتروسرو گاریا* نخندید . تمامی بعد از ظهر آن روز را درباره این افسانه فکر کرد و درباره افسانه مرغها و روباه تعمق کرد — شاید این لحظه‌ای بود که آن بچه به مردی تبدیل شد .

عشاق

دوران کودکی بلانگ بدون وقایعی تکان دهنده، در روزهای گرم تابستانی در مارین سه تائی که بر نیروی احساس آگاه شد، و در فصلهای دیگر سال در شهری بزرگ با گذران معمول کودکی در حال رشد که چندان تفاوتی با دیگر کودکان هم سال و هم قشر خود نمی‌نماید، سپری شد. — گرچه حضور گلارا در زیست او ویژگی نادری به شمار می‌رفت. هر روز صبح نانا با صبحانه می‌آمد، تکانش می‌داد تا بیدار شود، او نیفورم مدرسه‌اش را تنش می‌کرد، جورابهایش را بالا می‌کشید، کلاه، دست‌کش و دستمال گردنش را به او می‌داد، کتابها را در کیفش منظم می‌کرد، و در همان حال که زیر لب در حق مردگان دعا می‌کرد به بلانگ هم هشدار می‌داد که مبدا بگذارد

خواهران تارک دنیا او را تحت تاثیر قرار دهند .

— همه‌شان زنهای بدی هستند، بهترین و خوشگلترین دخترها را از فامیلهای خوب فریب می‌دهند و در دیرحسبشان می‌کنند، موی سر نامزدهای تارک دنیای بیچاره را می‌تراشند و وادارشان می‌کنند که همه زنگانی خود را به کار پختن کیک برای فروش و پرستاری از آدمهای بیچاره‌ای که آنان را نمی‌شناسند صرف‌کنند .

بلانگا را راننده به مدرسه می‌رسانید، در مدرسه نخست مناسک‌نمایش را می‌شنید، و مراسم تناول القربان را انجام می‌داد — در تمامی این مدت رایحه تند عود و سوسن مادر خدا را بایست استشمام کند، بایست روی نیمکت زانو زند و شکنجه‌ای را تحمل کند که سه جنبه متفاوت داشت. حالت دل برهم خوردگی، احساس گناه و ملال. تنها مناسک بود که در مدرسه از آن تنفر داشت. آن دیوارهای بلند از سنگ ساخته را، آن راهروهای را که کفیوش سنگ مرمر بدون لک داشت، دیوارهای سفید بی‌تزیین اتاقها را، و مسیح آهنین در ورودی مدرسه را دوست می‌داشت .

بلانگا موجودی رمانتیک و پراحساس بود که گرایش به انزوا داشت، دوستان چندانی نداشت، هر زمان در باغ مدرسه گل سرخهای شکفته را می‌دید، هر زمان بوی لته‌های ظریف و بوی صابونی را استشمام می‌کرد که دختران تارک دنیا زانو زده به کمک آنها کفیوش را می‌شستند، و هر زمان از دیگر دختران دانش‌آموز عقب می‌ماند تا سکوت غم‌انگیز بیدها را در وجود خود احساس کند، چندان هیچ‌انزده می‌شد که می‌خواست بگرید. در مدرسه به خجول بودن و مالیخولیایی بودن شهرت داشت، اما در روستا وقتی آفتاب سوخته و با شکم پر از میوه همراه با پدر و ترسرو بین کرتها می‌دوید، شادمان و سرخوش بود. مادرش می‌گفت: **بلانگا** ی واقعی این است، آنکه در شهر است **بلانگا** در خواب زمستانی است .

به خاطر شلوغی مداوم در خانه بزرگ سر نبش هیچ کس، جز نانا، متوجه نشد که **بلانگا** ویژگی زنانه یافته است. از تروباها وارث خون اسپانیایی و خون موربود. رفتاری فرمانده، اطواری حاکی از غرور، رنگ پوستی زیتونی، چشمانی سیاه و راه رفتنی شبیه به راه رفتن مدیترانه‌ایها، اما تمامی این ویژگیها به خاطر ارثی که از فامیل مادرش برده بود تعدیل شده بودند — از چنان ملایمتی برخوردار بود که

هیچ تروپای دیگری برخوردار نبود. دختری بود ساکت که به تنهائی خود را مشغول می‌داشت، آموخته بود که با عروسکهایش بازی کند و کوچکترین گرایش به اعتقاد به ارواح مادرش و یا زود خشمی پدرش را نمایان نساخت. در خانواده به شوخی گفته می‌شد که در نسل خود تنها انسان معمولی است، واقعا هم عادتها و آرامش اعجاز می‌نمود. سیزده ساله بود که سینه‌هایش تکامل خود را آغاز کردند، گودی کمرش مشهود شد، لاغر و باریک اندام چون گیاهی خوب تقویت شده، قد برکشید. نانا موهایش را درگرهی جمع کرد، همراه او رفت تا برایش کمرست، نخستین جفت جورابهای ابریشمی، اولین لباس متناسب یک دخترخانم و به اندازه کافی نوار بهداشتی، که نانا بر عادت خود آنها را نمایش می‌خواند، خریداری کند. در این بین مادرش همچنان به کار به رقص درآوردن صندلیها، نواختن یکی از آهنگهای شوپن بر پیانوی درسته، خواندن اشعار خوش قافیه و خوش سجع و فارغ از منطق شاعر جوانی که همه جا نامش بر سر زبانها افتاده و در آن خانه نیز از او شایان استقبال شده بود، به لحنی زیبا مشغول بود — بی‌آنکه تغییرات اندام دخترش را متوجه شده باشد، بی‌آنکه اونیفورم مدرسه‌اش را با درزهای شکافته دیده باشد، و توجهی کرده باشد که چهره‌اش چون سبب دخترش به نحو نامشخصی مبدل به چهره‌اش یک زن شده است. *گلارا* بیشتر به هاله و سیالات توجه داشت تا به کیلو و سانتیمتر. روزی او را دید که بدون لباس به اتاق خیاطی آمده، شگفت زده شد که آن سینیوریتای بلند قامت قهوه‌ای مو همان *بلانگا*ی کوچک اوست. او را در آغوش گرفت، سروریش را بوسید و به اطلاعش رسانید که به همین زودی قاعده هم خواهد شد.

— بنشین تا برایت توضیح دهم.

بلانگا خندید و گفت:

— نگران نباش ماما، یک سال است که هر ماه قاعده می‌شوم.

روابط آن دو به علت تکامل دختر بسیار کم تغییر کرد، چون براساس محکمی استوار بود — درک کامل هم و خندیدن همراه هم در باره بسیاری از مسائل. آن سال تابستان سریعتر خود را نمود و همراه با گرمای خشک و خفه‌کننده

بود که به شهر تظاهری کابوسی بخشید، بدین علت سفر به مارین سمتائی هم چند هفته‌ای زودتر انجام شد. همانند سالهای دیگر *بلانگا* در انتظار لحظه‌ای بود که پدرو پترسرو را می‌دید، مانند همه سالهای دیگر نخستین کسی بود که پس از پیاده شدن او را دید. سایه‌اش را کنار آستانه در خانه دید، از اتومبیل پائین پرید و دوید. به سوی او، با تمنائی که در تمامی ماههای گذشته او را به رؤیا دیده بود، به او نگریست، چنان به او نگریست که جوانک رویش را برگرداند و از آنجا گریخت. در آن بعد از ظهر *بلانگا* همه مکانهایی را که معمولاً هم دیگر را ملاقات می‌کردند، جستجو کرد، از این و آن سراغ او را گرفت، صدایش زد، سراغش را در خانه پدرو گارسای پیرهم گرفت، و چون شب شد بی‌آنکه غذا بخورد به تخت‌خواب رفت. غمگینی و بی‌حواس در آن تخت‌خواب عظیم برنزی چهره‌اش را پنهان کرد و تسلی‌ناپذیر گریست. *نانا* برایش لیوانی شیر مخلوط با عسل آورد، و فوراً علت غمش را درک کرد، لب‌خندی بر گوشه لب نمایان ساخت و گفت:

— خوشحالم، از آن مستری که باز هم با این پسرک دماغ درآمده بازی کنی.

نیم ساعت بعد مادرش آمد تا او را ببوسد و دخترش را وقتی دید که هنوز آخرین حق‌های آن گریستن پرشور شنیده می‌شد، *گلارا* را برای لحظه‌ای حالت فرشته‌گون خود را از دست داد و بی‌حواسی را کنار گذاشت و از آسمان نزد انسانهای عادی خاکی فرود آمد. انسانهایی که در سن چهارده سالگی با نخستین غم عشق خود درگیر می‌شوند. خواست علت را بداند، اما *بلانگا* مغرورتر از آن بود، یا زن‌تر از آن بود که توضیح دهد، *گلارا* هم فقط لحظه‌ای لب تختش نشست و او را نوازش داد تا آرام گرفت.

آن شب *بلانگا* بد خواب شد. سحرگاه از خواب بیدار شد، و در آن اتاق وسیع خود را در سایه‌ها محاط یافت، دراز کشیده به قاب‌سازی سقف چندان خیره ماند تا خروسها خواندند. از جا برخاست، پرده را کنار زد و نخستین تابش آفتاب را به اتاق راه داد. برابر گنجه لباس در آئینه به دقت به خود نگریست و درک کرد که تغییرات اندامش علت گریختن دوستش بوده است. لب‌خند زد. لب‌خندی تازه و لطیف چون لب‌خند یک زن. لباسهای کهنه تابستان گذشته را برتن کرد، لباسهایی

که بزحمت دگمه‌هایشان بسته می‌شد، بالاپوشی برداشت برای آنکه خانواده‌اش را بیدار نکند سرانگشتان پا از خانه خارج شد. بیرون روستا از خوابزدگی شبانه‌بیدار سی‌شد، نخستین شعاع‌های آفتاب چون تیغه‌های شمشیر از قله‌های کوهسار کوردیلر فرو تابیدند، زمین گرم شد و شب‌نم بخار شد و چون کف سفیدی در هوا معلق ماند، خطوط اشیاء نامشخص شد و اطراف چون منظری رویایی نمود. بلانگرفت کنار رود، همه‌جا سکوت بود. صدای خش‌خش برگ‌های فرو افتاده و شاخه‌های خشک زیر گام‌هایش تنها صدائی بود که در آن دشت گسترده شنیده می‌شد. احساس کرد که راه مه‌آلود، کرت‌های غله زرد طلائی، کوه‌های دوردست به رنگ‌بنفش که در آسمان صبحگاهی با نوری چشم خیره‌کننده، محو می‌نمودند، حالتی بود از گذشته‌ها که اکنون به یاد می‌آورد. در گذشته نیز همین‌سان روی داده بود و این لحظه‌ای بود که بار دیگر نیز بر او گذشته بود. زمین و درختان از نمدار شبانه خیس بودند، احساس می‌کرد که لباسش مرطوب است و کفش‌هایش سرد. بوی زمین مرطوب و برگ‌های حالی بحالی شده را استشمام کرد. بوی خاک برگ بود و در وجودش هوسی نا آشنا را برمی‌انگیخت.

بلانگا به کنار رود که رسید رفیقش را در همان مکانی یافت که بارها در آنجا با هم ملاقات کرده بودند. پدرو ترسرو سال‌های آخر هم‌پای او رشد ندره بود، و هنوز همان پسر بچه‌ء لاغر و سیه چرده بود که شکمی متورم و چشمان سیاهی داشت که نگاهی چون نگاه مردان عاقل می‌نمود. بلانگا را که دید از جا برخاست، بلانگا توجه کرد که لااقل یک سرو گردن از او بزرگتر است. یک‌دیگر را نگریستند، نخست از این احساس که تقریباً بیگانه‌شده بودند، وحشت کردند. برای مدتی که به‌نظرشان زمانی بی‌پایان رسید، بدون ابراز احساسی سر جایشان متوقف ماندند، تا به‌تغییرها و فاصله‌ء تازه عادت کنند، در همین لحظه گنجشکی جیک‌جیک کرد و همه‌چیز چون تابستان گذشته شد. باز هم آنان دو کودکی بودند که می‌دویدند، یک‌دیگر را بغل می‌کردند و می‌خندیدند، روی زمین می‌افتادند، روی شن‌ها غلت می‌زدند، و خسته نشدنی خوشوقتی خود را از باهم بودن با تکرار نام هم، نمایان می‌ساختند. عاقبت آرام گرفتند، بلانگا برگ خشک‌هایی را که فراوان در موهایش گیر کرده بودند، یک‌یک

بیرون می‌آورد که پدر و ترسرو به او گفت :

— بیا می‌خواهم چیزی را به تو نشان دهم .

دستش را گرفت . در آن لحظات آغاز روز دست در دست ، در حالی که از دنیای اطرافشان لذت می‌بردند ، در گل و لای گام می‌زدند تا نورسته‌ای را بچینند و شیرۀ آن را بمکند ، بی‌آنکه سخن گویند هم دیگر را نگریستند و لبخند زدند ، تا آنکه به مرغزاری دوردست رسیدند . خورشید بالای قله آتش‌فشان بود ، اما روز هنوز کامل نشده بود ، و زمین خمیازه می‌کشید . پدر و علامتی نمود که مفهوم آن این بود که دراز بکش و آرام باش . به سوی ترکه‌بند پیش خزیدند ، از بین بوته‌های کاشته در دو طرف ترکه بند گذشتند ، و بلانگا مشاهده کرد که مادیانی سرخ‌رنگ و بسیار زیبا بر بلندی ایستاده بود — کره‌اش در حال تولد بود . بی‌حرکت و آگاه بر این که صدای تنفسشان هم نمی‌بایست شنیده شود ، مادیان را دیدند که نفس‌نفس زنان زور می‌زند ، نخست سر کره و پس از مدتی نسبتاً طولانی اندام کره نمایان شد . نوزاد روی زمین ولو شده مادر لیسیدنش را شروع کرد ، چندان لیسیدنش تا تمیز و براق شد ، مادر با پوزه‌اش ضربه‌ای بر او زد تا به برخاستن تشجیع شود ، کره کوشید تا برخیزد ، اما پاهای ضعیفش تا خوردند و همچنان ناتوان روی زمین ماند و به مادر خیره نگریست ، مادر شیهه زنان به خورشید و صبح خوش آمد گفت — چنان پر توان شیهه کشید که شکفتن سینه‌اش نگران‌کننده نمود .

بلانگا به نجوا گفت :

— بزرگ که شدیم ، ازدواج می‌کنیم و همین‌جا در مارین سه‌تائی باهم زندگی

می‌کنیم .

پدرو با چشمانی که نگاهی چون نگاه مردان عاقل می‌نمود ، غمگین بر او نگریست و سرش را تکان داد . بمراتب کودک‌تر از بلانگا بود ، اما از مکان خود در این دنیا آگاهی داشت . این را هم می‌دانست که به این دختر عاشق خواهد ماند ، و این صبحگاه را هرگز فراموش نخواهد کرد و آخرین خاطره‌ای خواهد بود که قبل از مرگ به یاد خواهد آورد .

آن تابستان را در برزخ بین دوران کودکی که هنوز از آن رها نشده بودند و دوران رشد یافتگی گذراندند، گاه چون کودکان پرسه زدند، مرغها را ترساندند و از لانه‌هایشان گریزاندند، از پی‌گاوها دویدند و شیر تازه دوشیده نوشیدند - آنقدر نوشیدند تا دیگر نتوانند و کف شیر دور دهانشان را آلوده کند، از درون تنور نان تازه دزدیدند، از درختها بالا رفتند و بین شاخه‌ها برای خود کلبه ساختند. شبها گاه در جنگل درمکانی انبوه‌تر از همه جا خود رامخفی کردند، از برگ ریخته رختخوابی برای خود آماده کردند و آنقدر به بازی مهرورزی‌ن به هم ادامه دادند تا خسته شدند. هنوز هم فارغ از گناه می‌توانستند در رود آب‌تنی کنند، همان کاری که قبلا هم کرده بودند، در آب سرد رود پازنان جلو می‌رفتند تا جریان آب آنان را بر سنگهای براق کف رود جلو براند. اما چیزهایی هم بود که دیگر چون گذشته نمی‌بود. آموختند که از یک‌دیگر شرم داشته‌باشند، دیگر برای نمایش آب‌خیز بزرگتر ادرار با هم مسابقه نمی‌گذاشتند، و بلانگا هم برای پدر و ترسرو توضیح نداد که هر ماه مایعی غلیظ شلووارش را لکه‌دار می‌کند. بی‌آنکه کسی آنان را متوجه کرده باشد دانستند که دیگر نمی‌توانند روابط خود را با دیگران در میان گذارند. بعد از ظهرها که بلانگا لباس یک دختر خانم را برتن می‌کرد و در ایوان خانه می‌نشست تا با دیگر افراد خانواده‌اش لیموناد بنوشد، پدر و ترسرو او را دورادور می‌نگریست، اما به او نزدیک نمی‌شد. برای بازی با هم خود را مخفی می‌کردند، دست در دست با هم راه نمی‌رفتند، و هر کجا بزرگترها بودند به هم بی‌توجه می‌ماندند تا توجهی را به خود جلب نکنند. نانا نفسی راحت کشید، کلا را با دقت مواظبشان بود. تعطیلات به پایان رسید و خانواده‌ء ترویا با محموله‌ای متشکل از مربا، کمپوت، میوه، پنیر، مرغ و خرگوش زنده در قفس، و سبدهای پر از تخم مرغ به شهر باز گشتند. در همان حال که آنچه را قرار بود به راه‌آهن تحویل دهند بار می‌شد، بلانگا و پدر و ترسرو در اتیار محصول پنهان شدند تا از یک‌دیگر وداع کنند. عشقشان در این ماه‌ها به هوسی ناآگاه تبدیل شده بود، هوسی که در باقی‌مانده‌ء زندگانشان آرامش را از آنان سلب کرد. با گذشت زمان عشق آن دو صدمه‌ناپذیر و مقاوم شد، اما در همان زمان نیز ژرفا و اعتماد پذیریش به کمال

رسیده بود. روی غله کود شده، با استشمام غبار معطر انبار محصول، در نور طلائی صبحگاه که از درز تخته‌ها به‌درون نفوذ کرده بود، اشک هم‌را نوشیدند، جاودانگی عشقشان را سوگند خوردند و رمزی را توافق کردند تا به یاری آن بتوانند در طول ماه‌های جدائی نیز به تفاهم برسند.

همه کسانی که در آن لحظات شاهد آن رویداد بودند، در این مورد توافق دارند که ساعت هشت شب بود که فرولا ظاهر شد. بی‌آنکه ورودش قبلاً به اطلاع حاضران رسیده باشد. همه توانستند او را ببینند، با بلوزی آهار زده، دسته‌کلیدی به‌کمر آویخته، و موهای گره زده پشت سر. همانگونه که او را در گذشته نیز در خانه دیده بودند. استبان در کار بریدن گوشت بریان بود که فرولا در اتاق نهارخوری ظاهر شد، و استبان گرچه شش سال از زمانی که خواهرش را ندیده بود می‌گذشت، فوراً او را شناخت. فرولا بسیار رنگ‌پریده و پیر شده می‌نمود. یک روز شبیه بود، دو قلوها، جیم و نیگلاس. از شبانه‌روزی به خانه آمده بودند تا تعطیلات آخر هفته را در خانه بزرگ سرنیش بگذرانند، بنابراین این آن دو نیز در زمره شاهدان اند. شهادت آن دو اهمیت فراوان دارد، چون تنها اعضاء خانواده‌اند که در یک مدرسه جدی انگلیسی از هرگونه تاثیر تحرک میزهای سه‌پایه در امان مانده بودند. نخستین احساس همگی احساس سرد شدن هوا در اتاق نهارخوری بود، گلارا دستور داد تا پنجره‌ها را ببندند، چون فکر کرد کوران شده است. پس از آن صدای آرام برخورد کلیدها را شنیدند، در اتاق در همین لحظه باز شد و فرولا وارد اتاق شد. ساکت با حالت انسانی حواس پرت، نا نا هم در همین موقع با کاسه سالاد از ورودی آشپزخانه به نهارخوری وارد اتاق شد. استبان تروبا غافلگیر، در حالی که کارد و چنگال برش بریان را در هوا نگاه داشته بود سر جایش خشک شد، و بچه‌ها هر سه با هم فریاد زدند، عمه فرولا! بلانگا چیزی نمانده بود موفق شود و از جا برخیزد و به پیشوازش رود، اما گلارا که کنار او نشسته بود، دست‌دراز کرد و بازویش را گرفت. هر واقع گلارا تنها کسی بود که در نتیجه برخوردهای طولانی با آنچه رویدادهای ماوراء طبیعی است در همان نگاه نخستین آگاه شد که چه روی داده

است - گرچه از ظاهر خواهرشوهرش هم به واقفیت وضع او پی نبرده بود . فرولا در فاصله چند متری از میز ایستاد ، با چشمانی خالی از نور و بی تفاوت به اطراف نگرست ، سپس به جانب گلارا پیش رفت ، گلارا ازجا برخاست ، اما حرکتی برای نزدیک شدن به او نکرد ، بلکه چشمانش را بست و چنان که گوئی گرفتار حمله آسم شده است بزحمت نفس کشید . فرولا به او نزدیک شد ، دو دستش را روی سانه‌های اوگذارد و کوتاه پیشانی‌اش را بوسید . فقط صدای تنفس گلارا و صدای برهم خوردن کلیدهای آویخته به‌کمربند گلارا شنیده شد . فرولا زن برادرش را که بوسید از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد ، به همان حالت که بدانجا وارد شده بود ، از آنجا خارج شد - در آرام پشت سرش بسته شد . در اتاق نهارخوری، خانواده تنها ماند ، در حالتی کابوس دیده و خشک شده برجا ماندند . نانا ناگهان بر خود لرزید ، چنان برخود لرزید که قاشق و چنگال سالاد از دستش بر زمین افتاد . برخورد قاشق و چنگال نقره بر کفپوش همه را هراسان ساخت . گلارا چشمانش را باز کرد - هنوز به زحمت تنفس می‌کرد ، قطرات اشک که بر گونه‌ها و گردنش جاری بود بر بلوزش چکید و آن را لکه دار کرد . گلارا به اطلاع دیگران رسانید :

- فرولا مرده است .

استبان تروپا کارد و چنگال برش بریان را روی میز انداخت و از اتاق بیرون دوید تا خیابان هم رفت و خواهر را مکرر صدا زد ، اما هیچ اثری از او نیافت . در این فاصله گلارا به خدمه دستور داده بود تا برایش پالتو بیاورند و چون شوهرش بازگشت پالتورا پوشیده بود و کلید اتومبیل را در دست داشت :

- برویم پیش پدر آنتونیو .

در تمامی مدتی که در راه بودند هر دو سکوت کردند / استبان حالتی افسرده داشت ، پدر آنتونیو را در آن محله محرومان جستجو کردند - سالها بود که استبان دیگر به آنجا نیامده بود . به پدر آنتونیو وقتی از مرگ فرولا خبر دادند ، به کار دوختن دگمه‌ای بر جبهه خود مشغول بود و در پاسخ گفت :

- چنین امری محتمل نیست ، دو روز قبل پیش او بودم و سلامت و سرحال بود .

گلارا تقاضا کرد :

— پدر، ما را بفرست پیش او، می‌دانم چرا می‌گویم که مرده است .
 در اثر پافشاری گلارا پدر آنتونیو همراهشان شد ، استبان در آن کوچه‌های تنگ
 با اتومبیل به سوی خانه فرولا پیش راند . فرولا سالهای انزوایش را در محلهٔ
 محرومان گذرانید ، همانجا که در دوران جوانی خود با وجود عدم تمایل ساکنان
 آن برای جبران گناهانشان دعا خوانده بود . چندین ساختمان دورتر از خانهٔ او
 ناچار از اتومبیل پیاده شدند ، چون کوچه تنگتر می‌شد و در نهایت فهمیده بودند
 که آن کوچه‌ها را برای تردد پیاده و دوچرخه سوار ساخته‌اند . پیاده پیش رفتند ،
 سعی کردند تا در آبگیرهایی که ناودانهای تخلیهٔ فاضلاب در کوچه ایجاد
 کرده بودند ، پا نگذارند ، از کنار تودهٔ زباله که گریه‌ها چون سایه‌هایی مرموز اطراف
 آن می‌گشتند ، رد شدند . محلهٔ محرومان تشکیل شده بود از دوردیف خانه‌های
 مخروبه و تیره‌رنگ که رطوبت آنهارا پوسانیده بود . روی کوچه بین خانه‌های سیمه‌ای
 راکشیده بودند که روزها روی آنها ریخت پهن می‌شد تا در آفتاب خشک شود ، اما در
 آن ساعت شب رختی روی آنها نبود و آرام تکان می‌خوردند . در نیمهٔ راه ستونی
 با چندین شیر آب در کوچه بود که نیاز اهالی محله را به آب مرتفع می‌ساخت ،
 چند چراغ نیز راه بین خانه‌ها را روشن می‌کردند . پدر آنتونیو به زن پیری کنار
 ستون شیرهای آب سلام گفت — پیرزن سطل خود را زیر شرش باریک آب گذاشته
 بود تا پر شود . کشیش از او پرسید :

— سینیوریتا فرولا را دیده‌اید ؟

پیرزن گفت :

— باید در خانه‌اش باشد ، پدر ، این روزها او را ندیده‌ام .

پدر آنتونیو خانهٔ کوچکی را نشان داد . غم‌انگیز ، مخروبه و کثیف چون تمامی
 خانه‌های دیگر محله ، اما این تنها خانه‌ای بود که در گلدانهای معلق در دو سوی
 در خانه گل فقیرانه‌ای شکفته بود . کشیش در خانه را زد ، پیرزنی که کنار ستون
 شیرهای آب ایستاده بود ، گفت :

— پدر ، بروید تو ، سینیوریتا هیچوقت در خانه‌اش را نمی‌بندد — اینجا که چیزی

برای دزدیدن وجود ندارد. استبان تروبا در حالی که نام خواهر را صدا می‌زد در را باز کرد، اما جرات ورود به خانه او را نداشت. گلارا نخستین کسی، از آستانه درگذشت. درون خانه تاریک بود، بوی اشتباه‌ناپذیر عطر اسطوخودوس و لیمو به مشام رسید. پدر آنتونیو کبریتی را روشن کرد. شعله ضعیف کبریت دایره روشنی را در تاریکی نمایان ساخت، اما قبل از آنکه کشیش بتواند گامی پیش‌گذارد، یا به اطرافش نگاهی کند، خاموش شد. پدر آنتونیو گفت:

— شما همین جا بمانید، من راه را بلدم.

آهسته پیش رفت و لحظه‌ای بعد شمع را روشن کرد. اندامش شگفت‌انگیز برافراشته نمود، در همان حال سایه عظیمش بر دیوار لرزید. گلارا این صحنه را جزء بجز یادداشت کرده است، دو اتاق تودر توی تاریک، دیوارها از رطوبت لکه‌لکه، حمامی کوچک بدون آب جاری، آشپزخانه‌ای که در آنجا فقط باقیمانده نانی بیات و قوری گلی محتوی کمی چای یافت می‌شد. بقیه آن منزل در نظر گلارا فقط ادامه کابوسی بود که با ظهور خواهر شوهر در اتاق نهارخوری خانه بزرگ سرنش آغاز شده بود. اوضاع آنجا چنان بود که انگار به اتاق خانه یک کهنه خر، یا به پرده‌خانه تاتر سیاری تیره‌بخت وارد شده باشند. بر میخهای کوبیده بر دیوارها لباسهایی از مد افتاده آویخته بودند، گردن‌اندازی از پر، قطعاتی از پوست کثیف، زنجیرهایی از جواهرات قلبی، کلاه‌هایی که نیم قرن بود دیگر کسی آنها را بر سر نمی‌گذاشت، زیردامنهایی از فرط شسته شدن مندرس، لباسهایی که زمانی مجلل می‌بوده‌اند و جلال خود را از دست داده بودند، کت‌ها، یراق‌دوزی برای مصارفی نامشخص، و وسایل نیایش که همه درهم برهم ریخته بودند، و غبار قرون بر آنها نشسته بود. کف اتاق پوشیده بود از کفشهای ساتن، دست‌کشهای نخستین رقص دوشیزگان، بند شلوار، کمربندهای تزئین شده با جواهر قلبی — خنجری نو با زنجیر یکی از دانشکده‌های نظام بر دیوار آویخته بود. همه‌جا کلاه‌گیسهایی غم‌انگیز، ظروف آرایش و شیشه‌های خالی و توده‌های درهم از وسایل بزکی غیرمعمول.

در باریکی دو اتاق را مرتبط می‌ساخت. در اتاق دوم فرولا روی تختش دراز کشیده بود، آراسته چون ملکه اطریش در لباسی از مخمل بیدزده با دامنی از تفتان

زرد رنگ، بر سر کلاه‌گیسی شگفت، چون کلاه‌گیس یک خواننده، اپرا، هیچ‌کس پیش او نبود، هیچ‌کس از مرگش آگاهی نداشت، احتمالاً ساعتها بود که مرده بود، در انزوای ملکه گونش شکوهمند بود و چهاره‌اش بی‌اعتنائی ملایمی را می‌نمود - بی‌اعتنائی که هرگز در دوران حیات کابوس گونه‌اش از آن برخوردار نبود.

پدر آنتونیو توضیح داد:

- علاقه داشت لباسهائی را بپوشد که دیگران دور انداخته بودند، دست دوم خریداری می‌کرد. یا از خاکروبه‌ها بیرون می‌کشید، اما هرگز آزارش به هیچ‌کس نرسید، برعکس تا آخرین روز زندگانی‌اش برای آمرزش گناهکاران دعا کرد.

گلارا مؤءکد گفت:

- مرا تنها بگذارید.

دومرد رفتند به کوچه، همسایه‌ها هم کم‌کم جمع شده بودند. گلارا پالتوی پشمی سفیدش را در آورد، آستینها را بالا زد و رفت سزاغ خواهر شوهرش - با ملاطفت گلاه‌گیس را از سرش برداشت و دید که کچل شده است و تیره روز می‌نماید. همانگونه که چند ساعت قبل فرولا در اتاق نهارخوری منزلشان پیشانی او را بوسیده بود، او هم پیشانی فرولا را بوسید و شروع کرد تا با آرامشی کامل مناسک مربوط به مرده را انجام دهد. او را لخت کرد، تنش را شست، با دقت بر او صابون زد، هیچ درزی را نداشتن گذاشت، بر پوستش ادوکلن و پودر زد، موهای کم‌پشتش را بامهریانی شانه کرد، شیکترین و شگفت‌انگیزترین جلی را که آنجا یافت بر او پوشانید، و در پایان آن کلاه‌گیس تک‌خوان اپرا را هم بر سرش گذاشت، تا در مرگ همه خدماتی را جبران کرده باشد که فرولا در زندگی به او کرده بود. در همان حال که گلارا درگیر حمله‌ء آسم به کارش مشغول بود، برای فرولا می‌گفت که بلانگا حالا یک سینیوریتا شده است، و در باره‌ء دوقلوها، خانه‌ء بزرگ سرنیش، مارین سه‌تاسی همه‌چیز را توضیح داد.

- اگر می‌دانستی چقدر دلمان برایت تنگ شده است، خواهر شوهر، اگر می‌دانستی

تا چه حد جایث پیش ما خالی است، خودت که می‌دانی من به‌دردکار خانه نمی‌خورم، دوقلوها تحمل ناپذیرند، اما بلانگا دختری است محبوب، آن بوته‌های اورتانزیا که با دست خودت در مارین سه‌تائی کاشتی خیلی قشنگ شده‌اند، بعضی از آنها گل‌های آبی داده‌اند، چون سکه‌های مسی درخاکشان فرو برده‌ام تا رنگ بگیرند، این از اسرار طبیعت است، و هر بار وقتی آن گلها را می‌گذارم در گلدان به تو فکر می‌کنم. اما وقتی هم که اورتانزیا گل‌نهد باز هم به تو فکر می‌کنم، همیشه به تو فکر می‌کنم، فرولا، چون در حقیقت از وقتی که رفته‌ای دیگر هیچ‌کس آنجا نبود که در حق من آن همه محبت کند.

گلارا کارش که تمام شد، مدتی نزد او تنها ماند، با او سخن گفت، او را نوازش کرد، پس از آن شوهرش و پدر آنتونیو را صدا کرد تا مقدمات تدفین او را آماده سازند. در یک جعبه خالی بیسکویت پاکتهای باز نشده، محتوی پولی که استبان درتمامی آن سالها ماه به‌ماه برای خواهرش فرستاده بود، یافتند. گلارا آنها را برای مصارف خیریه دراختیارکشیش گذارد، چون اطمینان داشت که خواست فرولا چنین بوده است.

کشیش نزد متوفی ماند تا موشهای مردابی را از او دور کند. کمی قبل از نیمه شب بود که گلارا و استبان آن خانه را ترک کردند. برابر در خانه گروهی از ساکنان محله محرومان گرد آمده بودند، تا تازه‌ترین خبر را تفسیر کنند. استبان ناچار شد کنجکاوان را کنار زند و راهی برای گذشتن بیابد، همچنین مجبور شد سگهای پارس‌کننده را دور کند. استبان با گامهای بلند، در حالی که بازوی گلارا را گرفته بود و از دنبال خود می‌کشید، بدون آنکه توجهی به آبگیرها داشته باشد، از آنجا دور شد - ترشح آب فاضلاب جمع شده در آبگیرها شلواری خاکستری لباس انگلیسی او را لکه‌دار کردند. استبان خشمگین بود، چون خواهرش همانند گذشته، آن زمان که او طفلی بیش نبود، اکنون هنگام مرگ هم کاری کرده بود که او احساس گناه کند. به‌دوران کودکی خود ایندیشید، به زمانی اندیشید که خواهرش با تظاهر به‌نگرانی و خدمات دو سویه‌اش او را به خود مدیون می‌ساخت - دینی که در سراسر زندگی قادر به جبران آن نخواهد بود. بار دیگر احساس ناشایست بودن بر وجودش

چیره شد، احساسی که بارها در حضور خواهر از آن زجر کشیده بود، تنفر از آمادگی فرولا برای از خود گذشتگی، تنفر از رفتار سختگیرانه فرولا، تنفر از اینکه فرولا خود را وقف فقر می‌کرد، و تنفر از تظاهرش به پاکدامنی تزلزل ناپذیر - همه اینها را اعتراضی در سکوت اعلام شده علیه خودخواهی، هوس گرایی و ولع قدرت خود تلقی می‌کرد. استبان غرید:

- ابلیس تو را ببرد!

حتی در دورافتاده‌ترین گوشه قلبش هم چنین آمادگی وجود نداشت که اعتراف کند که با بیرون انداختن فرولا از خانه، زنش بیش از گذشته به او تعلق یافت. بصدای بلند پرسید:

- چرا وقتی بیش از حد نیاز پول در اختیارش بود، زندگی‌اش این بود؟

و گلارا به ملایمت پاسخ داد:

- چون از همه چیز دیگر محروم شده بود.

بلانگا و پدر و ترسرو در ماه‌های جدایی از راه پست پیامهای آتشین رد و بدل کردند. پدر و نامه‌ها را با نام زنهای امضاء می‌کرد و بلانگا فوراً آنها را پنهان می‌ساخت یکی دو تا از نامه‌ها به دست نانا افتاد، اما نانا خواندن نمی‌دانست، اگر هم می‌دانست، چون نامه‌ها به رمز نوشته شده بود از درک مفهوم آنها ناتوان می‌ماند. بلانگا سراسر زمستان را به بافتن بلوزی از پشم اسکاتلندی، متناسب پدر و ترسرو، مشغول ماند. پدر و ترسرو زمستان را صرف نوشتن ترانه‌های برای خواندن با نوای گیتار کرد، آن ترانه را می‌خواست برای بلانگا بخواند، همچنین هر قطعه چوبی را که گیر آورد تصویر بلانگا را بر آن تراشید، نمی‌توانست تصویر آن دختر فرشته‌گون را آنچنان که در خاطره‌اش محفوظ بود، از آن طوفان که خونسش را به غلیان در آورده بود، استخوانهایش را نرم کرده بود، صدایش را متغیر ساخته بود و برچانه‌اش، مو رویانیده بود، تفکیک کند. ناآرام بین نیازهای جسمانی، که او را به مرد مبدل کرده بود، و لطافت احساسی که هنوز از بازی بچه‌گانه و بی‌گناه ناشی می‌شد، سرگردان مانده بود. بلانگا و پدر و ترسرو هر دو ناشکیبا در انتظار فرا رسیدن تابستان

بودند، چون تابستان فرا رسید و یکدیگر را دیدند، معلوم شد که پلوری که بلانگا یافته بود دیگر اندازه پدروتسرو نبود، و آن ترانه را هم که پدرو در باره گلها و طلوع خورشید سروده بود، بلانگا مسخره یافت. بلانگا اکنون بنا بر ظاهر و بنا بر خواسته‌هایش یک زن شده بود.

پدروتسرو هنوز هم جوانکی بود لاغر اندام، باموهایی سیم‌گونه و چشمانی غمگین، اما صدایی خشنتر و شوربرانگیزتر یافته بود، همین صدا آن زمان که شروع به خواندن ترانه‌های انقلابی کرد موجب شهرتش شد. کم حرف، و در برخوردها خشن و ندانم‌کار بود، اما دستهای ظریف و پراحساسی داشت، و انگشتانی بلند و متناسب برای یک هنرمند. با آنها به همان سهولت که چوب را می‌تراشید، گیتار می‌زد و نقاشی می‌کرد هنگام سواری‌نیز افسار را می‌گرفت، چوب می‌شکست، یا شخم می‌زد تنها کسی بود که در مارین سه تایی توان مقابله با ارباب را داشت. پدروش پدر وزگوندوگاریس با آنها به او گفته بود که مجاز نیست به چشمان ارباب نگاه کند، حرفش را رد کند، با او در افتد، و برای آنکه آرزو داشت او حفاظت کند، او را محکم می‌زد تا این شوخ‌چشمیها را رها کند، اما پسرش طفیان‌گر بود، ده ساله بود که چندان دانش آموخت که معلمش در مدرسه مارین سه تایی بیش از آن نمی‌توانست به او بیاموزد، دوازده ساله بود که پافشاری کرد و به مدرسه متوسطه رفت. هر روز پیاده یا سوار بر اسب در باران و رعد تا ده می‌رفت. کتابهای ساحرانه، محتوای جامه‌دانه‌های دای مارکوس را چندین بار خواند، کتابهایی را هم خواند که اعضا اتحادیه کارگران در بار دهکده سان‌لوکاس به او قرض می‌دادند، یا پدروخوزه ماریا دولچه به او می‌داد تا استعداد طبیعی‌اش را در نوشتن ابیات ترغیب کند، و به او بیاموزند تا نظریه‌ای را به زبان شعر بیان کند.

— کلیسای مقدس، پسر، راست قرار دارد، اما مسیح همواره چپ قرار گرفته بود. کشیش بین این و آن جرعه از شراب متبرک که با آن ملاقات پدرو را جشن می‌گرفت، به بیانی مرموز چنین جملاتی می‌گفت.

استبان روزی پس از صرف غذا در ایوان خانه استراحت می‌کرد که پدروتسرو را دید که همراه با نواختن گیتار حکایت مرغهایی را می‌خواند که هم عهد شدند تا

روباہ را ازپا درآوردند، و در این کار پیروز شدند. استبان، پدر را صد زد و به او دستور داد:

— ترانه‌ای را که می‌خواندی دوباره بخوان.

پدر و ترسرو گیتارش را با عشق فراوان در آغوش گرفت، یک پارا روی صندلی گذارد و بر سیمها زخمه زد.

تقریباً مستقیم به چشمان ارباب نگریست، و با صدای شور برانگیز خود در آن جو خواب‌آلوده، بعد از ظهر، فضا را اشباح کرد. استبان تروبا احق نبود، و مبارزه طلبی او را خوب درک کرد. — عریذ:

— متوجه‌ام، به احمقانه‌ترین وجه هم می‌شود در ترانه‌ها حرفها را زد، برو و خواندن ترانه‌های عاشقانه را بیاموز.

— از این ترانه خوشم می‌آید، ارباب. اتحاد توانائی را موجب می‌شود، پدرخوزه ماریا دولچه هم همین را می‌گوید. اگر مرغها بتوانند علیه روباه جبهه واحدی تشکیل دهند، برای آدمها چه باقی می‌ماند؟

گیتارش را برداشت و رفت، پایش را بر زمین می‌کشید، استبان تروبا پاسخ مناسبی نیافت — گرچه خشم بر او چیره می‌شد و فشار خونس را بالا برده بود. از همان روز استبان تروبا او را زیر نظر گرفت، به او سوءظن یافت. کوشید تا مانع شود که پسرک به مدرسه رود، برایش کارهای سخت مردانه در نظر می‌گرفت، اما نوجوان زود از خواب برمی‌خاست و دیر به رختخواب می‌رفت، تا بتواند همه کارهایی را که بر عهده‌اش گذاشته بودند انجام دهد. در همین سال بود که استبان او را برابر چشمان پدرش شلاق زد، چون بین ساکنان ملک نظرهای تازه‌ای را شیوع داده بود نظرهایی که وابستگان به اتحادیه‌های کارگری مدافع آنها بودند. مربوط به تعطیل روزهای یکشنبه، حداقل دستمزد، بیمه، پیری و خدمات پزشکی، مرخصی زایمان برای زنان باردار، انتخابات دور از اعمال زور، و آنچه از همه بدتر بود نظریه مربوط به تشکیل اتحادیه دهقانان برای مقابله با اربابان املاک.

در این تابستان وقتی بلانگا به مارین سه‌تای آمد، پدر و ترسرو را بزحمت باز—

شناخت. پانزده سانتیمتر قد کشیده بود، دیگر از آن پسرک شکم ورم کرده‌ای که

تمامی تابستانهایش را با او گذرانده بود، خبری نبود. *بلانگا* از اتومبیل پیاده شد، دامنش را صاف کرد، اما بجای آنکه به سوی او بدود و او را ببوسد، از دور و باتکان مختصر سر به او سلام گفت، اما نگاهش آنچه را مایل بود دیگری بشنود، به احوالی کرده بود. — همه آنچها در نامه‌های وقیحانه و به رمز نوشته قبلا برایش گفته بود. *نانا* این صحنه را از گوشه چشم نگریست و پوزخند زد. از کنار پدر و ترسرو که می‌گذشت، شکک درآورد.

— بالاخره یاد بگیر که با مثل خودت راه بروی، دماغ درآمده، نه آنکه بخواهی بایک دخترخانم راه بروی. در آن شب *بلانگا* همراه همه افراد خانواده آن خوراک مرغی را خورد که همه‌ساله برای روز ورودشان به‌مارین سه تائی از قبیل آماده می‌شد. بعد از خوردن غذا هم وقتی پدرش با نوشیدن کنیاک مدت‌ها در باره گاوهای وارداتی توضیح داد، از حالت ناآرام او کسی چیزی نفهمید. *بلانگا* منتظر ماند تا مادر سفره را جمع کند، پس از آن آرام ازجا برخاست، به پدر و مادر شب به خیر گفت و رفت به اتاقش، برای نخستین بار در زندگی در اتاقش را قفل کرد. بدون آنکه لباسش را درآورد بر لبه تخت نشست و منتظر ماند تا هوا تاریک شود، جنجال دو قلوها در اتاق مجاور خاموش شود، صدای پای خدمه و صدای باز و بسته شدن درها شنیده نشود و خانه در خواب فرو رود. پنجره را باز کرد و پرید بیرون، پرید وسط باغچه‌ای که سالها قبل عمه‌اش *فرولا* در آن اورتازیا کاشته بود. شبی روشن بود. صدای جیرجیرکها و غورباغه‌ها شنیده می‌شد. عمیق نفس کشید، رایحه مطبوع هلوهای که برای خشک کردن در حیاط پهن کرده بودند به مشامش رسید. منتظر ماند تا چشمانش به نور کم عادت کند، پس از آن راه افتاد، اما بار دیگر متوقف ماند، صدای یارس خشمگین سگهای پاسدار را شنید — سگهایی که شبها رهامی شدند. چهار گاو سگ که در زنجیر بزرگ شده بودند و تمام روز را محبوس می‌ماندند، *بلانگا* هرگز آنها را ندیده بود، بنابراین مطمئن بود که سگها هم او را نمی‌شناسند. دقایقی احساس کرد که از وحشتی نگران کننده سراسیمه شده است، چیزی نمانده بود که فریاد زند، اما گفته *پدروگاریسای* پیر را به یاد آورد که گفته بود، دزدها برای آنکه سگها به آنان حمله نکنند، عریان حرکت می‌کنند. لباسهایش را درآورد.

به سرعتی درآورد که هیجان‌زدگی به او رخصت می‌داد، آنها را زیر بغل گرفت و آرام پیش رفت، در حالی که دعا می‌خواند تا سگها ترسش را بو نکنند، آنها را دید که پارس‌کنان هجوم آوردند، همچنان به رفتن ادامه داد و روش راه رفتنش را تغییر نداد. سگها به او نزدیک شدند، از ندانم کاری غریبند، اما توقف نکرد. یکی از سگها که جسورتر از دیگران بود پیش آمد و او را بو کرد. بر پشت خود نفس گرمش را احساس کرد، اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. سگها مدتی غریبند و پارس کردند، کنارش دویدند و پس از آن حوصله‌شان سر رفت و از او جدا شدند و رفتند. *بلانگا* نفس راحتی کشید، اما احساس کرد می‌لرزد و عرق از بدنش جاری است، می‌بایست بایستد، به درختی تکیه داد تا حالت ضعفی که زانوهایش را ناتوان کرده بود، رفع شود. سریع لباسهایش را پوشید و دوید به طرف رود.

پدرو ترسرو در همان مکان که تا بهستانهای گذشته یک دیگر را ملاقات می‌کردند، در انتظارش بود. همانجا در زمانی بسیار دورتر *استبان* تروبا به تجاوز باکرگی *پانچا گارسیا* را ربوده بود. *بلانگا* پدرو را که دید برافروخت. در دوران آخرین جدائی پدرو دوران مشکل مرد شدن را گذرانده بود، و خودش محبوس در دیر تارک دنیاها محفوظ از تماس با هرگونه تظاهری از زندگانی، با میله‌های بافتنی و پشم اسکا تلندی در جستجوی رویا می‌بود، اما تصویرهای رویایی‌اش شباهتی به این مرد خوب رشد کرده نداشت. مردی که اکنون او را به نام خواند. *بلانگا* پیش رفت و پدرو ترسرو دستهایش را پیش آورد و گردن و گوشه‌هایش را نوازش کرد، *بلانگا* چشمها را بست و خود را از هر قیدی رها ساخت. پدرو او را به ملاطفت در آغوش گرفت، دستهایش را اطرافش حلقه کرد. *بلانگا* دماغش را در سینه‌ی مردی فرو برد که او را نمی‌شناخت و با آن مرد که می‌شناخت بسیار متفاوت بود، با آن پسر بچه‌ی لاغر اندام که چند ماه قبل با او چندان بازی را ادامه می‌داد تا از حال می‌رفت، بسیار تفاوت داشت. بوی تازه‌ی او را استشمام کرد، خود را بر پوست خشک او سائید، آن اندام خشک و قوی را لمس کرد، برخلاف پدرو که از حالت تحریک‌شدگی معذب بود، در درون خود احساس کمال آرامش کرد. یک دیگر را با نک‌زبان پژوهیدند، کاری که قبلاً هم کرده بودند. این نخستین شوخ‌بازی بود که بر آن آگاه شدند.

برزانو نشستند و بوسه‌زنان بر بستر زمین نمودار در غلتیدند. برای نخستین بار یک‌دیگر را کشف کردند، و دیگر سخنی برای گفتن به هم نداشتند. ماه در حرکتی افقی حرکت می‌کرد، اما آن دو آن را ندیدند. در آن کار بودند که ژرفای به هم محرم بودن را درک کنند و سیر ناشدنی یکی در پوست دیگری یکی شوند.

از آن شب به بعد بلانگا هر شب در همان ساعت به دیدار پدروتروسرو در همان مکان می‌رفت. روزها سرگرم بافتن، نقاشی با آبرنگ، در شعاع دید نانا خوشوقت می‌ماند - نانا اکنون آرام می‌خوابید. گلارا برخلاف نانا توجه کرد که چیزی در حال تکوین است، از رنگ هاله دخترش بر این امر واقف شده بود. پدروتروسروزها را در مزرعه به کار مشغول بود، اما از رفتن به دهکده برای ملاقات با دوستانش هم غفلت نمی‌کرد. شب که می‌شد، خسته و ازپا درآمده، به نوید دیدار بلانگا تجدید نیرو می‌کرد، نیروی یک پانزده ساله، او را سرپا نگاه می‌داشت. سراسر تابستان را چنین گذراندند، و سالهای بعد این شبهای پرشور و مشحون از هوس را به عنوان بهترین سالهای زندگانی خود به یاد آوردند.

جیم و نیکلاس دوران مرخصی از شبانه‌روزی را غنیمت دانستند تا تمامی کارهایی را که در شبانه‌روزی از انجام آن منع شده بودند، انجام دهند. فریاد می‌زدند تا بدان حد که توان فریاد زدن را داشتند، به هر علت با هم درگیر می‌شدند، به دو پسر بچه کثیف و ولگردی که بر زانوهایشان خون لخته شده بود و در موهایشان شیش لانه کرده بود، مبدل شدند که فقط از میوه تازه و نور آفتاب تغذیه می‌کردند. صبح بسیار زود از خانه بیرون می‌دویدند، و قبل از تاریک شدن هوا به خانه باز نمی‌گشتند. در تمامی این مدت برای شکار خرگوش با پرتاب سنگ نشانه‌گیری می‌کردند، تا آنجا که از نفس افتند سواری می‌کردند، و سرسبز زنهایی می‌گذارند که کنار رود لباس می‌شستند.

بدین‌سان سه سال دیگر هم سپری شد، تا آنکه زمین لرزه همه‌چیز را تغییر داد در پایان تعطیلات دو قلوها و نانا و خدمه شهری و قسمت بیشتر ااثانه را به پایتخت بازگرداندند. پسر بچه‌ها مستقیم به شبانه‌روزی رفتند، نانا و خدمه به خانه بزرگ سرنیش رفتند تا آنجا را برای بازگشت ارباب آماده سازند.

بلانگا همراه با پدر و مادرش چند روزی بیشتر در روستا ماندند . در همین چند روز بود که گلارا گرفتار رویاهای وحشت بود ، شبها خوابگردی می کرد و در راهروها گشت می زد و فریاد زنان از خواب بیدار می شد . روزها چون ابله‌ی دور خود می گشت و در رفتار حیوانها نشانه‌هایی را می دید که حکایت از هشیاردهی داشت . مرغها همچون روزهای دیگر تخم نمی گذاشتند ، گاوها نگران دور خودشان می گشتند ، سگها مدام پارس می کردند ، موشهای مردابی ، عنکبوتها و کرمها از پنهانگاه‌های خود بیرون خزیده بودند ، پرندگان لانه‌های خود را ترک می کردند - دسته دسته می گریختند و جوجه‌های گرسنه آنها جیغ زنان رها شده در لانه‌ها باقی مانده بودند . گلارا نگران به ستون دود بالای قله آتش فشان خیره ماند ، و رنگ متغیر آسمان را زیر نظر گرفت . بلانگا برایش چای آرامش بخش گیاهی دم کرد تا او را آرام کند ، اما رویاهای او همچنان ادامه یافت . مدام رنگ پریده تر و هیجان زده تر می گفت :

- زمین خواهد لرزید .

و استبان به او پاسخ می داد :

- خدای من ، گلارا ، اینجا که زمین مدام می لرزد .

- این بار فرق می کند . ده هزار کشته خواهیم داشت .

و استبان به مسخره می گفت :

- در تمام منطقه این همه آدم نیست .

ساعت حدود چهار بعد از نیمه شب بود که فاجعه آغاز شد . گلارا کمی قبل از آن از کابوسی شبیه به رویدادهای پیشگویی شده برای آخر زمان ، از خواب پرید به خواب اسبها را دیده بود که از پادرمی آیند ، گاوها را دیده بود که دریا آنها را با خود می برد ، انسانهایی را دیده بود که لای سنگها و از شکافهای عظیمی که روی زمین ایجاد شده است بیرون می خزند . از فرط وحشت رنگ باخته از جا پرید و به سوی اتاق بلانگا دوید ، اما بلانگا چون شبهای دیگر در اتاق خود را قفل کرده بود و برای رساندن خود به کنار رود از پنجره پائین پریده بود . در آن روزهای آخر قبل از بازگشت به شهر هوس آن دو جوان پرشورتر شده بود ، و با توجه به جدایی

که درپیش داشتند از هر فرصتی سود می بردند تا بی محابا عشق ورزند. بدون توجه به سرما و خستگی کار روزانه، شبها را کنار رود سر می کردند، تقویت شده از نیروی یاس درهم می پیچیدند، و با طلوع فجر بلانگا به اتاقش باز می گشت تا در آنجا صدای آواز خروسها را بشنود. بلانگا برابر در اتاق دخترش ایستاده بود و کوشا بود آن را باز کند، اما در قفل بود. در زد، هیچ پاسخی نشنید، دوید بیرون و خانه را دور زد، پنجره، باز و زیر پنجره بوته های اورتانزیای له شده را دید به یک بار درک کرد که رنگ تازه، هاله، بلانگا علتش چیست، دانست که علت وجود آن حلقه های سیاه زیر چشمانش، آن خود را مشغول کردن به نقاشی آب رنگ در بعد از ظهرها، و آن ظاهر حاکی از بد خواب شدن چیست. زمین در همین لحظه شروع به لرزیدن کرد.

گلارا وقتی لرزش زمین را زیر پاهایش احساس کرد، دیگر نتوانست روی پاها بایستد، روی زانو بر زمین نشست. سفالها از روی سقف فرو افتادند و با صدای گوش خراش در اطراف او بر زمین خوردند. پوشش کاه گلی خانه را دید که انگار زیر ضربات تیشه از بدنه ساختمان جدا شد، زمین شکافت برداشت، همانگونه که در رویا دیده بود، شکاف بزرگی پدیدار شد، تعدادی از مرغها، تغار شستشو و قسمتی از اسطبل در آن شکاف فرو ریختند. منبع آب یکور شد و هزاران لیتر آب را بر سر مرغها فرو ریخت، مرغهایی که هنوز زنده بودند از فرط ندانم کاری پریر می زدند. در آن دور دست آتش فشان چون اژدهائی خشمگین آتش و دود بیرون می داد. سگها زنجیرها را پاره کردند و جنون زده گریختند، اسبهایی که از فروریختن سقف اسطبل جان سالم به در برده بودند، در رنج بودند و هراس زده شیهه می کشیدند، سپس چهارنعل به فضای باز گریختند. چنارها چون مستان می لرزیدند، بعضی از آنها با صدائی خروش مانند بر زمین می افتادند و لانه های پرندگان را زیر خود دفن می کردند، و ریشه های خود را هوا می کردند. وحشتناکتر از همه، صداها صدای خروشیدن زمین بود، همچون غولی خرناسه می زد، این صدا همه جا شنیده می شد و آسمان را از وحشت پر کرده بود. گلارا همچنان بلانگا را صدا می زد، کوشید تا سر پا برخیزد و خود را به خانه برساند، اما ضربه های شدید لرزش زمین این اقدام را

غیرممکن ساخته بود. گلارا زارعان را دید که سراسیمه از خانه‌ها بیرون می‌دوند، سرها به سوی آسمان فریاد می‌زنند، یک‌دیگر را در آغوش می‌گیرند، بچه‌ها را از روی زمین می‌قاپند، در مقابله با سگها از خود دفاع می‌کنند، پیرها را پیش می‌رانند، و در آن حالت که از درون زمین صدائی حاکی از نابودی بی‌وقفه جهان شنیده می‌شد و سفال و آجر فرو می‌بارید، می‌کوشیدند تا جایی که بتوانند اثاثه خود را نجات دهند.

در این لحظه بود که استبان تروبا در آستانه در خانه ظاهر شد، و در همین لحظه ساختمان خانه چون پوست تخم مرغ خرد شد، ابری از غبار او را احاطه کرد و آوار فرو ریخته او را مدفون ساخت - گلارا خود را به آن محل رسانید و او را به نام خواند، اما صدائی نشنید.

نخستین لرزش زمین حدود یک دقیقه طول کشید، این زلزله‌ای شدیدتر از همه زلزله‌هایی بود که در آن سرزمین فاجعه‌خیز ثبت شده بود. تقریباً هر آنچه را که برپا ایستاده بود فرو انداخت، و باقی مانده را نیز با یک سلسله لرزشهای متعاقب که زمین را تا صبحگاه همچنان لرزاند، خرد کرد. در مارین سه‌تائی در انتظار طلوع خورشید ماندند، تا مرده‌هایشان را بشمارند، و زیر آوار مانده‌ها را که هنوز ناله می‌کردند، بیرون آورند. از جمله استبان تروبا را که همه کس می‌دانست کجا دفن شده است، اما هیچ‌کس امید نداشت که بار دیگر او را زنده ببیند. زیرفرمان پدروزگونودوگارسیا به چهارمرد نیاز بود تا بتوان آن توده آجرها، سفالها و خاشاک را، که روی استبان ریخته بود، کنار زد.

گلارا که از بی‌حواسی‌ها شده بود با تمامی نیرویش به مردها یاری می‌داد، و مدام به آنان اطمینان می‌داد.

— باید او را از زیر آوار بیرون آوریم. هنوز زنده است و صدای ما را هم می‌شنود. همین اطمینان او دیگران را ترغیب می‌کرد که به کارشان ادامه دهند. هوا که روشن شد بلانگا و پدروتروسو سلامت سر رسیدند. گلارا به سوی دختر شتافت و چند سیلی محکم بر چهره او زد، اما پس از آن گریان او را در آغوش خود فشرد. از اینکه او را سالم باز یافته بود بسیار شادمان بود. توده آوار را به او نشان داد

و گفت :

— پدرت آنجاست .

دو جوان به دیگران پیوستند و همراه با آنان کار کردند ، ساعتی بعد ، وقتی آفتاب برجھانی ویران شده تابید ، ارباب را از زیر آوار بیرون آوردند ، اما تعداد شکستگیهای استخوانهایش چندان زیاد بود که امکان شمارش آنها وجود نداشت — با این همه زنده بود و با چشمانی باز می‌نگریست .

پدروژگوندوگاریا گفت :

— باید بیریش پیش دکتر دهکده .

بدین بحث مشغول بودند که چگونه او را به دهکده منتقل سازند ، بی‌آنکه استخوانهایش همه‌جا از پوستش بیرون زند که پدروگاریای پیر سر رسید — بعلت کوری و کری زمین لرزه را درک نکرده بود و سالم مانده بود .

— اگر تکانش دهید می‌میرد .

استبان تروپا که بیهوش نبود و دقیق می‌شنید که چه می‌گویند ، آفت مورچه‌ها را به‌یاد آورد و بدین نتیجه رسید که تنها نجاتش همین پیرمرد است ، الکن توانست بگوید :

— بگذارید تا کارش را بکند ، می‌داند که چه می‌کند .

پدروگاریا دستور داد تا پسرش و نوه‌اش ارباب را از زمین بلندکنند و روی میز سرهم کرده‌ای که در وسط آن مکان قرار دادند ، بگذارند — آن مکان زمانی حیاط خانه بود ، اما اکنون فضای بازی بود بین توده‌های آوار ، حیوانهای مرده ، بچه‌های گریان ، سگهای زوزه‌کش و زنهای لرزان . مشکی شراب را از درون ویرانه‌ها بیرون کشیدند و در اختیار پدروگاریا گذاردند . با یک سوم آن شراب بدن زخم برداشته^۴ استبان را شست ، یک سوم آن را هم به او داد تا بنوشد ، و یک سوم باقی مانده را خودش نوشید ، سپس با حوصله و آرام آرام ، اینجا را کشید ، آنجا را فشار داد ، استخوانهای شکسته را سر جای خود قرار داد و با گذاشتن تخته با برشهای بریده شده از ملحفه باندپیچی کرد تا در حالتی آرام و بی‌حرکت قرار گیرند . در تمام مدتی که مشغول به کار بود با تکرار جمله^۵ "ای سزاوار ستایش ، ای شفابخش" توفیق

خود را استدعا می‌کرد، مریم عذرا را مدام به نام می‌خواند و بی‌آنکه حالت آرام چهره‌اش یا چشمان کورش تغییری را نمایان سازند، فریادها و نفرینهای استبان تروبا را تحمل می‌کرد.

پدروگاریسای پیر فقط با لمس کردن و دست زدن و احساس کردن اندام ارباب را چنان خوب به حالت طبیعی باز ساخت که پزشکی که پس از رسانیدن او به بیمارستان او را معاینه کرد، چنین کاری را غیر ممکن دانست. دکتر چوواس وقتی از ماجرا آگاه شد گفت:

— حتی چنین کاری را آزمایش هم نمی‌کردم.

آن ویرانی که زمین‌لرزه موجب آن شده بود، کشور را سوگوار ساخت. تنها زمین نبود که چندان لرزیده بود تا همه چیز واژگون شود، بلکه دریا هم چندین میل عقب کشیده بود تا سپس در یک موج واحد عظیم بازگردد، قایقهای بسته کنار ساحل را بر دامنه کوهی دور از ساحل فروکوبید، خانه‌ها و حیوانات را از جابرکند، و تعداد زیادی از جزایر کوچک را زیر آب پنهان سازد. ساختمانهای بودند که چون دیناسورهای زخم برداشته بر زمین افتادند، ساختمانهای دیگری چون بناهای ساخته شده با ورق‌بازی در هم فرو ریختند، تعداد کشته‌شدگان به هزاران رسید و هیچ خانواده‌ای نبود که لااقل یکی از وابستگان خود را از دست نداده باشد. آب شور دریا محصول و مزارع را ضایع کرد، بخشهایی از شهرها و دهکده‌ها را شست و با خود برد، و در پایان برای تکمیل این مصیبتها از دهانه آتشفشان نیز مواد ذوب شده سرازیر گشت و بارانی از خاکستر بر دهکده‌ها باریدن گرفت. مردم از ترس تکرار فاجعه در خانه‌ها نمی‌خوابیدند، زیر آسمان چادر زدند و در خیابانها و میدانها خوابیدند. سربازها مامور شدند تا با متجاوزین به قانون مقابله کنند و هر کس را در حال ارتکاب به دزدی غافلگیر کردند بدون تامل با تیر بزنند، چون در همان حال که مسیحیان مومن کلیساها را پر کرده بودند و برای استغاثه بخشودن گناهانشان زانو زده بودند و از پروردگار می‌خواستند تا خشم خود را تعدیل کند، در ویرانه‌ها دزدها به دستبرد مشغول بودند، و هر کجا درگوشی گوشواره‌ای، یا در انگشتی انگشتی می‌دیدند، بی‌آنکه از خود بپرسند که آیا قربانی آنان زنده‌ای

گرفتار در زیر آوار است یا مرده است، گوش را و انگشت را بی‌محابا می‌بریدند. تزاید سریع میکروبها و ویروسها شیوع واگیرها را در سرتاسر کشور موجب شد - دنیا که در آن زمان بشدت سرگرم جنگی تازه بود، چندان توجهی نکرد که در این گوشه دورافتاده کره زمین، طبیعت تا چه حد دیوانه شده است.

محموله‌های دارو، مواد غذایی و مصالح ساختمانی نیز که از خارج دریافت شد، چنان از دسترس نیازمندان دور ماند که سالها بعد هنوز هم خرید کالای لوکس، خوراک گوشت کنسرو شده در ایالات متحده، یا شیر خشک محصول اروپا در مغازه‌های لوکس‌فروشی امکان داشت.

استبان تروبا چهار هفته در تخت‌خواب ماند، او را با نوار زخم‌بندی، تخته، نوار چسب و سنجاق بسته‌بندی کرده بودند، و در احوالی که خارش و عدم تحرک او را بشدت شکنجه می‌داد، ناشکیبایی نیز معذبش می‌ساخت - خشمش چنان شدتی یافت که دیگر هیچ کس قادر به تحمل آن نمی‌بود. گلارا در روستا ماند تا از شوهر پرستاری کند، و زمانی که باردیگر وسائل نقلیه به‌کار افتادند و نظم در کشور برقرار شد، بلانکا را برای اقامت شبانه‌روزی به مدرسه‌اش فرستادند، چون مادرش دیگر فرصت رسیدگی به وضع او را نداشت.

در پایتخت زلزله نانا را در رختخواب غافلگیر کرده بود، گرچه شدت زلزله در اینجا کمتر از جنوب احساس شده بود، اما وحشت نانا را کشته بود. خانه بزرگ سر‌نبش اکنون گردوئی را می‌مانست که پوستش ترک برداشته باشد. چهلچراغ اتاق نهارخوری با صدای هراسناک هزاران ناقوس از سقف فرو افتاده و خرد شده بود - جز آن ضایعه بزرگ همان مرگ نانا بود. با برطرف شدن وحشت نخستین دختران خدمه توجه می‌کنند که پیرزن همراه با دیگران به خیابان نگرینخته است. برای جستجویش می‌روند و او را روی تخت‌خواب فقیرانه‌اش با چشمانی از هم دریده و موهای کم‌پشت از ترس سیخ شده می‌یابند. در آن اوضاع هرج و مرج که در آن روزها همه جا حکمفرما بود نتوانسته بودند آنچنان که آرزو می‌داشت، ضمن انجام مراسم تدفینی محترمانه او را به خاک سپارند، و ناچار شده بودند عجولانه، بدون سخنرانی و گریه او را دفن کنند. هیچ یک از فرزندان بیگانگان که آنان را با آن

همه محبت بزرگ کرده بود ، در مراسم تدفینش حاضر نبودند .

زمین‌لرزه در زندگی خانوادهٔ تروبا چنان موجب تغییرات ژرفی شده بود که از آن پس تمامی وقایع را به وقایع قبل ، یا وقایع بعد از زمین‌لرزه تقسیم کردند . در مارین سه تائی پدرو زگونندوگارسیا با توجه به این واقعیت که ارباب رختخواب‌گیر شده بود و قادر به حرکت نبود ، بار دیگر در سمت پیشکار ادارهٔ امور را برعهده گرفت و سعی کرد تا کارها را نظم دهد ، آرامش را بار دیگر برقرار کند و ملک را که در اثر زمین‌لرزه ضایع شده بود از نو برای بهره‌برداری آماده سازد . نخست مرده‌ها را به خاک سپردند . همگی را در گورستان کوچکی که بنحوی اعجاز‌انگیز در دامنهٔ آتشفشان از گزند مواد مذاب جاری شده مصون مانده بود ، دفن کردند . گورهای جدید به آن قطعه زمین خداوند شکوهی تازه بخشید ، ردیفی از درختان کاج نیز در آنجا کاشته شد تا بر بازدیدکنندگان سایه افکنند . ساکنان یکی پس از دیگری خانه‌های آجری را بازسازی کردند ، تغییری در وضع خانه‌ها داده نشد ، پس از خانه‌ها اسطبلها ، انبار غله و شیردوشی را باز ساختند . زمین برای بذرافشانی آماده شد ، و از اینکه مواد مذاب و خاکستر آتشفشان در آن سوی کوه فرو ریخته بود ، و کرت‌های آنان از گزند آن مصون مانده بود ، شادمان بودند . پدرو ترسروناچار از رفت و آمد به دهکده صرف‌نظر کرد ، چون پدرش به کار او نیاز داشت . با چهره‌ای درهم‌کشیده در انجام امور به او یاری می‌داد ، و غرغر می‌کرد که پشتشان از فرط زحمت خم شده است برای آنکه بایست کاری‌کنند که ثروت ارباب سر جایش برگردد ، اما خودشان همچنان چون گذشته فقیر خواهند ماند . پدرش در پاسخ به او می‌گفت .
— همیشه همین‌طور بوده است ، پسر . این قانون خداست و تغییر هم نمی‌کند .
— می‌تواند تغییر کند ، پدر . هستند کسانی که این کار را می‌کنند ، مائیم که در اینجا بی‌اطلاعیم — در دنیا وقایع مهمی روی می‌دهد .

پدرو ترسروبا چنین بیانی نظر پدرش را رد می‌کرد و سپس برایش همهٔ آنچه را از معلم کمونیست ، یا از پدر خوزه ماریا دلچه آموخته بود ، باز می‌گفت .
پدرو زگونندوگارسیا به او پاسخ نمی‌داد و بی‌آنکه رخصت دهد تا گمراهش کنند کار خود را دنبال می‌کرد ، اما اگر هم آگاه می‌شد که پسرش از بیماری ارباب سوء —

استفاده می‌کند ، حلقه‌های سانسور را می‌شکند و برگچه‌های ممنوع اتحادیه کارگران را ، روزنامه‌های سیاسی معلم کمونیست را ، و تفسیر شگفت‌انگیز کشیش اسپانیایی از انجیل را به مارین سه تائی می‌آورد ، به روی خود نمی‌آورد .

بنا بر دستور استبان تروبا ، پیشکار بازسازی خانه اربابی را هم شروع کرد - عینا بنا بر نقشه قبلی آن . نه خشتهای کاه‌گلی و در قالب فشرده را با مصالح ساختمانی جدید جایگزین کردند ، و نه پنجره‌های باریک آن را وسیعتر کردند . تنها نوآوری در بنای جدید انتقال آب گرم به حمامها بود ، آن اجاق چوبی - زغالی را هم با اجاق مدرن پارافین‌سوز ، که هیچ یک از زن آشپزها نتوانستند کار کردن با آن را عادت کنند ، تعویض کردند - این اجاق عاقبت در حیاط خانه چندان مورد استفاده مرغها قرار گرفت تا از بین رفت . برای زیست موقت در طول ساختمان خانه اربابی کلبه‌ای از تخته با سقف شیروانی ساخته شد ، استبان تروبا را نیز باتخت به‌این کلبه موقت منتقل کردند - از پنجره کلبه می‌توانست پیشرفت کار بازسازی خانه را زیر نظر گیرد و خروشان از خشم به خاطر اینکه قادر به حرکت نبود ، فرمانهایش را فریاد زند .

گلا را در این ماهها تغییر کرده بود . همراه با پدر و زوگوند و گارسیا به ناچار تمامی نیرویش را به‌کار گرفته بود تا هرآنچه نجات آن امکان می‌داشت نجات دهد . برای نخستین بار در زندگانی خود با امور مالی سر و کار داشت ، بی‌آنکه کسی یاور او باشد ، دیگر نمی‌توانست به خواهر شوهرش فرولا ، به شوهرش ، یا به نانا متکی بماند . این اوضاع موجب شده بود که دوران بی‌قیدی کودکانه را پشت سرگذارد - دورانی که هیچ وظیفه‌ای را برعهده نمی‌گرفت و مدام نیز از او مواظبت و مراقبت می‌شد ، دورانی که برایش بسیار مطلوب بود . استبان تروبا بدین ترفند پناه برد که مدعی شد هیچ غذایی به او سازگار نیست ، مگر آنکه گلا را آن را پخته باشد ، بنا بر این گلا را مدتی از روز را در آشپزخانه می‌گذراند ، مرغ پر می‌کند ، سوپ جوجه می‌پخت ، یا خمیر نان را ممت می‌زد . پرستاری شوهر را برعهده داشت ، بایستی او را بشوید ، زخم‌بندی‌اش را عوض کند ، سرلگن بنشانند . استبان روز بروز زودخشم‌تر و مستبدتر می‌شد . برایم یک متکا بگذار آنجا . نه ، کمی بالاتر ، برایم شراب بیاور ،

این نه ، من که گفتم شراب سفید ، پنجره را بازکن ، آن را ببند ، اینجا درد می کند ، گرسنه ام ، گرم است ، پشتم را بخاران ، کمی پائینتر را . گلارا / بمراتب بیش از گذشته ، آن زمان که شوهرش مردی سالم و قوی بود ، از او می ترسید ، استبان اکنون با رایحه مورد علاقه اش مشک ، با صدای رعد آسایش ، با ستیزه جوئی بی امانش ، و با خود خواهی اش که انتظار داشت تمامی خواسته هایش انجام شود ، در صفای زندگانی گلارا / رخنه کرده بود ، و تلون اخلاقی او تعادل ناستواری را که گلارا / بین ارواح آن جهانی و نیازمندان این جهانی حفظ می کرد ، برهم زده بود . در نهایت گلارا / نسبت به او احساس تنفر کرد ، چون به محضی که استخوانهایش استحکامی یافتند و توانست خود را تکان دهد ، خواست بی امانش برای در آغوش کشیدن گلارا / نیز متظاهر شد ، و در حالت حواس پرتی ناشی از بیماری هر زمان که گلارا / از کنارش می گذشت ، او را با دختران قوی بنیه روستائی که در دوران جوانی اش در آشپزخانه و تختخواب به او خدمت کرده بودند ، همسان تصور می کرد و محکم بر پشت او می زد . گلارا / احساس کرد که تحمل چنین رفتاری را سزاوار نیست . ضربه های تیره بختی پریشان ساختن بودند ، پیری و عاشق نبودن به شوهر او را به مرحله های کشاندند که حال دیگر روابط جنسی را وقت گذرانی بسیار خشن تلقی می کرد ، که درد کمرش را و برهم خوردن وضع اتاق را موجب می شد . چند دقیقه زلزله گلارا / را به سطح زمین با همه زورگوئیها ، مرگها و خشونتها فرو کشانیده بود و او را با امور و چیزهائی محشور ساخته بود که در گذشته آنها را نادیده می انگاشت . اکنون دیگر میزهای سمپایه اش ، استعدادش برای خواندن آینده از وضع برگهای چای با توجه به فوریت های مسائل هیچ سودی نداشتند ، می بایست ساکنان را از بیماریهای واگیری ، زمین کشاورزی را از بی آبی و آفت حلزون ، گاوها را از طاعون گاوی ، و مرغها را از بیماری آبله ، لباسها را از بیدزدگی ، بچه ها را از بی سرپرستی ، و شوهرش را از مرگی ناخواسته برهاند . گلارا / خسته بود . هر وقت لازم بود تصمیمی بگیرد خود را تنها و بی راهنما می یافت . تنها کسی که می توانست یاری او را طلب کند پدرزگوندوگاریا بود . این مرد آرام و وفادار بود ، مدام حاضر بود ، مدام در دسترس بود ، و در آن زندگی نامطمئن به او دل قرضی می داد . پایان روز کار

کلارا ، پدر روزگوندوگارسیا را صدا می‌زد تا یک فنجان چای به او تعارف کند . روی صندلیهای بافته از نی زیر پهنش آمدگی سقف می‌نشستند و انتظار می‌کشیدند تا شب شود و ناآرامیهای روز فروکش کند . به تاریکی که کم کم همه جا را می‌پوشانید خمیره می‌ماندند ، نخستین ستارگان را در آسمان می‌دیدند ، و به صدای غورباغه‌ها گوش می‌دادند . آنچه بایست درباره آن گفتگو کنند ، فراوان بود ، مسائل فراوانی بایست حل می‌شدند ، تصمیمها بایست یکسان می‌شدند ، اما هر دوی آنان می‌دانستند که این یک ساعت سکوت و آرامش اجر برحق آنان بود — بدون تعجیل چای را می‌نوشیدند تا زمان را طولانیتر سازند ، و هر کدام در این لحظات به زندگانی دیگری می‌اندیشید . پانزده سال بود که با هم آشنا شده بودند ، تمامی تابستانها را در نزدیکی هم زیسته بودند ، اما در تمامی آن سالها بیش از چند جمله با هم گفتگو نکرده بودند . از نظر پدر روزگوندوگارسیا خانم ارباب نوری بود که در تابستان می‌درخشید ، دور از تمامی دردسرهای روزمره ، زنی از نوعی کاملا متفاوت از زنان دیگری که می‌شناخت ، اگر هم دستش را در خمیر نان فرو می‌برد ، یا پیش‌بیندش از خون مرغی که برای ظهر آماده می‌کرد خونین بود ، این سرابی بود در یک روز داغ . فقط هنگام غروب ، در زمان کوتاه که در آرامش همراه باهم چای می‌نوشیدند ، قادر بود ابعاد انسانی او را ببینند . وفای به او را پنهان سوگند خورده بود ، و گاه چون دوران جوانی تمایل می‌داشت که جانش را به خاطر او فدا کند — برایش به همان اندازه ارج قائل بود ، که از استبان تروبا متنفر بود .

تلفن که وصل شد ، خانه هنوز قابل سکونت نبود . استبان تروبا چهار سال با مقامات اداری به خاطر این تلفن مبارزه کرده بود ، اما زمانی که وصل شد سقفی وجود نداشت تا آن را برابر باد و باران حفاظت کند . دوام آن هم چندان زیاد نبود ، اما به هر حال این فایده را رسانید که دو قلوها چند بار تلفن کنند ، و ضمن صداهای گوشخراش ، و صدای دختر تلفنچی دهکده که در مکالمه دخالت می‌کرد ، صدای دو قلوها هم چنان شنیده شود که انکار از کهکشانی دیگر فرستاده می‌شود . توسط همین تلفن آگاه شدند که بلانگا ناخوش است و خواهران تارک دنیا هم میل ندارند بیش از این او را نزد خود نگاه دارند — دختر گرفتار سرفه‌های مزمن است و

اغلب تب می‌کند. در آن دوران ترس از بیماری سل در همه خانواده‌ها وجود داشت، خانواده‌ای نبود که لاقط یک مسلول نداشته باشد. گلارا تصمیم گرفت به شهر رود و او را همراه بیاورد. همان روز که قرار بود حرکت کند، استبان تروبا تلفن را با عصای خود خرد کرد، تلفن شروع کرد به زنگ زدن، استبان فریاد می‌زد که ساکت شو دارم می‌آیم، اما دستگاه تلفن همچنان به زنگ زدن ادامه داد، درنتیجه استبان گرفتار حمله خشم شد و با عصایش به جان تلفن افتاد، پایش هم پیچ خورد — همان پائی که پدر و گارسیا پیر با آن همه زحمت آن را جا انداخته بود. نخستین باری بود که گلارا تنها سفر می‌کرد. سالها از همین راه آمد و رفت کرده بود، اما در تمامی سفرهای قبل پریشان حواس طول سفر را سپری کرده بود، چون کسی همراهش بود که به مسائل جزئی رسیدگی کند، و او می‌توانست در رویا منظره را از پنجره واگن تماشا کند. پدر و زگوند و گارسیا او را به ایستگاه رسانید، کمک کرد تا در واگن سوار شود و در محل خود استقرار یابد، از گلارا که خداحافظی می‌کرد، گلارا سر او را پائین کشید و گونه‌اش را بوسید و به او لبخند زد. پدر و زگوند و گارسیا دستش را بالا برد و روی گونه‌اش گذارد تا این بوسه گذران را از گزند باد در امان دارد، اما لبخند نزد، چون غم بر وجودش چیره شده بود.

بیشتر بنا بر غریزه تا بنا بر آگاهی از واقعیتها یا پیروی از منطق بدون برخورد با دردسری مدرسه دخترش را یافت. مادر مدیره او را در اتاق اسپارتنی خود پذیرفت، تصویری بزرگ و سر تا پا بخون‌آلود از مسیح بر دیوار آویخته بود، و دسته‌گلی در گلدان ولو شده روی میز قرار داشت.

مادر مدیره گفت:

— پزشک را خبر کردیم، سینیورا تروبا. ریه‌های دختر سالم‌اند، اما بهتر است که او را همراه ببرید، در روستا قطعاً حالش بهتر خواهد شد. درک می‌کنید که ما نمی‌توانیم مسئولیت او را بپذیریم.

مادر مدیره زنگوله‌ای را به صدا درآورد، و بلانکا وارد اتاق شد. لاغر و رنگ‌پریده می‌نمود، حلقه‌های بنفش زیر چشمانش هر مادری را نگران می‌ساخت، ولی گلارا فوراً دانست که بیماری دخترش بیماری جسمانی نیست، بلکه روح اوست که

بیمار است. آن اونیفورم خاکستری‌رنگ زشت او را ضعیف‌تر از آن می‌نمایاند که بود. با آنکه اندام زنانه‌اش چنان بود که درزهای اونیفورم را می‌شکافت. بلانگا مادر را که دید غافلگیر شد، در خاطره‌اش مادر فرشته‌ای بود سفیدپوش، سرخوش و پریشان حواس، اما اکنون پس از گذشت فقط چند ماه مادرش به زنی فعال با دستهای پینه‌بسته و چینهای عمیق در گوشهٔ دهان تغییر کرده بود.

همراه با هم از دوقلوها در کالج دیدن کردند. نخستین بار بود که پس از زمین لرزه *گللا* را آنان را می‌دید، شگفت‌زده مشاهده کرده که مدرسهٔ آنان تنها مکانی بوده است که فاجعهٔ سراسری شیلی بدان صدمه‌ای نرسانیده است، و در آنجا کسی هم توجهی به آن بدبختی همه‌گیر نداشته است. اخبار مربوط به ده‌ها هزار کشته از کنار ساکنان این مدرسه، بی‌آنکه اثری برجا گذارد، گذشته بود، شاگردان همچنان به خواندن آوازه‌های انگلیسی مشغول بودند، کریکت بازی می‌کردند، و با هم دربارهٔ اخباری بحث می‌کردند که پس از سه هفته تاخیر از انگلستان دریافت داشته بودند. دوزن وقتی دوقلوها را، که در رگهایشان خون اسپانیایی جاری بود و در گوشه‌های دورافتاده در قارهٔ آمریکا متولد شدند، دیدند و شنیدند که اسپانیایی را با لهجهٔ اوکسفوردی حرف می‌زنند، به شدت جا خوردند. آن دو هیچ احساسی را نمی‌توانستند بنمایانند، جز احساس شگفت‌زدگی که با بالا کشیدن گوشهٔ ابروی چپ آن را نمایش می‌دادند. از آن دو پسر بچهٔ بی‌قید و رها شده به حال خود در روستا در ایام تابستان هیچ نشانه‌ای نمی‌نمودند. *گللا* را وقتی خواست از پسرهایش وداع کند به آنان گفت:

— امیدوارم که این بی‌اعتنائی آنگلو ساکسنی، شما را به ابله مبدل نکند.

به علت مرگ *نانا*، که به رغم عمر زیادش در دوران غیبت ارباب مسئولیت ادارهٔ امورخانه را برعهده می‌داشت، خدمه از قید نظارت رها شده، بی‌سرپرست از انجام کار دست کشیده بودند و روزها را به بطالت و وراجی شایعات می‌گذراندند، در حالی که گیاه‌ها در باغچه ضایع شده بودند، چون فراموش شده بود به آنها آب داده شود، و در گوشهٔ اتاقها هم عنکبوتها جولان می‌دادند. بی‌سرپرستی خانه چنان مشهود بود که *گللا* تصمیم گرفت در خانه را ببندد و خدمه را اخراج کند.

همراه با بلانگا روی مبلها پوششی کشیدند ، همه جا نفتالین پراکندند ، قفس‌ها را یکی‌پس‌از دیگری باز کردند ، و برای لحظه‌ای آسمان خانه از طوطی ، قناری ، سهره ، خارنشین و مرغ مسیح پر شد ، نخست سراسیمه از آزادی ناگهانی سرجا پرپر زدند ، و عاقبت به اطراف پرواز کردند و از هم جدا شدند . بلانگا در تمامی مدتی که آن دو در کار بستن خانه بودند ، توجه کرد که هیچ شبخی پس هیچ پرده‌ای خود را ننمود ، هیچ یک از وابستگان به فرقه روزن کروتسر با حس ششم بدان خانه هدایت نشد ، و هیچ شاعر گرسنه‌ای به آن خانه سر نزد . چنین نمود که مادرش به خانمی معمولی از ساکنان روستا مبدل شده است .

— ماما ، خیلی فرق کرده‌اید .

گلارا در پاسخ به او گفت :

— من نه ، دخترم ، جهان تغییر کرده‌است .

قبل از آنکه خانه را ترک کنند به اتاق نانا در حیات‌خده سرکشیدند . گلارا کسوها را باز کرد ، جعبه‌های مقوایی را بیرون کشید ، آن زن خوب طی نیم قرن از این جعبه‌ها استفاده کرده بود . گنج‌هاش را هم بازدید کردند . جز مقداری رخت و یک جفت پایپوش از پشم آلیا ، در آنجا هیچ چیز جز جعبه‌های مقوایی به اندازه‌های مختلف وجود نداشت ، جعبه‌ها همه بانج‌وکش بسته شده بودند ، در آنها عکسهایی از نخستین تناول‌القربان و غسل تعمید بچه‌ها حفاظت می‌شد . در جعبه‌های دیگر ، گیره‌های مو ، میخهای شکسته ، عکسهای رنگ باخته و چند جفت کفش کودکانه کهنه نگهداری می‌شد . همه آنها یادبودهایی بود از بچه‌های دل‌واله ، و بچه‌های تروبا ، بچه‌هایی که در آغوش خود بزرگ کرده بود و برسینه خود فشرده بود . زیر تختش بسته‌ای با نخ بسته یافتند ، در آن لباسهائی بستبندی شده بودند که آنها را می‌پوشید تا گلارا را بترساند و خاموشی‌اش را برطرف سازد . گلارا روی تخت او نشست ، تمامی آن گنجینه‌ها را روی زانوی خود گذارد ، مدت‌ها بر مرگ زنی گریست که زندگانی خود را فدا کرده بود تا زندگانی دیگران را مرفه‌سازد ، و اکنون در تنهائی مرده بود . گلارا متذکر شد :

— با همه کوششی که کرد تا مرا بترساند ، عاقبت خودش از ترس مرد .

دستور داد تا جسدش را به آرامگاه دل‌واله در گورستان کاتولیک‌ها منتقل کنند ، چون اعتقاد داشت که نانا از دفن بودن در گورستان عمومی کنار پروتستانها و یهودی‌ها معذب است ، و ترجیح می‌دهد که پس از مرگ هم مرده‌اش کنار کسانی دفن شده باشد که در دوران زندگانی خود به آنان خدمت کرده بود . تصور گلارا این بود که اگر مسائل به نام نامیده شوند و نادیده انگاشته نشوند ، ملموس خواهند شد ، درحالی که اگر مسایل دربرخ کلام بیان نشده باقی گذارده شود ، با گذشت زمان خودبخود از بین خواهد رفت . در ایستگاه راه‌آهن پدروزگوندوگاریسیا ، با اتومبیل در انتظارشان بود ، بلانگا شگفت‌زده شد که در سرتاسر راه رسیدن به مارین سه‌تائی او را سوت زنان یافت ، پیشکار همیشه از این شهرت برخوردار می‌بود که مردی است ساکت .

به مارین سه‌تائی که رسیدند ، استبان را دیدند که در راحتی مخملی آبی‌رنگ ، که بر آن چرخهای دوچرخه استوار کرده بودند ، نشسته است ، در انتظار دریافت صندلی چرخ‌داری بود که در پایتخت سفارش داده بود . با تکان دادن شدید عصایش ، فریاد زنان و نفرین‌کنان جریان ساختمان خانه‌اش را فرماندهی می‌کرد ، چنان غرق در کار بود که به زن و دخترش فقط با بوسه‌ای گذران خوش‌آمد گفت ، حتی از یاد برد حال دخترش را جویا شود . شب در نور چراغی نفتی کنار میزی از چوب رنده نشده نشستند ، بلانگا مادر را دید که غذا را در بشقابهای گلی ساخته شده در ملک خودشان سرمیز می‌گذارد ، تمامی چینی‌ها در اثر زلزله شکسته بودند . بی نانا که حکومت بر آشپزخانه برعهده‌اش می‌بود ، تروباها اکنون تا حد بی تکلفی ساده می‌زیستند . فقط عدسی ، نان و پنیر و کیک به سرمیز گذارده شد ، و این غذائی بود که حتی از غذائی که بلانگا روزهای جمعه در شبانه‌روزی می‌خورد هم ساده‌تر بود ، در حالی که در آن دیر کاتولیکی غذای روز جمعه بدون گوشت و بسیار مختصر بود .

استبان همینکه توانست سرپایبایستد ، گفت که خودش به پایتخت خواهد رفت تا بهترین و گران‌بهایترین اثاث را برای خانه خریداری کند ، از این کار خسته شده است که به خاطر طبیعت باستانی منطقه در این محل مانند یکی از زارعان زندگی کند . بلانگا از آنچه سرمیز شنید ، دانست که پدرش پدروتروسرو را از ملک اخراج کرده است ، و به او دستور داده است که دیگر هرگز به ملک او پا نگذارد ، چون در

حالی غافلگیرش کرده بود که نظرات کمونیستی بین زارعان اشاعه می‌داده است. بلانگا رنگ باخته، با قاشق سوپ روی میز پاشید. فقط کلا را تغییر حالتش را درک کرد، استبان چنان غرق در تک گوئی معمول خود درباره این مخلوقهای ناشکر، که دستی را که به آنان غذا می‌رساند، گاز می‌گیرند، بود که هیچ نفهمید.

— وگناه تمامی اینها برگردن آن سیاستمداران لعنتی است! از جمله این علی‌ورجک، همین کاندید جدید سوسیالیست‌ها، که چنان پررو است که در قطار انتخاباتی لکنته خود از شمال تا جنوب در سرتاسر کشور سفر می‌کند و با سخنرانیهای بلشویکی خود مردمان صلح‌طلب را منقلب می‌سازد، اما از این کار بایست برحذر بماند که پایش را به این منطقه بگذارد! اگر از قطارش پیاده شود، او را له می‌کنیم! آماده شده‌ایم، چون هیچ مالکی در سرتاسر این منطقه وجود ندارد که نظرش با دیگران مخالف باشد. اجازه نخواهیم داد که بیاید اینجا و علیه کار شرافتمندان، علیه اجری عادلانه برای کسانی که کاری انجام می‌دهند و می‌خواهند در زندگی پیش روند، موعظه کند، این که درست نیست که تنبلیها هم همان اندازه عایدشان شود که ما، ما که از صبح تا شب کار می‌کنیم و درک می‌کنیم که کجا باید سرمایه‌گذاری کرد، ما که مخاطره و مسئولیتش را هم می‌پذیریم. اگر درست دقت کنیم، آن افسانه که دنیا به کسانی تعلق دارد که روی آن کار می‌کنند، به همان کسانی بر می‌گردد که این افسانه را یافته‌اند، در اینجا من تنها کسی هستم که می‌تواند کار کند، بدون وجود من اینها همه جز بیابانی‌هیچ نمی‌بود، مسیح هم حتی نگفت که باید حاصل کارمان را با تنبلیها تقسیم کنیم، این پسرک انی! این پدرو ترسرو جسارت می‌کند که در ملک من چنین حرفهائی را بزند. بدین دلیل یک گلوله در مغزش خالی نکردم که برای پدرش احترام قائلم، و باید بگویم که زندگانیم را به پدر بزرگش می‌دویم، اما او را برحذر داشتم: اگر او را ببینم که اینجا پرسه می‌زند، سوراخ سوراخش می‌کنم.

کلا را در این گفتگو شرکت نداشت. به کار آوردن غذا و بردن ظرفهای خالی مشغول بود، از گوشه چشم نیز دخترش را زیر نظر گرفته بود، اما وقتی کاسه محتوی عدسی را می‌برد، آخرین جمله شوهرش را شنید و در پاسخ به او گفت:

— تو که نمی‌توانی تغییر جهان را مانع شوی / استبان . اگر هم پدروترسرو نباشد ، کس دیگری پیدا خواهد شد که این نظریه‌ها را از قاره اروپا به مارین سستانی بیاورد . استبان با عصایش بر کاسهٔ محتوی عدسی ، که زنش در دست داشت ، کوبید ، کاسه خرد شد و تکه‌هایش در اطراف پخش شد ، محتوی آن هم روی زمین ریخت . *بلانگا* وحشت زده از جا پرید . نخستین باری بود که تلون اخلاق پدر را در برخورد با مادر شاهد بود ، باخود اندیشید که این رفتار زشت پدر موجب می‌شود که مادرش چون گذشته‌ها گرفتار خواب‌گردی شود ، و بی‌حواس از پنجره بیرون رود . اما چنین رفتاری از او سر نزد . *گلارا* با همان بی‌اعتنائی معمولش خرده‌های کاسهٔ شکسته را جمع کرد و به فحشهای متناسب می‌کده‌های بندری که شوهرش بر زبان آورد هم اعتنا نکرد ، تا آنکه استبان آرامشش را باز یافت . پس از آن *گلارا* بوسه‌ای برگونهٔ او زد و شب خوبی را برایش آرزو کرد ، دست *بلانگا* را گرفت و در حالی که او را دنبال خود می‌کشید از اتاق خارج شد .

غیبت پدروترسرو آرامش *بلانگا* را برهم نزد . هر روز می‌رفت و کنار رود و منتظر می‌ماند ، می‌دانست که خبر بازگشت او را به روستا دیرتر یا زودتر خواهد شنید و هرکجا که باشنددای عشق به او خواهد رسید . همین هم شد . روز پنجم مردزنده‌پوشی را دید که بالاپوشی زمستانی برتن و کلاهی لبه بلند بر سر افسار خری را در دست دارد و خر را دنبال خود می‌کشد ، بار خر وسایل آشپزخانه ، تابه‌های چدنی بزرگ ، کماجدا نه‌های آهن سفید ، کتریهای مسی و قاشق آشپزی در اندازه‌های مختلف بود . چند قوطی حلبی را هم بر گردن خر آویخته بود تا صدای برخورد آنها ورودش را ده دقیقه قبل به اطلاع برساند . *بلانگا* او را شناخت . مرد پیر فقیری را می‌ماند ، یکی از همان خانه به دوشانی که در ولایت همه جا دور می‌گردند و در هر خانه‌ای کالای خود را عرضه می‌کنند . مرد برابر *بلانگا* ایستاد و کلاه از سر برداشت و *بلانگا* بین موهای گوریدهٔ او و ریش سیخ سیخ او چشمان درخشان سیاهش را دید . خر با قوطیهایی که برگردنش آویخته بود و صدا می‌کرد به خوردن علف مشغول شد ، و *بلانگا* و پدروترسرو برای تسکین آن تشنگی که در تمامی آن ماه‌های جدائی و سکوت شدت یافته بود ، مشوش و نالان روی سنگها و بوته‌ها غلت زدند . پس از

آن در آغوش هم درنیزارهای ساحلی دراز کشیدند . بلا ننگ همراه با ووزوز سنجاقکها وغورغور غورباغه هابرایش شرح داد که پوست موزو کاغذ آب خشک کن را در کفشهایش می گذاشته تا تب کند ، آنقدر گچ خورده تا عاقبت واقعا گرفتار سرفه شده است تا تارک دنیاها را معتقد سازد که بی اشتعائیش و رنگ پریدگی اش قطعاً نشانه های بیماری سل است . و اضافه کرد :

— می خواستم پیش تو باشم .
و گردنش را بوسید .

پدر و ترسرو برایش شرح داد ، که در این فاصله در دنیا و در شیلی چه وقایعی روی داده است . برایش سخن از جنگ در کشورهای بیگانه گفت ، برایش گفت که نیمی از جمعیت جهان را به قتلگاه های بازداشتگاه های مرگ گسیل می دارند و هزاران زن و بچه را یتیم می سازند ، برایش گفت که حق کارگران در اروپا و آمریکای شمالی شناخته شده است ، چون در دهه های گذشته مبارزهٔ سندیکا های کارگری و احزاب سوسیالیست تصویب قوانینی را موجب شده است ، و برایش دربارهٔ جمهوری چنان که باید باشد سخن گفت ، تا وضع چنان باشد که مصادر امور نتوانند پودر شیر فرستاده شده برای مصیبت زدگان زلزله را به غارت برند .

— آخرین کسانی که برو قایع آگاه می شوند ، همواره زارعان اند . ما هرگز آگاه نمی شویم که در جاهای دیگر چه می گذرد . همه شان از پدرت تنفر دارند ، اما چنان از او در هراسند که قادر نیستند متشکل شوند و به مقابلهٔ با او برخیزند . می فهمی بلا ننگ ؟

بلا ننگ فهمید ، اما در آن لحظه جز به بوی غلهٔ نورسته ، لیسیدن گوش او ، فرو بردن انگشتها در ریش پریش او ، و شنیدن صدای تنفس او به هیچ چیز علاقهای نداشت . برایش نگران بود ، می دانست که تنها پدرش نیست که تعهد کرده است گلوله های در سرش خالی کند ، ملاکین اطراف هم با کمال علاقه چنین کاری را خواهند کرد . بلا ننگ داستان آن رهبر سوسیالیست را که چند سال قبل سوار برد و چرخه اش در روستا سفر می کرد تا بین ساکنان املاک اعلامیه توزیع کند و آنان را متشکل سازد ، اما گرفتار دستهای برادران سانچز شد که او را تا حد مرگ زدند و پس از آن سر چهارراهی بر تیر تلگراف آویختند تا همه کس بتواند او را ببیند ، به یادش آورد . برای کم

کردن رد آن زمان گناه کشتن او را برگردن سرخ پوستان مستقر در قرارگاه گذاشتند، گرچه همهکس می‌داند که آنان مردمانی صلح‌طلب‌اند و مسلم هیچ انسانی را نخواهند کشت، حتی از بریدن سر مرغ هم وحشت دارند. برادران سانچز حتی مرد ماش را از گور بیرون کشیدند و در معرض تماشا گذاردند، اما این کارشان دیگر چنان رفتار زشتی بود که نمی‌شد گناهش را برگردن سرخ پوستان گذارد، با وجود این باز هم دادگاه اقامی نکرد و مرگ رهبر سوسیالیست‌ها خیلی زود فراموش شد. *بلانگا* او را در آغوش گرفت و گفت:

— ممکن است تو را بکشند.

پدر و ترسرو او را آرام ساخت:

— مواظب خودم هستم، هیچ وقت مدت زیادی یک جانمی‌مانم. برای همین است که نمی‌توانم تو را هر روز ببینم. همین‌جا منتظرم بمان، هر وقت توانستم می‌آیم. *بلانگا* حق‌هق‌کنان گفت:

— دوستت دارم.

— من هم تو را دوست دارم.

و بار دیگر یک‌دیگر را در آغوش گرفتند، تا در همان حال که خر همچنان مشغول چریدن در علفها بود، آتش خاموش نشدنی جوانیشان را آرام سازند.

بلانگا موفق شد به شبانه‌روزی باز نگردد. با خوردن محلول ویژهٔ «کنسرو گوشت کاری کرد که استفراغ کند، با خوردن گیلاس نارس کاری کرد که اسهال گرفت، با بستن محکم تنگ اسب بر خود کاری کرد که از هوش برود، تا آنکه عاقبت پذیرفته شد که سلامتی او متزلزل است، و این همان چیزی بود که خواهان آن بود. چنان خوب به اطوار، بیماری‌های گونه‌گون رابه نمایش گذارد که حتی ممکن بود یک شورای پزشکی را هم فریب دهد، در پایان خودش هم بدین اعتقاد رسید که بیمار است. هر روز صبح که بیدار می‌شد در اندیشهٔ ساختمان بدن خود را برمی‌رسید تا دریابد که در کجا احساس درد می‌کند و چه ناخوشی تازه‌ای دارد، مختصر تغییر حرارت بدنش یا ضربات شریانش را بیماری مرگ‌آوری می‌نمایاند. *کلارا* که معتقد بود بهترین کار برای سلامت این است که دستها کاری انجام دهند، برعهدهٔ دخترش کارهای

را گذاشت تا ناخوشی جسمانی او را محدود نگه دارد . *بلانگا* هر روز صبح می‌بایست با دیگران زود از خواب برخیزد ، با آب سرد خود را بشوید ، و انجام وظایفی را که برعهده او بود دنبال کند . در مدرسه تدریس کند ، در خیاط‌خانه بدوزد و در درمانگاه هرکاری که پیش می‌آید انجام دهد ، از آمپول زدن تا دوختن زخمها با نخ و سوزن معمولی ، اگر هم از دیدن خون از هوش می‌رفت ، یا وقتی ناچار می‌بود استفراغ بیماری را پاک کند عرق سرد بر بدنش می‌نشست ، او را از انجام وظایفش معاف نمی‌ساخت . *پدروگاریسای* پیر اکنون نودساله ، با *گلارا* هم عقیده بود ، او هم اعتقاد داشت که دستها بایست کار کنند و باید از آنها استفاده شود . این بود که آن روز که *بلانگا* از سردردی شدید ناراحت بود ، او را پیش خود فرا خواند و مقداری گل در دامن او انداخت . در تمامی ساعات بعد از ظهر به او آموخت تا شکل دادن به گل را یاد گرفت ، و توانست با گل وسائل آشپزخانه بسازد ، در تمام این مدت دختر توجهی به سردردش نکرد . پیرمرد نمی‌دانست که با آموزش این کار دستی به *بلانگا* به او کاری را آموخته است که در سالهای بعد تنها وسیله گذران و تنها تسلی او در ساعات غمگین زندگانی‌اش خواهد بود . پیرمرد به او آموخت که با پا صفحه گردان کوزه‌گری را مدام در حال گردش نگاه دارد ، با دستها روی گل نرم کار کند تا بشقاب یا کوزه‌ای شکل گیرد . *بلانگا* بعد بدین نتیجه رسید که ساختن وسائل مفید موجب ملالش می‌شود ، و برایش مشغول‌کننده‌تر آن است که اندامهای حیوانها و انسانها را با گل بسازد . بعد از مدتی به خلق دنیایی مینیاتوری از انسانها و حیوانها ، خود را مشغول ساخت ، در این دنیای مینیاتوری تمامی وسائل و ابزارهای مورد استفاده نیز وجود داشت .

استبان تروبا وقتی مصنوعهای ساخت دخترش را دید گفت :

— چیزهایی بی‌فایده .

و *گلارا* پیشنهاد کرد :

— برایشان فایده‌ای بیابیم .

و چنین شد که به فکر ساختن مهد مسیح افتاد . *بلانگا* شروع کرد اندامهایی را شکل دهد که سه دانای شرق را ، چوپانان را ، گروهی از مردمان وابسته به صنفهای

مختلف را و انواع حیواناتها را می نمودند ، شتر و زرافه آفریقائی ، گورکنهای آمریکائی و ببر آسیائی را می نمودند ، و در ساخت آنها توجهی به محیط زیست ویژه بتلهم نشده بود . پس از آن خود شروع به یافتن حیواناتها کرد ، نیمی از اندام یک فیل را برنیمی از اندام یک کروکودیل می چسبانید ، اما حدس هم نمی زد که آنچه را با گل شکل می دهد ، شبیه است به آنچه زمانی خاله اش روزا ، که بلانگا اورانمی شناخت ، با نخ نقش دوزی بر رومیزی عظیمی نقش دوزی می کرد ، گل را از دیدن آنها بدین نتیجه رسید که اگر قرار باشد دیوانگیهای فامیلی مدام تکرار شوند ، می بایست از حافظه یک ژنی برخوردار بود تا بتوان از فراموش کردن پاره ای از موضوعها در امان ماند . مهدهای مسیح پر جمعیت بلانگا ، مصنوعی کمیاب بود و خواستار فراوان داشت . بلانگا ناچار شد دو دختر بچه را آموزش دهد و به کار وادارد ، چون تنها قادر نمی بود تمامی سفارشهای دریافتی را انجام دهد . در آن سال همه می خواستند برای مراسم عید میلاد ، در خانه خود یکی از مهدهای مسیح او را داشته باشند ، بخصوص که مفت هم بود استبان تروبا مشغولیات سرامیک سازی را برای یک سینیوریتا مشغولیاتی مناسب دانست ، اما نظرش این بود که اگر این مشغولیات به شغل مبدل شود ، نام تروبا نیز در زمره نامهای بر سر زبانها می افتاد که ده های خرید و ریز فروشی ، مصنوعات آهنی یا میخ فروشی دارند ، و یا در بازار ماهی سرخ کرده می فروشند .

در آن سال بلانگا و پدروتسرو در فواصلی نامشخص یکدیگر را ملاقات می کردند ، این بود که مدام بر ژرفای این ملاقاتها افزوده می شد . بلانگا به ترسیدن و انتظار کشیدن خود را عادت داد ، بدین اندیشه خود را مشغول داشت که عشقش را برای همیشه عشقی پنهانی خواهد ماند ، و فکر کرد ازدواج با پدروتسرو زیستن در یکی از خانه های آجری ملک پدرش را بایست از سر بیرون کند . اغلب هفته ها می گذشت ، بدون آنکه از او خبری دریافت دارد ، اما ناگهان پستیچی سوار بر دو چرخه ای به ملک می آمد ، یا واعظی که انجیلی زیر بغل داشت ، گاه نیز یک کولی که به زبانی ملحدانه و راجی می کرد ، همه آدمهای ساده دلی که از ملک می گذشتند بی آنکه در چشمان هشیار ارباب تردیدی را بیدار سازند . بلانگا ، پدروتسرو را از چشمان سیاهش باز می شناخت ، اما او تنها کسی نبود که او را باز می شناخت : تمامی ساکنان

مارین ستهائی و بسیاری از ساکنان املاک اطراف در انتظار او بودند .
 از زمانی که این مرد جوان را مالکین تعقیب می کردند ، برایشان به شجاعی تبدیل شده بود . همه کس می خواست که شبی او را در کلبه خود پنهان سازد ، زنها برایش پانچو و جوراب پشمی زمستانی می بافتند ، مردها بهترین عرقشان را و بهترین گوشت خشک کرده فصل را به او تعارف می کردند . پدرو زگوندو نگارسیا ، از آشاری که پسرش برجا می گذاشت حدس می زد که ممنوعیتی را که ارباب تعیین کرده است ، می شکند . بین تکلیف خود در سمت نگاهبان ملک و علاقه اش به پسر سرگردان مانده بود . گذشته از این می ترسید که روزی پسرش شناخته شود و استبان تروبا در چهره اش بر راز پنهانی او پی برد ، اما در پنهان شادمان بود که تنها رویداد شگفتی که در این ملک روی داده بود ، به او نیز مربوط می شد . آنچه هرگز از ذهنش نگذشت این بود که آموخته های پسرش به ملک با گردشهای شبانه بلا نکتروبا در کنار رودخانه می تواند ارتباطی داشته باشد ، چنین امکانی در نظام طبیعی جهان او پیش بینی هم نشده بود . جز در جمع خانواده هیچ کس درباره پسرش با او حرفی نمی زد ، اما از وجودش برخوردار می بالید و ترجیح می داد که پسرش زندگانی یک رانده فراری را بگذراند ، تا همانند همه در کاری گروهی سیب زمینی بکارد و فقر برداشت کند . اگر می شنید که زارعی یکی از بندهای ترانه مرغها و روباه را زمزمه می کند ، لبخند می زد و فکر می کرد که پسرش با سروده هایش پیروانی بیشتر برای خود یافته است تا با آن نبشته های سوسیالیستی که با چنان فداکاری آنها را توزیع می کند .

انتقام

یک سال و نیم پس از زلزله، مارین سه‌تایی بار دیگر همانند گذشته ملکی بود نمونه، خانه اربابی بزرگ نیز مطابق با اصل بازسازی شده بود، گرچه از ساختمان قدیمی محک‌تر ساخته شده بود و لوله آب گرم نیز در حمامها داشت. آب شیرها به رنگ قهوه‌ای شکلاتی بود، و گه‌گاه نیز وزغی از شیرها بیرون می‌آمد، اما شرشر آن خوب و پرتوان بود. تلمبه آلمانی بسیار خوب کار می‌کرد. اکنون دیگر همه‌جا می‌رفتم، اما بر عصای کلفت نقره‌ای تکیه می‌دادم، از این عصا هنوز استفاده می‌کنم و نوام می‌گوید که به‌علت لنگیدن نیازی بدان ندارم، بلکه آن را برای تاکید گفته‌هایم در دست می‌گیرم و بعنوان استدلالی قاطع تکان می‌دهم. طولانی شدن بیماری ساختار ارگان‌هایم را مختل ساخت و اخلاقم را ناپسندتر کرد. باید

اذعان کنم که در روزهای آخر حتی برابر گلارا هم قادر نبودم برخشم خود مسلط بمانم، هر کس دیگر بر اثر چنین سانحه‌ای معلولی از کار افتاده می‌شد، اما نیروی خشم به من یاری داد. به مادر اندیشیدم که زنده در صندوق چرخ‌دارش گنبدید، همین اندیشه اراده آهنین مرا برای ازجا برخاستن، و نفرین‌کنان راه رفتن موجب شد. قبول دارم که دیگران از من می‌ترسیدند، حتی گلارا هم می‌ترسید که تا آن زمان از تلون اخلاقی من هرگز نهراسیده بود. تا آن زمان تاحدی مواظب بودم که خشمم را بر سر او خالی نکنم، چون وقتی می‌دیدم که بی‌هواس و وحشت‌زده راه می‌رود دیوانه می‌شدم.

گلارا کم‌کم تغییر کرد. خسته به‌نظر می‌رسید، درک‌کردم که از من دوری می‌گزیند، دیگر هیچ علاقه‌ای به من نداشت، اینکه از درد معذب بودم موجب همدردی او نمی‌شد، بلکه موجب زحمتش هم شده بودم، مشهود بود که از آمدن نزد من پرهیز می‌کند، می‌توانم بگویم که در آن ایام تمایل بیشتری داشت که وقتش را همراه پدر و زگون و گارسیا در شیردوشی بگذراند، تا آنکه در سالن با من بنشیند. هر قدر گلارا از من بیشتر فاصله می‌گرفت همانقدر نیازم به عشق او بیشتر می‌شد.

از زمان ازدواجمان هوسم به او کاهش نیافته بود، می‌خواستم او را کاملاً و تا آخرین گوشه اندیشه‌اش تصاحب کنم، اما این زن که انگار جسم نداشت چون نسیم از کنارم می‌گذشت. با دو دست هم که او را در آغوش می‌فشردم و باخشونت محکم می‌گرفتم، نمی‌توانستم گرفتارش کنم. از من که ترسید زندگانیمان به محشر مبدل شد روزها هر یک به کار خود مشغول می‌ماندیم. هر یک کارهای زیادی بر عهده داشتیم. فقط وقت صرف غذا یک‌دیگر را می‌دیدیم، و بازهم تنهامن حرف می‌زدیم، و چنان می‌نمود که او بالای ابرها معلق مانده است. بندرت حرف می‌زد، آن‌خنده‌ها شاد و بی‌پروا را از یاد برده بود، دیگر هرگز سرش را عقب نمی‌انداخت تا با تمامی نیرو بخندد. بزحمت لبخند می‌زد. فکر کردم که پیری و سانحه‌ای که گرفتار آن شده‌ام موجب شده است که از هم جدا افتیم، زندگی زناشویی او را ناراحت می‌کرد، این رویدادی بود که برای تمامی زوجها روی می‌داد، و ما هم در زمره عشاق لطیف احساس نبودیم؛ از جمله زوجیهائی نبودیم که مدام گل به هم هدیه دهند،

و کلمات زیبا به هم بگویند. کوشیدم به او نزدیک شوم، همانگونه که کوشیده بودم به خداوند نزدیک شوم. بهاتاقش رفتم — به کار نوشتن در کتابچه‌های یادداشت‌های زندگانی‌اش و ورفتن با میز سه‌پایه‌اش مشغول بود. حتی درصدد برآمدم تا در این وجه از زندگانی او نیز شریک شوم، اما علاقه‌ای نداشت که کتابچه‌اش را بخوانم، و اگر با ارواح در گفتگو بود، حضورم تمرکز حواسش را مختل می‌کرد و ناچار می‌شد از ادامه گفتگو صرف‌نظر کند. دخترم از بچگی موجودی شگفت‌انگیز بود و هرگز هم آن دختر با محبت و لطیفی نشده که آرزوی داشتن آن را می‌داشتم — واقعا به یک گوزن کوچک شبیه بود. تا آنجا که به خاطر دارم مدام برابرم جبهه می‌گرفت، نیازی به مبارزه با عقده ادیپوس نمی‌داشت، چون هرگز گرفتار چنین عقده‌ای نشده بود. همیشه یک سینیوریتا بود، زیرک، زود رشد، و بسیار علاقمند به مادرش، اندیشیدم که بتواند به من کمک کند، کوشیدم با او همعهد شوم، برایش هدیه خریدم و سر بسرش گذاشتم، اما او نیز از سر راهم می‌گریخت. حالا که پیرتر شده‌ام و در باره وقایع آن روزگار سخن می‌گویم، بدون آنکه خشم بر من مستولی شود یا حواسم را نفهم، باورم این است که عشقش به پدر و ترس و گارسایلت این رفتار او بود. بلانگا رانمی‌شد با رشوه فریفت. هرگز هیچ تقاضایی نداشت، حتی از مادرش هم کم حرفتر بود، و اگر ناچارش می‌کردم که مرا ببوسد، این بوسه ناخواسته را چنان بر گونه‌ام می‌گذاشت که تاثیری چون تاثیر سیلی داشت. آن زمان به خود می‌گفتم که "اگر به شهر بازگردم و چون انسانی متمدن زندگی کنم همه چیز تغییر خواهد کرد"، اما گلارا و بلانگا هیچ یک کوچکترین تمایلی برای ترک مارین ستهائی از خود نشان نمی‌دادند. برعکس، اگر من هم در این باره حرفی می‌زدم، بلانگا پاسخ می‌داد که زندگی در روستا موجب شده است که حالم بهتر شود، اما هنوز هم نیرویم را کاملا به دست نیاورده‌ام، و گلارا یادآور می‌شد که هنوز در ملک کارهای فراوانی نیمه‌کاره مانده است که نمی‌شود بدین وضع رها کرد و رفت. زخم از تمامی مطلوبیت‌هایی که بدان عادت می‌داشت، محروم مانده بود، و روزی که مبلها و اثاثه خانه‌ای که بدون اطلاعش سفارش داده بودم به ملک رسید، فقط بدین اکتفاء کرد که بگوید خیلی قشنگ‌اند. لازم بود خودم دستور دهم که آنها را کجا بگذرانند، چنان می‌نمود که

کوچکترین علاقه‌ای به آنها ندارد. خانه نوساز را چنان لوکس مبله کردم که نظیرش راه‌رگز ندیده بود. مبله‌های بزرگ دست‌تراش به‌سبک کلنی از چوب گردوی کمرنگ، قالبی‌های سنگین‌وزن از پشم، چراغ‌های ساخته شده از آهن و مس دست‌کوب، چینی دست‌نقش انگلیسی متناسب برای خانه یک سفیر، لیوان‌های کریستال، چهار صندوق راز ملحفه و رومی‌زی از کتان خالص، مجموعه‌ای از صفحه‌های موزیک کلاسیک و موزیک شاد، و یک گرامافون مدرن، سفارشی‌هایی که هر زنی را مفتون می‌ساخت و ماه‌ها مشغولش می‌کرد تا با آنها خانه‌اش را تزئین کند، فقط گلارا بود که برای تمامی اینها چندان ارزشی قائل نبود. بدین کار اکتفاء کرد که چند تا از زنها را برای آشپزخانه، و چندتا از دخترها را برای خدمات خانه آموزش دهد، و به‌محضی که خود را از دیگ و جاروها رها ساخت، عمیقانه به زیست با ارواح خود، نوشتن در یادداشتهای زندگی خود، و مشغول ماندن با ورقهای تفال زن خود پناه برد. ساعت‌های روز را بیشتر در حیاط خانه، درمانگاه و مدرسه سر می‌کرد، او را به حال خود گذاشته بودم تا بدین کارها مشغول بماند، چون وظایفی بودند که به زندگانی‌اش مفهومی می‌دادند. زنی بود خلاق و بلندطبع، کوشا بود تمامی کسانی را که در اطرافش بودند خوشبخت سازد - همه را جز من. پس از زمین‌لرزه دهه را هم بازسازی کردیم، اما برای آنکه به گلارا محبتی کرده باشم رویه برگچه‌های صورتی را کنار گذاشتم و دستمزد زارعان را با اسکناس پرداخت کردم، گلارا می‌گفت که زارعان با اسکناس می‌توانند در دهکده هم خرید کنند، یا اگر بخواهند پولشان را پس‌انداز کنند. ولی درست نمی‌گفت. پرداخت دستمزد با اسکناس فقط موجب شد که مردها در میکده‌های سان‌لوکاس مشروب بنوشند و زنها بچه‌ها هیچ‌چیز گیرشان نیاید. در باره این گونه مسائل اغلب درگیر می‌شدیم. تنها علت ستیز ما در واقع ساکتان ملک بودند. بسیار خوب، این تنها علت نبود، چون در باره جنگ جهانی هم با هم بحث می‌کردیم. پیشرفت نیروی نازیها را روی نقشه‌ای که بر دیوار سالن آویخته بودم، دنبال می‌کردم، و گلارا برای سربازان متفقین جوراب پشمی می‌بافت. بلانگا که نمی‌توانست درک کند که چرا ما درباره جنگی در آن سوی اقیانوسها که ظاهراً به ما ربطی نداشت، بحث می‌کنیم، با هر دو دست بر سرش می‌کوبید. سو -

تفاهمهای ما ظاهرا علل دیگری هم داشت. به هر حال کمتر در باره موضوعی با هم تفاهم داشتیم. باور ندارم که تلون اخلاقی من علت اصلی بود، چون برغم همه این ناهنجاریها شوهر خوبی بودم، دیگر حتی سایه آن انسان وحشی دوران جوانیم هم نبودم. تنها زنی بود که به او توجه داشتم - هنوز هم تنها زنی است که شیفته او هستم.

کلا را روزی دستور داد تا چفتی را بر در اتاق خوابش بکوبند و از آن پس دیگر مرا به رختخواب خود راه نداد، مگر در موارد نادری که چنان تحت فشار قرارش می‌دادم که درک می‌کرد رد تقاضایم به مفهوم جدائی واقعی خواهد بود. نخست اندیشیدم که گرفتار آن ناخوشی مرموزی است که زنان گاهی گرفتار آن می‌شوند، یا با عوارض یائسگی درگیر است، اما وقتی این وضع هفته‌ها ادامه یافت تصمیم گرفتم که در این باره با او صحبت کنم. با آرامش کامل برایم توضیح داد که آمادگی‌اش را برای ارتباطهای جسمانی از دست داده است، و پس از آن دیگر مطلبی برای گفتگو نداشتم، چون بدین نتیجه قطعی رسیده بود که در رختخواب هم ارتباطمان بی‌معنی شده است. به نظرش شگفت می‌نمود که می‌توانم در سرتاسر روز به او ناسزا بگویم، و شب می‌کوشم با محبت و عاشقانه رفتار کنم. کوشیدم برایش توضیح دهم که ما مردها از این نظر با زنها متفاوتیم، و برغم همه رفتارهای زشتم باز هم او را می‌پرستم، اما از این کار نتیجه‌ای نگرفتم. در این دوران با آنکه دچار سانحه شده بودم و با آنکه کلا را بمراتب جوانتر از من بود، از او سالمتر و قویتر بودم. با افزایش سن لاغرتر شدم، یک گرم چربی در بدنم نداشتم و نیروی مقاومت و نیروی بدنی دوران جوانیم را حفظ کرده بودم. می‌توانستم تمام روز را سوار بر اسب بگذرانم و بر هر بستر ناراحتی شب را سر کنم، هرچه در دسترس بود می‌خوردم، هرگز وجود مthane، کبد یا دیگر اعضاء درونی بدنم را احساس نمی‌کردم، اعضائی که دیگران مدام درباره آنها حرف می‌زنند - اما استخوانهایم درد می‌کرد. در شبهای سرد یا شبهای نم‌دار درد استخوانهای کوفته شده در زلزله بسیار شدید بود، چنان شدت داشت که بالشت را گاز می‌گرفتم تا کسی صدای ناله‌ام را نشود. هر وقت توان تحمل درد را نمی‌داشتم، دو قرص اسپرین را با جرعه‌ای عرق فرو می‌دادم، اما چندان

فایده نداشت. شگفت‌انگیز است که تمایل شهوانیم، با آنکه اکنون سلیقه انتخاب — کنندم‌های داشتم، فروکش نکرده بود. هنوز هم زنها را با رغبت می‌نگریستم، تا به امروز هم از دیدن آنان لذت می‌برم — این لذت بر غریزهٔ زیبا شناختی متکی است، و در واقع لذتی است روحانی. ولی *گلارا* در وجودم تمایلی بی‌واسطه را بیدار می‌ساخت، شاید علتش این بود که در دوران زندگی طولانی‌مان یک دیگر را شناخته بودیم و از یک‌دیگر درس‌رانشناختنمان برداشتی احساسی داشتیم. او می‌دانست که در بدن من کجا پراحساس‌تر است، و می‌توانست درست آنچه را تمایل به شنیدن آن می‌داشتم بگوید. در سنی که اغلب مردان از زن خود زده می‌شوند، و برای نمایان کردن جرقه‌ای نیاز به زنی دیگر دارند، اطمینان داشتم که با *گلارا* می‌توانم چنان باشم که در دوران ماه عسل‌مان بودیم، بدین هوس نیفتادم که برای خودم زنی دیگر جستجو کنم. به یاد دارم که همین که هوا تاریک می‌شد، او را احاطه می‌کردم. *گلارا* جایی نشسته بود و می‌نوشت، و من چنان رفتار می‌کردم که انگار از دود کردن پیپم لذت می‌برم، اما از گوشهٔ چشم او را زیر نظر داشتم. به محضی که استنباط می‌کردم می‌خواهد برخیزد و به اتاق خوابش رود — قلمش را که پاک می‌کرد و کتابچه‌هایش را جمع می‌کرد —، از او جلو می‌افتادم. لنگان به حمام می‌رفتم، خودم را می‌آراستم و رب‌دوشامبری از مخمل برتن می‌کردم، این رب‌دوشامبر را فقط برای فریفتن او خریده بودم، اما هرگز بدان توجهی نکرد. پشت در گوش می‌استادم و منتظر می‌ماندم، صدای پایش را که در راهرو می‌شنیدم، بی‌ورش می‌بردم. همهٔ روشها را آزمودم. با دلجوئی و گفتن کلمات زیبا و دادن هدایا، با تهدید که در را خواهم شکست و چندان او را خواهم زد که له شود، اما نه این و نه آن روش فاصله ما را پر نکرد. کوششی بی‌فایده برای آنکه با رفتار عاشقانهٔ شبانه او را بر آن دارم که تلون و ناسازگاری روزانه‌ام را که برایش شکنج‌مای بود، فراموش کند. *گلارا* با اطوار حاکی از بی‌حواسی وجودم را نادیده می‌گرفت، و در نهایت نسبت به من احساس تنفر می‌کرد.

نمی‌توانستم درک کنم که در وجودش چه بود که مرا چنین مجذوب خود می‌ساخت. زنی بود مسن، بدون هرگونه عشوه‌گری که کمی هم شلخته شده بود و مدت‌ها بود

شادمانی شکوهمند خود را نیز از دست داده بود، آن شادمانی که در دوران جوانی او را تا بدان حد جذاب می‌ساخت. اطمینان دارم که مرا دوست نمی‌داشت. هیچ دلیلی وجود نداشت که او را چنین خشن و نامحدود خواستار باشم، خواستی که مرا دچار یاس می‌کرد و مسخره‌ام می‌ساخت. اما جز آن نمی‌توانستم. کمی تحرک او، رایحه لطیف لباسهایش، درخشش چشمانش، جذابیت گردن باریکش زیر زلفهائی که مرموز می‌نمودند. همه اینها را خواستار بودم. می‌خواستم حامی‌اش باشم، او را در آغوش خود حفظ کنم، همچون دوران گذشته وادارش کنم که بخندد، می‌خواستم موقع خواب او را کنار خود داشته باشم، سرش را روی شانهم حس کنم، پاهایش را زیر پاهایم و دستش را روی سینه‌ام احساس کنم. آن دستان کوچک و گرم، آسیب‌پذیر و پرازش را. گاه پیشنهاد می‌کرد که بدو بی‌توجه بمانم و بدین سان او را مجازات کنم، اما پس از چند روز آن کس که درمانده می‌شد من بودم، چون مشهود بود که هر وقت به او بی‌ملاحظی کنم از آرامشی بیشتر و خوشبختی بیشتر برخوردار است. در دیوار حمام سوراخی تعبیه کردم تا بتوانم او را عریان ببینم، اما دیدنش چنان مرا تحریک می‌کرد، که بار دیگر آن سوراخ را گچ گرفتم. برای آنکه به او لطمه‌ای زده باشم به صدای بلند اعلام کردم که به فارولیتوروخو خواهم رفت، اما تنها اظهار نظری که کرد این بود. که به هر حال شایسته‌تر از آن است که به زنان زارع تجاوز کنم، تذکرش موجب شگفتی من شد، فکر نمی‌کردم که در این باره چیزی بداند. به علت همین تذکر او خواستم تجاوز را بار دیگر بیازمایم، فقط برای آنکه او را ناراحت کرده باشم، اما آگاه شدم که گذشت زمان و زمین لرزه نیرویم را ضایع کرده است، و دیگر از چنان نیروئی برخوردار نیستم که دختری خوب رشد یافته را بچسبم و جلوی زین بنشانم، چه رسد به آنکه بتوانم لباس بر تنش پاره کنم و مخالف میلش بر او تجاوز کنم. به سنی رسیده بودم که برای عشق ورزیدن نیاز به یاری و محبت داشتم. پناه بر شیطان پیر شده بودم.

استبان تنها کسی بود که متوجه شد اندامش کوچکتر می‌شود. بر این واقعیت از اندازه لباسهایش پی برد. لباسها فقط گشاد نشده بودند، بلکه آستینها و پاچه‌های شلوار بلند بودند. بدین بهانه که لاغر شده‌است از بلانگا خواهش کرد تا لباسهایش

را با استفاده از چرخ خیاطی کوتاه کند، در ضمن ناآرام از خود می‌پرسید، مبادا پدروگاریسای پیر استخوانهایش را نادرست جا انداخته باشد، و علت کوچکتر شدنش همین باشد. در این باره با هیچکس حرف نزد - همان‌سان که از فرط غرور درد خود را نیز با هیچکس درمیان نمی‌گذاشت.

آن روزها مقدمات انتخاب رئیس جمهور فراهم می‌شد، در یک مهمانی شب سیاستمداران محافظه کار، استبان تروبا، ژان دوسانتینی را شناخت. کفش جیبر پوشیده بود و کتی از کتان خام برتن داشت، برخلاف مردان دیگر عرق نمی‌کرد، بلکه بوی ادولکن انگلیسی می‌داد، و چون عادت داشت که در گرمای ظهر گلوله‌ای را با چوبی آنقدر بزند تا در سوراخی افتد، همیشه آفتاب سوخته بود. هنگام حرف زدن آخرین سیلاب کلمات را می‌کشید، و حرف "ار" را کاملاً حذف می‌کرد. او تنها مردی بود که استبان او را می‌شناخت و ناخنهایش را لاک می‌زد، با قطره‌ای که در چشمانش می‌ریخت، به آنها رنگ‌آبی تند می‌داد. کارت ویزیت و علامت خانوادگی داشت، و علاوه بر اصول نزاکت مشهور و معروف همگان، انواع دیگری را نیز خود یافته بود که مراعات می‌کرد - مثلاً آرتیشو را بانوعی انبر می‌خورد که موجب تعجب دیگران می‌شد. مردها پشت سر به او می‌خندیدند، اما چندان طولی نکشید که مشهور شد، و همانها که به او می‌خندیدند کوشیدند شیک‌پوشی او را، کفشهای جیبرش را، تعادل اخلاقی تزلزل ناپذیرش را، و ظاهر حاکی از با فرهنگ بودنش را تقلید کنند. با عنوان اشرافی دوک، در سطحی بالاتر از مهاجران دیگر قرار می‌گرفت، خواه آن مهاجرین گریزان از بیماریهای واگیری در قرن گذشته از مرکز اروپا، یا آنان که از جنگ داخلی اسپانیا گریخته بودند، یا مهاجرین خاورمیانه‌ای که در دهک‌های ترکی یا ارمنی خود اغذیه آسپایی یا کالای درجه دوم می‌فروختند. دوک دوسانتینی لازم نمی‌دانست که مخارج زندگانی‌اش را کسب کند، و این موضوع را به همه کس تفهیم می‌کرد. کار تولید چین‌چینا هم برایش فقط نوعی سرگرمی بود.

استبان تروبا چین‌چینا را در ملکش دیده بود. گاهی یکی را با تیر زده بود چون بذر پاشیده را می‌خورد، اما هرگز بدین فکر نرسیده بود که پوست این جانوران حقیر جویده را به پالتوی پوست برای خانمها تبدیل کند. ژان دوسانتینی دنبال

شریکی می‌گشت که سرمایه لازم و محل پرورش را در اختیار بگذارد، و تمامی مخاطرات را بپذیرد، و سود حاصله رانیز با او پنجاه پنجاه تقسیم کند. استبان تروپا به هیچ وجه یک ماجراجو نبود، اما این دوک فرانسوی از جذابیتی چنان پرشور و از چنان اصلتی برخوردار بود که توانست او را گرفتار سازد، شبهای متوالی خواب را بر خود حرام کرد تا در باره طرح پرورش چین چیلای بیندیشد و هزینه و سود آن را محاسبه کند. در این بین مسیو دوسانتینی هفته‌ها همچنان مهمان مارین سه تائی بود. در آفتاب داغ با گلوله خود بازی می‌کرد، مقدار زیادی آب هنداونه شیرین نشده می‌نوشید و بی‌آنکه جلب توجه کند مخلوقهای بلاندا را بررسی می‌کرد. به بلانگا پیشنهاد کرد که مهدهای مسیح او را به بازارهای خارجی صادر کند، به بازارهایی که قطعا فروش خوبی می‌داشت و کار دستی محصول سرخ‌پوستان تلقی می‌شد. بلانگا کوشید تا او را به اشتباهش آگاه سازد، برایش توضیح داد که نه او سرخ‌پوست است، و نه آن اندامها که خلق می‌کند کار دستی سرخ‌پوستی است، اما اشکال در فهم زبان یکدیگر مانعی بود که نتوانست اعتراض خود را به او تفهیم کند. حضور دوک در مارین سه تائی برای خانواده تروپا با دست‌آوردی اجتماعی همراه بود. چون همین که در ملک آنان مقیم شد، دعوتنامه‌های فراوانی از املاک همسایه برای ملاقات با شخصیت‌های مهم سیاسی و شرکت در رویدادهای فرهنگی دریافت کردند. همه، به امید برخوردار شدن از تاثیر شخصیت بزرگوارش، می‌خواستند به او نزدیک شوند. دختران جوان با دیدنش ناله‌کنان نفس می‌کشیدند، و مادرانی که میل داشتند دامادشان شود، در احترام به او و دعوت از او بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند. مردها به خوشبختی استبان تروپا، که دوک او را برای شرکت در طرح پرورش چین چیلای انتخاب کرده بود، غبطه می‌خوردند. تنها کسی که دلبریهای آن مرد فرانسوی، که پرتغال را با کارد و چنگال و بدون دست زدن به آن می‌خورد و پوستش را چون شکوفه‌ای در بشقاب باقی می‌گذاشت، و اشعار فرانسوی را به زبان مادری‌اش می‌خواند، خیره نشد و تحت تاثیر قرار نگرفت، گلارا بود. هر بار گلارا او را می‌دید، نامش را از نوسوال می‌کرد، و هر بار او را روب دوشامبر پوشیده در راه رفتن به حمام خانه خود مشاهده می‌کرد، جا می‌خورد. بلانگا از حضورش لذت

می برد و شکرگذار بود که موقعیتی برایش فراهم شده است تا لباسهای شیکش را بپوشد، با دقت خود را بیاراید و میز را با چینی های انگلیسی و شمعدانهای نقره تزیین کند. *بلانگا* می گفت:

— لاقل ما را از حالت بربریت رهانیده است.

استبان تروبا کمتر از کر و فر اشرافی او، و بیشتر از طرح پرورش چین چیللا تحت تاثیر قرار گرفته بود. با خود اندیشید که لعنت بر شیطان چرا تا به حال خودش بدین فکر نیفتاده است که پوست این جانوران را دباغی کند، و سالهای سال وقتش را صرف پرورش این مرغهای بی فایده نکند، حیوانهایی که با کوچکترین سهل انگاری گرفتار اسهال می شوند و می میرند، یا این گاوهایی که برای تولید یک لیتر شیر یک هکتار علوفه و یک قوطی ویتامین لازم دارند، و با مگس و کثافت هم همه جا را به تعفن می کشند. *گلارا* و *پدروزگوندوگارسیا* در شور او شرکت نداشتند، *گلارا* در رعایت اصول بشریت — به نظرش کاری ظالمانه بود که حیوانی را پرورش دهند فقط برای آنکه پوست از تنش بکنند، و *پدروزگوندوگارسیا* به علت اینکه هرگز چندان چیزی در باره این موشها نشنیده بود. شب دوک از خانه بیرون رفت تا سیگارت شرقی خود را، که از لبنان برایش می فرستادند، دود کند — تروبا می گفت که فقط شیطان می داند که لبنان کجاست! —، و بوی گلها را که از باغ می آمد و فضای خانه را پر می کرد، در فضای باز استشمام کند، روی ایوان راه می رفت و با نگاه، وسعت پارکی را که دورادور خانه اربابی گسترده بود، برآورد می کرد. از این بلندطبعی طبیعت که در این کشور دورافتاده تمامی ثروت خود را عرضه می داشت، نالان و صدا دار نفس می کشید: هر نوع آب و هوایی که طبیعت زمانی خلق کرده بود، کوهسار کوردیلر، دریا، دره های عمیق و قله های بلند، رودهایی که آبی به صافی بلور در آنها جاری است، و محیط زیستی چنان مطلوب که انسان مطمئن از اینکه با مارزهری یاددی گرسنه برخورد نخواهد کرد می تواند در آن گردش کند، و برای آنکه همه چیز کامل باشد، در این سرزمین هیچ سیاه پوست انتقام جو، یا سرخ پوست وحشی هم وجود ندارد، از این کار خسته شده بود که در سرزمینهای بیگانه سفر کرده و تجارت پرکهای کوسه ماهی برای معالجه نارسائی جنسی، ریشه گیاه

گین زینگ^۱ داروی معالج تمامی دردها، تندیسهای از چوب تراشیده، اسکیموها، ماهی پیرانهای^۲ مومیایی شده از آمازون، و پوست چین چپلا برای تهیه پالتوی پوست را دنبال کند، سی و هشت ساله بود، در هر حال می گفت که سی و هشت ساله است، اکنون احساس می کرد که در نهایت بهشت روی زمین را یافته است، و اینجا مکانی است که می تواند به یاری شریکی ساده لوح بدون اشکال موسسه مورد نظرش را تاسیس کند. روی تنه درخت نشست تا در تاریکی شب سیگارش را بکشد. ناگهان سایه ای گذران را دید و این تصور ذهنش را مشغول داشت که ممکن است دزد باشد، اما این تصور دور از واقعیت را از ذهن بیرون راند، در این کشور وجود غارتگران همانقدر ناممکن است که وجود حیوانهای درنده. محتاط نزدیکتر رفت، بلانگا را دید که پاها را از پنجره اش بیرون گذاشته، همچون گربه ای از دیوار پایین خزیده و روی بوته های اورتانزیا فرو افتاده. لباس مردانه پوشیده بود، دیگر بدان نیاز نبود که لخت از پارک بگذرد، چون حال سگها او را می شناختند. ژان دوسانتینی شاهد بود که بلانگا با سود بردن از سایه سقف و سایه درختان از آن محل دور شد. خواست او را تعقیب کند، اما از گاو سگها ترسید و فکر کرد برای دانستن آنکه دختری که شبانه از پنجره اش پائین می پرد کجا می رود، نیازی به از خود گذشتگی نخواهد داشت. ناآرام شد، چون آنچه را دیده بود می توانست نقشه اش را به مخاطره اندازد.

فردای آن روز دوک رسماً از بلانگا خواستگاری کرد. استبان که فرصت آن را نیافته بود که با دخترش درست آشنا شود، و شادمانی بی قید او را و علاقه اش را برای گذاردن شمعدانهای نقره روی میز، با عشق اشتباه کرده بوده و خوشوقت بود که دختر مدام ملول و بیمارش خواستنی ترین مرد بی زن منطقه را مجذوب خود ساخته است، شگفت زده از خود پرسید "چه چیز او را جالب می داند؟". استبان

۱ - Ginseng گیاهی که ریشه آن در زمره معروفترین داروهای گیاهی است و بیشتر در شرق آسیا می روید.

۲ - Piranha ماهی گوشخواری که در منطقه آمازون می زیست.

در پاسخ به خواستگار جواب داد که لایذ دخترش مخالفتی نخواهد کرد، و تاجایی که به خودش مربوط می‌شود، هم اکنون ورود او را به خانواده‌اش خوش آمد می‌گوید. دستور داد دخترش را صدا کنند - در این ساعت روز بلانگ در مدرسه مشغول تدریس جغرافی بود - ، با او در اتاق کارش پشت در بسته گفتگو کرد ، پنج دقیقه که گذشت، در با ضرب باز شد ، و دوک دختر جوان را دید که با چهره‌ای برافروخته از اتاق خارج شد . از کنارش گذشت و نگاهی مرگ‌آور بر او انداخت . مردی کمتر از او پا برجا ، لایذ جامه‌دانهایش را بسته بود و به تنها هتل در دهکده نقل مکان کرده بود ، اما دوک به استبان گفت که اطمینان دارد اگر فرصت کافی داشته باشد عشق دختر جوان را کسب خواهد کرد . استبان تروبا به او پیشنهاد کرد که تا هر وقت لازم می‌داند همچنان به عنوان مهمان در مارین سه‌تایی بماند . بلانگ حرفی نزد ، اما از آن روز به بعد همراه با دیگران سر میز غذا نخورد ، در هر موقعیتی که دست می‌داد به مرد فرانسوی حالی می‌کرد که حضورش در آن خانه نامطلوب است . لباسهای شیکش را و شمعدانهای نقره را در گنجه پنهان ساخت و بادقت زیاد از هرگونه برخورد بادوک حذر می‌کرد . به پدرش هم یادآور شد که اگر بار دیگر موضوع ازدواج او عنوان شود ، با نخستین قطار به پایتخت برمی‌گردد و خود را برای نامزدی تارک دنیایی به دیر معرفی خواهد کرد . استبان تروبا فریاد زد :

- فکر را عوض خواهی کرد .

ورود دوقلوها به مارین سه‌تایی برای همه تسهیل‌بزرگی بود . شادی و شور فراوانی به محیط ناخوش آیند آن خانه آوردند . از دو برادر هیچ‌کدام برای سحر آن فرانسوی اصیل ارجی قائل نشدند ، گرچه کوشش کرد تا علاقه جوانها را جلب کند . جیم و نیگلاس رفتارشان را ، کشفشایش را و نام بیگانه‌اش را مسخره می‌کردند ، اما ژان دوسانتینی اهمیت نمی‌داد . در نهایت روحیه شادش جوانها را خلع اسلحه کرد و باقی مانده تابستان را دوستانه باهم گذراندند - حتی با او هم عهد شدند تا بر سرسختی بلانگ چیره شوند . برادرها به بلانگ گفتند :

- بیست و چهار ساله‌ای بلانگ . می‌خواهی باکره‌ای پیر باقی بمانی؟
تشویقش کردند تا موهایش را کوتاه کند و برای خود از ژورنال مد لباسی مطابق

بامد روز بدوزد ، اما بلانگا علاقه به مدی که کوچکترین اقبالی برای بقاء در ابرهای غبار روستائی نمی داشت ، نداشت .

دوقلوها چنان متفاوت بودند ، که چون دو برادر نمی نمودند . جیم بلند قد ، قوی ، محبوب و علاقمند به آموختن بود . در اثر روش تربیت در کالج در زمینه توجه کامل به ورزش ، عضله‌هایی چون عضله‌های یک ورزشکار داشت ، اما در واقع ورزش را کاری پرمشقت و بی فایده می دانست ، نمی توانست درک کند که ژان دوسانتینی با چنان پشتکار ساعتها گلوله‌ای را با ضربه‌های چوب دنبال می کرد تا عاقبت آن را در گودالی اندازد ، در حالی که بسیار سہلتر بود که گلوله را با دست بردارد و در گودال بیاندازد . جیم ویژگی‌هایی عجیب داشت که در آن زمان عیان شدند و تا پایان زندگی مدام تحکیم شدند . مایل نبود که کسی بیش از حد به او نزدیک شود ، که کسی به او دست دهد ، که کسی از او سوالهای خصوصی کند ، که کسی به او نامه بنویسد و یا از او کتاب قرض بگیرد . این ویژگیها تماس با او را مشکل می ساخت ، اما به هیچ وجه او را منزوی نمی کرد ، چون هرکس که پنج دقیقه با او آشنا می بود ، درک می کرد که به رغم خرده بینیهایش بلند طبع است ، بدخواه نیست و برای ابراز محبت توان فراوان دارد - گرچه بی نتیجه می کوشید این توان خود را پنهان دارد ، چون از آن شرمگین می بود . بمراتب بیش از آنچه بروز می داد ، به دیگران علاقمند بود ، تحریک همدردی اش کار سہلی بود . ساکنان مارین سه تائی او را " ارباب زاده " می خواندند ، و اگرخواستی داشتند سراغ او می رفتند . جیم گفته هایشان را می شنید ، با یک یا دو کلمه پاسخی می داد و به آنان پشت می کرد ، اما آرام نمی گرفت تا مشکلشان را حل کند . محبوب بود ، مادرش می گفت که حتی وقتی شیرخواره هم بود نمی گذاشت کسی او را نوازش کند . از همان اوان کودکی رفتاری نامعمول می نمود ، قادر بود که لباسهایی را که برتن داشت در آورد و به دیگری دهد - این کار را بارها کرده بود . تلون اخلاقی و نمایش احساسات در نظرش نشانه‌هایی از عقده حقارت بودند ، فقط در برخورد با حیوانها رفتار خجول خود را کنار می گذاشت . با حیوانها روی زمین غلت می زد ، با دست خودش به آنها غذا می داد ، نوازششان می کرد ، سگی را در بغل می گرفت و می خوابید . چنین کاری را با

بچه‌های کوچک هم می‌توانست بکند، مشروط بر اینکه هیچ کس مواظب او نباشد، چون برابر دیگران ترجیح می‌داد که نقش مردی بدخلق و منزوی را بازی کند. دوازده سال آموزش به روش انگلیسی در کالج نتوانسته بود روش بازی نقش آقا را به او بیاموزد - انسانی احساسی باقی ماند. بدین علت بود که به سیاست علاقمند شد، و بدین علت بود که تصمیم گرفت خلاف خواست پدرش، که میل داشت او وکیل دعاوی شود، با پذیرفتن توصیه مادر، که او را بهتر شناخته بود، پزشکی شود تا بتواند به نیازمندان کمک کند. جیم در تمامی دوران کودکی با پدر و ترسو گارسیا بازی کرده بود، اما در این سالهای اخیر بر ازجمنندی او آگاه شد. بلانگ ناچار شد از چندین وعده ملاقات در ساحل رود چشم‌پوشی کند، تا آن دو مرد جوان فرصت گفتگو با هم را بیابند. آن دو درباره عدالت، تساوی حقوق، جنبش زارعان و سوسیالیسم گفتگو کردند، بلانگ ناشکیبا به آنان گوش می‌داد تا گفتگوهایشان تمام شود و او بتواند با محبوبش تنها بماند. این گفتگوها دوستی آن دو مرد را تا پایان زندگانشان پایدار ساخت، بدون آنکه استبان ترویا درباره آن حتی حدس زده باشد.

نیکلاس چون دختری ظریف از خانواده‌ای محترم بود، پوست پشت‌نمای لطیفش را از مادر به ارث برده بود، اندامی کوچک داشت و ضعیف بود. اما چون رویاه سریع و زیرک بود. از هوشمندی درخشانی برخوردار بود، بدون مشکل در هر کاری که با برادرش شروع می‌کرد، از او پنهانی می‌گرفت. بازی تازه‌ای یافته بود و با آن برادرش را می‌آزرد. در بحث بر سر هر موضوعی نقش مخالف را برعهده می‌گرفت و چنان زیرکانه و به مورد استدلال می‌کرد که جیم معتقد می‌شد اشتباه اندیشیده است و خود را ناچار می‌یافت که بر اندیشه اشتباه خود اذعان کند. در پایان بحث نیکلاس به برادر می‌گفت:

- کاملاً مطمئنم که حق با من است؟

و جیم می‌غرید:

- بله، حق با توست.

پاک‌نهادتر از آن بود که بتواند با استدلالی ظاهری جدل کند.

— آه، خوشوقت من، اما حالا به تو ثابت می‌کنم که حق با توست، و این منم که اشتباه می‌کنم. برایت دلایلی را برخواهم شمرد که می‌بایست علیه من، اگر کمی زیرک می‌بودی، عنوان کنی.

جیم شکیبایی‌اش را از دست می‌داد، به جانش می‌افتاد و او را می‌زد، اما فوری پشیمان می‌شد، چون بسیار قویتر از برادر بود و برتری نیروی جسمانی‌اش موجب می‌شد که احساس گناه کند. در کالج هم *نیکلاس*، هوشمندی خود را به کار می‌برد تا دیگران را بیازارد، و هر زمان خود را در موقعی می‌یافت که درگیری با دیگران اجتناب‌ناپذیر می‌بود، برادر را فرا می‌خواند تا به جایش کتک‌کاری کند — خودش کنار می‌ایستاد و تشدید درگیری را ترغیب می‌کرد. جیم بدین کار عادت کرده بود که صورتش را بخاطر *نیکلاس*، برابر ضربه‌ها نگاه دارد، به نظرش طبیعی بود که به جای برادر مجازات شود، تکلیف‌هایش را انجام دهد، یا دروغ‌هایش را رفع و رجوع کند. در آن دوران زندگانی‌اش *نیکلاس*، صرفنظر از زنها، بیش از هر چیز دیگر علاقمند بود که چون مادرش *گلارا* در آینده‌نگری مهارت یابد. کتابهای انجمنهای سری را، کتابهای شناخت سرنوشت بر بنیان شناخت ستارگان و انواع کتابهای دیگری را که مطلبی در بارهٔ مسائل و راه طبیعی داشتند، می‌خرید. در آن سال بیشتر وقتش را صرف آگاهی بر معجزه‌ها می‌کرد — نشریهٔ کم‌ارزشی دربارهٔ زیست و کردار قدسیان خریداری کرده بود و در سر تا سر آن تابستان کوشش داشت تا توضیحی پذیرفتنی برای اعمال نامعمول آنان، که متکی بر ایمانشان انجام می‌دادند، بیابد. مادرش به او می‌خندید و می‌گفت:

— توکه نمی‌دانی تلفن چطور کار می‌کند، *نیکلاس*، می‌خواهی بر معجزه‌ها آگاه

شوی؟

علاقهٔ *نیکلاس* به مسائل و راه طبیعی چند سال قبل برای بار نخست آشکار شد. در یک تعطیل پایان هفته که دو قلوها اجازه داشتند از شبانه‌روزی خارج شوند، *نیکلاس* به دیدن خواهران *مورا* در آسیایشان رفت تا نزد آنان علوم سری بیاموزد. بسیار زود معلوم شد که از استعداد طبیعی برای پیش‌آگاهی، یا برقراری ارتباط غیرحضورى برخوردار نیست، و بنابراین این بایست به استفاده از روشهای مکانیکی،

نقشه‌های ستاره‌شناسی، ورق‌های تفال‌زنی و چوب رشته‌های چینی کفایت کند. بر-
 اساس ارتباط علل و معلول در همان خانه، خواهران مور/ بود که با دختر جوانی،
 به نام آماندا، که چندسالی مستتر از خودش بود و به تمرکز حواس یوگائی و طب
 سوزنی علاقمند بود، آشنا شد. این علوم را نیکلاس هم آموخت، و در شفای
 رماتیسم و ناخوشیهای ساده، دیگر با کاربرد این روشها از برادرش پس از هفت سال
 آموزش پزشکی موفقتر بود. اما این کارها مربوط به آینده است. در آن تابستان
 بیست و دوساله بود و در روستا حوصله‌اش سر رفته بود. برادرش که خود را حافظ
 دختران باکره، مارین سه‌تائی می‌دانست همه‌جا مواظبش بود، اما مواظبتهای برادر
 مانع نمی‌شد که نیکلاس تقریباً تمامی زنان جوان دور و بر را با کاربرد روشهایی
 در آن اطراف ناشناس، فریب دهد. وقت باقی مانده را در پژوهش معجزه‌ها
 می‌گذراند، آن ترفند را آموخت که مادرش به یاری آن نمکدان را در آن گوشه، میز
 به حرکت وامی‌داشت، ابیاتی پرشور نیز در وصف آماندا سرود که برایش می‌فرستاد،
 آماندا آنها را تصحیح می‌کرد و با پست برمی‌گرداند، اما او را به کار سرودن
 ابیات تشجیع نمی‌کرد.

پدروگارسای پیر کمی قبل از انتخابات رئیس جمهور مرد، تبلیغات سیاسی
 اوضاع را در روستا دگرگون ساخته بود. قطارهای انتخاباتی از شمال به جنوب در
 حرکت بودند و از روستاها می‌گذشتند، و نامزدهای انتخاباتی احزاب مختلف را
 همراه می‌آوردند. نامزدها بین هم‌راهیان‌شان در آخرین واگن قطار، خود را به
 مردم می‌نمودند، همه یکسان به مردم سلام می‌گفتند، مشابه هم وعده می‌دادند،
 در حالی که بیری‌ها را تکان می‌دادند، هم‌اوازن جنجال می‌کردند و بلندگوها
 سکوت روستا را مختل می‌ساختند و دامها را می‌گریزانند. پیرمرد چندان زیسته
 بود که اکنون فقط یک کپه استخوان زیرپوستی زرد رنگ بیش نبود - سرش چون
 کله، چماقی چین چین می‌نمود. راه که می‌رفت از اسکلتش صدائی چون صدای
 قاشوقک شنیده می‌شد، دندانی دردهان نداشت و فقط قادر بود غذای شیرخواران
 را بخورد، کور و کر بود، اما چیزها را می‌شناخت و زمانهای گذشته را به یاد می‌آورد
 خاطره‌اش هرگز اشتباه نمی‌کرد. شب بود که در صندلی بافته از نی مرد، دوست

داشت در آستانه کلبه‌اش بنشیند تا فرا رسیدن شب را احساس کند، از تغییر نه چندان محسوس دما، تحرک زندگی در یورت، فعالیت در آشپزخانه، و ساکت شدن مرغها فرا رسیدن شب را حدس می‌زد. مرگ هم همانجا سراغش آمد، نتیجه‌اش زیر پایش نشسته بود استبان گارسیا که در آن زمان پسر بچه‌ای ده ساله بود مترصد بود تا میخی را در چشم مرغی فرو برد. این استبان گارسیا، تنها فرزند حرامزاده استبان تروپا بود که نام کوچک پدر را بر او نهادند گرچه نام فامیل ارباب را نداشت. در مورد این پسر بچه ده ساله کسی مبدا نام کوچکش را به یاد نمی‌آورد، جز خودش - مادر بزرگش پانچا گارسیا قبل از مرگ این بچه را با این افسانه مسموم کرده بود، که اگر پدرش به جای بلانگا، جیم یا نیگلاس متولد شده بود، او روزی وارث مارین سه تاعی می‌بود، و اگر چنین می‌بود و دلش می‌خواست می‌توانست رئیس‌جمهور هم بشود. در آن منطقه که حرامزاده‌ها و بچه‌هایی که پدرانشان را نمی‌شناختند بسیار فراوان بودند احتمالا او تنها بچه‌ای بود که با تنفر واقعی نسبت به نام فامیل خود رشد کرد. خشم انتقام‌جویانه‌اش نسبت به ارباب، نسبت به مادر بزرگ مورد تجاوز قرار گرفته‌اش، نسبت به پدر حرامزاده‌اش و نسبت به تقدیر خودش که می‌بایست برای همیشه یک‌زارع بماند، او را ناآرام کرده بود استبان تروپا بین او و دیگر بچه‌ها توفیر نمی‌گذاشت، برای استبان او نیز بچه‌ای بود چون سایر بچه‌هایی که در مدرسه سرود می‌خواندند و شب عید میلاد در صف می‌ایستادند تا هدیه دریافت کنند. دیگر به پانچا گارسیا و پسرش نمی‌اندیشید، پسری که پانچا برایش زائیده بود، چه رسد به این پسر بچه شورو که گرچه از استبان تنفر داشت، اما دورادور او را زیر نظر داشت تا بتواند اطوارهایش را بیاموزد و صدایش را تقلید کند. شبها بیدار می‌ماند و به بیماریهای وحشت‌انگیز، یا تصادفی فکر می‌کرد که موجب شود ارباب و بچه‌هایش همگی نیست شوند تا او بتواند مارین سه تاعی را به ارث برد - آن‌گاه مارین سه تاعی را قلمرو حکومت خود می‌ساخت. در تمام دوران کودکی این تخیل او را رها نساخت، حتی وقتی بر این واقعیت آگاه شد که متکی بر حقوق ارثی هرگز به او چیزی نخواهد رسید. تروپا را همواره مسئول موجودیت ناخوش‌آیند خود می‌دانست، و حتی روزی که به قدرت هم رسید و همه را در چنگ

خود داشت بازهم خود را تحقیر شده می‌دانست .

این بچه درک کرد که برای پیرمرد واقعه‌ای روی داده است . نزدش رفت ، به او دست زد ، اندام پیرمرد تکان خورد . پرده‌های شیری‌رنگ مردمک‌چشمش را پوشانیده بود و این پرده^۱ شیری‌رنگ یک ربع قرن بود که دیدش را تار ساخته بود . استبان گارسیا میخس را برداشت و درصدد بود آن را درچشم پدر بزرگش فرو برد که بلانگا سررسید و او را کنار زد ، بی‌آنکه حتی حدس بزند که این پسر بچه^۲ نا جنس و ناآرام برادرزاده‌اش است و چند سال بعد عامل رویداد سوگ‌انگیز در خانواده‌شان خواهد بود . بلانگا نالان گفت :

— خدای من ، پیرمرد مرده است .

هق هق کنان روی هیکل کوچک شده^۳ پیرمردی که دوران کودکی‌اش را با افسانه غنی ساخته بود و عشق پنهانی‌اش را محافظ بود ، خم شد .

مراسم خاک‌سپاری پدر و گارسای پیر با سه روز نگهبانی میت شروع شد ، بنا بر دستور استبان تروبا از هیچ چیز فروگذار نشده بود . جسد را در تابوتی کمرنگ از چوب کاج گذاردند ، بهترین لباسش را به او پوشانیدند — لباسی که روز ازدواجش پوشیده بود و کنار گذاشته بود ، فقط وقتی می‌رفت تارای دهد ، یا در جشن میلاد موقعی که می‌رفت تا پنجاه پزو از ارباب دریافت کند ، آن را می‌پوشید . یگانه پیراهن سفیدش را به او پوشانیدند ، یقه^۴ پیراهن برایش بیش از حد گشاد بود ، کراوات سیاهی بر گردنش بستند و میخک قرمزی را در مادگی یقه^۵ کتش فرو بردند — خودش هم در موارد جشن و سرور چنین می‌کرد . چانه‌اش را بادستمالی محکم بستند ، کلاه سیاهش را بر سرش گذاردند ، چون گفته بود که روزی آن را برابر پروردگار از سر بر خواهد داشت . کفش نداشت ، اما گلار^۶ یک جفت از کفشهای استبان تروبا را داد تا به او بپوشانند و هم‌مکس ببیند که پابرهنه به بهشت نخواهد رفت .

ژان دوسانتینی مجذوب این مراسم خاک‌سپاری شده بود . دوربین عکاسی جعبه‌ای‌اش را همراه با سه پایه آورد و از مرده آنقدر عکس گرفت ، که وابستگانش فکر کردند ، روحش را خواهد دزدید و برای رعایت احتیاط صفحه‌ها را ضایع کردند . برای شرکت در مراسم عزاداری ، زارعان از اطراف آمدند — پدر و گارسای پیر در طول

صد سال عمرش با کسان زیادی سببی خویشاوند شده بود. میگا که از او هم پیرتر بود، همراه با بسیاری از سرخ‌پوستان طایفه‌اش آمد، این سرخ‌پوستان بنا بر دستور میگا شروع به زار زدن کردند و تا پایان مراسم خاک سپاری یعنی سه روز بعد به زار زدن ادامه دادند. جماعت در خانه آجری متوفی گرد آمدند تا شراب بنوشند، گیتار بزنند و مواظب بریان باشند. دو کشیش هم سوار بر دو چرخه آمدند تا برای مرده، گارسای پیر مراسم نماز میت را انجام دهند. یکی غول اندامی بود موی سرخ که با لهجه غلیظ اسپانیائی حرف می‌زد - پدر خوزه ماریا دولچه که استبان تروپا نامش را شنیده بود، استبان درصد برآمد تا ورودش را به ملک خود مانع شود، اما گلارا توانست او را متقاعد سازد که موقع مناسب نیست که تنفر سیاسی خود را برتر از اعتقاد مسیحی زارعان بنمایاند، و اضافه کرد:

- لاقلاً در مسائل مربوط به روح میت نظمی را موجب می‌شود.

این بود که استبان تروپا به او خوش آمد گفت، و از او و آن کشیش ناآموخته همراهش که هیچ سخن نمی‌گفت و سرش را کمی خم شده نگاه می‌داشت، و دست‌ها را در هم فرو برده بر زمین می‌نگریست، دعوت کرد تا شب را در خانه خودش بگذرانند. مرگ پیرمردی که بذر کاشته‌اش را از آفت مورچه‌ها، و جان خودش را نجات داده بود، تأثیری عمیق بر ارباب داشت - مایل بود مراسم خاک سپاری او چنان باشد که خاطره آن حفظ شود.

کشیش‌ها ساکنان و میهمانان‌شان را برای حضور در مدرسه فرا خواندند تا بار دیگر انجیل فراموش شده را به گوششان برسانند و برای پدر و گارسای پیر مراسم نیایش انجام دهند. پس از آن به اتاق خود بازگشتند، به اتاقی که در خانه اربابی به آنان واگذار شده بود - دیگران جریان عادی عزاداری را که به علت حضور کشیشها قطع شده بود، دنبال کردند. بلانگا منتظر ماند تا گیتارهای نوازنده، موزیک عزای سرخ‌پوستی خاموش شدند، و همه‌کس به رختخواب رفت، پس از آن از پنجره، اتاقش پرید پائین و راه ساحل رود را پیش گرفت. سه شب پشت سر هم این کار را کرد، تا آنکه کشیشها ملک را ترک کردند. در لباس کشیش ناآموخته پرو - ترسروگارسای بود که برای آنکه بتواند در مراسم خاک سپاری پدر بزرگش شرکت کند

جبهه کشیشی برتن کرده بود، و در تمام مدت از این خانه به آن خانه می‌رفت، با کارگران گفتگو می‌کرد، و توضیح می‌داد که انتخابات آینده این امکان را به آنان عرضه می‌دارد که خود را از طوقی که از گذشته‌ها برگردنشان است، برهانند. زارعان مشوش و متعجب به حرفهای او گوش می‌دادند، بین آنان فقط جوانترها خبرهایی شنیده بودند، گه‌گاه به دهکده رفته بودند و با فعالین اتحادیه‌های کارگری گفتگو کرده بودند، و می‌توانستند گفته‌های پدرو ترسرو رادِرک کنند، اما دیگران فقط به او گوش می‌دادند چون شجاعی بود که مالکین تعقیبش می‌کردند — در اصول معتقد بودند که فقط یاوه می‌گوید.

— ارباب اگر بفهمد که به سوسیالیست‌ها رای داده‌ایم کارمان ساخته است.

— نمی‌تواند بفهمد! انتخابات محرمانه است.

پدرش، پدرو زگوندو گارسیا، به او پاسخ داد:

— تو باور کرده‌ای، پدرو، می‌گویند که انتخابات محرمانه است، اما بعد هم می‌فهمند که چه کسی به چه کسی رای داده است. و اگر انتخابات را ببرند آن وقت ما را بیرون می‌اندازند، و دیگر کار نخواهیم داشت — همه عمر همین جا زندگی کرده‌ام. باید چه کنم؟

— همه‌تان را که نمی‌توانند بیرون کنند، اگر شما بروید به ارباب بیشتر ضرر می‌خورد تا به شما.

— هیچ تفاوت نمی‌کند که ما به چه کسی رای بدهیم، برنده همیشه آنها هستند.

بلانگا که در جلسه زارعان شرکت کرده بود، اضافه کرد:

— آراء را عوض می‌کنند.

پدرو ترسرو پاسخ داد:

این دفعه نمی‌توانند چنین کاری کنند. از طرف حزب کسانی را می‌فرستیم تا در مراکز اخذرای مواظب اوضاع باشند و دقت کنند که صندوقها مهر و موم شده باشد. زارعان همچنان سوءظن خود را حفظ کردند. تجربه به آنان آموخته بود که در نهایت روباه همواره مرغهارا خواهد خورد، حتی اگر هم در ترانه‌های آشوب برانگیزی که دهان به دهان اشاعه می‌یافت، خلاف آن ادعا شده باشد. قطار انتخاباتی

سوسپالیست‌ها به ایستگاه سان‌لوکاس رسید، همه نامزد انتخاباتی جدید را دیدند. آقائی نزدیک‌بین و نیک‌طینت، مالکان، زارعان را زیر نظر داشتند - به تفنگ شکاری و چوب‌دست مجهز بودند و دورادور جماعت زارعان حلقه‌زده بودند. گروهی روزمزد که بیل و کلنگ در دست داشتند، مدام زنده باد فریاد می‌زدند، اما آنان خانه‌به‌دوشانی بودند که بدون کار مداوم در روستا جابجا می‌شدند، نه خانواده‌ای داشتند و نه اربابی، از کسی نمی‌ترسیدند و چیزی برای ازدست دادن نداشتند. کمی پس از مرگ و انجام مراسم خاک سپاری خاطره‌انگیز پدر و گارسای پیر، بلانگا رنگ سیب‌گون خود را ازدست داد. به‌طور طبیعی از هوش می‌رفت، نه آنکه باحبس نفس خود را بدان حال وادارد، استفراغ صبح‌هایش هم ناشی از خوردن مایه‌ویژه^۴ کنسرو گوشت نبود. این حالت خود را ناشی از پرخوری دانست، فصل هلوهای زرد، گلابی، زردآلو و بلال همراه ریحان در دیگ‌های گلی کباب شده، و زمان مربا پختن و آماده کردن کمپوت بود. اما گرسنگی خوردن، نوشیدن چای کاملیا و خوردن مسهل و استراحت کردن هیچ‌کدام شفا بخش نبود. علاقه‌اش را به کار در مدرسه و در درمانگاه، و حتی علاقه‌اش را به تولید مهد مسیح ازدست داد، خواب‌آلود و خسته بود و می‌توانست ساعتها درسایه دراز بکشد و به آسمان خیره بماند، بی‌آنکه به انجام کاری علاقه نمایان سازد. تنها کاری را که رها نکرد، گریزهای شبانه از پنجره‌اش بود - هر زمان که با پروترو سرو کنار رود وعده^۵ ملاقات داشت.

ژان دوسانتینی که از محاصره^۶ عاشقانه دست برنداشته بود مادام مواظب بلانگا بود. در رعایت اصول گاه برای مدتی کوتاه به هتل دهکده نقل‌مکان می‌کرد، یا به پایتخت سفر می‌کرد و در بازگشت از سفر کتابهای زیادی در باره^۷ چین چیللا همراه می‌آورد - در این کتابها قفس، تغذیه، بیماریها، روش تولید مثل، نحوه^۸ دباغی پوست و همه^۹ دانستیهای دیگر در باره^{۱۰} این جانوران کوچک که تقدیرشان تبدیل شدن به پالتوی پوست می‌بود، توضیح داده شده بود. دوک قسمت اعظم تابستان را در مارین ستهائی گذراند. مهمانی بود جذاب، تربیت شده، آرام و شادمان، که مدام جمله‌ای خوش بربل داشت، از غذا تعریف می‌کرد، با نواختن پیانو ساکنان

خانه را شبها مشغول می‌داشت، و در رقابت با گلارا نوکتورن‌های اشوپن را می‌زد، ضمناً منبعی بود پایان‌ناپذیر از داستانهای کوتاه و مشغول‌کننده. از خواب دیر برمی‌خاست، حدود دو ساعت آرایش طول می‌کشید، برای ورزش صبحگاه دورحیاط می‌دوید و هیچ توجهی به تمسخر بی‌پروای ساکنان نمی‌کرد پس از ورزش در حمامی داغ استحمام می‌کرد و مدتها وقتش را صرف انتخاب لباس مناسب می‌کرد - کوششی بیهوده، چون هیچ‌کس شیک‌پوشی‌اش را ارج نمی‌گذاشت، و اغلب تنها کسی بود که لباس سواری انگلیسی می‌پوشید - با ژاکت مخمل و کلاه تیرولی تزئین شده با پر طاوس، و موجب می‌شد که گلارا از روی دلسوزی لباسی مناسب‌تر برای روستا به او بدهد. ژان خلق خوش خود را حفظ می‌کرد، لبخندهای استهزاءکننده صاحب‌خانه‌اش اطوارهای ناخوشایند بلانگا، و حواس پرتی گلارا که پس از گذشت یک سال باز هم نامش را سوال می‌کرد، همه را راحت تحمل می‌کرد. توانست چندین غذای فرانسوی شکیل و بسیار خوش‌طعم بپزد، با پختن چنین غذاهایی سهم خود را در پذیرایی از مهمانان ادا می‌کرد. این نخستین بار بود ترویاها مردی را می‌دیدند که به آشپزخانه علاقه نشان می‌دهد، اما بدین فرض که این هم از سنن اروپائیان است، جرات نکردند او را مسخره کنند و ناآگاهی خود را برملا سازند. از سفرهای خود، غیر از کتابهای ویژه پرورش چین‌چینا ژورنال مد هم همراه می‌آورد، همچنین گزارشهای جنگ را که در نشریه‌های ارزان‌قیمت برای تقویت روحیه سربازی انتشار یافته بود - برای بلانگا هم رمانهای عشقی می‌آورد. در گفتگوی سرمیز گاه با لحنی حاکی از ملالی مرگ‌آور در باره تابستانهائی سخن می‌گفت که پیش اشراف‌اروپائی در قصرهای لیختن‌اشتن، یا، کوت دازور گذرانیده بود، و هرگز از یاد نمی‌برد که تاکید کند که بسیار خوشوقت است که تمامی آنها را با لطافت آمریکا عوض کرده است. بلانگا از او می‌پرسید که چرا در منطقه کارییبی، یا لاقل در سرزمین مولاتین‌ها، آنجا که نخلهای نارگیل و طبله‌های خوش صدا وجود دارد مقیم نشده است، اما او ادعا می‌کرد که در سرتا سر جهان هیچ مکانی مطلوب‌تر از این مکان فراموش شده نیست. مرد فرانسوی در باره زندگی شخصی خودش سخن نمی‌گفت،

مگر آنکه بخواهد نکات تاملی را در اختیار شنونده‌اش بگذارد و به شنونده‌های زیرک فرصت دهد تا خود گسترهٔ ثروت و اشرافیت خانواده‌اش را حدس بزند. دربارۀ نسبش، خانواده‌اش، می‌موتنش در فرانسه هیچ‌کس اطلاع دقیقی دریافت نمی‌کرد. گلارا معتقد بود که مرموزی بیش از حد معمول خطرناک است، و کوشید تا با استفاده از کارت‌های تفال‌زنی به کنه مطلب پی برد، اما ژان به او این فرصت را نداد تا کارت‌ها را برایش بچیند، یا خطوط دستش را بخواند — ستاره روز و ساعت تولدش را هم افشاء نکرد.

استبان تروبا نسبت به این مسائل خونسرد بود. همین برایش کافی بود که دوک با او شطرنج یا دومینو بازی می‌کرد و وقتش را خوب می‌گذراند، شوخ‌طبع و جذاب بود و تقاضای قرضه هم نمی‌کرد. زندگانی ملال‌آور و روستایی که بعد از ساعت پنج بعدازظهر دیگر هیچ امکانی برای وقت‌گذرانی عرضه نمی‌کرد، از آن زمان که ژان — دوسانتینی به خانه‌آنان آمده بود، تحمل‌پذیرتر شده بود. ضمناً از اینکه همسایه‌ها به‌خاطر حضور آن مهمان در مارین سه‌تایی بر او رشک می‌بردند، خوشش می‌آمد.

شایع شده بود که ژان دوسانتینی می‌خواهد با بلانگا ازدواج کند، اما حتی این شایعه هم موجب نشد که از دید مادرهای خواهان سر و سامان دادن دخترها، همچنان جالبترین مرد بی‌زن آن دور و بر به شمار نرود. گلارا هم برایش ارج قائل بود، گرچه به فکر ازدواج بلانگا نبود. بلانگا هم به حضورش در خانه عادت کرد. در برخورد‌هایش چنان حساس و لطیف بود که بلانگا خواستگاری او را از یاد برد. در نهایت فکر کرد که آن کارش هم فقط نوعی شوخی بوده است. شمعدانهای نقره‌ها بار دیگر بیرون آورد، چینی انگلیسی را روی میز گذارد، و برای نوشیدن چای بعدازظهر لباسهای شهری‌اش را پوشید. ژان اغلب از او دعوت می‌کرد که با هم به دهکده بروند، یا از او می‌خواست که در بازدیدهای بی‌شمارش او را همراهی کند، گلارا در این موارد بایستی همراهشان برود، چون استبان تروبا از این نظر بسیار سخت‌گیر بود. میل نداشت که دخترش و این مرد فرانسوی جایی تنها دیده‌شوند. به آن دو اجازه می‌داد که در محدودهٔ ملک، بدون مواظب‌گردش کنند، مشروط بر اینکه از خانه چندان دور نشوند و قبل از تاریکی نیز به خانه باز می‌گردند. گلارا

به استبان گفت که اگر منظورش حفظ باکرگی دخترشان است، گردش در ملک بمراتب خطرناکتر است تا خوردن چای در ملک اوچاتگی، اما استبان اطمینان داشت که نایبست از ژان هراسی داشته باشند، چون خواسته‌هایش شرافتمندانه است، اما از زخم‌زبان نایبست برحذر بود - زخم‌زبانی که ممکن است دخترش را بدنام کند. سوره‌های روستایی موجب استحکام دوستی بلانگا با ژان شد. دوست داشتند که صبح سوار شوند، سورات را در سبدها، و وسائل مورد نیازشان را پیچیده در تعداد زیادی دستمال پنهان در کیف ویژه ژان همراه برند. دوک از هر موقعیتی سود می‌برد تا از بلانگا برابر منظری طبیعی عکس بگیرد، گرچه بلانگا از ایستادن برابر دوربین سرباز می‌زد، چون به‌نظرش مسخره می‌رسید، و وقتی عکسها را می‌دیدند، این احساس بیشتر تقویت می‌شد - عکسهایی که در آنها حالتی ساختگی و ناخوشایند می‌نمود. ژان هم بدین نتیجه رسید که بلانگا برای ایستادن در حالتی طبیعی برابر دوربین و حبس نفس برای چند دقیقه، تا صفحه نور کافی ببیند، ناتوان است. اغلب زیر درختان مکانی سایه را می‌گزیدند، پتوئی روی سبزه می‌گسترده و برای گذران چند ساعت بساط را پهن می‌کردند. در باره اروپا، در باره کتابها، در باره داستانهایی کوتاه از فامیل بلانگا و در باره سفرهای ژان گفتگو می‌کردند. بلانگا به او دفترچه‌ای را داد که در آن زیباترین اشعار شاعران بزرگ شیلی نوشته شده بود، و او چنان خوشوقت شد که قطعه‌هایی طولانی از آن اشعار را حفظ کرد و بسیاری از آنها را بی‌آنکه تپق بزند می‌خواند. می‌گفت که اینها بهترین اشعاری هستند که سرود شده است، حتی در زبان فرانسه که زبان شعراست هم نظیر چنین اشعاری را نمی‌توان یافت. نه مهاجم بود و نه التماس می‌کرد، و از احساسات خود هرگز حرف نمی‌زد. رفتاری بیشتر برادروار و شوخ‌طبع داشت، وقتی هنگام وداع دست بلانگا را می‌بوسید، این‌کار را با نگاه پسرچه‌ای مدرسه‌ای انجام می‌داد، که ازهر اطواری عاشقانه‌تر می‌نمود. اگر لباسی، غذایی یا یکی از اندامهای مهد مسیح بلانگا را تحسین می‌کرد، صدایش لحنی کمی شوخ داشت، و می‌شد جمله‌اش را به چندین مفهوم تعبیر کرد. اگر برایش گلی را می‌چید، یا به او یاری

می‌داد تا براسبش سوار شود ، این کارها را چنان بی‌تکلف انجام می‌داد که آمادگی یاری‌رسانی مردانه رابه رفتاری خوش آیند مبدل می‌ساخت . بلانگ برای پیش‌گیری دائم به او گوشزد می‌کرد که نه زنده و نه مرده با او ازدواج نخواهد کرد . ژان - دوسانتینی لبخند می‌زد و بی‌آنکه سخن گوید لبخند فریبنده‌اش را نمایان می‌ساخت ، و بلانگ نمی‌توانست این واقعیت را ندیده انگارد ، که او بمراتب خوش برخوردارتر از پدروترسروگاریا بود .

بلانگ آگاه نبود که ژان کارهایش را جاسوسی می‌کند . بارها او را دیده بود که در لباس مردانه از پنجره‌اش بیرون می‌پرد ، تعقیبش کرده بود ، اما از ترس آنکه مبادا در تاریکی با سگها برخورد کند ، زود برگشته بود . اکنون می‌دانست که بلانگ کنار رود می‌رود .

در این بین استبان برای پرورش چین‌چیلایا به تصمیمی قطعی نمی‌رسید . حاضر بود برای آزمایش قفسی برای چند جفت از این جانوران جونده آماده کند تا درمقیاس کوچک تمامی امکانات موسسه‌ای بزرگ پژوهش شود . تنها موردی که ژان دوسانتینی با استین بالا زده دیده شد ، همین مورد بود . در قفس آزمایشی چین‌چیلایا هنگی گرفتار نوعی بیماری خاص اینگونه موشها شدند و در مدت دو هفته مردند ، پوستشان را هم نمی‌شد دباغی‌کرد ، چون در اثر بیماری رنگ آن تیره شده بود و مویش چون پر مرغی که در آب جوش فرو برده باشند ، می‌ریخت . ژان مایوس به آن جسد های کوچک عریان ، باپاهای سیخ شده و چشمان سفید نگرینست - به جسد های که تمامی امیدش را برای ادامه مذاکره با استبان‌تروبا بریاد داده بودند ، چون استبان‌تروبا پس از دیدن مرگ دسته جمعی آنها تمامی شوقش را برای تولید پوست قیمتی از دست داد ، و نتیجه گرفت ؛

— اگر چنین بیماری واگیری در موسسه نمونه پرورش چین‌چیلایا بروز می‌کرد ، نابود می‌شدم .

به علت بیماری چین‌چیلایا ، و گریز شبانه بلانگ دوک چندین ماه از وقتش را هدر داده بود . از این هراس که بلانگ هرگز فریب جذابیت او را نخورد ، چیزی نمانده بود که از ادامه خواستگاری خسته شود . پذیرفته بود که پرورش چین‌چیلایا

به زودی عملی نخواهد شد، این بود که مصمم شد قبل از آنکه خواستگاری هوشیارتر از خودش سر رسد و وارث توروبا را از او بر باید، کاری انجام دهد. در ضمن بلانگا، که اکنون فربه‌تر و در اثر ضعف، رفتار دهقانی‌اش ملایم‌تر شده بود کم‌کم دلش را ربوده بود. به زنان آرام و فربه بیشتر علاقمند بود، و در این ایام هر وقت بلانگا بعد از ظهرها به پشت می‌خوابید و به آسمان خیره می‌شد، او را به یاد مادرش می‌انداخت. ژان به جزئیاتی توجه کرد که دیگران بدان توجهی نداشتند، و از این راه اکنون می‌توانست حدس بزند که بلانگا چه موقع تصمیم به رفتن کنار رود دارد: معمولاً شام نمی‌خورد و با بهانه کردن سردرد زودتر به اتاق خودش می‌رفت، مردمک چشمانش درخششی رامی‌نمودند که حکایت از ناشکیبایی و آرزو داشت و او تنها کسی بود که این حالت چشمان بلانگا را می‌شناخت. شبی تصمیم گرفت، بلانگا را تا مقصدش در گردشهای شبانه تعقیب کند، تا بدین وضع که ظاهراً ابدی می‌نمود پایان دهد. اطمینان داشت که بلانگا معشوقی دارد، اما باور نداشت که روابطشان چندان جدی باشد. ژان دوسانتینی هیچ اهمیتی به باکرگی نمی‌داد، آن زمان هم که از بلانگا خواستگاری می‌کرد، چنین سوالی مورد توجه‌اش نمی‌بود. آنچه مورد توجه او می‌بود جنبه‌ای متفاوت داشت، و آن هم چیزی نبود که به علت تفریحی گذران کنار رود ضایع شود.

بلانگا به اتاق خودش رفت، و دیگر افراد فامیل رفتند تا بخواهند، ژان دوسانتینی همچنان در سالن ماند و با دقت به صداهای خانه گوش داد، تا آنکه بنا بر محاسبه‌اش زمان آن فرا رسید که بلانگا از پنجره پایین بپرد. به حیاط رفت و زیر درختی پنهان شد، هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت تا آرامش شب را برهم زند. از انتظار کشیدن خسته، در صدد بود که به خانه باز گردد، اما توجه کرد که پنجره بلانگا باز است. برایش مسلم بود که بلانگا قبل از آنکه او به باغ بیاید از پنجره‌اش پایین پریده است. زیر لب غرید.

— لعنت.

آرام دعا می‌خواند که سگها پارس نکنند و با پارس خود تمامی ساکنان خانه را بیدار نسازند و به او نیز نتازند، راه رسیدن به رود را پیش گرفت، همان راهی را

دنبال کرد که دیده بود بلانگا از آن می‌گذرد. عادت نداشت که با آن کفشهای ظریف از کرتهاى شخم‌زده بگذرد، از روی سنگها و آبگیرها بجهد، اما شب روشن بود، قرص ماه کامل بود و نوری شکوهمند در آسمان می‌پراکند. ترسش که از سگها تمام شد، فرصت یافت تا مفتون زیباییهای شب شود. بیشتر از یک ربع ساعت راه رفت تا نخستین رویش‌نی‌ها را در نزدیکی ساحل رود دید. احتیاط خود را دوچندان کرد، پنهان نزدیکتر خزید، توجه داشت تا پاروی شاخه‌های خشک نگذارد که صدای آنها می‌توانست او را رسوا سازد. ماه با درخششی کریستال‌گون در آب رود بازتاب داشت، نسیم ملایمی نی‌ها را و سرشاخه‌ها را آرام تکان می‌داد، یک‌لحظه باور کرد که در رویاست و مفتون ماهتابی رامی‌ماند که مدام پیش می‌رود، بی‌آنکه پیشتر رود، در یک نقطه سحرشده متوقف است، و زمان نیز از حرکت بازمانده است، و اگر در آن حال بخواهد درختی را لمس کند، اوضاع چنان می‌نمود که توانائی لمس آن را با دست نخواهد داشت و هر قدر هم دستش را پیش برد جز خلاء هیچ نخواهد بود. می‌بایست به خود آید، و ذهن واقع‌گرا و مصلحت‌گرای خود را باز یابد. در خم رود، بین سنگهای بزرگ خاکستری رنگ درخشان از تابش ماهتاب، آنان را چنان نزدیک دید که ممکن می‌نمود بتوانند لمسشان کند. بلانگا عریان بود. مرد به پشت خوابیده بود، چهره‌اش با چشمان بسته به طرف آسمان بود، اما ژان دوسانتینی برای باز - شناختن آن‌کشیش جوان یزوئیت که در مراسم خاک‌سپاری پدر و گارسای پیر، دستیار کشیش بود، هیچ مشکلی نداشت. خلاف انتظارش روی داده بود. بلانگا خواب بود، سرش را روی شکم صاف و قهوه‌ای رنگ معشوقش گذاشته بود. ماهتاب بر پوستش بازتابی فلزگون داشت، ژان دوسانتینی آن حالت سازگاری کامل را که در بلانگا دید، وحشت کرد.

دوک فرانسوی شیک‌پوش نیاز به یک دقیقه تأمل داشت تا بتواند خود را از آن وضع غم‌انگیز ناشی از مشاهده عشاق، سکوت حاکم بر شب، ماهتاب در آن سرزمین آرام، برهاند و برایش مشخص گردد که روابط آن دو جدی‌تر از آن است که باور می‌داشته است. در رفتار آن دو، تسلیم کامل انسانهایی را که مدتها با یک دیگر آشنا می‌بودند، مشاهده کرد، و آن‌گونه که تصور کرده بود ماجرای شهوانی گذران

در یک تابستان نبود، بلکه ازدواجی بود که جسم و روح، هر دو در آن شریک بودند. ژان دوسانتینی نمی‌توانست بداند که بلانگا و پدروتروسرو از همان نخستین روز آشنائی، و پس از آن در تمامی سالها، چنین کنار هم خسبیده بودند، اما توانست آن را حدس بزند.

محتاط رفتار کرد تا هیچ صدائی برنخیزد که موجب شود آن دو بیدار شوند، در بازگشت با خود درکنکاش بود که به چه نحو باید اقدام کند، تصمیم گرفت که آنچه را کشف کرده است به پدر بلانگا بگوید، چون به نظرش رسید که خشم سریع شعله‌ور شونده، استبان تروبا بهترین وسیله حل این مشکل است، و با خود اندیشید، "بهتر است که این بومیها موضوع را بین خود فیصله دهند."

ژان دوسانتینی تا صبح صبر نکرد، همان شب در اتاق صاحبخانه‌اش را زد، و قبل از آنکه فرصت یابد هوشیار شود، برایش وجه مورد قبول خودش را از ماجرا گفته بود: از گرما خوابش نبرده و برای هواخوری رفته است کنار رود، و در آنجا با سرافکنندگی نامزد آینده‌اش را در آغوش آن یزوعیت مشاهده کرده است. هر دو عریان در نور ماهتاب در خواب بوده‌اند. عنوان یزوعیت لحظه‌ای استبان را مردود ساخت، تصور هم نمی‌توانست بکند که دخترش با پدرخوزه دولچه ماریا همخوابه شده باشد، اما پس از آن آگاه شد که چهره‌ی داده است، دانست که در جریان مراسم خاکسپاری گارسای پیر دستش انداخته‌اند، و آن کس که دخترش را از راه به در برده است جز پدروتروسرو گارسای هیچ کس دیگر نمی‌تواند باشد، این روسپی‌زاده بایست جانش را تاوان دهد. با عجله فراوان شلوارش را پوشید، چکمه‌ها را پاکرد، تنگش را برشانه انداخت، و شلاق سواری‌اش را از روی دیوار برداشت.

— شما، همین‌جا منتظر من بمانید، دون.

به مرد فرانسوی چنین دستور داد، گرچه اوقطعا خیال نداشت که همراه او برود. استبان تروبا به جانب اسطبل دوید، بی‌آنکه اسبش را زین کند، خود را روی آن انداخت. نفس نفس زنان حرکت کرد، استخوانهای شکسته‌بندی شده‌اش صدا می‌کردند، و از فرط ناراحتی قلبش بشدت می‌تپید.

— هر دو را می‌کشم.

این جمله‌ها را بارها تکرار کرد. چهار نعل کشیده به جانبی تاخت که مرد فرانسوی نشانی داده بود، اما نیاز نداشت، تا کنار رود بتازاند، نیمه راه بلانگا سر راهش نمایان شد، سوت زنان، با موهای گوریده، لباسهای کثیف و چهره زنی خوشوقت که از زندگی اش لذت برده است. استبان تروپا دخترش را که دید نتوانست تسلط بر اعصاب خود را حفظ کند، از بالای اسب با شلاق گردان به جانش افتاد و او را زد. ضربه‌های بی‌امان که از پی هم فرو آمدند او را از هوش برد، بی‌حرکت در کثافت ولو شد. پدرش از اسب پیاده شد، او را چندان تکان داد تا باز هوش آمد، در حال خشم با تمامی ناسزاهائی که می‌شناخت یا در همان لحظه ساخت به او ناسزا گفت.

— کیست، اسمش را به من بگو، وگرنه تو را می‌کشم.

بلانگا حق‌حق‌کنان پاسخ داد:

— هرگز نخواهم گفت.

استبان تروپا درک کرد که این روش صحیح برای کسب اطلاع از دختری نیست که سرسختی را از خودش به ارث برده است. پذیرفت که به هر حال در تنبیه او زیاده روی کرده است. بلندش کرد و گذاشتش روی اسب و به خانه بازگشت.

غریزه یا پارس سگها گلارا و خدمه را نیز بیدار کرده بود، همگی در آستانه در خانه ایستاده بودند — چراغهای خانه هم‌روشن بودند. تنها کسی که دیده نمی‌شد، دوک بود، از هیچان زدگی عمومی سود برده بود، جامه‌دانهایش را بسته بود، و با بستن دو اسب بر کالسکه برای اقامت در هتل سان لوگاس حرکت کرده بود.

گلارا دخترش را سرتاپا آلوده به کثافت و خون که دید فریاد زد:

— استبان چه کار کردی، پناه بر خدا!

گلارا و پدر و زنگ‌و‌گارسیا، بلانگا را بغل کردند و او را به رختخواب رساندند. پیشکار چون مرده‌ای رنگ باخته می‌نمود، اما یک کلمه هم نگفت. گلارا دخترش را شست، کمپرس سرد روی نقاط ضرب دیده بدنش گذارد و او را در آغوش خود چندان فشرد تا کم‌کم آرام گرفت. پس از آن دخترش را نیمه‌خواب به حال خود رها کرد و رفت سراغ شوهرش، که در اتاق کارش خود را محبوس ساخته بود و خشمگین راه می‌رفت، با شلاقش بر دیوار می‌کوبید، نفرین‌کنان بر مبلها لگد می‌زد. چشمش به

گلارا که افتاد با خمشی بی‌محابا بر او حمله برد، او را گناهکار خواند که بلانگا را چنین خدانشناس بار آورده است و به آزادی تفکر معتقد ساخته است و باعث شده است که توجهی به اخلاق، دین و اصول نداشته باشد و از همه بدتر به طبقه خودش هم بی‌اعتنا بماند، ممکن می‌بود که قابل فهم باشد اگر چنین کاری را با مردی از طبقه خویش کرده بود، اما نه با پسرکی زارع - یک بی‌سروپا، یک کله‌پریاد، یک تنبل بی‌فایده.

- می‌بایست همان موقع که عهد می‌کردم، او راکشته باشم! با دختر من هم‌خواه شده است! قسم می‌خورم که او را خواهم یافت، و اگر گیرش بیاورم اخته‌اش می‌کنم، بیضه‌اش را قطع می‌کنم، اگر هم این آخرین کاری باشد که در زندگی انجام می‌دهم - به روح مادرم قسم می‌خورم، کاری خواهم کرد که از اینکه متولد شده است، پشیمان شود.

گلارا همین که توانست حرفش را قطع کند، گفت:

- پدر و ترسرو چه کار کرده است که خودت نکرده‌ای، تو هم با زنان بی‌شوهری، هم‌خواه شده‌ای که هم طبقه خودت نبوده‌اند. تنها تفاوتش این است که او این کار را با عشق انجام داده است - بلانگا هم همینطور. تروبا سر جایش خشک شد، خیره به او نگریست، برای یک لحظه چنان نمود که خشمش فروکش خواهد کرد و خود را استهزا شده باور خواهد کرد، اما در همان حال خون به سرش دوید. سلطه بر خود را از دست داد و ضربه مشتت بر صورت زنش زد که او را به دیوار کوباند.

گلارا بی‌آنکه فریاد زنداز هوش رفت چنان نمود که استبان از حالت مستی هوشیار شده باشد. گریان و عذرخواهان کنار زنش زانو زد، با ملاحظت نامهایی را تکرار کرد که فقط در ارتباط خصوصی زناشویی او را بدان می‌نامید، نمی‌توانست درک کند که چرا دست روی زنش دراز کرده است، او که تنها انسانی بود که بر او ارج می‌نهاد و حتی در سخت‌ترین لحظه‌های زندگانی‌شان هم از احترام به او غافل نمانده بود. روی دست بلندش کرد، با ملایمت و عاشقانه او را روی میلی گذارد، دستمالش را تر کرد تا روی پیشانی‌اش بگذارد، کوشید کمی آب به او بنوشاند. گلارا عاقبت چشمانش را باز کرد. از دماغش خون جاری بود. دهانش را که باز کرد چندین

دندان را بیرون انداخت، دندانها روی زمین افتادند، و رشته‌ای از آب‌دهان آغشته به خون بر چانه و گردنش جاری شد.

به محضی که توانست برخیزد، استبان را کنار زد، بامشقت از جا برخاست و از اتاق کار استبان بیرون رفت - کوشید که تا آنجا که برایش ممکن باشد راست راه رود. بیرون از در پدروژگوند و گارسیا به یاری گلارا که تلوتلو می‌خورد شتافت. گلارا او را که کنار خود یافت، خود را رها کرد، چهره متورم خود را بر سینه آن مرد گذارد که در سخت‌ترین روزهای زندگانی‌اش تنها یاورش بود، و اشکش جاری شد. پیراهن پدروژگوند و گارسیا خونین شد.

گلارا تا پایان زندگی‌اش هرگز دیگر با شوهرش حرف نزد - نامی را که به علت ازدواج با او کسب کرده بود رها کرد، و حلقه ازدواجش را بیرون آورد، که بیست سال قبل تروپا در آن شب فراموش نشدنی که بار بار اس در اثر ضربه کارد سلاخی فرو رفته در پشتش مرد، بر دست او کرده بود.

دو روز بعد گلارا و بلانکا مارین ستهائی را ترک کردند و به پایتخت بازگشتند. استبان شرمگین، و خشمگین از این احساس که چیزی را برای همیشه ضایع کرده است، همانجا ماند.

پدروژگوند و گارسیا زن و دختر ارباب را تا ایستگاه راه‌آهن همراهی کرد. بعد از آن شب هرگز دیگر هیچ کدامشان را ندیده بود، و اکنون نیز هراسیده و حجب‌زده کنار می‌ایستاد. پس از آنکه به واگنشان راهنمایی کرد، کلاه دردست و بانگاہ به زمین دوخته سر جایش ایستاد و نمی‌دانست چگونه بایست از آنان وداع کند.

گلارا او را در آغوش خود فشرد. نخست برجا خشک شد و مضطرب ماند، اما پس از لحظه‌ای احساسش بر او چیره شد و جسارت آن را یافت که دستهایش را دور کمر او حلقه کند و بوسه‌ای فرار بر موهایش بگذارد. از پنجره واگن برای آخرین بار همدیگر را دیدند، در چشمان هر دو اشک جمع شده بود. پیشکار وفادار به خانه آجری خود بازگشت، مختصر وسائش را در بقچه‌های پیچید، پول کمی که در دوران طولانی خدماتش پس‌انداز کرده بود در دستمالی گذاشت و حرکت کرد تا از آنجا برود. تروپا او را دید که از ساکنان ملک وداع می‌کند و بر اسبش سوار می‌شود،

کوشید تا او را از رفتن باز دارد، برایش توضیح داد که به علت گناه پسرش او که نبایست کارش را، دوستانش را، خانه‌اش را و تامين زندگانی‌اش را ازدست دهد .
 - مایل نیستم وقتی شما پسر مرا پیدا می‌کنید اینجا باشم ، ارباب .
 پدر روزگوندوگاریسای این را گفت و اسبش راهی کرد و چهار نعل به سوی جادهٔ روستایی تا زاند .

در آن زمان چقدر احساس تنهایی می‌کردم ، نمی‌دانستم که تنهایی دیگر هرگز مرا رها نخواهد کرد ، و در باقی ماندهٔ زندگانیم فقط یک نوه ، که خل است و موهای سبزرنگ به رنگ موهای روزا دارد ، تنها کسی خواهد بود که بار دیگر به من نزدیک خواهد شد - اما این مربوط به سالهای آینده است .

پس از رفتن گلارا اطرافم را نگریدم و چهره‌های تازهٔ فراوانی در مارین سماتئی یافتم . یاران دوران نخستین مرده بودند ، یا از مارین سماتئی رفته بودند . زن و دخترم دیگر به من تعلق نداشتند . تماس با پسرهایم در حداقل ممکن بود . مادرم ، خواهرم نانا ، پدر و گاریسای پیر همگی مرده بودند - به روزا هم به عنوان دردی فراموش شده اندیشیدم . پدر روزگوندوگاریسای که سی و پنج سال کنارم کار کرده بود ، دیگر آنجا نبود . احوالی داشتم که بایستی بر آن گریست . اشکهایم خود به خود جاری می‌شد ، با هر دو دست آنها را پاک می‌کردم ، اما باز هم سرازیر می‌شد . همه‌شان بروند لای دست شیطان ! در گوشه و کنار خانهٔ تاریکم نعره می‌زدم . در اتاقهای خالی راه می‌رفتم ، به اتاق خواب گلارا وارد می‌شدم و در گنجه‌اش دنبال چیزی می‌گشتم که پوشیده باشد ، تا آن را به دماغم نزدیک کنم و بوی رخت تازه شستهٔ او را استشمام کنم . در تخت‌خوابش دراز می‌کشیدم ، چهره‌ام را در بالش فرو می‌برد ، اشیائی را که روی میز کنار تخت‌خوابش بود نوازش می‌کردم ، و تا عمق وجودم احساس می‌کردم که منزوی شده‌ام .

گناه تمامی این رویدادها برگردن پدر و ترسرو گاریسای بود . به خاطر او بلانگا از من دور شده بود ، به خاطر او گلارا درگیر شده بودم ، به خاطر او پدر روزگوندوگاریسای از ملک رفته بود ، به خاطر او ساکنان ملک دزدانه به من نگاه می‌کردند ، و پشت سرم به نجوا سخن می‌گفتند ، به خاطر پدرش و پدر بزرگش به او فرصتی داده بودم و

نتیجه‌اش این شده بود که آن خوک هر آنچه را در این دنیا دوست می‌داشتم از من ستانده بود. نزد پلیس روستایی رفتم و به ژاندارمها رشوه دادم تا به من کمک کنند و او را بجوئیم. به آنان دستور دادم که او را توقیف نکنند و به ترتیبی که کسی متوجه نشود در اختیار من بگذارند. در بار دهکده، در سالن آرایش، در کلوپ و در قارلتیوروخو به گوش همگان رسانیدم که هر کس او را زنده برایم بیاورد، جایزه خواهد گرفت.

مرا بر حذر داشتند،

— مواظب خودت باش اریاب. بدان فکر نیفت که خودت قضاوت را بر عهده گیری، زمان از دوران برادران سانچز فرق کرده است.

اما گوشم بدهکار نبود، مگر دادگاه در چنین موردی چه می‌کرد؟ هیچ.

دو هفته گذشت، هیچ واقعه‌ای روی نداد. در ملک همه جا این سو و آن سو می‌راندم، از ساکنان حرف در می‌آوردم، معتقد بودم که آن جوان را از من پنهان نگاه می‌دارند. مبلغ جایزه را افزودم و ژاندارمها را تهدید کردم که به علت بی‌لیاقتی از کار برکنارشان خواهم کرد، اما هم‌ماش بی‌فایده بود. هر ساعتی که می‌گذشت بر خشمم افزوده می‌شد. نوشیدن را شروع کردم، چنان می‌نوشیدم که حتی در سالهای دوران جوانی هم ننوشیده بودم. بد خواب شدم و بار دیگر روزها را به خواب می‌دیدم. یک شب خواب دیدم که او را زدم، همانگونه که گلارا رازده بودم، دندانهای روزها هم روی زمین ریخت. بلند فریاد زدم، بیدار شدم، اما در خانه تنها بودم و کسی آنجا نبود که صدایم را بشنود. چنان دچار افسردگی شده بودم که دیگر ریشم را نمی‌تراشیدم، لباسم را عوض نمی‌کردم، حتی باور دارم که حمام هم نمی‌رفتم. غذا به نظرم فاسد شده می‌رسید، در دهان طعم صفا داشتم. مفصل‌هایم را آنقدر بر دیوار می‌کوبیدم تا زخم شود، و چندان سوار بر اسب می‌ماندم تا اسب بیمار شود و غضبم فروکش کند — غضبی که از درون مرا می‌خورد. در آن روزها هیچ کس با من حرف نمی‌زد، خدمه لرزان کارهایم را انجام می‌دادند، و با رفتارشان بیش از پیش مرا تحریک می‌کردند.

یک رو قبل از استراحت بعد از ظهر، سیگار می‌کشیدم که پسرکی با پوست قهوه‌ای

آمد جلو و بی صدا برابرم ایستاد. اسمش استبان گارسیا بود. نوه خودم بود، اما آن زمان از این موضوع اطلاعی نداشتم، نخست پس از آن واقعه وحشت انگیز که بانیاش او بود، دریافتم که ارتباط خویشاوندی ما چیست. استبان نوه پانچا گارسیا بود، خواهر پدر روزگوندو گارسیا که اگر بخواهم حقیقت را گفته باشم، دیگر او را به یاد نمی آورم.

پرسیدم:

— چه می خواهی، جوان.

در پاسخ گفت:

— می دانم پدرت سرو کجاست.

چنان شدید از جا پریدم که صندلی نی بافتی که رویش نشسته بودم دمر شد. شانه جوانک را گرفتم و تکانش دادم.

فریاد زد:

— کجاست، آن ناکس کجاست؟

پسر بچه وحشت زده و با لکنت زبان پرسید:

— جایزه را به من می دهید، ارباب؟

— به تو می دهم. اما اول باید اطمینان یابم که دروغ نمی گوئی. راه بیفت، مرا

آنجا ببر. — جایی که آن ناکس آنجاست.

تفنگم را برداشتم و راه افتادیم. پسرک گفت که باید سواره برویم، پدرت سرو در چوب ببری لیوس پنهان شده است. — آن چوب ببری چند مایل از مارین سه تائی فاصله داشت. چرا خودم به این فکر نیفتاده بودم که ممکن است آنجا باشد؟ آنجا پناهگاهی عالی بود. — چوب ببری مرد آلمانی در این فصل سال بسته بود و سرهیچ راهی هم قرار نداشت.

— از کجا فهمیدی که پدرت سرو آنجاست؟

— همه می دانند، ارباب، همه جز شما.

می بایست با قدم یورتمه پیش رویم، چون در آن منطقه نمی شد چهارنعل تازاند. چوب ببری در شیب دامنه قرار گرفته بود، بنابراین حیواناتها را نمی شد تازاند، چنان

بازحمت از شیب بالا می‌رفتند که از اصابت نعلها بر سنگها جرقه برمی‌خاست. خیال می‌کنم تنها صدائی که در سکوت و گرمای خفه‌کننده آن بعد از ظهر شنیده می‌شد، صدای برخورد نعل اسبها بر زمین بود. به منطقه جنگلی که رسیدیم، منظره متفاوت بود، هوا تازه‌تر بود، چون انبوه درختان تابش مستقیم آفتاب بر زمین را مانع می‌شدند. زمین فرشی بود به رنگ قرمز قهوه‌ای که نعل اسبها نرم در آن فرو می‌نشست. پسر بچه بر اسبی بدون زین سوار بود و نپشاپیش می‌راند، و چنان با حیوانی که سوار بر آن بود یکی شده بود که اندام یگانهای را می‌نمودند — من در حالی که غضبم را می‌جویدم ساکت از پی او می‌راندم. گاه غمی بر من چیره می‌شد: غمی که از رنجم قویتر بود، رنجی که در تمامی مدت بدان اندیشیده بودم، حتی از نفرتم نسبت به پدرو ترسرو گارسیا هم قویتر بود. بایست چند ساعتی گذشته باشد، تا آنکه در قسمتی از جنگل که به شکل نیم دایره درختانش را بریده بودند، انبارهای سقف‌دار چوب‌بری را دیدیم. در این مکان بوی کاج چنان شدید بود که برای مدتی مرا از هدف سفرم غافل ساخت. منظر جنگل و آن آرامش مرا می‌ترساند. اما این حالت ضعف فقط چند لحظه‌ای بیش دوام نداشت.

— تو همین جا منتظر بمان و مواظب اسبها باش. از جایت تکان نخور.

پیاده شدم. جوانک افسار حیوان مرا گرفت، و من خمیده پیشتر رفتم — تفنگم را آماده‌برای تیراندازی در دست داشتم. نه هفتاد سالگی‌ام را، و نه درد استخوانهایم را احساس می‌کردم. اندیشه انتقام مرا به پرواز درآورده بود. از یکی از انبارها ستون دودی نازک برمی‌خاست، کنار آن اسبی را دیدم و نتیجه گرفتم که پدرو — ترسرو گارسیا آنجاست، از پشت که به انبار نزدیک شدم از فرط ناشکیبائی دندانهایم برهم می‌خورد. در این اندیشه بودم که او را بانخستین تیر نکشم، چون سریع راحت می‌شد و رضامندیم بیش از دقایق‌های طول نمی‌کشید. بس منتظر مانده بودم و اکنون می‌خواستم از این فرصت لذت ببرم، اما نمی‌بایست بگذارم که بگریزد. بسیار جوانتر از من بود و اگر نمی‌توانستم او را غافلگیر کنم کارم ساخته بود. پیراهنم به بدنم چسبیده، عرق می‌کردم، و چشمانم تار بود، اما احساسی چون احساس جوانی بیست ساله داشتم و همچون گاونری قوی بودم. بی‌آنکه صدائی را موجب شوم وارد انبار

شدم، قلبم می‌تپید، مکانی وسیع بود که کف آن با خاک آره پوشیده بود. بین توده‌های چوب چند ماشین قرار داشت که برای حفاظت از غبار روی آنها چادر انداخته بودند. جلو رفتم، به توده چوبها نزدیک شدم تا در پناه آن قرار بگیرم، و ناگهان او را دیدم. پدروترسرو روی زمین دراز کشیده بود، سرش را روی تن پوشی مچاله کرده گذاشته بود، در نزدیکی او، بین چند قطعه سنگ، آتش مختصری از زغال چوب سوزان بود که روی آن کتری آبی قرار داشت - وحشت زده سر جایم ایستادم. می‌توانستم بدون مزاحم و با یک دنیا نفرت او را بنگرم تا آن چهره قهوه‌ای رنگ را برای همیشه در خاطر محفوظ دارم - با آن خطوط تقریباً کودکانه که ریش بر آن لباسی نامتناسب می‌نمود. برایم قابل درک نبود که دخترم در این مردک عادی با این ریش چه چیز را جذاب یافته است. می‌بایست بیست و پنج ساله باشد، اما در حال خواب پسر بچه‌ای به‌منظر می‌رسید. بایست بر خود مسلط شوم و لرزش دستها و دندانهایم را متوقف کنم. تفنگ را بالا بردم و یک گام جلو گذاردم. چندان به او نزدیک شدم که می‌توانستم بی‌آنکه نیازی به نشانه‌گیری باشد سرش را با گلوله بزنم، اما تصمیم گرفتم لحظه‌ای دیگر هم تامل کنم تا نبض آرام شود. همین تامل کوتاه علت ضایع شدن نقشه‌ام شد. حدس می‌زنم که عادت از دیدها پنهان ماندن موجب تقویت قوه شنوایی پدروترسرو شده بود، و غریزه‌اش او را از بروز خطرها برحذر می‌داشت. در جزء کوچکی از یک ثانیه بیدار شده بود، ولی همچنان با چشمان بسته در حال دراز کشیده باقی مانده بود، تمامی عضله‌ها و اعصاب خود را به حال آماده باش درآورد و با کاربرد تمامی نیرویش پرش بزرگی را انجام داد، و با همان یک حرکت یک متر دورتر از محلی که گلوله اصابت کرد، ایستاده و روی پاها قرار گرفت. دیگر فرصت نیافتم تا برای دومین بار نشانه‌گیری کنم، چون خم شد، تکه چوبی را برداشت و به‌سوی تفنگ پرتاب کرد - تفنگ با شدت از دستم بیرون پرید. آن وحشت را به یاد دارم، وقتی خود را بی‌اسلحه یافتم، اما در همان لحظه نیز آگاه گشتم که او بمراتب بیش از من ترسیده است. در حالت سکوت به هم خیره‌ماندیم، بزحمت نفس می‌کشیدیم، هریک منتظر حرکت آن دیگری بود تا به سویش بجهد. در همین موقع بود که تبر را دیدم. نزدیک من روی زمین افتاده بود، چنان‌در

نزدیکی من بود که بی آنکه نیازی به دراز کردن دستم داشته باشم می توانستم آن را بردارم ، بی آنکه بیندیشم ، با سردادن فریادی که از عمق وجودم برخاست بر او حمله بردم ، آماده بودم که با یک ضربه تیر او را دونیم کنم . تیر در هوا برق زد و بر پدرو ترسرو فرود آمد - جهش خون دستم را آلود .

در آخرین لحظه دستش را بالا آورده بود ، تا ضربه تیر را مانع شود ، تیغه تیر راحت سه انگشت از دست راستش را قطع کرد . در اثر این حرکت روی زانو افتادم . جوان دستش را روی سینه اش گذاشت و گریخت - از روی توده های چوب و تنه های درخت جهید تا خود را به بیرون رساند . به اسبش که رسید ، او را دیدم که پرید روی اسب و با فریادی دلخراش در انبوه درختان کاج از دید ناپدید شد . خط خونی پشت سرش بر زمین نشانه گذارد .

هنوز روی دست و پایم ، سرفه کنان ، کف انبار افتاده بودم . دقایقی طول کشید تا توانستم کمی آرام گیرم و بدین واقعیت آگاه شوم که او را ننگشته ام . نخستین عکس العمل من آرامش بود ، چون وقتی گرمی خون را روی صورتم احساس کردم ، خشم ناگهان فرو نشست ، دیگر بزحمت می توانستم به خاطر آورم که برای چه می خواسته ام او را بکشم ، چرا می خواسته ام با آن رفتار خشن که چیزی نمانده بود مرا خفه کند ، چیزی نمانده بود که سینه ام را بشکافد و مرا از دیدن ناتوان سازد ، خود را اغنا کنم . مضطرب دهانم را باز کردم تا هوا را به ریه هایم بفرستم ، شاید بتوانم از جا برخیزم ، اما همین که سرپا ایستادم ، لرزش براندام مستولی شد . چند قدمی پیشتر رفتم و روی توده ای چوب نشستم ، سرم گیج می رفت ، نمی توانستم تنفسم را منظم کنم . باورم این بود که از هوش خواهم رفت - قلبم همچون ماشین وحشی می زد . بایست مدتها سپری شده باشد ، اما نمی دانم چه مدت ، عاقبت به خود آمدم و بالا را نگریدم - از جا برخاستم و دنبال تفنگم گشتم .

استبان گارسیای کوچک اندام کنارم ایستاده بود و ساکت مرا می نگرید . انگشت های قطع شده را برداشته و آنها را چون مار چوبه های خونین در دست گرفته بود ، دیدن آنها حالم را برهم زد ، در دهانم بزاق جمع شد ، و روی چکمه هایم استفراغ کردم - آن پسرک بدون بروز احساسی لبخند می زد .

فریاد کشیدم و کوشیدم تا او را بزنم :

— پسرک انی بندازشان !

انگشتهای قطع شده در خاک اره افتادند ، و خاک‌اره قرمز رنگ شد . تفنگم را برداشتم و تلوتلو خوران به‌سوی در رفتم . هوای تازه ، غروب و بوی کاج برصورت‌م خورد و حضور ذهنم را موجب شد . با ولع و طولانی نفس کشیدم . با مشقت فراوان خود را به اسبم رسانیدم ، همه جای بدنم درد می‌کرد ، و دستهایم چون دسته‌های مرده می‌نمود . پسرپچه از دنبالم آمد .

به مارین سه‌تائی بازگشتیم . در تاریکی ، که پس از غروب خورشید سریع همه جا گسترده شد ، راهمان را جستجو کردیم . درختها سواری را مشکل ساخته بودند ، اسبها روی سنگها پایشان می‌تابید ، شاخه‌ها بر سر و رویمان می‌خوردند . بشدت ناراحت از آن قلدری که کرده بودم ، از اینکه پدروترسرو از دستم جان سالم به در برده بود شکرگزار بودم ، کاملاً اطمینان داشتم همانگونه که مصمم بودم تا گلوله‌ای را در مغزش خالی کنم ، اگر زمین خورده بود ، آمادگی داشتم که با ضربات مکرر تبر او را بکشم ، تا نابود شود ، قطعه قطعه شود .

می‌دانم که مردم در باره‌ام چه می‌گویند . از جمله ادعا می‌کنند که در زندگی‌ام چندین نفر را کشته‌ام . مرگ چند نفر زارع را کار من می‌دانند . اما این ادعا واقعیت ندارد . اگر چنین کاری کرده بودم ، اعتراف می‌کردم ، چون در سن من می‌توان چنین مطلبی را بدون ترس از مجازات بازگو کرد . دیگر چندان طول نخواهد کشید تا مرا زیر خاک کنند . هرگز هیچ انسانی را نکشته‌ام — اگر روزی نزدیک بود که چنین کاری را بکنم ، همان روزی بود که تبر را برداشتم و بر پدروترسرو حمله بردم .

شب بود که به خانه رسیدیم . به‌زحمت توانستم از اسب پیاده شوم و مستقیم رفتم روی ایوان . آن پسرپچه که همراهم بود از یاد برده بودم ، چون در تمامی مدت دهانش را باز نکرده بود . این بود که وقتی آستینم را کشید و گفت :

— جای‌هام را دریافت می‌کنم ، ارباب .

غافلگیرشدم و گفتم :

— برای ناچنسهای که دیگران را لو بدهند ، هیچ جایزه‌ای وجود ندارد . از این

کار هم منعت می‌کنم که آنچه را روی داده است، برای کسی بگوئی. حرفم را فهمیدی؟

به‌خانه رفتم و جرعه‌ای از شیشه نوشیدم. کنیاک گلویم را سوزاند و مرا گرم کرد. قلبم هنوز هم نامنظم می‌زد، و احساس می‌کردم سرگیجه دارم. با فشار دست‌اشکی را که بر گونه‌ام جاری شده بود پاک کردم.

بیرون از خانه استبان گارسیا پشت در بسته ایستاده بود. او نیز از فرط خشم گریه می‌کرد.

برادران

گلارا و بلانگا در وضعی اسفبار و چون مصدومین زلزله به پایتخت وارد شدند .
چهرهٔ هر دوی آنان متورم ،چشمانشان از فرط گریستن سرخ ،و لبهایشان به علت طولانی شدن سفر چروک خورده بود . بلانگا با آنکه بلندقد بود ، جوان بود و رشدی کامل داشت ، اما ضعیفتر از مادرش بود ،وقتی بیدار بود ناله می کرد ، و در خواب حق می کرد - از آن لحظه که پدرش او را زده بود ناله اش قطع نشده بود .
گلارا تحمل بدبختی را شکیبا نبود ، و به محض ورود به خانهٔ بزرگ سرنبش که چون آرامگاهی تاریک و خالی بود ،تصمیم گرفت که ونگ ونگ کردن ونالیدن کافی است ،و وقت آن رسیده است که زندگانی بار دیگر دوست داشتنی شود .دخترش را وادار ساخت تا به او برای استخدام دو خادمه کمک کند ،روپنجره ها را باز کند ،

روکشها را از روی مبلها بردارد، و پوشش حفاظ را از روی چلچراغها برگیرد، قفل درها را باز کند، غبار را پاک کند و اتاقها را هوا دهد. هر دو مشغول به کارهایی از این قبیل بودند که رایحهٔ اشتباه ناپذیر بنفشهٔ وحشی فضا را پر کرد و خبر از ورود خواهران مورا داد. خواهران مورا با برقرار کردن ارتباط از دور، یا به علت علاقه از آمدن آنان اطلاع یافته بودند و برای ملاقاتشان آمدند. خواهران مورا با گپ زدن شادمانه، با گذاردن دستمال سرد، و با جذابیت طبیعی کاری کردند که مادر و دختر از آثار ضربه‌ها و از رنج روحی هر دو شفا یافتند.

گلارا از پنجره به درختها، و پشت درختها به باغ وحشی شده نگریست، و بر تندیسهای عریان خدایان المپ که چلغوز کبوترها آنها را آلوده کرده بود نگاه کرد و گفت:

— باید پرنده‌های دیگری بخریم.

بلانگا که نمی‌توانست خود رابه دیدن چهرهٔ بدون دندان مادرش عادت دهد، یادآور شد.

— نمی‌فهم ماما، در این حال که دندانهایتآن ریخته چطور می‌توانید به‌پرنده‌ها فکر کنید.

گلارا که همیشه با تانی رفتار می‌کرد، دوهفته بعد پرنده‌های جدید خرید که در قفسهایشان سر و صدا می‌کردند، و برای خودش هم دندان مصنوعی تهیه کرد. دندانهای مصنوعی‌اش با نوعی مک‌نیسم به دندانهای آسیابیش متصل می‌شدند، اما چنان ناراحت بودند که برایش مطلوبتر بود که آنها را با زنجیر ظریفی برگردن آویزد. فقط موقع خوردن غذا، و گاهی نیز در حضور مهمانان آنها را در دهان می‌گذاشت. گلارا زندگانی را به خانهٔ بزرگ سرنیش بازگردانده بود. آشپز را وادار ساخت که هرگز نگذارد اجاق خاموش شود و مدام آمادگی داشته باشد تا از مهمانانی که انتظارشان را نداشته‌اند و وارد شده‌اند پذیرائی کند. می‌دانست در بارهٔ چه حرف می‌زند. چند روز که گذشت دوستانش آمدند. پیروان فرقهٔ روزن — گرویسر، احضارکنندگان روح، معتقدان به اصالت عرفان، مجریان طب سوزنی، برقرارکنندگان ارتباط از دور، باران سازان. ارسطوئیان، وابستگان به فرقهٔ

آدونتیتس های روز هفتم، زجرکشیدگان، هم‌مندان ناکام، و خلاصه تمامی آن کسانی که معمولا دور و بر اومی‌گشتند. در این جمع *کلارا* چون سلطانی کوچک و بی‌دندان می‌نمود. در همین دوران بود که جدی کوشید تا با موجودات ماوراء زمین ارتباط برقرار کند، و در کتابچه‌هایش یادداشت کرد که درباره منبع پیامهای ارواح که به یاری پاندول یا میزهای سه‌پایه دریافت می‌کند، دچار تردید شده است. اغلب شنیده می‌شد که می‌گوید، شاید ارواح مرده‌ها نیستند که در بعدی دیگر پرسه می‌زنند، بلکه موجودهای ساده از کره‌های دیگراند که می‌کوشند با ساکنان کره زمین ارتباط برقرار کنند، ولی، چون از ماده‌ای لمس نشدنی خلق شده‌اند، با ارواح اشتباه می‌شوند.

این توضیح علمی *نیکلاس*، را مفتون ساخت، اما چندان مورد توجه خواهران *مورا* قرار نگرفت - آنان بسیار محافظه‌کار بودند.

بلانگا از چنین تردیدهایی فارغ بود. به نظر او موجودات کره‌های دیگر و ارواح یکجا طبقه‌بندی می‌شدند، بدین دلیل آن شوری که مادرش و دیگران برای ادراک آنها نمایان می‌ساختند، برایش قابل فهم نمی‌بود. در خانه کارهای زیادی بود که بایست انجام می‌شد، اما *کلارا* به بهانه اینکه هرگز برای انجام کارهای خانه استعداد نداشته است، خانه را به حال خود رها ساخته بود و *بلانگا* مسئول امورخانه‌داری شده بود. خانه بزرگ سرنبش نیاز به گروهی از خدمه‌داشت تا بتوان آنجا را تمیز نگاه داشت، و اطرافیان مادرش هم چندین شیف‌ت‌کار در آشپزخانه را لازم می‌ساختند. برای گروهی می‌بایست ذرت و سبزیهای معطر پخته شود، برای گروهی دیگر غذای گیاهی و ماهی خام بایست آماده می‌شد، و برای خواهران *مورا* میوه با ماست، درحالی که *جیم* و *نیکلاس* که هنوز خلگری‌هایشان به حد کمال نرسیده بود، برای خوردن غذاهای گوشتی و شیرینی و دیگر خوراکیهای زیان‌دار اشتباهی سیرنشدنی داشتند. بعدها هر دو گرسنگی خوردند. *جیم* برای همدردی با بیچارگان، و *نیکلاس* برای تحکیم روح. در آن دوران هر دو هنوز مردانی جوان و قوی بودند، و بسیار علاقمند که از مطلوبترین وجه زندگانی لذت برند.

جیم به دانشکده رفته بود، اما *نیکلاس* هنوز در جستجوی تقدیر خود بود. باپول

حاصل از فروش سینی نقره، دزدیده از خانه، اتومبیلی که به دوران قبل از تاریخ تعلق داشت خریدند و آن را به یاد پدر بزرگ و مادر بزرگ دل‌واله، گرادونگا نامیدند. گرادونگا بارها متلاشی و مجدد سر هم شد و به ندرت حرکت می‌کرد. اگر حرکت می‌کرد، حرکتش همراه بود با صدای زیاد موتوری لرزان که از لوله، آگزوز آن دودی غلیظ همراه با پیچ و مهره خارج می‌شد. برادران براساس تعقلی سلیمانی استفاده از آن خودرو را مشخص ساختند. روزهای زوج جیم، روزهای طاق نیگلاس، آن را می‌رانند.

گلارا از اینکه پسرهایش نزد خودش بودند، خوشبخت بود، و کوشید تا با آنان ارتباط دوستانه برقرار کند. تا آن زمان که بچه بودند، تماسش با آنان محدود مانده بود، و در شوق اینکه آنان را به حال خود گذارد تا "مرد شوند" در بهترین دوران زندگی پسرهایش با آنان نبود و تمامی مهر و محبت مادرانه خود را نسبت به آنان نزد خود ذخیره کرده بود. اینک که به رشدی کامل رسیده بودند، و مرد شده بودند، فرصت یافت تا آنان را لوس کند، کاری که بایستی وقتی بچه‌های کوچک بودند کرده باشد. دیر شده بود. دوقلوها بدون برخوردار شدن از مهر مادرشان بزرگ شده بودند، و اینک بدان نیازی نداشتند. گلارا بر این واقعیت آگاه شد، که آنان به او تعلق ندارند، اما نه خود را باخت و نه خلق خوش خود را از دست داد. آن دو مرد جوان را چنان که بودند پذیرفت، و از حضورشان در خانه، بی‌آنکه انتظار اجری داشته باشد، شاد بود.

بلانگا ناسزا می‌گفت، چون برادرهایش خانه را مبدل به زباله‌دان کرده بودند. هرکجا که می‌رفتند یا توقف می‌کردند، آثاری نظمی خود را بر جامی گذاشتند: شلخته و جنجالی.

دختر جوان مشهود فربه‌تر شده بود. هر روز کم علاقه‌تر می‌شد و متلون‌تر می‌نمود. جیم، شکم خواهر را بر رسید و دوید سراغ مادرش، و بی‌آنکه شگفت‌زده باشد گفت:

— خیال کنم بلانگا آبستن است.

گلارا آهی کشید و گفت:

— فکر می‌کردم .

بلانگا حاشا نکرد ، و همین که خبر تأیید شد ، کلارا آن را با خط خوش خود یادداشت کرد . نیکلاس ، نگاهش را از کتاب تفال چینی برگرفت و اظهار داشت که بایست به پدر اطلاع داده شود ، چون پس از گذشت چند هفته دیگر امکان پنهان نگاه داشتن آن وجود نخواهد داشت و همه کس براین واقعیت آگاه خواهد شد .
بلانگا گفت :

— هیچ وقت نمی‌گویم پدرش کیست .

— منظورم پدر طفل نیست ، منظورم پدر خودمان است . محق است که این خبر را ، قبل از آنکه از زبان دیگران بشنود ، از خودمان دریافت کند .
کلارا غمگین گفت :

— تلگرافی به روستا مخابره کنید .

می‌دانست که آبستنی بلانگا ، به محضی که استبان تروبا از آن مطلع شود ، به ماجرائی سوگناک تبدیل خواهد شد — جنجالی برپا خواهد کرد .
نیکلاس ، زیرکانه پیام را به همان زبان رمزی تدوین کرد که در ابیاتی که برای آماندا می‌نوشت ، به کار می‌برد ، منظورش این بود که دختران تلگرافچی دهکده از محتوای آن سردرنیاورند و شایعه پراکنی نکنند : " دستور لازم را بر نوار سفید اطلاع دهید نقطه " استبان تروبا هم مفهوم تلگرام را نفهمید و ناچار شد برای اطلاع از موضوع به خانه تلفن کند . وظیفه پاسخ‌گویی برعهده جیم گذارده شد ، جیم پس از شرح واقعه اضافه کرد که آبستنی چندان پیش رفته است که امکان راه حل قاطع دیگر وجود ندارد . آن سوی خط سکوتی طولانی و هراس‌انگیز برقرار شد ، پس از آن پدرگوشی را گذارد . استبان تروبا در مارین‌سه‌تائی غافلگیر شده بود و این غافلگیری او را خشمگین ساخت ، عصایش را برداشت و برای دومین بار دستگاه تلفن را خرد کرد . تفکر اینکه دختر عزیزش چنین کاری باور نکردنی را انجام داده است ، برایش بیگانه بود . چون می‌دانست پدر طفل کیست ، حتی به یک لحظه تفکر هم نیاز نمی‌داشت تا از کرده خود در آن زمان که فرصت آن را یافته بود تا گلوله‌ای در نخاعش خالی کند و چنین نکرده بود — پشیمان گردد . یک امر مسلم

بود. رسوائی به یکسان عظیم می‌بود، خواه دخترش حرامزاده‌ای را به دنیا آورد، و خواه دخترش زن یک زارع زاده شود — در این یا آن حالت اجتماع بر این رویداد قضاوت می‌کرد و او را محکوم می‌دانست.

استبان تروبا دو ساعت تمام در خانه‌اش با گامهای بلند راه رفت، با عصا بر مبلها و دیوار کوباند، نفرین کرد و بی‌معنی‌ترین طرحها را مورد توجه قرار داد — از اعزام دخترش به دیر استرومادورا، تا امکان کشتن وی. وقتی تا حدی آرامش یافت، طرحی رهائی‌بخش توجهش را به خود معطوف داشت. دستور داد اسپش را زین کنند، و چهار نعل به سوی دهکده تازاند.

ژان دوسانتینی، که استبان از آن شب بدشگون که برایش داستان عشق بلانگا را گفته بود، دیگر او را ندیده بود، در تنها شیرینی فروشی دهکده نشسته بود، و آب‌گرمک شیرین نشده می‌نوشید. یکی از پسرهای اینداله چيوگيرازبال، جوانکی بیش از حد ظریف هم صحبتش بود و تودماغی ابیاتی را از روبن داریو، به بیانی شاعرانه می‌خواند. تروبا، ژان دوسانتینی را آنجا یافت. بدون هرگونه ملاحظه‌ای یقه‌کوت بدون نقص اسکاتلندی او را چسبید و از جا بلندش کرد، و در حالی که بیشتر در هوا معلق نگاهش داشته بود تا بگذارد روی زمین راه رود، زیر نگاه هراس‌زده دیگر مهمانان کشانیدش به راهرو و گذاشتش روی پیاده‌رو.

— به حد کافی برایم دردسر درست کرده‌اید، مرد جوان. اول بآن چین‌چیلایهای لعنتیتان، و حالا هم با دخترم. دیگر برایم کافی است. جامه‌دانتان را ببندید. همراه من می‌آئید به پایتخت. با بلانگا ازدواج خواهید کرد.

به او این فرصت را نداد که خود را از این حالت غافلگیرشدگی برهاند. تا هتل همراهش رفت، در یک‌دست شلاقش را و دردست دیگر عصایش را گرفته بود، منتظر ایستاد تا ژان دوسانتینی وساطتش را ببندد. مستقیم او را به ایستگاه راه‌آهن برد، و بدون تشریفات سوار بر قطار شدند. بین راه دوک کوشید تا به استبان توضیح دهد که هیچ دخالتی در ماجرا ندارد، و بلانگا را هرگز با سرانگشت هم لمس نکرده است، و احتمالاً آن کشیش ریش‌دراز که او را همراه با بلانگا کنار رود دیده است، مسئول این ماجرا است. استبان تروبا با نگاه هراس‌برانگیز خود، او را نگریست و گفت:

— نمی‌دانم دربارهٔ چه حرف می‌زنید، مرد جوان، می‌بایست به خواب دیده باشید.

پس از آن استبان بدین کار خود را مشغول داشت که شرایط قرارداد ازدواج را برای او توضیح دهد، و تاحدی موجب آرامش مرد فرانسوی شد. جهیزیه، پرداختی ماهانه، و احتمال برخورداری از ارث در مجموع بلانگ را همسری جالب می‌ساخت. پدرزن آینده بدون آنکه توجهی به سگسه‌های عصبی مرد جوان کند، اضافه کرد: — می‌بینید که کسبی است بهتر از پرورش چین چپلا.

چنین بود که تروپا روز شنبه با شوهری برای دختر بی‌قواره شدهٔ خود و پدری برای حرامزادهٔ او به خانهٔ بزرگ سرنبش وارد شد. برق خشم خود را در همه سو پراکند. با مستی گلدان داودی را در ورودیهٔ خانه واژگون ساخت، به نیگلاس که در صد دبر آمد خود را میان اندازد و برایش توضیح دهد، سیلی زد و بر سرش فریاد کشید که مایل نیست بلانگ را ببیند، تا روز عروسی اش می‌بایست در اتاقش محبوس بماند. کلا را بیرون نیامد و از او پیشواز نکرد. در اتاقش ماند، و حتی وقتی عصای نقره‌ای اش را بر در اتاق او چندان کوباند تا خرد شد، باز هم در را باز نکرد.

در خانه غوغائی در اثر فعالیتها و درگیریها برپا شد. جو چنان غلیظ بود که نمی‌شد نفس کشید، حتی پرنده‌ها در قفس بزرگ هم از خواندن باز ماندند، خدمهٔ خانه به فرمان اربابی خروشان و بدخلق، که تحمل نمی‌کرد در اجرای فرمانهایش تاخیر شود، این سو و آن سو می‌دویدند. کلا را زندگانی معمول خود را دنبال می‌کرد — به شوهرش توجهی نداشت و با او حرف نمی‌زد. داماد، که عملاً زندانی پدرزن آینده‌اش بود، در چند اتاقی که در اختیارش گذاشته بودند گردش می‌کرد، و به ورزش مشغول بود، بی‌آنکه حتی یک بار بلانگ را دیده باشد، بی‌آنکه درک کند چه شده است که در این رمان سمپولی چنین نقشی برعهده‌اش گذاشته شده است. نمی‌دانست که آیا بایست گریه کند، چون قربانی رفتار این بومیها شده بود، یا بایست شادمان باشد، چون رویایش برای ازدواج با وارثی خوشگل از آمریکای جنوبی اکنون حقیقت یافته بود. از آنجا که بیشتر به خوشبختی گرایش داشت، و به‌عنوان یک فرانسوی عملی فکر می‌کرد، تصمیم گرفت شق دوم را انتخاب کند و با سپری

شدن یک هفته آرامش خود را باز یافت .

استبان تروبا تصمیم گرفت که مراسم عروسی چهارده روز دیگر انجام شود . نظرش این بود که اگر عروسی مجلل و چشمگیر باشد ، رسوائی را بهتر می‌توان پرده پوشی کرد . خواستش این بود که دخترش را اسقف عقد کند ، دختران باکره و ساق دوشها دنباله شش متری لباس سفید عروسی اش را حمل کنند ، می‌بایست . عکسهای عروسی دخترش در قسمت اجتماعی روزنامه‌ها چاپ شود . می‌خواست در رعایت سنت کالیگولا^۱ چنان جشن شکوهندی برپا دارد که هیچ کس متوجه تورم شکم دخترش نشود . تنها موافق اجرای این نمایش ژان دوسانتینی بود .

آن روز که استبان تروبا ، دخترش بلانگا را احضار کرد تا او را برای آزمایش لباس عروسی اش پیش خیاط بفرستد ، نخستین بار پس از آن شب که او را زده بود ، او را می‌دید . از دیدن دخترش وحشت کرد . فربه بود و در صورت لک داشت .

بلانگا گفت :

— پدر ، من ازدواج نمی‌کنم .

— ساکت باشید . شما ازدواج می‌کنید ، چون من در خانواده‌ام حرامزاده نمی‌خواهم ، می‌شنوید ؟

— فکر کنم چندتائی داشته باشیم .

— جواب ندهید ! باید بدانید که پدر و ترسروگارسیا مرده است : خودم بادستهای خودم او را کشتم ، فراموشش کنید و سعی کنید برای مردی که شما را عقد خواهد کرد زنی شایسته باشید .

بلانگا شروع کرد به گریستن ، پس از آن روز هم بی‌وقفه می‌گریست .

عقدی که بلانگا بدان رضایت نداشت ، درکاتدرال بسته شد ، خطبه عقد را اسقف خواند ، بلانگا لباسی شاهانه برتن داشت که آن را بهترین خیاط شیلی

۱ Caligula . امپراطور رم (۴۱ - ۱۲ بعد از مسیح) . امپراطوری بود مغرور که از

جمله به اسراف شهرت داشت .

دوخته بود، و در دوخت آن این اعجاز را عملی ساخته بود که با تزئین گلها و چینهای رومی - یونانی شکم بیرون زده^۱ عروس را مستور دارد. اوج مراسم عروسی جشنی بود پرشکوه که در آن پانصد مهمان شرکت داشتند، مهمانان در لباسهای فاخرشان در حالی که موزیک می نواخت به خانه بزرگ سر نیش وارد شدند - بوی بریان گاو آغشته به گیاهان معطر به مشام می خورد. صدفهای تازه، خاویار بانئیک، ماهی آزاد نروژی، پرنده های شکم پر شده، سیل مشروبهای خارجی و شامپانی، شیرینی به مقادیر مسرفانه، نان خامه، کیک، ظرفهای بزرگ کریستال پر از میوه های قند پرورده، توت فرنگی آرژانتینی، نارگیل برازیلی، پاپایای شیلی، آناناس کوبا، و دیگر تنقلاتی که امکان ندارد همه را به نام بنامید روی میز طولی که تا انتهای باغ ادامه داشت، چیده شده بود - در انتهای میز کیک عظیم گذاشته بودند که آن را شیرینی پزی از اهالی ناپل که از دوستان ژان دوسانتینی بود، خلق کرده بود: مواد بی قدری چون آرد، شکر و تخم مرغ را به تقلیدی از اکروپلیس تبدیل کرده بود و آن را در ابری از پفک شیرین قرار داده بود، بر سر آن عاشق و معشوقی اسطوره ای آرام گرفته بودند، ونوس و آدونیس را شیرینی پز از خمیر بادام پرورده در شکر و به رنگهای مختلف ساخته بود، به رنگ صورتی پوست بدن، به رنگ بلوند موها، و به رنگ آبی چشمها، در کنار این عاشق و معشوق گوپیدو^۱، فربه و خوارکی ایستاده بود. این کیک را دامادی مغرور و عروسی شکیباناپذیر با کارد دونیم کردند.

گلا را که از همان آغاز با ازدواج اجباری **بلا** ننگ مخالف بود، تصمیم داشت در جشن شرکت نکند - به خاطر پیش بینی های ناخوش آیندش در باره عاقبت این ازدواج که بعدها همه کس پذیرفت که همگی منطبق با واقعیت بوده است. **گلا** را در اتاق خیاطی اش ماند، تا آنکه شوهرش آمد و التماس کرد که لباسش را عوض کند و به باغ بیاید، حتی اگر فقط برای یک لحظه باشد، تا با آمدن به باغ به پیچ مهمانان خاتمه دهد. **گلا** را برخلاف میلش این کار را کرد، اما به خاطر دخترش بود که

دندان مصنوعی‌اش را در دهان گذارد و کوشید تا به مهمانان لبخند بزند. جیم او آخر جشن به خانه آمد، چون در بیمارستان فقرا کار داشت. نیکلاس همراه آماندا آمد - آماندا که به تازگی سارتر را کشف کرده بود، به تقلید از کیستانتسیالیست‌های اروپا، لباسی سرتاپا سیاه برتن داشت، رنگش پریده بود، ابروها را با وسمه بزرگ کرده بود، موهای سیاه‌بلند تاروی کم‌ریش را باز فروریخته بود، و صدای گردنبند ها و گوشواره هایش از هر کجا که می‌گذشت تحریک‌کننده بود. نیکلاس هم لباسی سرتاپا سفید پوشیده بود، و برگردن خود نیز گردنبندی آویخته بود. پدرش برابرش ایستاد، دستش را گرفت و او را برد به حمام، بی‌ملاحظه گردتنبند را پاره کرد، و گفت:

- بروید به اتاقان و کراواتی حسابی ببندید! پس از آن مثل یک کابالرو به جشن بازگردید! میاد ابرای مهمانان مذهبی ملحدانه تبلیغ کنید! به این ساحره که همراه آورده‌اید، بگوئید که یقه پیراهنش را ببندد.

نیکلاس ناخواسته فرمان برد. اصولاً از نوشیدن مشروب الکلی ابا داشت، اما آن شب از فرط خشم چند لیوانی نوشید و تسلط بر خود را از دست داد و با لباس پرید توی حوض - ناچار شدند او را در حالی که حیثیتش نم کشیده بود از حوض بیرون بکشند.

بلانگا سرتاسر شب را در صندلی‌اش نشست، با نگاه تار شده از گریه چون ابلهان به کیک عروسی‌اش خیره ماند، در حالی که شوهر تازه دامادش بین مهمانان جولان می‌داد تا به همه توضیح دهد که مادرزنش گرفتار حمله آسم است، و گریه زنش نیز ناشی از هیجان زندگی است. هیچ‌کس حرفش را باور نکرد. ژان دو سانتینی گردن بلانگا را بوسید، دستش را گرفت و کوشید دلش را با جرعه‌های کوچک شامپانی و قطعات با دقت انتخاب شده از گوشت خرچنگ دریائی به دست آورد، اما همه این کارها بی‌فایده بود، بلانگا همچنان گریه می‌کرد. با این همه آن جشن، همان‌گونه که استیان تروبا برنامه‌ریزی کرده بود، رویدادی به شمار رفت. مهمانان به وفور خوردند و نوشیدند، و تا صبح به نوای موزیک رقصیدند - در همان لحظه‌ها گروهی از بیکاران در مرکز شهر مترصد بودند تا با آتش زدن روزنامه خود را گرم کنند،

دسته‌ای از جوانان قهوه‌ای پوش از خیابانها می‌گذشتند و در تقلید از رفتاری که در فیلمهای آلمانی دیده بودند، دستشان را برای سلام دادن بلند می‌کردند، و در خانه‌ها هم گردانندگان احزاب سیاسی آخرین ظرفتهای مبارزه انتخاباتی را مشخص می‌ساختند.

جمیم که به خاطر تماس مداوم با پرولتاریا در بیمارستان فقرا گرفتار هذیان‌گوئی شده بود، گفت:

— سوسیالیست‌ها انتخابات را خواهند برد.

گلارا که بر ورقهای تفال خود نگریسته بود، و نتیجه تفال خود را با عقل سالم انسانی تایید کرده بود، پاسخ داد.

— نه، جمیم، همانهایی نمی‌برند که همیشه برده‌اند.

پس از پایان جشن استبان تروبا دامادش را برد به کتابخانه و یک برگ چک به او تسلیم کرد. این هدیه عروسی او بود. تروبا تمامی مقدمات را آماده ساخته بود تا زوج جوان راهی شمال کشور شوند، در آنجا ژان دوسانتینی آسوده خاطر اقامت کند، و از محل تقاعد مقرر شده برای زنش روزگار بگذرانند — دوران دید خرده‌بینانی که نمی‌شد بیش از این وضع شکم بلانگا را از نظرشان پنهان نگاه داشت. ژان خودش در فکر تجارت با محصول کوزه‌گری سرخ پوستان و کوهان مومیایی شده بود. عروس و داماد قبل از ترک محفل جشن از مادر وداع کردند، گلارا، بلانگا را که همچنان می‌گریست کنار کشید و به او گفت:

— گریه کردن را بس کن. این همه اشک ریختن به طفلت صدمه می‌زند، موجب خوشبختی هم نمی‌شود.

بلانگا با شروع مجدد به هق‌هق کردن عکس العمل نشان داد، و گلارا به حرفش ادامه داد.

— پدر و ترسرو زنده است، بلانگا.

بلانگا اشکش را فرو بلعید و دماغش را پاک کرد و پرسید:

— از کجا می‌دانید، ماما؟

گلارا پاسخ داد:

— خواب دیدم .

همین گفته برای آرام کردن کامل بلانگا کافی بود . اشکش را پاک کرد ، سرش را بلند کرد و تا هفت سال پس از آن ، تا آن روز که مادرش مرد ، نگریست — گرچه مشقت ، تنهایی و علل دیگر برای گریستن فراوان داشت .

گلارا ، جدا از دخترش ، که همیشه با او تفاهم داشت ، بار دیگر گیج و افسرده شد ، زندگانی اش همان زندگانی گذشته بود ، در خانه بزرگ سرنبش که مدام از بیگانگان پر بود ، همچنان جلسه های احضار ارواح و محافل ادبی تشکیل می شد ، اما گلارا دیگر چون گذشته خندان و بی قید در جلسه ها نمی نشست ، و اغلب حواس پرت بود و نگاهش به نقطه ای خیره می ماند . برای برقراری تفاهمی مستقیم با بلانگا کوشش کرد ، با تاخیر وصول اخبار مقابله کند ، اما برقراری ارتباط از راه دور در تمامی موارد عملی نبود و هیچ اطمینانی از دریافت صحیح پیامها وجود نداشت ، بدین درک رسید که به علت وجود واسطه های کنترل ناپذیر ، اطلاعات درهم برهم بود و متفاوت از آنچه خواهان رسانیدن آن می بود ، به طرفش می رسید . ضمنا بلانگا هم برای اینگونه آزمونهای روانی نیروی دریافت مختصری بیشتر نداشت ، و گرچه همیشه نزد مادرش زیسته بود ، اما هرگز گرایشی در زمینه پدیده ماوراء طبیعی مشهود نساخته بود . زنی بود اهل عمل ، خاکی و گرفتار سوءظن ، روش مصلحت گرا و نوجویش مانعی بود در راه ارتباط از راه دور . گلارا با بی میلی زیاد ناچار به استفاده از روشهای معمولی شد . مادر و دختر تقریبا همه روزه برای هم نامه می نوشتند ، و مکاتبه پر — محتوای آنان چندین ماه جایگزین یادداشتهای زندگی گلارا شدند . بدین ترتیب بود که بلانگا آگاه می شد که در خانه بزرگ سرنبش چه می گذرد و می توانست در تخیل باور کند که همچنان بین افراد خانواده اش زندگی می کند ، و ازدواجش کابوسی بیش نیست .

در این سال بود که راه زندگانی جیم و نیگلاس قطعی جدا شد ، تضاد دو برادر چندان بوده که اتحاد آنان را ناممکن می ساخت . نیگلاس توجهش به کار تازه ای جلب شده بود ، به رقص فلامنکو ، که ادعا می کرد آن را از کولیهای مستقر در غارهای استریمادورا آموخته است — با آنکه هرگز از کشور خارج نشده بود ، اما قدرت بیان

چنان بود که حتی افراد خانواده‌اش هم دچار تردید شدند. به کوچکترین بهانه‌ای از جا برمی‌خاست تا هنرش را به نمایش گذارد. می‌پرید روی میز نهارخوری بزرگ چوب بلوط - قطعه‌ای از ما ترک خانواده دل‌واله که سالها قبل تابوت روز را روی آن گذارده بودند -، و شروع می‌کرد چون دیوانگان دستها را برهم زند و درحالت انقباض عضلانی آنقدر پا بر زمین کوبد، جهش کند، و جیغ بزند، تا آنکه تمام ساکنان خانه جمع شوند، چند تا از همسایه‌ها سر برسند، و احتمالاً ژاندارمها هم بیایند - با بالا نگاه داشتن باتون به دو می‌آمدند و با چکمه‌هایشان فرش را کشیف می‌کردند -، در پایان نمایش همه دسته‌جمعی برایش کف می‌زدند و هم‌آوا فریاد می‌زدند "اوله". میز نهارخوری شجاعانه تحمل آورد، گرچه با گذشت یک هفته به تخته‌قصابی شباهت یافت که روی آن گوساله‌ها را چهارشقه کرده باشند. در آن دوران رقص فلامنکو در محافل خصوصی پایتخت هیچ فایده‌ عملی نداشت، اما نیکلاس در روزنامه آگهی سربرشته‌های را منتشر کرد، که در آن خدمات خود را بعنوان استاد آن رقص آتشین "عرضه داشته بود. روز بعد شاگردی داشت، طی یک هفته خبرش همه‌جا منتشر شد. دخترها دسته‌دسته آمدند، نخست خجول و شرمگین بودند، ولی وقتی نیکلاس آنان را به حرکت وامی‌داشت و تکانشان می‌داد، و به آنان لبخند می‌زد، سریع مجذوب می‌شدند. این دوره‌های تعلیم با موفقیت همراه بود. چیزی نمانده بود که میز نهارخوری داغان شود، گلارا از سردرد شکایت داشت، و جیم خود را در اتاقش حبس کرد و کوشید با گذاردن گلوله‌های موم در گوشه‌هایش، دروسش را مطالعه کند. استبان تروبا که اطلاع یافت در غیبتش در خانه‌اش چه می‌گذرد، از خشمی هراس برانگیز و برحق برافروخت و پسرش را از ادامه این کار منع کرد که خانه‌اش را به آکادمی فلامنکو یا کارهائی نظیر آن تبدیل کند. نیکلاس ناچار شد که از این حرکات بدنی دست بردارد، اما این آزمون در هر حال موجب شد که او محبوبترین مرد جوان فصل شود - سلطان محافل و محبوب قلوب زنها. در دورانی که جوانان دیگر در دانشکده‌ها تحصیل می‌کردند، لباسهای خاکستری چهاردگمه می‌پوشیدند و سبیل گذاشته بودند، و به نوای بلرو گام برمی‌داشتند، نیکلاس عشق آزاد را تبلیغ می‌کرد و فروید را گواه می‌گرفت، مشروب فرانسوی

پرنود می‌نوشتید و فلامنکو می‌رقصید. توفیق اجتماعی از علاقه‌اش به مشغولیات روانی مادرش هیچ نکاست - بی‌نتیجه کوشش کرد که کارهایی نظیر کارهای مادرش را انجام دهد. با سعی فراوان مطالعه می‌کرد، با شوق فراوان عمل می‌کرد، سلامت خود را دچار مخاطره کرد، منظم در جلسات روزهای جمعه خواهران مورا شرکت داشت، با آنکه پدرش او را از شرکت در اینگونه جلسات منع کرده بود - استبان همچنان معتقد بود که سرگرمی با ارواح از سرگرمیهای مردانه نیست. گلارا کوشید او را به‌خاطر عدم توفیق تسلی دهد.

- این کار کاری نیست که بشود آموخت، بشود ارث برد، نیگلاس.

گلارا هر وقت او را می‌دید که بیش از حد توانائی کوشیده است تا نمکدانی را بدون لمس کردن به حرکت وا دارد، با این گفته‌ها او را تسلی می‌داد.

سه خواهر مورا او را دوست داشتند. کتابهای داستانهای مرموز به او قرض می‌دادند، به او کمک می‌کردند تا بر رموز آگاهی برتقدیر براساس موضع ستارگان آگاه شود، با رمز تفال باورقهای تفال‌زن آشنا شود. دستهایش را می‌گرفتند و کنارش می‌نشستند تا سیالیت مطلوب را به او منتقل کنند، اما فایده‌ای نداشت، نیگلاس را نمی‌شد برای برخوردار شدن از نیروئی روانی مستعد ساخت. خواهران مورا در ارتباطش با آماندا هم‌به او یاری می‌دادند در آغاز آن دختر هم مجذوب میزهای سه‌پایه و موهای بلند هنرمندان شده بود، اما چندان طول نکشید که از این کارخسته شد که بنشیند و روحی را احضار کند، یا ابیات شاعرانی را بخواند که اشعارشان دهان به دهان اشاعه می‌یافت - با عنوان خبرنگار روزنامه شروع به کار کرد.

استبان تروبا وقتی از این موضوع آگاه شد، گفت:

- شغلی بر بنیان فریب‌کاری.

تروبا از او خوشش نمی‌آمد. از این هم که به خانه‌اش آمد و شد می‌کرد، خوش نمی‌آمد. باور داشت که روی پسرش تاثیر بدی خواهد داشت به نظرش موهای بلند، سایه‌های نقش شده در اطراف چشمها و گردن‌بند‌های مروارید تقلبی مظاهری بودند از گناهانی پنهان، و تمایل او را به کندن کفش و چهارزانو نشستن چون بومیان اطواری مرد - زنانه می‌دانست.

جهان بینی آماندا عمیقاً بدبینانه بود، و برای آنکه بتواند افسردگی خود را تحمل کند، حشیش می کشید. گلارا گرچه درک کرده بود که گاه حال پسرش بسیار بد است، اما حتی ادراک تخیل گرای او نیز قادر نبود که او را بر این واقعیت آگاه گرداند که یاوه گوئیها، خواب آلودگی، و شادمانیهای بی علت پسرش ارتباطی با آن پیپ شرقی داشته باشد که دود می کند، چون هرگز در باره این یا آن مخدر چیزی نشنیده بود. اگر او را می دید که همچون خواب شده های تلوتلو می خورد، می گفت:

— مربوط به سنش است و تمام می شود.

بدون آنکه ببیندیشد که جیم هم در همان روز متولد شده بود که نیکلاس به دنیا آمده بود، اما هیچ یک از این حالت های شگفت را نمایان نمی ساخت.

دیوانگیهای جیم جنبه دیگری داشت. جیم خود را برای از خودگذشتگی و پرهیز از لذات دنیوی برگزیده باور داشت. در گنجه لباسهایش فقط سه پیراهن و دو شلوار داشت. در سر تاسر زمستان گلارا برایش پلورهای پشمی ساده می بافت، اما آنها را تا آن زمان می پوشید که نیازمندتری برای آنها نیافته بود. تمامی پولی که پدرش به او می داد، به جیب فقیرانی می ریخت که در بیمارستان فقرا آنان را معالجه می کرد. هر کجا سگی نیمه گرسنه در خیابان دنبالش می افتاد، به خانه می آورد، و اگر از وجود بچه های رها شده، مادری بی شوهر، یا پیرزنی معلول مطلع می شد، و می دانست که نیازمند کمک اند، آنان را به خانه می آورد تا مادر مشکلشان راحل کند. گلارا در دستگیری از فقرا تخصص یافته بود، تمامی موسسه های دولتی و کلیسایی را که ممکن بود چنین بخت برگشتگانی را بپذیرند می شناخت، و اگر هم همه اقدامهایش بدون نتیجه می ماند، آنان را در خانه خود نگاه می داشت.

دوستان گلارا از او می ترسیدند، چون فقط زمانی به ملاقات آنان می رفت که می خواست از آنان خواهشی کند. بدین نحو بر تعداد آن کسان که زیرچتر حمایت گلارا و جیم بودند، افزوده شد، و چون هیچ کس حساب کسانی را که به آنان کمک شده بود، نگاه نمی داشت، اغلب وقتی کسی می آمد تا برای کمکی که در حقش شده بود تشکر کند، تعجب می کردند. جیم تحصیل پزشکی را با اعتقادی مذهبی دنبال می کرد. هر کاری که او را لحظه ای از مطالعه باز می داشت و وقتش را می گرفت، در

نظرش خیانتی به بشریت محسوب می‌شد — و او خود را متعهد به خدمت به بشریت می‌دانست. *گلارا* درباره‌اش می‌گفت:

— این بچه می‌بایست کشیش شود.

جیم که برای تعهد به خاکساری، فقر، و عفت اهمیت قائل نبود، نیمی از تمامی بدبختیهای این جهان را از مذهبها می‌دانست، و بنا بر این وقتی هم مادرش چنین نظرهایی را بیان می‌داشت، خشمگین می‌شد. جیم می‌گفت که مسیحیت همچون خرافه‌های دیگر موجب ضعف و سرخوردگی انسانها می‌شود، انسانها که نباید در انتظار دریافت اجری در آسمان باشند، بلکه بایست در همین زمین برای احقاق حق خود مبارزه کنند. اینگونه مطالب را فقط با مادر بحث می‌کرد، چون پدر سریع شکیبایی از دست می‌داد، و گفتگوشان با فریاد کشیدن بر سر هم و برهم کوباندن درها به پایان می‌رسید. تروبا می‌گفت که از این کار خسته شده است که بین گروهی دیوانه زندگی کند، تنها چیزی که آرزوی آن را دارد، حالتی است تا حدی عادی، اما بد آورده است و با انسانی ازدواج کرده است که گرایش غیرعادی دارد، و بچه‌هایی نامعقول و بی‌فایده تولید کرده است که زندگانی را برایش تلخ کرده‌اند.

جیم با پدر بحث نمی‌کرد. سایه وار به خانه می‌آمد، اگر مادرش او را می‌دید از روی بی‌حواسی بوسه‌ای به او می‌داد، مستقیم به آشپزخانه می‌رفت و ته‌مانده غذای دیگران را می‌خورد، خود را در اتاقش حبس می‌کرد، تا کتاب بخواند یا مطالعه کند. اتاق خوابش به تونلی از کتابها تبدیل شده بود، کنار دیوارها قفسه‌های کتاب قرار داشت که از روی زمین تا زیر سقف پر بود از کتاب؛ کتابهایی که هیچ‌کس گرد آنها را نمی‌گرفت چون جیم در اتاقش را قفل می‌کرد. این اتاق مکانی دلخواه برای لانه کردن عنکبوتها و موشها شده بود. در وسط اتاق تختخوابش را قرار داده بود، نوعی تخت سربازی که با تکلامی که از سقف آویزان بود روشن می‌شد. در اثر زلزله‌ای که *گلارا* از یاد برده بود آن را پیش‌گوشی‌کنند، اهل خانه غرشی هراس‌انگیز، چون صدای قطاری از خط خارج شده از آن اتاق شنیدند، پس از آنکه در اتاق را باز کردند، تخت را زیر توده‌ای از کتاب مدفون یافتند — قفسه‌ها از دیوار جدا شده بودند و جیم را زیر خود مدفون کرده بودند. از زیر توده کتابها که بیرونش

آوردند، حتی یک خراش هم برنداشته بود. در همان حال که *گلارا* کتابها را برمی‌داشت، زمین بار دیگر لرزید، و *گلارا* با خود اندیشید که چنین لحظه‌ای را یک بار دیگر هم مشاهده کرده است. این رویداد فرصتی را عرضه داشت تا آن اتاق را تمیز کنند و غبار کتابها را بگیرند و جانوران و حشرات را با جارو از آنجا بتاراندند. از عللی که موجب می‌شد جیم نگاهش را چنان تنظیم کند که بتواند واقعیت‌های خانه‌شان را ببیند، دیدن *آماندا* بود که دست در دست برادرش راه می‌رفت، جیم به ندرت *آماندا* را مخاطب قرار می‌داد، اما هر وقت این کار را می‌کرد، شدیداً برافروخته می‌شد. از ظاهر نامعمول او درتردید بود، اطمینان نداشت که اگر همچون دیگران موهایش را آرایش می‌داد و بزک اطراف چشمانش را پاک می‌کرد، چون موشی سبز نمی‌نمود. با این وصف می‌بایست مدام به او خیره بماند. صدای برخورد النگوهایش که هرکجا می‌رفت شنیده می‌شد، هنگام مطالعه مزاحم او بود، با زحمت فراوان تسلط بر خود را حفظ می‌کرد، تا نگذارد *آماندا* او را چون توله‌سگی هیپنوتیزم شده همه‌جا به دنبال خود بکشاند. روی تختش تنهادر از کشیده بود، اما نمی‌توانست حواسش را برای مطالعه متمرکز سازد، *آماندا* را لخت برابر خود می‌دید که موهای رها شده‌اش او را احاطه کرده بود، تمامی زینتهای پر سر و صدای خود را همراه داشت، و چون بتی می‌نمود. جیم انسانی تنهارو بود. بچه‌ای خجول که از آن مردی شرمگین رشد یافته بود. خود را دوست نمی‌داشت، شاید همین علت آن بود که باور داشت شایسته‌ء عشق دیگران هم نیست. با مشاهده‌ء کوچکترین نشانه‌های توجه یا تشکر از جانب دیگران شرم‌زده می‌شد و زجر می‌کشید. *آماندا* آنچنان که بود برایش مفهوم زنانگی کامل داشت، و چون دوست دختر *نیکلاس* بود او را به مفهوم منع شده می‌نگریست. شخصیت آزاده و ماجراجوی آن زن جوان مجذوبش می‌ساخت، و شباهت ظاهری‌اش به موش تغییرلباس داده برایش خواستی را موجب می‌شد که حمایتش را برعهده گیرد. چنان خواهانش بود که رنج می‌برد، اما جرات آن را نداشت که حتی در پنهان بدین اندیشه خود را مشغول دارد.

آماندا در این ایام اغلب به خانه‌ء *تروبا* می‌آمد. شغلی که در روزنامه بر عهده داشت، انعطاف‌پذیر بود، هر وقت که فرصت می‌کرد همراه با برادرش *میگل* به خانه‌ء

بزرگ سرنیش می‌آمد، بی‌آنکه حضورش در آن خانه که مدام پر بود از انسانها و جنجال آنان، توجه کسی را به خود جلب کند. میگل آن روزها بایست پنج ساله بوده باشد، ساکت و تمیز بود و موجب درد سر نمی‌شد. چنان با نقش کاغذ دیواری و مبلمان یکی می‌شد که هیچ کس او را نمی‌دید. در باغ تنها بازی می‌کرد، یا دنبال گل‌ها می‌افتاد و او را مامانی می‌خواند. به همین علت، و چون به جیم هم پاپا می‌گفت، همه بدین نتیجه رسیدند که آماندا و میگل یتیم‌اند. آماندا هر کجا می‌رفت برادرش را همراه داشت، او را سرکارش هم می‌برد، و به او آموخته بود که در هر ساعتی از روز و هر چه گیرش بیاید بخورد و در هرگونه شرایط نامطلوب بخواهد. با محبتی پر شور و وحشیانه او را احاطه کرده بود، چون توله‌سگی بدنش را می‌خاراند، اگر عذابش می‌داد بر سرش فریاد می‌زد، و پس از آن در آغوش خود می‌فشرده. اجازه نمی‌داد کسی برادرش را تربیت کند، یا به او فرمان دهد، تفسیر دیگران را هم از زندگانی نامعمولی که برای برادرش فراهم کرده بود، تحمل نمی‌کرد، چون شیرازی او دفاع می‌کرد - حتی آنگاه که هیچ‌کس مترصد نبود کوچکترین صدمه‌ای به او برساند. تنها کسی که اجازه یافت در باره تربیت میگل اظهار نظر کند، گل‌ها بود که توانست آماندا را راضی کند که میگل را به مدرسه بفرستد تا موجود بی سواد و غیرعادی نشود. گل‌ها چندان اعتقادی به مدرسه رفتن منظم بچه‌ها نداشت، اما در مورد میگل اندیشید که روزانه چند ساعتی با بچه‌های دیگر در نظم زیستن برایش لازم است. خودش پذیرفت که نام میگل را در مدرسه ثبت کند، و وسائل مدرسه و اونیفورم را برایش بخرد، در نخستین روز هم همراه با آماندا رفت تا میگل را به مدرسه بسیار. برابر در مدرسه میگل و آماندا گریستند و هم دیگر را در آغوش گرفتند، خانم معلم نمی‌توانست بچه را از دامن خواهرش جدا سازد - در حالی که نعره می‌زد و به هر کس که به او نزدیک می‌شد لگد می‌پراند، دامن خواهرش را محکم چسبیده بود. با کمک گل‌ها معلم عاقبت توانست بچه را داخل مدرسه ببرد، و در مدرسه را پشت سرش ببندد. آماندا تمام پیش از ظهر را در پیاده‌رو نشست، گل‌ها هم پیش او ماند، چون از اینکه چنین رنجی را برای انسان دیگری موجب شده‌است، احساس گناه می‌کرد و در درست بودن نیک خواهی خودش دچار تردید شده بود.

ظهر که شد وزنگ راکه زدند، در مدرسه باز شد. آن دو، گله‌ای از نوآموزان را دیدند که بیرون می‌آیند، بین آنان میگل کوچک هم ساکت و آرام، بدون اشک در چشمان، باخط مدادی نقش شده روی دماغ و جورابی سرخورده توی کفش می‌آمد. — در همین چند ساعت آموخته بود که زیستن را ادامه دهد بی‌آنکه به خواهرش متکی باشد. *آماندا* او را در آغوش خود گرفت و بر سینه فشرد و ناگهان و بنابر بداهه گفت:

— جانم را به خاطر تو فدا می‌کنم میگل تو.

نمی‌دانست که روزی چنین کاری را بایست بکند.

در این بین استبان تروبا هر روز خود را بی‌کس تر احساس می‌کرد و خشمگین تر می‌شد. بدین واقعیت اذعان داشت که دیگر زنش با او صحبت نخواهد کرد، از این کار هم خسته شده بود که هرگوشه به کمین او نشیند، یا نگاه التماس کند، و در دیوار حمام سوراخ تعبیه کند، این بود که تصمیم گرفت به سیاست روی آورد. همانگونه که *گلارا* پیش بینی کرده بود، همان حزب همیشگی این بار هم برنده شد، اما اکثریتش چنان متزلزل بود که در سرتاسر کشور همگان را به تفکر واداشت. تروبا با خود اندیشید که موقع آن رسیده است که برای دفاع از علائق وطن و علائق حزب محافظه‌کار، خودش گام پیش‌گذار، چون هیچ‌کس را — بنا بر ادعای خودش — نمی‌شناخت که سیاستمداری شریفتر و پاکتر از خودش باشد، ادعا داشت که متکی به نیروی خودش ترقی کرده است، برای کارکنانش کارو زندگانی مرفه ایجاد کرده است، تنها کسی است که در ملکش برای کارگزارانش خانه آجری ساخته است — قانون، وطن و سنتها را ارج می‌گذارد، و جز فرار از پرداخت مالیات، کسی نمی‌تواند او را به ارتکاب جرمی متهم کند. به جای *پدروزگونو* و *گارسیا* پیشکار دیگری را در مارین‌سه‌تائی به‌کار گمارد، و تمامی مسئولیت امور ملک و مرغهای تخم‌گذار، و گاوهای وارداتی را برعهده او گذاشت و خودش در پایتخت مستقر شد. ماه‌ها وقت خود را صرف مبارزه انتخاباتی کرد، از حزب محافظه‌کار پشتیبانی کرد — این حزب برای بردن انتخابات بعد نیاز به کسانی داشت که با صرف ثروت شخصی خود از منافع حزب دفاع کنند. خانه بزرگ سرنهش پر شد از مبلغین سیاسی و مخالفین حزبی، که با شباحی که در راهروها پرسه می‌زدند، با یاران فرقه روزن گروتسر، و بادوستان

خواهران مورا قاطی شدند و در پایان گلارا را به اتاقهای عقبی خانه راندند. بین منطقه‌ای که استبان تروبا از آن استفاده می‌کرد، و منطقه فرمانفرمایی زنش سرحدی ناهویدا ایجاد شد. به پیروی از تلون گلارا و متناسب با نیازهای لحظه‌ای، معماری اصیل آن خانه اعیانی ضایع شد، و به محضی که لازم می‌شد تا مهمانان دیگری را جا دهند، اتاقها، پله‌ها، برجها، و ایوانهایی توسط بناهایی که مدام باز می‌آمدند تا مکان تازه‌ای را بر بنای اصلی بیافزایند بنا شد، تا آنکه در نهایت خانه بزرگ سرنش به لایبرنت عظیمی مبدل گشت.

نیگللاس می‌گفت:

— این خانه را روزی می‌توان به هتل بزرگی تبدیل کرد.

— یا آنکه به بیمارستانی.

جیم با افزودن این جمله به گفته برادرش، خود را بدین فکر مشغول می‌داشت که روزی فقرای زیرحمایتش را به محله اعیان‌نشین باریوالتو منتقل کند. نمای خارجی خانه به حال سابق باقی مانده بود. نمای جلوی خانه باستونهای اصیل و باغی تقلید شده از باغ ورسای به حال اول باقی بود. قمست عقبی اینک جنگلی بود درهم که در آن همه‌گونه گیاه و گل بی‌مانع در چندین نسل به حال خود رها شده، رشد کرده بودند، کنار پرندگان گلارا چندین نسل سگ و گربه نیز ولو بودند. بدین دنیای حیوانهای خانگی یک روز میگل هم حیوانی را آورد که جلب توجه همگان را کرد و خاطره‌اش در خانواده برجا ماند، یک خرگوش معمولی که سگها آنقدر لیسش زدند تا موهایش ریخت و تنها نمونه بی‌موی نوع خود شد که پوستی مات می‌نماید، و این پوست به او قیافه خزنده‌های گوش دراز را می‌داد.

هرقدر تاریخ انتخابات نزدیکتر می‌شد، استبان تروبا عصبی‌تر می‌نمود — هرچه داشت در این ماجراجویی سیاسی قمار کرده بود. شبی دیگر نتوانست تحمل کند و در اتاق خواب گلارا را زد. گلارا در رابازکرد لباس خواب برتن داشت و دندانهای مصنوعی‌اش را در دهان گذاشته بود، چون دوست می‌داشت هنگام نوشتن یادداشت‌های زندگانی‌اش بیسکویت بجود. گلارا به نظر استبان چنان جوان و زیبا رسید که روز نخست ازدواجشان رسیده بود، در آن روز که دستش را گرفته بود و به اتاقی که

دیوارهایش را با پارچهٔ ابریشمی آبی رنگ پوشانیده بودند، هدایت کرده، او را روی پوست دباغی شدهٔ باربارا اس ایستانده بود. بابه یاد آوردن خاطره‌ها لبخند زد، چون پسر بچه‌ای دبستانی برافروخت و گفت:

— معذرت می‌خواهم، گلارا، احساس می‌کنم تنه‌ایم، و ترسیده‌ام. خیلی مایلم که چند دقیقه‌ای اینجا بمانم، اگر مزاحم نباشم.

گلارا لبخند زد، اما حرف نزد. به صندلی راحتی اشاره کرد، استبان روی آن نشست. لحظه‌ای ساکت برابر هم نشستند، و هر دو از بشقاب بیکسویت خوردند، و شگفت‌زده یکدیگر را برآورد کردند، چون مدت‌ها بود که زیر یک سقف زندگی می‌کردند، بی‌آنکه یکدیگر را ببینند.

— فکر کنم می‌دانی که چه موضوعی مرا معذب کرده است.

استبان تروبا عاقبت حرفش را زد.

گلارا سرش را تکان داد.

— باور می‌کنی که انتخاب شوم؟

گلارا بار دیگر سرش را تکان داد، و تروبا چنان احساس آرامش کرد که پنداری تضمینی کتبی به او داده شده است. شادمان به صدای بلند خندید، از جا برخاست، شانه‌های گلارا را گرفت و پیشانی او را بوسید.

— تو رویایی هستی، گلارا، وقتی تو می‌گوئی، من سناتور می‌شوم.

از آن شب به بعد از خصومت آن دو کاسته شد. گلارا پس از آن شب هم او را مخاطب قرار نداد، اما تروبا به سکوتش بی‌توجه ماند، کاملاً عادی با او سخن گفت، و پاسخ خود را از کوچکترین اطوارش بازخواند. در موارد لازم گلارا خدمه یا بچه‌ها را مامور می‌کرد تا پیامی را به او برسانند. برای رفاه شوهر کوشش می‌کرد و در مبارزهٔ انتخاباتی از او حمایت می‌کرد، و هر زمان هم که تروبا خواهش می‌کرد همراهش به محافل انتخاباتی می‌رفت. گاهی نیز به او لبخند می‌زد.

ده روز پس از آنکه استبان تروبا مطابق با پیشگویی گلارا به عنوان سناتور جمهوری برگزیده شد، به مناسب این پیروزی برای دوستان و یاران حزبی‌اش سوری داد، به تمامی کارکنانش و همچنین به ساکنان مارین سه‌تاعی هدیهٔ نقدی پرداخت

کرد، و برای *گلارا* همراه با یک دسته گل بنفشه، سینه‌ریزی از زمرد روی تخت‌خوابش گذارد. *گلارا* هر وقت حضورش لازم می‌بود، در محافل رسمی و سوره‌های سیاسی ظاهر می‌شد تا شوهرش مردی ساده و مطلوب نمایانده شود — چهره‌ای که برای یک سیاستمدار محافظه‌کار مناسب می‌بود. در چنین مواردی دندانهای مصنوعی‌اش را در دهان می‌گذاشت، و این یا آن زینتی را که زمانی *استبان تووبا* به او هدیه کرده بود، بر خود می‌آویخت. خوش پوشترین، موقرترین و جذابترین خانم این محافل به‌شمار می‌رفت، و هیچ‌کس نمی‌توانست حتی حدس بزند که این زوج نمونه هرگز با هم گفتگو نمی‌کنند.

همراه با شغل تازه، *تووبا* بر تعداد مهمانانی که در خانه بزرگ سرنیش از آنان پذیرائی می‌شد نیز افزوده شد. *گلارا* حساب نگاه نمی‌داشت — نه درباره پوزه‌هایی که می‌بایست تغذیه کند، و نه درباره هزینه خانه‌اش. تمامی صورت‌حسابها مستقیم به دفتر سناتور در کنگره فرستاده می‌شد، و *تووبا* هم بی‌آنکه سوالی کند، آنها را پرداخت می‌کرد، چون باور داشت که هر قدر هزینه‌هایش بیشتر شود، ثروتش افزوده خواهد شد، و بدین نتیجه رسیده بود که هیچ‌کس قادر نیست او را به خاک سیاه نشانند، چه رسد به *گلارا* و هزینه‌های مهمان‌نوازی و هزینه‌های بشر دوستانه‌اش. در اوایل کار قدرت‌را بازبچه تلقی کرد. مردی بود ثروتمند و مورد احترام که به‌سالهای پیری رسیده بود، و این همان چیزی بود که زمانی سوگند یاد کرده بود بدان خواهد رسید — آن زمان که مرد جوانی بود فقیر و محروم از روابط که جز غرور و جاه‌طلبی خود سرمایه‌ای نداشت. چندان طول نکشید که برایش روشن شد که هنوز هم همچون گذشته منزوی است. پسرهایش از او دوری گزیده بودند، با *بلانگا* تماسی نداشت. در باره دخترش تا آنجا که برادرهایش چیزی می‌گفتند اطلاع داشت و به همین‌قدر اکتفا می‌کرد که هر ماه متناسب با توافقی با *ژان دوسانتینی*، برایشان چکی بفرستد. پسرهایش چنان از او دور شده بودند که نمی‌توانست با آنان گفتگو کند بی‌آنکه گفتگویشان به نعره‌زدن نینجامد. از دیوانگی‌های پسرش *نیگلاس* زمانی آگاه شد که بسیار دیر شده بود. در باره زندگانی *جیم* هم اطلاعی نداشت، اگر حتی حدس می‌زد که با *پدروتسروگارسیا* ملاقات می‌کند، و با گذشت زمان گرایش

برادرانه نسبت به هم پیدا کرده‌اند، احتمالا سخته می‌کرد، ولی جیم از گفتگو با پدر در این باره حذر می‌کرد.

پدر و ترسروگاریا مارین سه‌تایی را ترک کرده بود. پس از آن برخورد وحشت‌انگیز با ارباب، پدر خوزه دولچه ماریا در خانه کشیش از او پرستاری کرد تا آنکه دستش شفایافت، اما مرد جوان گرفتار افسردگی عمیق بود و مدام تکرار می‌کرد که زندگانی دیگر برایش مفهزم ندارد، چون بلانگا را برای همیشه از دست داده است و توان نواختن گیتار را هم دیگر ندارد. و این کار تنها تسلی زندگانی او بوده است. پدر خوزه دولچه ماریا منتظر ماند تا انگشتهای معیوب شده با نیروی باز سازنده مرد جوان شفا یافتند، پس از آن او را سوار بر گاری کرد و به اقامتگاه سرخ پوستها برد. او را به زن سرخ پوستی صدساله معرفی کرد، آن زن دیگر قادر به دیدن نبود، انگشتهایش در اثر رماتیسم تغییر حالت داده بودند، اما هنوز نیروی خواستش چندان بود که می‌توانست با پاهایش سید بپافد.

— اگر این زن می‌تواند با پاهایش سید بپافد، تو هم می‌توانی بی‌انگشت گیتار

بزنی.

کشیش این را گفت و پس از آن داستان زندگی خودش را تعریف کرد.

— من هم درس تو عاشق بودم، پسر. نامزدم زیباترین دختر دهکده‌مان بود. می‌خواستیم ازدواج کنیم، او جهیزاش را می‌بافت و من برای ساختن خانه‌ای کوچک پس‌انداز می‌کردم. در این هنگام مرا برای انجام خدمت سربازی احضار کردند، از خدمت که برگشتم، او با قصاب دهکده ازدواج کرده بود و یک سینیوریتای فربه‌شده بود. به فکر این بودم که با بستن سنگ به پاهایم خودم را در رود غرق کنم، اما بعد تصمیم گرفتم که کشیش شوم. یک سال پس از آنکه در دیر گذراندم بیوه شد و آمد به کلیسا تا مرا با چشمانی حریص بنگرد.

خنده بی‌پروای آن یزوغیت غول‌پیکر موجب شد که پدر و ترسروگاریا پس از هفته‌ها لبخند بزنند.

— می‌بینی پسر، آدم هرگز نباید ناامید شود، یک روز که هیچ انتظار آن را نداشته باشی، بلانگا را خواهی دید.

پدر و ترسرو که روح و جسمش شفا یافته بود، به پایتخت سفر کرد. بچه‌های لباس و چند سکه، که کیش از صدقه‌های روز یکشنبه به او داده بود، همراه داشت. از کشیش نشانی رهبر سوسیالیست‌ها را گرفته بود، که او را در نخستین روز ورودش به پایتخت به خانه خود پذیرفت و در می‌کده هنرمندان برایش کاری یافت. پدر و ترسرو در محله کارگری مستقر شد. کلبه‌های که ائانه آن تختی بود چوبی، تشک، یک صندلی و صندوقی که به عنوان میز از آن استفاده می‌شد - به نظرش این کلبه چون قصری نمود. از همین کلبه به کار اشاعه سوسیالیسم مشغول شد، و در همین محل خشم خود را از اینکه بلانکا زن کس دیگری شده بود فرو بلعید. توضیحات و گفته‌های تسلی‌بخش جیم را نمی‌پذیرفت. طولی نکشید که بر دست راست خود مسلط شد و کاربرد انگشت‌های باقی‌مانده را چندین برابر کرد، و ترانه‌های تازه‌ای در باره مرغهایی که روباه در تعقیب آنها بود سرود. روزی از او خواستند تا در برنامه رادیو شرکت کند، و این آغاز شهرتی بود سرسام‌آور - شهرتی که خودش هم هرگز انتظار آن را نمی‌داشت. پس از آن روز صدایش را اغلب از رادیو پخش می‌کردند، و نامش بر سر زبانها افتاد. سناتور تروبا هرگز صدایش را نشنید، چون وجود گیرنده‌های رادیو را در خانه خود تحمل نمی‌کرد. رادیو را کشفی می‌دانست که وسیله آن ملت بی‌سواد را با نظرات سطحی و شوم تحت تاثیر قرار می‌دهند. هیچ کس به اندازه او از موزیک عوام‌پسند تنفر نداشت، تنها موزیک مورد علاقه‌اش موزیک سنتی و اپرا، و کارهای گروه زارزولا بود، که هر زمستان از اسپانیا می‌آمدند. در آن روز که جیم به خانه آمد و گفت می‌خواهد نام خانوادگی‌اش را تغییر دهد، چون همقطارهایش در دانشگاه با او دشمنی می‌کنند و کارگران هم در باریودولا - میسری کوردیا، به او اعتماد ندارند، برای آنکه پدرش سناتور حزب محافظه‌کار است، استبان تروبا آن روزشکیبائی از دست داد و چیزی نمانده بود که به او سیلی بزند، اما بر خود مسلط ماند، چون با یک نگاه دریافت که پسرش چنین کاری را تحمل نخواهد کرد. خشمگین فریاد زد.

- ازدواج کرده‌ام که پسرهایی داشته باشم که نام مرا داشته باشد، نه حرامزاده‌هایی که نام مادرشان را داشته باشند.

دو هفته پس از آن در راهروهای کنگره و سالن کلوپ شنید که پسرش جیم در میدان برزیل شلوارش را درآورده تا آن را به فقیری دهد، و خودش با زیرشلواری با گذشتن از برابر پانزده ساختمان مسکونی، و در حالی که بچه‌ها از دنبال او می‌دویدند و برایش زنده‌باد فریاد می‌زده‌اند، به خانه رسیده‌است. استبان‌تروبا، چون دیگر از این کار خسته شده بود که مدام از حیثیت خود در مقابله با تمسخر و بدگویی دفاع کند، به پسرش اجازه داد تا هر نامی را که مایل است برگزیند، جز نام خانوادگی او را. در این روز به خاطر آنکه چنین خلاف انتظارش روی داده بود، از فرط خشم پشت درهای بسته اتاق کارش گریست. کوشید تا خود را راضی کند که این خلگیری‌های جیم وقتی که او عاقلتر شود، به پایان خواهد رسید، و دیر یا زود مردی متعادل خواهد شد و خواهد توانست اداره امور را برعهده گیرد تا در دوران پیری برایش کمکی باشد. در مورد پسر دیگرش هرگونه امیدی را از دست داده بود. نیگلاس از مشغولیاتی تخیلی به مشغولیات دیگری رومی‌آورد. در همان روزها با این تصور باطل دلخوش بود که می‌تواند همچون داعی بزرگش مارگوس با وسیله نقلیه‌ای نامعمول از بالای کوهسار کوردیلر پرواز کند. تصمیم گرفته بود سوار بر بالنی پرواز کند، و اطمینان داشت که پرواز در آن گلوله عظیم بین ابرها وسیله تبلیغاتی بسیار موثری خواهد بود، که هر یک از موسسات عرضه‌کننده آب معدنی آمادگی خواهند داشت، در عملی ساختن چنین پروازی به او یاری دهند. بالنی شبیه به مدل قبل از جنگ زیپلین آلمانی ساخت، که وسیله هوای گرم از زمین برمی‌خاست و در کجاوه آن یکی دو نفر که هراسی نمی‌داشتند، می‌توانستند پرواز کنند. برای ساختن این کالباس عظیم بادشدنی، برای آموزش مکانیسم مرموز آن، برای آگاهی از تاثیر باد، و برای پیش‌بینی متکی به ایرودینامیک هفته‌ها وقتش را صرف کرد. چنان به کار مشغول بود که شرکت در جلسه‌های روزهای جمعه احضار ارواح مادرش و سه خواهر مور را هم از یاد برد، و حتی توجه نکرد که آماندا مدتی است که به خانه سرنبش نمی‌آید. همین که سفینه هوا نوردش آماده پرواز شد، موانعی سرراهش قرار گرفت که حساب آنها را نکرده بود. مدیر صنایع آب معدنی، یک نفر گرینگو از اهالی آرکانزاس، از تامین هزینه این برنامه

خودداری کرد، وبهانه آورد که اگر نیگلاس در جریان این پرواز سقوط کند و گردنش بشکند، از حجم فروش موسسه‌اش کاسته خواهد شد. نیگلاس کوشید تا سفارش دهنده دیگری بیابد، اما هیچ‌کس به‌دام نیفتاد. این عدم موفقیت موجب نشد که از برنامه خود چشم‌پوشد، تصمیم گرفت در هر حال پرواز کند، گرچه مجانی باشد. در روز تعیین شده گلارا بدون آنکه نگران باشد به بافتن ادامه داد، و هیچ توجهی به کارهای مقدماتی که پسرش انجام می‌داد نداشت، گرچه افراد فامیل، همسایه‌ها و دوستان درباره برنامه خطرناک پرواز با آن وسیله نامطمئن از بالای کوهسار کوردیلر سراسیمه شده بودند. گلارا بی‌آنکه بافتنی‌اش را کنار بگذارد، گفت:

— احساس می‌کنم که پرواز نخواهد کرد.

همین هم شد. در آخرین لحظه قبل از پرواز، کامیون کوچکی پر از پلیس به آن فضای آزاد برای عموم رسید، که نیگلاس قرار بود از آنجا پرواز کند — از او خواسته شد که اجازه پروازش را ارائه دهد، که مسلم بود نداشت. چهار روز از این اداره به آن اداره رفت و گرفتار کاغذبازی شد، در برخورد با دیوار بوروکراسی و عدم تفاهم شکست خورد، اما هرگز آگاه نشد که در پس آن اتومبیل پلیس و آن همه تشریفات اداری، نفوذ پدرش قرار گرفته بود، پدرش بود که حاضر نبود چنین ماجراجوئی را به او رخصت دهد. نیگلاس که از مبارزه با تنگ نظری صنایع آب معدنی و بوروکراسی اداری خسته شد، پذیرفت که نخواهد توانست پرواز کند. مگر آنکه چنین کاری را در خفا انجام دهد که آن هم با توجه به بزرگی سفینه هوائی‌اش ممکن نمی‌بود. گرفتار بحران ترس بود که مادر به یاری‌اش شتافت و او را رها نید، و به او پیشنهاد کرد تا کاری کند که مواد مصرف شده در ساخت بالن به مصرفی دیگر رسد و پولی که از دست رفته است به‌ترتیبی وصول شود. نیگلاس تولید ساندویچ مرغ را مورد توجه قرار داد. برنامه‌اش این بود که نان محتوی گوشت مرغ را در تکه‌های کوچک پوشش بالن بسته‌بندی کند و به کارمندان بفروشد. آشپزخانه وسیع خانه پدری‌اش به نظرش برای اجرای این برنامه مکانی کمال مطلوب بود. طولی نکشید که در باغچه پشت خانه مرغهای زیادی با پاهای بسته ردیف شدند تا قصابی که برای انجام این کار استخدام شده بود دسته‌دسته آنها را سر ببرد.

حیاط پشت‌خانه پر از پر شد، و خون برتندیسهای المپی ترشح کرد، بوی مرغ پخته حال تمامی اهل‌خانه را برهم زد، بعلت خون و کثافت باقی‌مانده از قصابی، مگس جمع شد و سر تا سر محله را آلود، آن‌زمان که دیگر چیزی نمانده بود که *کلا را* بار دیگر گرفتار حملهٔ عصبی شود و چون روزگار گذشته سکوت اختیار کند، این قصابی پایان یافت. شکست‌اخیر، در کاسی *نیکلاس* را چندان ناراحت نکرد، چون خودش هم از آن حمام‌خون که بین مرغها به‌راه انداخته بود، معده و وجدانش هردو ناراحت شده بودند. از آن پول که در این کسبها صرف کرده بود و تمام از بین رفته بود صرف‌نظر کرد، و خودش را در اتاقش پنهان ساخت تا روشی تازه برای کسب پول که همراه با تفریح باشد، بیابد.

جیم که دیگر نمی‌توانست ناشکیبایی قلبش را تحمل کند، به *نیکلاس* گفت:

— مدت‌هاست که *آماندا* را ندیده‌ام.

نیکلاس *آماندا* را به خاطر آورد، حساب کرد که سه هفته است او را در خانه ندیده است. — موقعی که می‌کوشید با بالن پرواز کند، همچنین در دوران صنایع خانگی ساندویچ مرغ، آن‌جان‌بوده است. از *کلا را* سراغش را گرفت، اما مادرش هم اطلاعی از او نداشت و کم‌کم فراموشش کرده بود. — چون حافظه‌اش را با این وضع اجتناب‌ناپذیر می‌بایست مشغول بدارد، که خانه‌اش برج کبوتری را می‌نمود، و آن‌سان که می‌گفت روحش کفایت نمی‌کرد تا بر تمامی رفتگان از این برج کبوتر بگرید. *نیکلاس* تصمیم گرفت به دیدن *آماندا* برود، چون ناگهان درک کرده‌که از نبودن *آماندا* ناراحت است و خواهان فشار خفه‌کنندهٔ دستهای حلقه شده‌اش در سکوت یکی از اتاقهای خالی خانهٔ بزرگ سرنبش است. — در یکی از آن اتاقهای خالی که هرگاه عدم مواظبت *کلا را* رخصت می‌داد، و میگل هم به بازی مشغول می‌بود، یا در گوشه‌ای به خواب می‌رفت، چون سگهای جوان یکدیگر را خسته کرده بودند.

پانسیونی که *آماندا* و برادر کوچکش در آن اقامت داشتند، در خانه‌ای قدیمی بود که احتمالاً نیم قرن پیش از آن شکوهی می‌داشته، اما به همان نسبت که شهر در دامنهٔ کوهسار کوردیلر گسترش یافت، آن خانه نیز شکوه خود را از دست داده بود. نخست بازرگانان عرب در آنجا اقامت کردند، آنجا را بانقش برجسته‌های

گچی صورتی رنگ تزئین کردند، و چون عربها به محله ترکها نقل مکان کردند، مالک هم خانه را به پانسیون تبدیل کرد و برای اتاقهای تاریک و غم‌انگیز آن، و اتاقهای نیمه‌خرابه ناراحت آن، از کسانی که درآمد چندانی نداشتند، کرایه مختصری دریافت می‌کرد. در راهروی از نظر جغرافیائی نامشخص و باریک و نم‌آلود آن مدام بوی سوپ جوچه و سوپ کلم استشمام می‌شد. صاحب پانسیون شخصا در را برای نیگلاس باز کرد، زنی باجشای درشت، با غبغبی سه طبقه و احترام برانگیز، با چشمانی شرقی که عمیق در چربی فرو آرمیده بود، و بر تمامی انگشتهایش انگشتری داشت. با رفتار یک مدیره دیر به نیگلاس گفت:

— ملاقات‌کننده مرد نمی‌پذیریم.

اما نیگلاس لبخند مقاومت‌ناپذیر و فریبنده خود را نمایان ساخت، دست خانم را بوسید، بی‌آنکه از قرمزی تند لاک ناخنهایش که در اطراف سیاه می‌زد ناراحت گردد و تنفرش را موجب شود، مفتونی خود را از انگشترها بیان داشت، تا آنکه خانم واداد و با خنده‌های پراطوار کنار کشید، و پله‌های خاک‌آلوده‌ای را بالا رفت و در طبقه سوم اتاق آمد، را به او نشان داد. نیگلاس دختر جوان را در تخت‌خوابش یافت، شالی یشمی و رنگ پریده دور خود پیچیده بود و با برادرش میگل به مهره‌بازی مشغول بود. چنان سبزرنگ و ضعیف می‌نمود که بزحمت او را شناخت. آمد، بی‌آنکه لبخند زند او را نگریست، و بی‌آنکه اطواری نمایان سازد به او سلام گفت. اما میگل برابرش دستها را روی کمر گذاشت و صاف ایستاد و گفت:

— بالاخره آمدی.

نیگلاس به تخت‌خواب نزدیک شد، کوشید آمد، را با آن حرکات تند و آن پوست قهوه‌ای به ذهن فرا خواند — آمد، را با برجستگیهایش، با لطافت میوه‌گونش در لحظات بی‌خودی پشت در بسته. اما آمد، پنهان در شال پشمی نخ نما، روی ملحفه‌ای خاکستری، بیگانه‌ای بود که با نگاهی وحشی و به نحوی توضیح‌ناپذیر خشن به او خیره مانده بود. نیگلاس با صدائی آهسته گفت:

— آمد!

و دست او را گرفت. دستش بدون انگشترها و دستبندهای نقره‌ای چون پای

پرنده‌ای در حال مرگ، بی‌حال می‌نمود. آماندا برادرش را صدا زد، میگل آمد کنار تخت‌خواب، و آماندا در گوش او به نجوا چیزی گفت. پسرک آرام به سوی در رفت، در آستانه در نگاهی خشمگین به نیگلاس انداخت، و سپس در را بی‌صدا بست. نیگلاس خود را جمع و جور کرد و گفت:

— معذرت می‌خواهم، آماندا، کارهای زیادی داشتم، چرا اطلاع‌ندادی که بیماری؟
آماندا پاسخ داد:

— بیمار نیستم، آبستم.

این کلمه برای نیگلاس همچون ضربه سیلی دردآور بود. عقب رفت، تا آنکه شیشه پنجره را پشت سر خود احساس کرد. از همان نخستین لحظه‌ای که برای نخستین بار لباسش را کهنه بود، در تاریکی با اندام آگزستانسیالیستی او ورفته بود، و از فرط خواست بر خود لرزیده بود، باور کرده بود که آماندا آنقدر مجرب است که نگذارد او در سن بیست و دو سالگی پدر خانواده، و خودش در سن بیست و پنج سالگی مادری بی‌شوهر شود. آماندا قبل از او نیز روابطی داشته بود، و بارها سخن از آزادی عشق گفته بود، و ادعا کرده بود که تصمیم خلل‌ناپذیرش این است که تا زمانی با نیگلاس باشد که به هم علاقمند بمانند، بدون هرگونه وابستگی یا قول و قرار برای آینده، همچون سارتر و سیمون دوبوار این طرز فکر که در آغاز به نظر نیگلاس نشانه‌ای از احساسی سرد داشت، نشانه‌ای از ناتوانی از قضاوت، که ابتدا برایش ناخوشایند می‌بود، بعدها برایش آسایش بخش و موجب شد در آرامشی مطلوب و شادمان‌کننده، از روابط عشقی نیز همانند دیگر مظاهر زندگانی برخوردار شود، بدون آنکه نیازی باشد که به پیامد آن بیندیشد.

— حالا چه بایست بکنیم؟

— طبیعتاً سقط.

نیگلاس نفسی به راحتی کشید. بار دیگر از خطر جسته بود. این بار هم همچون دیگر موارد، وقتی در لبه پرتگاه بازی می‌کرد، کسی قویتر از خودش کنارش ظاهر شده بود تا کارها را در اختیار بگیرد. همانگونه که در دوران مدرسه وقتی درزنگ تفریح بچه‌ها را چندان تحریک می‌کرد تا بر او حمله برند، در آخرین لحظه و در

حالی که ترس وجودش را بی حس کرده بود، جیم سر می رسید و برابرش قرار می گرفت، و ترسی که قبلا او را سراسیمه ساخته بود، به شوری مبدل می شد، در پناهگاهی مطمئن می ایستاد و از پشت ستون هرناسزائی که به فکرش می رسیدنثار همشاگردی هایش می کرد، اما از دماغ برادرش خون جاری می شد و به رغم آن پایدار می ماند و همچنان مشت می زد. اکنون این *آماندا* بود که مسئولیت را از او گرفته بود. برای حفظ چهره خود، بار دیگر بر خود مسلط شد و گفت:

— اگر بخواهی می توانیم ازدواج کنیم، *آماندا*.

آماندا بدون تامل پاسخ داد:

— نه، برای چنین کاری به حد کافی تو را دوست ندارم، *نیگلس*.

ناگهان احساسش متغیر شد، این امکانی بود که مورد توجه قرار نداده بود. تا آن روز هیچ کس او را از خود نرانده بود، کسی از او دوری نگزیده بود، در بازی عشق قادر بود که تمامی شگردهایش را به کار برد و خود را رها سازد بی آنکه همبازی خود را ناراحت کند. به وضع مشکلی، اندیشیده که *آماندا* گرفتار آن شده بود — تنها در انتظار تولد طفلی، اندیشیده که گفته اش کفایت می کند تا تقدیر این دختر تغییر کند و زن مورد احترام یک تروبا شود. تمامی این اندیشه ها در جزئی از یک ثانیه از ذهنش گذشت، اما فوراً، و پس از آنکه خود را در این اندیشه ها غافلگیر کرد، شرم زده شد و برافروخت. تمامی آن لحظه های زیبایی را که با *آماندا* سر کرده بود، به یاد آورد، تمامی آن موارد متعددی را که همراه با او روی زمین دراز کشیده بود، همراه با او از یک پیپ دود کرده بود، و هر دو با هم سرگیجه گرفته بودند، با هم در باره آن گیاه مخدر خندیده بودند، گیاهی که خشک شده آن طعم پهن داشت، کمی هذیان گوئی را موجب می شد و محرک تخیل بود. به تمرینهای یوگا و تمرینهای تمرکز که دونفره انجام داده بودند، اندیشید، کاملاً آرام برابر هم می نشستند، در چشمان هم می نگریستند، کلمات سانسکریت را انجام می کردند بدین امید که به نیرو وانا برسند، اما اغلب تاثیری مغایر نمایان می شد و بدین می انجامید که نگاه از هم بردارند، در باغ پشت بوته ها پنهان گردند و چون دیوانگان عشق ورزند. به کتابهایی اندیشید که شوریده و دودزده در نور شمع با هم خوانده بودند. به

گفتگوهای بی‌انتهایشان در بارهٔ فیلسوفهای بدبین بعد از جنگ اندیشید، یا به کوشش برای تمرکز حواس به منظور جنبانیدن میز سه‌پایه - دو ضربه نشانهٔ پاسخ آری و سه ضربه به نشانهٔ پاسخ نه - در آن حال که *گللا* را به آنان می‌خندید. برابر تخت بر زمین نشست و به التماس از *آماندا* خواست که تنه‌ایش نگذارد، او را ببخشد، گفت که این تنهارویداد ناخوش آیند بیشتر نیست که نمی‌تواند محتوای لمس نشدنی روابطشان را تغییر دهد. اما چنین می‌نمود که *آماندا* گفته‌هایش را نمی‌شنود، با رفتاری مادرانه موهایش را نوازش داد و گفت:

- بی‌فایده است *نیگلا* س. نمی‌بینی که من روحی دارم فرتوت و تو هنوز یک بچه‌ای؟
تو همیشه یک بچه باقی خواهی ماند.

همین‌سان گفتگویشان را ادامه دادند، بی‌آنکه گرایشی برای نوازش هم نمایان سازند، یا بادرخواستی و یا بیان خاطره‌ای یکدیگر را ناراحت کنند - تلخی وداع را چشیده بودند، وداعی بود که پیشاپیش حدس زده بودند، اما هنوز ممکن بود که آن را با سازشی تازه اشتباه کنند. *آماندا* از جا برخاست تا برای هر دو فنجانی چای بیاورد، و *نیگلا* س دید که دامن کهنه‌ای را به جای لباس خانه پوشیده است. لاغر بود، ماهیچه‌هایش بیرون زده بودند، پایش برهنه بود و شالش را دور شانه انداخته بود، با موهای ژولیده در اتاقش راه می‌رفت، به اجاق الکلی روی میز ور رفت - همین میز، کار میز تحریرش را هم می‌کرد. *نیگلا* س اوضاع درهم برهم اتاق را چون دید، اتاقی که *آماندا* در آن زندگانی می‌کرد، برایش مفهوم شد، تا آن لحظه تقریباً هیچ چیز در بارهٔ او نمی‌دانسته است. تاکنون پذیرفته بود که *آماندا* جز برادرش خویشاوند دیگری ندارد و از درآمدی که محدود است روزگار می‌گذارند، اما قادر نمی‌بود که واقعتاً زندگانی او را متصور سازد. فقر برایش مفهومی دور از دسترس و تجریدی داشت که حداکثر ممکن بود آن را در مورد ساکنان مارین سه‌تاعی به‌کار برد، یا در بارهٔ فقرائی که برادرش جیم از آنان حمایت می‌کرد - فقرائی که خودش هرگز با آنان تماسی نداشت. *آماندا* که تا بدان حد به او نزدیک بود، *آماندا* که چنان خوب او را می‌شناخت، ناگهان برایش بیگانه شده بود. لباسهایش را دید که وقتی برتن می‌کرد چون لباس ملکه‌ها می‌نمود، و حال جل‌پاره‌هایی بیش

نمودند که بر میخی کوبیده بر دیوار آویزان بودند. مساوکش را دید که در لیوانی روی میز شستشوی زنگ زده‌ای قرار داشت، کفشهای مدرسه میگل را که چندان آنها واکس زده بود که شکل اولیه خود را از دست داده بود، ماشین تحریر کهنه‌ای را در کنار اجاق الکلی، کتابهایش را بین فنجانها، و شیشه پنجره شکسته را که با نوارهایی از کاغذ روزنامه چسبانیده شده بود. دنیائی بود متفاوت. دنیائی که از وجودش بی اطلاع مانده بود. نیگلاس تاکنون و راه خط جداکننده فقرا بیستاده بود، و در این سوی خط جدائی، کسانی بودند، که آماندا را نیز در زمره آنان می‌دانست. در باره آن طبقه متوسط هیچ نمی‌دانست که با یقه سفید و کراوات خود را بین فقر و آن ناکسان طلائی جاداده بودند که خودش در زمره آنان بود. احساس دستپاچگی و شرم‌زدگی کرد چون بدین اندیشید که آماندا در بسیاری از موارد در واقع می‌بایستی سحر کند تا هیچ‌کس در خانه تروبا بر فقرش آگاه نشود، و خود او هم به‌رغم بی‌گناهی به او هیچ کمکی نکرده است. داستانی را به یاد آورد که پدرش در باره دوران طفولیت خود برایش گفته بود، و گفته بود که در سن نیگلاس می‌بایست کار می‌کرد، تا مادر و خواهرش را تغذیه کند، اکنون برای اولین بار بود که توفیق یافت آن داستان شورانگیز را با واقعیت تطبیق دهد - اندیشید که زندگانی آماندا نیز بایست چنین بوده باشد.

روی تخت نشستند و چای نوشیدند، چون در اتاق یک صندلی بیشتر نبود. آماندا برایش درباره خانواده و پدرش و گذشته‌اش حرف زد، پدرش در ولایتی شمالی معلم و گرفتار اعتیاد الکل بود، و مادرش زنی بود غمگین و مشقت کشیده که کار می‌کرد تا شش فرزندش را بزرگ کند، خودش همین که آن نیرو را در خود یافت که زندگانی‌اش را تامین کند از خانه گریخت - پانزده ساله بود که به پایتخت رسید، نزد مادرخوانده‌های مکانی برای زیستن یافت و این مادرخوانده مدتی به او کمک کرد. مادرش که مرد به خانه بازگشت تا او را دفن کند، و میگل را که هنوز قنذاقی بود همراه بیاورد. از آن پس مادر میگل بوده است، و از پدر و خواهران برادران دیگرش خبری ندارد.

نیگلاس احساس کرد که این خواست در وجودش تشدید می‌شود که از او حمایت

کند و نگران حالش باشد و محرومیت‌هایش را جبران کند، هرگز بیش از این لحظه او را دوست نداشته بود.

هوا که تاریک شد میگل را دید که با گونه‌های کاملاً برافروخته وارد اتاق شد و مرموز دورخود گشت تا بتواند هدیه‌ای را که همراه آورده بود پشت سر پنهان دارد. پاکتی پر از نان برای خواهرش. پاکت را روی تخت‌خواب گذارد، پس از آن آماندا را با مهر فراوان بوسید، با دستهای کوچکش موهایش را صاف کرد و بالشت او را تکان داد. نیکلاس وحشت کرد، چون در اطوار طفل دلسوزی و محبت بیشتری را مشاهده کرد تا در تمامی خدمات عاشقانه‌ای که خودش برای آماندا انجام داده بود - زیر لب و به‌نجوا گفت:

— می‌خواهیم چه‌کار کنیم؟

بی‌آنکه شجاعت آن را داشته باشد که آن کلمه وحشت‌انگیز را برزبان آورد، سوالش را بدین نحو طرح کرد. آماندا در پاسخ پیشنهاد کرد:

— از برادرت جیم خواهش کن تا به ما کمک کند.

جیم، برادر را در تونل کتابها پذیرفت، روی تخت سربازیش دراز کشیده بود و در نور لامپی که از سقف آویزان بود اشعار عاشقانه شاعری را می‌خواند که در آن دوران شهرتی جهانی داشت و گلارا برایش چنین شهرتی را زمانی پیش‌گویی کرده بود که برای نخستین بار در محفل ادبی خانهاش ابیاتی را با صدائی رسا خوانده بود. این شاعر در آن زمان اغلب به خانه سرنش می‌آمد و میل داشت برای نوشیدن چای در ایوان بنشیند و درباره سروده‌های خود گفتگویی تشویق‌کننده را دنبال کند. جیم از ملاقات برادرش غافلگیر شد چون پس از خروج از مدرسه فاصله آن دو هر روز بیشتر شده بود. این اواخر دیگر حرفی برای گفتن نداشتند و فقط با تکان سر به هم سلام می‌دادند - اگر گه‌گاه و آن هم به ندرت در ورودی خانه یکدیگر را ملاقات می‌کردند. جیم این اندیشه را رها کرده بود که بتواند نیکلاس را به مسائل زندگی علاقمند کند.

هنوز هم همانند گذشته وقت گذرانیهای بی‌مفهوم برادرش را نوعی توهین تلقی می‌کرد، نمی‌توانست بپذیرد که برادرش وقت و نیرویش را صرف پرواز با بالن

و کشتار مرغها می‌کند، در حالی که در باریود و لامیسری کوردیا ۱، آن همه کارهای انجام نشده وجود داشت. دیگر کوشش نمی‌کرد تا برادرش را به بیمارستان ببرد تا از نزدیک شاهد مشقات فقرا باشد و مشاهده تیره‌بختی دیگران محرکی برای رقت قلب او گردد، دیگر او را برای شرکت در جلسه‌های خانه پدرو ترسروگاریا در آخرین خیابان محله کارگران هم همراه نمی‌برد. در آن خانه هر روز پنج‌شنبه کسانی که پلیس در تعقیبشان بود گرد می‌آمدند. نیگلاس، جیم را به خاطر این تعهدات اجتماعی مسخره می‌کرد. فقط یک ابله، که برای خود رسالتی قائل باشد، ممکن است در دنیا به راه افتد و ته شمعی دردست، تیره‌روزی و زشتی را جستجو کند. اکنون نیگلاس برابر جیم ایستاده بود و با نگاهی التماس‌کننده و چهره‌ای درهم رفته به او می‌نگریست. با همان نگاه و چهره‌ای که بارها موفق شده بود علاقه برادری جیم را به نفع خود بسیج کند.

نیگلاس بدون مقدمه گفت:

— آماندا آبستن است.

جمله‌اش را بایست تکرار کند، چون جیم بدون حرکت ماند، حالت محبوب همیشگی خود را حفظ کرد و کوچکترین اطوار یا عکس‌العملی نمایان نساخت. اما در واقع چنان خلاف انتظارش روی داده بود که نفسش را بند آورد، در سکوت خود آماندا را به نام صدا زد، به لحن ملایم صدای خود متکی ماند تا تسلط بر خود را ازدست ندهد. نیازش به حفاظت از تخیل خودش چنان عظیم بود که در پایان برایش مسلم شده بود که ارتباط بین آماندا و نیگلاس ارتباطی بچه‌گانه بیش نیست، بچه‌هایی که دست‌هم را می‌گیرند و راه می‌روند. باور داشت که ارتباط آنان از بحثی گذران و نوشیدن و رموت، از بوسه‌هایی فرار که آنان را موقع رد و بدل آن غافلگیر کرده بود، فراتر نمی‌رود. در تمام مدت از پذیرفتن حقیقت جانسوزی که اکنون برابر خود می‌یافت، حذر کرده بود. همین که توانست کلامی را بیان دارد، گفت:

— برای من نگو، این موضوع به من ارتباطی ندارد.

نیگلاس روی قسمت پایین تخت نشست و با دستهایش چهره‌اش را پوشانید.

— خواهش می‌کنم، تو بایست به او کمک کنی .

جیم چشمها را بست و نامنظم تنفس کرد، کوشید احساس سرکش خود را مهار کند، احساسی که تحریکش می‌کرد تا برادر را بکشد، برود و با آماندا ازدواج کند، احساسی که تحریکش می‌کرد تا از فرط ناتوانی زار زند. آن دختر جوان را برابر خود می‌دید، همانگونه که همیشه برابرش ظاهر شده بود و غم عشقش را بر او چیره ساخته بود. او را می‌دید که چون هوای پاک به خانه وارد می‌شد و آنجا را ترک می‌کرد، دست برادر کوچکش را در دست داشت صدای خنده‌اش از ایوان به گوش می‌رسید، و رایحهٔ به‌زحمت محسوس پوست و مویش را، وقتی زیر تابش آفتاب ظهر از کنارش می‌گذشت، به مشام می‌رسانید. او را چنان دید که در لحظه‌های آرامش، وقتی به رویا می‌دیدش، او را دیده بود، و به آن یک بار اندیشید که آماندا به اتاق خوابش وارد شد و در محدوده مقدس اتاق شخصی‌اش با او تنها ماند — بی‌آنکه در را بزند وارد شد، روی تختش دراز کشیده بود که آماندا به تونل کتاب باتکان دادن موهایش و حرکت ملایم دستهایش، وارد شد و بدون آنکه شرمگین بنماید، به کتابها دست زد، بله، حتی جرات کرد و کتابهایی را از قفسه‌های مقدس برگرفت، بی‌اعتنا غبار از آنها زدود و روی تخت انداخت، در همان حال بی‌وقفه پرگوئی کرد، و او نیز از فرط خواست برای برخوردار شدن از خلاف انتظار بر خود لرزید، و می‌دانست که در واژه‌نامهٔ عظیم خود نخواهد توانست حتی یک لغت بیابد که بیانگر آن حالت تسلط بر خود باشد، تا آنکه آماندا بوسه‌ای بر گونه‌اش گذاشت و وداع کرد — بوسه‌ای که همچون آتش سوزان بود، بوسه‌ای یگانه و هراسناک که بر بنیان آن بنائی تودرتو ساخت که در آن بناء رویائی، آن دو چون دو اشراف زادهٔ عاشق می‌بودند .

نیگلس خواهش کرد :

— تو که از پزشکی چیزی می‌فهمی بایست به او کمک کنی .

— من دانشجویم و نه پزشک. در این زمینه هیچ آگاهی ندارم. در عوض زنهای زیادی را دیده‌ام که به علت دخالت آدمهای ناوارد، مرده‌اند .
— به تو اعتماد دارد. گفت که فقط تو هستی که می‌توانی به او کمک کنی .

جیم لباس برادرش را گرفت، او را از زمین بلند کرد، و در حالی که چون علی ورجک تکان تکانش می داد، تمامی ناسزاهائی را که از ذهنش گذشت بر سرش فریاد زد، تا آنکه عاقبت گرفتار هق هق شد و ناچار شد او را رها کند. نیکلاس آرامش یافته بود و اشک می ریخت. برادرش جیم را خوب می شناخت، و بنا بر غریزه درک کرده بود که این بار هم، همچون تمامی موارد دیگر، نقش حامی او را برعهده خواهد گرفت.

— متشکرم برادر.

جیم بی علاقه سلیلی براورد، و او را از اتاق خود بیرون راند. در را پشت سرش بست و با شکم روی تخت افتاد و گریست گریهء وحشت انگیز و پرتوان مردی که از غم عشق می گرید، سراسر وجودش را لرزاند.

تا روز یکشنبه صبر کردند. جیم آن دو را روز یکشنبه به محل کارش در، باریودولا میسری کوردیا، که در آنجا دوران آموزش عملی خود را می گذراند، فراخوانده بود. کلیدی در اختیار داشت، چون معمولا آخرین نفری بود که آنجا را ترک می کرد. بنا بر این برای ورود مشکلی نداشت، اما احساس می کرد که چون دزدی رفتار می کند چون حضورش را در آن ساعت دیر وقت نمی توانست توضیح دهد. سه روز تمامی جزئیات عملی را که می بایست انجام دهد، مطالعه کرده بود. می توانست کلمات کتاب را به ترتیبی صحیح بازگو کند، اما بدین علت احساس اطمینان نمی کرد. می لرزید. کوشید تا به زنهائی نیندیشد که درخش کمکهای اولیه همین بیمارستان آنان را در حال جان کندن دیده بود، و به آنان در همین اتاق کمک کرده بود تا از مرگ برهند. نمی خواست به آن زنهائی بیندیشد که روی همین تخت مرده بودند. — بی حال از ضعف، در حالی که سیل خون از درونشان جاری بود و علم نمی توانست کاری برایشان انجام دهد و نگذارد که زندگانشان از زخمی باز بگریزد. این موارد هراسناک را از نزدیک می شناخت، اما تا بدان لحظه خودش درگیر جنبهء اخلاقی آن نشده بود. یاری رسانیدن به زنی گرفتار تشویش. و این زن آماندا بود. چراغ را روشن کرد، روپوش سفیدش را پوشید، وسائل عمل را آماده کرد، و در ضمن تمامی این کارها به صدای بلند آنچه را حفظ کرده بود تکرار

می‌کرد. آرزوی بروز بدبختی عظیمی را داشت، فاجعه‌ای با چنان ابعادی که سیاره زمین را از بنیان بلرزاند، تا لازم نشود که او کاری را انجام دهد که درصدد انجام دادن آن بود، اما تا ساعت موعود هیچ روی نداد.

در این بین نیگلاس با گوادونگا، که با آنکه مهره‌هایش لق شده بود و موتورش روغن می‌سوزاند و دود می‌کرد اما در موارد نیاز نیز خدمات خود را انجام می‌داد: سراغ آماندا رفت. آماندا روی تنها صندلی اتاقش دست در دست برادرش می‌گلد نشسته بود و ورود نیگلاس را انتظار داشت. آن دو در سکوتی حاکی از هم‌پیمانی که نیگلاس بدان راه نداشت، آرام بودند. آماندا به علت حالت عصبی ناشی از ندانم‌کاری در چند هفته گذشته، بیماری و تنهائی رنگ‌پریده و بی‌حال می‌نمود، اما از نیگلاس که می‌کوشید با جمله‌های شکسته، و هیجان‌زده‌ها این سوآن سو رفتن و تظار به شادمانی و شوخ‌طبعی به او جرات دهد، آرام‌تر بود. برایش هدیه‌ای آورده بود، انگشتری بانگینی از عقیق و برلیان، آن را از اتاق مادرش دزدیده بود، چون اطمینان داشت که مادرش هرگز توجه نخواهد کرد که آن را گم کرده است، و اگر هم آن را بردست آماندا ببیند باز نخواهد شناخت، چون گلارا توجهی به این‌گونه اشیاء نداشت. آماندا انگشتری را با ملاحظت به او پس داد، و بی‌آنکه لب‌خندزند گفت:

— می‌بینی نیگلاس که چقدر بچه‌ای.

از خانه که بیرون می‌رفتند، میگل هم پنجو را روی شانه‌اش انداخت و به دست خواهرش چسبید. نیگلاس که در آغاز ملاحظت خود را عرضه داشته بود، در پایان ناچار شد به زور متوسل گردد تا توفیق یابد میگل را نزد صاحب پانسیون بگذارد. صاحب پانسیون تسلیم فنون دلربائی نیگلاس، عموزاده ادعائی آماندا بر خلاف اصول مورد اعتقادش پذیرفته بود که برای یک شب طفل را نزد خود نگاه دارد.

بی‌آنکه حرف بزنند، هر کدام در ژرفای وحشت خود پژوهش می‌کرد. نیگلاس رفتار خصمانه آماندا را چون طاعونی تلقی می‌کرد که بین آنان فاصله انداخته بود. در این روزهای آخر در وجود آماندا احساس مرگ ملموس می‌نمود، مرگی که از آن چندان وحشت نداشت، اما دناعت و پستی آن او را می‌لرزاند. نیگلاس اتومبیل را در محله ناشناسی در شهر می‌راند، در کوچه‌های تنگ و تاریک، جایی که کنار

دیوارهای بلند کارخانه‌ها توده‌های خاکروبه کود شده بود و جنگلی از دودکشهای پردود رنگ آسمان را تیره‌تر می‌ساختند. سگهای ولگرد در زباله‌ها بو می‌کشیدند، در پیش‌خان خانه‌ها، گداهای خود را در روزنامه پیچیده و خوابیده بودند. نیگلاس که متوجه شد این صحنه روزانه محل کار برادرش است، جا خورد.

جیم در آستانه دراتاق کارش منتظر آنان بود. روپوش سفید و ترس موجب شده بود که پیرتر بنماید. آن دو را از پیچ‌پیچ راهروها گذراند و به اتاق عمل راهنمایی کرد. — آنجا را بدین امید که ناخوشایندی وضع مکان از نظر آماندا، پنهان بماند، چنان تنظیم کرده بود که آماندا آن دستمالهای زردرنگ را نبیند، آن رختهای ناشسته‌ها که درون سطلها در انتظار روز رختشویی بودند، ننگرد، و کلمات ناسزایی را که بردیوارها نوشته شده بود و مگسهای کشته و بردیوار خشک شده را، و شیرآبی را که مدام چکه می‌کرد مشاهده نکند. آماندا لحظه‌ای هراس زده در آستانه در متوقف ماند، وسائل عمل روی تخت عمل دیده می‌شد. — آنچه تاکنون جز دلبری از مرگ بیش نبود، اینک شکلی جدی یافته بود. نیگلاس چون مرده‌ای رنگ باخته می‌نمود، اما جیم بازویش را گرفت و ناچارش کرد که او را همراهی کند.

— به اطرافت نگاه نکن آماندا، آمپولی به تو تزریق می‌کنم که هیچ چیز را احساس نکنی.

تاکنون نه بیهوشی انجام داده بود و نه در یک عمل جراحی شرکت کرده بود. فقط کارهای اداری را به او که دانشجوی پزشکی بود سپرده بودند، می‌بایست آمارگیری کند، کارتهای بیماران را تکمیل کند. از آماندا هم بیشتر سراسیمه بود، اما خود را مجبور ساخت تا حالت اعتماد به خود و آرامش عصبی‌ای را که نزد پزشکان دیده بود، تقلید کند و با این رفتار آماندا را بدین باور برساند که انجام چنین عملی برایش کاری است عادی. برای آنکه خود را از لخت کردن بیمار در امان دارد، به بیمار کمک کرد که لباس برتن روی تخت عمل دراز بکشد. درحالی‌که دستهایش را می‌شست به نیگلاس نیز دستور داد که همان کار را بکند، در ضمن کوشا بود که حواس آماندا را منحرف سازد، و برایش داستانهایی از ارواح اسپانیایی می‌گفت، ارواحی که در جلسات روزهای جمعه گلا را ظاهر شدند و برای سر به سر

گذاشتن، گلارا را فریفتند که در جرز خانه گنجینه‌های دفن است. برایش دربارهٔ فامیل صحبت کرد، در بارهٔ نسل دیوانه‌هایی که حتی ارواح نیز سر به سرشان گذاشته‌اند، اما آماندا گوش نمی‌داد. چهره‌اش چون ملحفه‌ای که زیردش گسترده بود، سفید می‌نمود، دندانهایش برهم می‌خورد. گفت:

— این تسمه‌ها برای چیست، نمی‌خواهم مرا ببندید.

— تو را نمی‌بندم، نیگلاس به تو اتر خواهد داد. فقط کاملاً آرام تنفس کن و نترس. هوشیار که شوی همه‌چیز تمام شده است.

جیم از بالای ماسک چهره پوشش به او لبخند زد.

نیگلاس ماسک بی‌هوشی را روی صورت او گذاشت، آخرین کلمه‌ای که آماندا قبل از آنکه از هوش رود بر زبان آورد "جیم" بود. پس از آن نیگلاس لباسهایش را کند و او را با تسمه‌ها محکم بست. جیم با این درک که کاری را که می‌خواهد انجام دهد، بدتر از تجاوز است، در آن حال که برادرش دستکشهای لاستیکی را بردستهایش می‌پوشانید، کوشید تا آماندا را به صورت آن زنی نبیند که تمامی حواس او را به خود جلب کرده بود، بلکه او را نیز همچون اندامهای دیگری بداند که هر روز روی همین تخت دراز می‌کشیدند، آهسته و با ملاحظه فراوان شروع به کار کرد، و کاری را که می‌بایست انجام دهد بیان می‌کرد، جملات حفظ کرده‌ها مکرر زمزمه می‌کرد. بادقت، درحالی که عرق درچشمش ریخت، تنفس، رنگ پوست و ضربان قلب دختر را کنترل کرد و به برادرش دستور داد که به محضی که بیمار نالید، اتر بیشتری به او دهد، دعا می‌کرد که مشکلی پیش نیاید و ضمن انجام کار در تمامی لحظه‌ها برادر را نفرین می‌کرد، اگر این بچهٔ خودش می‌بود و نه بچهٔ نیگلاس، سلامت و کاملاً رشد کرده به دنیا می‌آمد، به جای آنکه تکه‌تکه شود و در فاضلاب بیمارستان نغرت‌انگیز حیاطش به پایان رسد. — به جای آنکه آن را با قاشق از لانه‌اش بیرون کشد، در آغوش خود می‌گرفت و حفاظت می‌کرد.

بسیست و پنج دقیقه بعد کارش تمام شده بود، به نیگلاس دستور داد تا به او کمک کند تا بر تن رفیقهاش، قبل از آنکه به هوش آید، لباس بپوشانند، اما متوجه

شد که برادرش تلوتلوخوران خود را به دیوار تکیه داده است و باحالت تهوع مبارزه می‌کند. جیم فریاد زد :

— احق، برو به حمام و هروقت که تمامی گناہانت را استغراغ کردی در اتاق انتظار بمان، هنوز کار زیادی داریم .

نیگلاس تلوتلوخوران بیرون رفت، جیم دستکشها را بیرون کشید، ماسک را از روی صورت برداشت و تسمه‌ها را باز کرد و ابزارهای شکنجه را هم از حدود دید آماندا دور کرد. پس از آن آماندا را بلند کرد، از آن لحظه لذت برد، او را بر سینه خود فشرد و روی تختی که ملحفه آن را عوض کرده بود خواباند — این کاری بود که برای زنان دیگری که به آنان در این اتاق کمک می‌شد، کسی نمی‌کرد. رویش را پوشاند و کنارش نشست. برای نخستین بار بود که می‌توانست بدون مزاحم بهاو بنگرد. کوچکتر و ظریفتر از مواقع دیگر می‌نمود — وقتی با آن لباسهای شوخ و آن گردنبندهای مروارید بدلی راه می‌رفت. آن‌سان که حدس زده بود بین پستی و بلندیهای زنانه‌اش استخوانها نامحسوس بیرون زده بودند. بدون زلف‌های فروریخته و رسواکننده‌اش و چشمان آرایش شده همچون چشمان پری دریایی، پانزده ساله‌ای را می‌نمود. حالت صدمه پذیرش برای جیم، از تمامی حالت‌های دیگری که قبلاً دیده بود، دوست‌داشتنی‌تر بود. خود را دو برابر سنگین‌تر و هزار برابر قوی‌تر از او احساس می‌کرد، و پیشاپیش می‌دانست که به خاطر مهربانی و خواستش برای حفاظت از او، مفلوبش خواهد شد. بر احساس آرام نشدنی خود لعنت فرستاد و کوشید تا او را رفیقہ برادر بداند که جنین او را سقط کرده است، اما بیهودگی این کوشش خود را فوراً درک کرد و خود را کامل در اختیار لذت و رنج عشق او گذارد. دستان پشت نمایش را نوازش کرد، انگشت‌های باریکش را، لاله گوشش را، گردنش را نوازش کرد و به صدای آهسته زندگانی در شریانهایش گوش داد. لبهایش را به دهانش نزدیک کرد و بوی اتر را در تنفسش استشمام کرد، اما جرات لمس کردن آن را نیافت .

آماندا آرام آرام به هوش آمد. ابتدا احساس سرما کرد، پس از آن دل به هم خوردگی او را بر خود لرزاند. جیم او را تسلی داد، به همان زبان رمزی بسا او

سخن گفت که فقط با حیوانها و کودکان خردسال صحبت می‌کرد، چندان با او صحبت کرد تا آرام گرفت، آماندا شروع کرد به گریستن، و جیم او را نوازش داد. هر دو سکوت کردند، آماندا در حالتی نامتوازن بین خواب و بیداری، ناشی از دل به هم خوردگی، ترس و دردی که در شکم خود احساس می‌کرد، بود، و او آرزو می‌کرد آن شب هرگز به پایان نرسد.

آماندا عاقبت پرسید:

— فکر می‌کنی باز هم بتوانم بچه‌دار شوم؟

و جیم پاسخ داد:

— فکر کنم بتوانی، اما این دفعه پدری مسئول پیدا کن. هر دو لبخند زدند.

آماندا کوشید در چهرهٔ قهوه‌ای رنگ جیم که خم شده بود، شباهتی به برادرش بیابد، اما نتوانست چنین شباهتی بیابد. برای نخستین بار در دوران زندگانی بی‌سامان خود احساس می‌کرد حفاظت شده و مطمئن است، از رضایت‌ناهای کرد و آن محیط نازیبا را از یاد برد. بوی مادهٔ ضد عفونی و همچنین درد نامشخصی را که در تنش لانه کرده بود.

— خواهش می‌کنم کنارم دراز بکش و مرا در آغوش خود بفشار.

خجول کنارش روی تخت‌خواب باریک دراز کشید و بازوهایش را دور او حلقه کرد. کوشید تا حرکت نکند و موجب تشدید درد آماندا نشود. از ظرافت نارس انسانی برخوردار بود که هرگز معشوق نبوده است و ناچار شده بود بنا بر بداهه ملاحظت خود را نمایان سازد. آماندا چشمان را بست و لبخند زد. در آرامش این چنین چون خواهر و برادر کنار هم ماندند تا روز فرا رسید و نوری که از پنجره به داخل اتاق تابید از نور چراغ روشنتر نمود.

جیم به او کمک کرد تا از جا برخیزد، مانند او را بر او پوشانید، روی دست او راتا

اتاق انتظار برد، نیگلاس آنجا روی صندلی خواب بود!

— بلند شو! بپریمش خانه تا مادر از او پرستاری کند. بهتر است چند روزی

تنه‌ایش نگذارید.

نیگلاس تشکرکنان گفت:

— می‌دانستم که می‌شود روی تو حساب کرد، برادر .

جیم پشتش را به او کرد و غرید :

— برای تو نکردم، ناجنس، برای او کردم .

درخانهٔ بزرگ سرنبش گلارا، آماندا را پذیرفت، بی‌آنکه سوال کند — فقط امکان داشت که از کارتهای تفال یا از چهرهٔ آماندا سوال کند . نیگلاس و آماندا ناچار شدند گلارا را بیدار کنند ، چون صبح زود بود و کسی هم در خانه نبود .

— ماما ، به آماندا کمک کن .

نیگلاس با چنان اعتمادی از مادرش تقاضای کمک کرد که ناشی از پیمان طولانی با مادرش در چنین موارد می‌نمود .

— بیمار است و بایست چند روزی را اینجا بماند .

آماندا پرسید :

— پس میگل ؟

نیگلاس پاسخ داد :

— می‌روم او را بیاورم ،

و رفت .

یکی از اتاقهای مهمانان را مرتب کردند ، آماندا روی تخت دراز کشید . جیم تبش را سنجید و گفت که فقط باید استراحت کند . مترصد بود از اتاق خارج شود ، اما در آستانهٔ در، بی‌تصمیم متوقف ماند . در همین موقع گلارا با سینی که روی آن سه فنجان قهوه بود آمد ، جیم به نجوا گفت :

— فکر کنم بایست برایت توضیحی بدهم ، ماما .

— نه ، جیم .

گلارا شادمانه ادامه داد .

— اگر گناهی است ، بهتر است برایم نگوئی . حالا باید آماندا را کمی سرحال

بیاوریم — نیاز دارد .

گلارا که اتاق را ترک کرد ، پسرش هم از دنبالش رفت . جیم مادر را دید که در لباس سفید ، موهای باز و ریخته پشت سردر راهرو پیش می‌رود . و بدین درک

رسیده که مادرش آنچنان بزرگ و قوی نیست که وقتی بچه بود باورداشت که هست. دستها را جلو برد و شانه‌های مادرش را گرفت. گلارا سرش را برگرداند و لبخند زد، و جیم او را در آغوش خود فشرد، پیشانی گلارا را ریش نورسته جیم خراشاند، نیاز به تراشیدن دیگر داشت. از آن زمان که شیرخوار بود و بنا بر اجبار به پستان مادر می‌آویخت، این نخستین بار بود که بی‌مقدمه مادرش را مهربان می‌کرد، گلارا شکت زده شد، چون درک کرد که پسرش تا چه حد بزرگ شده است. با آن قفسه سینه که چون قفسه سینه یک وزنه‌بردار بود، و آن بازوها که همچون پتک می‌نمودند. تحت تاثیر رفتار پسرش، خوشبخت از خود پرسید که چطور ممکن می‌بوده که این مرد پرمو با چنین ریش خشن و رفتاری بی‌گناه چون رفتار طلبه‌ای مقیم دیر، زمانی در شکم او بوده باشد. تنها هم نه، بلکه همراه با یکی دیگر.

روزهای پس از آن آماندا تب کرد، جیم مواظب او بود، و ساعت به ساعت به ملاقاتش می‌رفت و به او سولفامید می‌داد، گلارا هم از او پرستاری می‌کرد. گلارا بی‌توجه نماند که نیگلاس پنهان احوال آماندا را می‌پرسد، اما کوشش نمی‌کند که به ملاقات او رود، اما جیم در اتاق در بسته با او می‌ماند، کتابهای محبوبش را به او قرض می‌دهد و همچون آگاه شده‌ایست که مدام حرف می‌زند و به خانه علاقه می‌نماید، حالتی که قبلاً هرگز نمایان نساخته بود. حتی شرکت در جلسه‌های روزهای پنج‌شنبه سوسیالیست‌ها را از یاد برده است.

بدین ترتیب بود که آماندا برای مدتی عضو خانواده محسوب شد، و میگل در شرایط خاص آن دوران، که آن روز که آلیا در خانه تروبا متولد شد، پنهان در قفسه لباس شاهد تولد نوزاد بود و هرگز آن نمایش عظیم هراس‌برانگیز را فراموش نکرد، موجودی در آن حال که مادر نعره می‌زد و زنان هیجان‌زده بودند، در پوششی از لخته‌های خون به دنیا آمد.

استبان تروبا در این روزها به آمریکا سفر کرده بود. به علت درد استخوانها و به علت بیماری مرموزی که فقط خودش بر آن آگاه بود، تصمیم داشت خود را در معرض معاینه پزشکان بیگانه بگذارد، چون بدین نتیجه زودرس رسیده بود که تمامی پزشکان آمریکای لاتین حقه‌بازانی هستند که بیشتر به ساحران سرخ‌پوست شبیه‌اند

تا به مردانی دانشمند، کوچک شدن اندامش همچنان ادامه داشت، چنان آهسته و مرموز که هیچ‌کس جز خودش آن را درک نمی‌کرد - ناچار شده بود کفشهایش را یک نمره کوچکتر بخرد، شلوارش را کوتاه کند و آستین پیراهنهایش را درز بگیرد. روزی کلاه کالانسر خود را بر سر گذاشت، این کلاه را یک تابستان بر سر گذاشته بود، و متوجه شد که کلاهش تا روی هر دو گوشش پائین آمده و گوشها را کاملا پوشانیده است، در این موقع بود که از این وضع برخورد لرزید و بدین نتیجه رسید که در نتیجه کوچک شدن اندامش قطعا مغزش هم تحلیل خواهد رفت.

پزشکان گرینگو لازم بود استخوانهایش را معاینه کنند، ارگانهایش را یکی پس از دیگری ببرسند، به زبان انگلیسی از او پرس و جو کنند، مادهای را به او تزریق کنند و با سوزنی دیگر آن را بار دیگر بیرون کشند، از او عکس بگیرند، او را همچون دستکشی پشت و رو کنند و حتی درمقعدش لامپی را روشن کنند و در پایان بدین نتیجه برسند که اینها همه تصور است، نیایست بدین موضوع بیندیشد و باور کند که اندامش کوچک می‌شود، همیشه همین اندازه بوده است، فقط در رویا دیده است که زمانی قدش یک متر و هشتاد، و نمره، کفشش چهل و دو بوده است. عاقبت استبان تروبا شکیبائی خود را از دست داد، به وطن بازگشت و تصمیم گرفت پس از آن به اندازه اندام خود بی‌توجه بماند - به هر حال تمامی سیاستمداران بزرگ تاریخ، از ناپلئون گرفته تا هیتلر، کوچک اندام بوده‌اند. به خانه که رسید، میگل را در باغچه در حال بازی دید و آماندا را دید که لاغرتر و چشم‌گود افتاده‌تر از همیشه با تمامی گردنبندها و دستبندهایش همراه جیم روی ایوان نشسته است. هیچ سوالی نکرد، چون مدتها بود عادت داشت که کسانی را که عضو خانواده‌اش نبودند اما زیر سقف خانهاش زندگی می‌کردند، ببیند.

فصل هشتم

دوک

این دوران در نتیجهٔ نسیان ناشی از پیری و نامشخص بودن خاطرات آن برای همیشه فراموش شده می‌ماند اگر مکاتبهٔ بلانگا و گلارا باقی نمانده بود. در این مکاتبهٔ مفصل رویدادی این دوران محفوظ، و از حالت مه‌گرفتگی ویژهٔ واقعیت‌های نامحتمل در امان مانده‌اند. پس از دریافت نخستین نامه بعد از مراسم عروسی از بلانگا، گلارا دانست که جدایی‌اش از دخترش چندان دیر نمی‌یاید. بی‌آنکه با کسی در این باره حرفی بزند، در خانه بزرگترین و آفتابی‌ترین اتاق را آماده کرد و گهوارهٔ مسواری بچه‌های خودش را در آن گذاشت.

بلانگا هرگز نتوانست برای مادرش توضیح دهد که چرا با این ازدواج اجباری موافقت کرده است، چون خودش هم از دلیل این کارش آگاه نبود. بعدها وقتی

زنی جا افتاده بود و به گذشته خود می‌اندیشید نتیجه گرفت که ترس از پدر دلیل اصلی موافقتش با آن ازدواج بوده است. حتی در دوران شیرخوارگی هم نیروی خشم پدر را شناخته بود و خود را عادت داده بود که از او فرمان ببرد. آبستنی و شنیدن خبر مرگ پدر و ترسو ضربه نهائی را وارد ساخت. اما در همان لحظه که ازدواج با ژان دوسانتینی را پذیرفت، تصمیم گرفت که هرگز عملاً به این ازدواج تن در ندهد. انواع بهانه‌ها را خواهد یافت تا از همخوابگی با او طفره رود، ابتدا می‌تواند ناراحتی‌های معمول وضع فعلی خود را بهانه کند، و پس از آن هم می‌تواند بهانه‌های دیگری بیابد. اطمینان داشت که قادر است مردی چون دوک را سرداوند، سرداوندن مردی که کفش جیر می‌پوشد، ناخن‌هایش را لاک می‌زند، و حاضر است با زنی ازدواج کند که ازدیگری آبستن شده است بمراتب ساده‌تر خواهد بود تا مقابله با پدری چون استبان تروبا. ازدوشق نامطلوب آن یکی را برگزیده بود که به نظرش کمتر نامطلوب رسیده بود. آگاه بود که پدرش با مرد فرانسوی به توافقی رسیده‌اند، توافقی که به او رخصت اظهار نظر در باره آن داده نشده است. تروبا در ازا نامی برای نوه‌اش به ژان دوسانتینی جهیزی درخور، و عده‌ب‌رخوردار شدن از ارث خود راداده است. بلانگا این معامله را پذیرفته بود، اما هدیه کردن عشق خود به چنین مردی یا برای خودی شدن با چنین مردی آمادگی نداشت، چون همچنان به پدر و ترسو عشق می‌ورزید. گرچه احتمالاً به نیروی عادت تا متکی به امید باز دیدن او در آینده.

بلانگا ناچار شد سردرد را بهانه کند، چون همین که با ژان تنها شد، ژان از ادامه بازی نقش داماد و عاشق دست برداشت. دامادی عاشق که برگردن عروس بوسه می‌زد و تکه‌های برگزیده گوشت خرچنگ دریائی را برایش انتخاب می‌کرد و لقمه لقمه در دهانش می‌گذاشت، در خلوت چنان نمود که آن رفتار فریبای شجاعان فیلمهای صامت را از یاد برده است و بار دیگر همان رفتار برادرانه‌ای را پیش گرفته است که در گذشته داشت. وقتی دوربین عکاسی و کتابهای فرانسوی همراه می‌بردند و در چمن با هم صبحانه می‌خوردند، ژان به حمام رفت و چندان در حمام ماند که وقتی از حمام بیرون آمد، بلانگا تقریباً خواب بود و چون شوهرش را دید که لباس

دامادیش را با پیژامه‌های از پارچه ابریشمی سیاه و لباس خانهای به سبک پمپی تعویض کرده است، روی موهایش تور کشیده تا نظم چینهایش را حفظ کند و شدیداً بوی ادوکلن انگلیسی می‌دهد، خیال کرد خواب می‌بیند. به نظر نرسید که ناشکیبائی عاشقانه او را بیازارد. روی تخت کنار بلانگا نشست، گونه بلانگا را به همان روش تاحدی مسخره نوازش داد که در موارد دیگر نیز نوازش داده بود، و برایش به زبان اسپانیائی ظریف و بدون تلفظ حرف‌آر توضیح داد که چندان کششی به عمل ازدواج ندارد، بیشتر در زمره آن کسانی است که به هنر، ادبیات و دانش نوادر عشق می‌ورزند، و نمی‌خواهد که با رفتار مهاجم یک شوهر او را ناراحت کند، بنابراین آن دو نه به عنوان زوج، اما در هماهنگی کامل و رفتاری متناسب با انسانهای تربیت شده با هم خواهند زیست. بلانگا آرامش خاطر یافت، دستانش را دورگردن او حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید و گفت:

— متشکرم ژان.

و او مودبانه در پاسخ گفت:

— نیازی به تشکر نیست.

در آن تخت شبیه به سبک امپریال هر یک جایی برای خود در نظر گرفت، تمامی جزئیات جشن عروسیشان را تفسیر کردند و برای زندگانی آینده‌شان برنامه ریختند.

بلانگا پرسید:

— علاقه‌ای داری که بدانی پدر فرزندت کیست؟

— من هستم.

ژان این را گفت و پیشانی بلانگا را بوسید.

هر یک در سمت خودش، پشت به هم خوابیدند. ساعت پنج صبح بلانگا بیدار شد، چون معده‌اش از بوی تند گل‌هایی که استبان تروبا با آنها حلقه‌آنان را تزئین کرده بود، ناآرام شده بود. ژان دوسانتینی همراهش به حمام رفت، درحالی که بلانگا روی لگن مستراح خم شده بود، پیشانی‌اش را گرفت، سپس به او کمک کرد تا دراز بکشد و گلها را به راهرو برده بیدار ماند و کتاب (فلسفه در خلوت زنان) Philosophie dans le boudoir اثر مارکی دوساد را خواند، و بلانگا با خود

اندیشید که چه خوب است که آدم با یک روشنفکر ازدواج کرده باشد .
روز بعد ژان رفت بانک تا چک پدر زنش را وصول کند و تقریباً تمامی روز را در مرکز شهر از این دکان به آن دکان رفت تا برای خودش وسائل دامادی خریداری کند - وسائلی که متناسب با وضع مالی فعلی او باشد . بلانگا از این کار خسته شد که در سالن انتظار هتل منتظر او بماند ، تصمیم گرفت برای دیدن مادر به خانه رود . بهترین کلاهش را برسر گذاشت و با اتومبیلی کرایه‌ای به خانه سرنبش رفت ، وقتی رسید که افراد خانواده ساکت مشغول خوردن صبحانه بودند - خسته و هیچان زده از مراسم عروسی و آخرین درگیریهایشان . بلانگا که به اتاق نهارخوری وارد شد ، پدرش فریادی کشید که حاکی از وحشت او بود :

- شما اینجا چه می‌کنید ، بلانگا ؟

- هیچ . . . فقط آمده‌ام از شما دیدن کنم .

- دیوانه‌اید ؟ برایتان روشن نیست که اگر کسی شما را ببیند ، فوراً شایع خواهد شد که شوهرتان شما را در شب زفاف به خانه برگردانده است ؟ مردم خواهند گفت که باکره نبوده است .

- باکره هم نبوده‌ام ، پاپا .

چیزی نمانده بود که استبان بر او چپ و راست سیلی بزند ، اما جیم فوراً مصمم برابر بلانگا قرار گرفت ، و موجب شد که پدر به بلانگا فقط به خاطر حماقتش ناسزا بگوید . گلارا بدون توجه به رفتار شوهرش ، بلانگا را نشان روی صندلی کنار خودش و بشقاب گوشت سرد همراه با سوس کبر برابرش گذاشت . در همان حال که استبان به نعره زدن ادامه می‌داد ، نیکلاس اتومبیل را از گاراژ بیرون آورد تا بلانگا را ببرد پیش شوهرش و دو زن چون گذشته‌ها با هم درگوشی حرف زدند .

همان روز بعد از ظهر بلانگا و ژان سوار قطاری شدند که آنان را به بندر می‌رسانید ، در بندر سوار بر کشتی بخاری انگلیسی شدند . ژان شلواری از کتان سفید برپا داشت ، و کتی آبی رنگ دوخته شده به سبک دریانوردان پوشیده بود ، لباسش با لباس زنش که دامن آبی و کت سفید خیاط دوز برتن داشت ، کاملاً هماهنگ بود . چهار روز بعد کشتی آنان را در گوشه‌ای از ایالت شمالی پیاده کرد - آنجا که در

هوای خشک و داغ هیچ کس به لباسهای شیک و جامه‌دانه‌های پوست کروکودیل آنان توجهی نکرد. ژان دوسانتینی زنش را موقتاً در هتلی مستقر کرد و خودش برای یافتن محلی برای اقامتشان به جستجو پرداخت، محل اقامتی که با درآمدهای فعلی‌اش تناسب داشته باشد. بیست و چهار ساعت بعد، اجتماع کوچک آن مکان آگاه شد که دوک بین آنان اقامت گزیده است، و همین آگاهی کارها را برای ژان آسانتر ساخت - توانست خانه‌ای اربابی اجاره کند، که در دوران گذشته، زمان رونق کار معادن شوره، یعنی زمانی که هنوز جایگزینی برای شوره نیافته بودند که موجب شود تمامی ایالتی گرفتار تیره‌بختی گردد، به یکی از ثروتمندان تعلق داشت. این خانه هم همچون تمامی خانه‌های آن اطراف تا حدی ویران شده بود و بلاصاحب می‌نمود، بنابراین به تعمیر نیاز داشت، اما ابهت و شکوه خود را، همچنین سحر دوران تغییر قرن را حفظ کرده بود. دوک کاملاً مطابق با سلیقه خود خانه را مبل کرد، در انجام این کار زیرکی مشکوک و انحرافی خود را نمایان ساخت، و بلانگ را که به زندگانی روستائی و بی‌آلایشی کلاسیک خانه پدری‌اش عادت داشت، شگفت‌زده کرد. گلدانهای از چینی ناشناسی تهیه کرد و در آنها به جای گل، پررنگ شده شترمرغ گذارد، پرده‌ها از پارچه معروف به دمشقی پرچین و شرابه‌دوزی شده، تشکچه‌های منگوله‌دار سنگول، پوششهای چراغ مطلا و چندتاغی چراغ پایه‌بلند که تندیسهایی به بزرگی طبیعی از سیاه‌پوستان حبشی عریان اما عمامه بر سر، پایه آنها بودند. برای حفاظت خانه در مقابل با آفتاب بی‌امان صحرا، پرده‌ها مدام بسته بودند و خانه همواره در نیمه تاریکی بود. همه‌جا در گوشه‌ها مجمرهای شرقی گذاشته بود و در آنها گیاهان خوشبو و عنبر می‌سوزاند - اوائل بوی آن موجب دل‌برهم خوردگی بلانگ شد، اما پس از مدتی بدان عادت کرد، تعداد زیادی سرخ‌پوست را به خدمت درخانه فرا خواند، از جمله زنی فربه که در آشپزخانه خدمت می‌کرد و ژان به او روش تهیه سوس‌های خوش طعم مورد علاقه‌اش را آموخت، و دخترکی لنگ و بی‌سواد که خادمه اتاق بلانگ بود. به تمامی آنان لباسهای رنگارنگ پوشانید - اونیفورمهایی شبیه به آنچه بازیگران اپرت می‌پوشند. اما نتوانست به آنان کفش بپوشاند، چون عادت داشتند پابرهنه راه روند و تحمل راه رفتن با پایپوش را

نداشتند. بلانگا در آن خانه احساس ناامنی می‌کرد و نسبت به آن سرخ پوستهای مرموز مشکوک بود، سرخ پوستانی که خلاف میلشان به او خدمت می‌کردند بی آنکه صدائی را موجب شوند به درون اتاقها می‌خزیدند، و تقریباً در تمامی مدت بی‌کار و ملول می‌نمودند. اگر یکی از آنان را مخاطب قرار می‌داد پاسخی نمی‌شنید، پنداری زبان اسپانیائی را نمی‌فهمد، اما بین خودشان به زبان فصیح یا به لهجهٔ مردمان کوه‌نشین، اسپانیائی حرف می‌زدند. بلانگا هربار رفتار نامعمول خدمهٔ خانه را به شوهرش تذکر می‌داد، ژان اظهارنظر می‌کرد که این سنن سرخ پوستان است و نبایست بدان اعتنا کرد. بدین جهت وقتی بلانگا در گزارش خود برای مادرش نوشت که یک روز یکی از سرخ‌پوستها را دیده است که کفشی عجیب برپا دارد و تلوتلو می‌خورد، کفشی با پاشنه‌های تاب‌دار بلند و نوارهای مخملی که ظاهراً سرخ‌پوست مجبور شده بود پاهای پهن و پینه‌بستهٔ خود را به‌زور در آن بچپاند، گلارا در پاسخ به شوخی نوشت: "گرمای شدید صحرا، آبستنی و آرزوی اذعان نشده‌ات برای زیستن متناسب یک دوشس یا شوهرت، علت این تصورهاست، عزیز من." و اضافه کرد که داروی معالجتصورهای مربوط به کفشهای لوئی پانزدهم، دوش سرد و چای کاملیا است. یک بار دیگر بلانگا روی بشقابش یک لاک‌پشت کوچک مرده یافت که چیزی نمانده بود به‌دهان بگذارد، همین که از آن حالت هراس زدگی رهید و توانست حرف بزند، به صدای بلند زن آشپز را صدا کرد و با انگشت میانی به آن بشقاب اشاره کرد، زن آشپز تودهٔ چربی اندام خود را و موهای بافتهٔ سیاهش را لرزاند، پیش‌آمد و بدون آنکه چیزی بگوید بشقاب را برداشت. در حال رفتن رویش را که برگرداند، بلانگا بدین باور رسید که بین او و شوهرش چشمکی‌رد و بدل شد. در آن شب مدت‌ها بیدار روی تختش دراز کشید، در این باره که آیا همهٔ اینها را تصور می‌کند یا واقعیت دارد تعمق کرد تا آنکه نزدیک صبح به این نتیجه رسید که مادرش حق دارد. گرما و آبستنی او را دیوانه کرده است.

برای مشغولیات ژان یکی از اتاقهای عقبی در نظر گرفته شده بود، اتاق عکاسی ژان. ژان در این اتاق چراغها، سه پایه‌ها و دستگاههای عکاسی خود را نگهداری می‌کرد و از بلانگا خواهش کرد، که به اتاق که آن را "لابراتوار" می‌نامید،

هرگز وارد نشود چون در صورت نفوذ نور طبیعی به درون اتاق صفحه‌های عکاسی اش ممکن است ضایع شوند. ژان در آن اتاق را قفل می‌کرد، و کلید آن را مدام به زنجیر ساعتش می‌بست - اقدامی احتیاطی که کاملاً بی‌مورد بود. چون زنش به آنچه در اطرافش هم می‌گذشت بی‌علاقه بود چه رسد به هنر عکاسی.

بلانگا هر قدر فربه‌تر شد، به بی‌قیدی شرقی بیشتر گرایش می‌یافت. کوشش شوهرش برای معرفی او به محافل شهر، برای بردنش به مجالس سور، برای نشان دادن اتومبیل تازه‌اش به او، و یا برای آنکه او را با تزئینات تازه‌ای که برای خانه می‌خرید سرشوق آورد، بی‌اثر می‌ماند. بلانگا سنگین، بی‌تحرک، منزوی و مدام خسته به بافتنی و نقش دوزی پناه برده بود. بیشتر ساعت‌های روز را می‌خوابید، و در ساعت‌هایی که بیدار بود لباسهای کوچکی به رنگ صورتی برای نوزاد آماده می‌کرد، چون اطمینان داشت که دختر به دنیا خواهد آورد. همانگونه که مادرش یا خودش وقتی در شکم بود ارتباط برقرار کرده بود، او نیز برای تفهیم با آن موجود کوچکی که درون شکمش می‌زیست، روشی یافت و بی‌وقفه با او گفتگویی صامت را دنبال می‌کرد. در نامه‌هایش دربارهٔ زندگانی منزوی و مالیخولیایی خود گزارش می‌داد، و هر وقت دربارهٔ شوهرش سخن می‌گفت، با علاقه‌ای کورکورانه وی را مردی ظریف، پراحساس و تربیت شده می‌نامید و بی آنکه خواسته باشد با این گزارش‌ها روایت اشراف بودن ژان دوسانتینی را مدلل می‌ساخت، اما در این گزارش‌ها این واقعیت‌ها را که او کوچک‌ترین به‌دماغ می‌کشد، و شبها تریاک می‌کشد عنوان نمی‌کرد، چون اطمینان داشت که پدر و مادرش چنین اعمالی را درک نمی‌کردند. بلانگا یک جناح کامل از خانه را در اختیار خود داشت. در این قسمت مستقر شده بود و آنچه را برای تولد طفلش آماده ساخته بود در آنجا گرد آورده بود. ژان می‌گفت که حتی پنجاه بچه هم نخواهند توانست تمامی آن زیرپوشها را بپوشند، و با تمامی آن بازیچه‌ها بازی کنند، اما بلانگا سرگرمی دیگری نداشت جز آنکه به قسمت وسائل بچه در فروشگاههای شهر سر بزند و هرچه را به رنگ صورتی می‌یابد بخرد. پیش از ظهرهایش را با بافتن شانه‌اندازه‌های کوچک از پشم پایپوش‌های کوچک پشمی، پوشانیدن سبدها با پارچه، منظم کردن پیراهنهای بچه‌گانه، پیش‌بندها و کهنه‌ها،

و اطو کردن ملحفه‌های بچه می‌گذارند، پس از استراحت بعد از ظهر برای مادرش نامه می‌نوشت، گاهی هم به برادرش جیم نامه می‌نوشت، خورشید که غروب می‌کرد و هوا کمی خنک می‌شد، در نزدیکی خانه کمی راه می‌رفت تا پاها حرکتی داشته باشند. شبها شوهرش را در اتاق بزرگ نهارخوری ملاقات می‌کرد - اتاقی که چراغهای پایه‌بلند که پایه هر یک تندیس سیاه پوستی عریان بود، به آن ویژگی یک عشرتکده را می‌داد. کنار میزی می‌نشست که رومیزی طویلی روی آن پهن، و سرویس کاملی از چینی و لیوان روی آن گذاشته بود، و تزئین آن گل‌های مصنوعی بود، چون در آن سرزمین بی‌بار، گل طبیعی یافت نمی‌شد. سرخ‌پوست مرموز و خاموشی تمام مدت در خدمت آنان بود - مدام گلوله کولاشی را که غذایش می‌بود در دهان جا به جا می‌کرد. این سرخ‌پوست خادمی معمولی نبود، و در نظام خانه‌داری آنان نیز وظیفه‌ای مشخص نداشت. پذیرائی سرمیز را خوب نمی‌دانست، نمی‌دانست با قاشقها و چنگالها چه باید بکند، و در پایان، غذا را هرطور که پیش می‌آمد در بشقابها می‌انداخت. در مواردی بلانگا ناچار شد که به او تذکر دهد که سیب‌زمینی را برای گذاردن در بشقاب با دست برندارد. اما ژان دوسانتینی به دلیلی مرموز برای این سرخ‌پوست ارج قائل بود، و می‌خواست او را دستیار لابراتوار عکاسی خود کند.

بلانگا در این زمینه اظهار نظر کرد:

- این که نمی‌تواند مثل یک مسیحی حرف بزند، قطعاً عکس هم نمی‌تواند بردارد.

این همان سرخ‌پوستی بود که بلانگا باور داشت که او را دیده است که کفش لوئی پانزدهم برپا کرده است.

نخستین ماه زندگانی او به عنوان زنی شوهردار در آرامش و همراه با ملالت گذشت. گرایش طبیعی بلانگا به تنهایی و انزوا تشدید شد. از شرکت در مجالس اجتماعی خودداری کرد، و ژان دوسانتینی ناچار شد که دعوتها را تنها اجابت کند - هر وقت که به خانه باز می‌گشت برابر بلانگا رفتار این فامیلهای بوگندو و معتقد به سروری پدر را مسخره می‌کرد، سینیورها شل‌پوشیده بودند، و سینیوریتاها

همدم‌هایشان را همراه آورده بودند. بلانگا قادر بود که زندگانی ملال‌آور آن جماعت را احساس کند و این احساس او را می‌آزرد، در حالی که شوهرش می‌توانست با سرگرمیهای کوچکش خود را مشغول کند - سرگرمی‌هایی که نیاز به پولی فراوان داشتند و او سالها از برخوردار شدن از آنها محروم مانده بود. هر شب در کازینو بازی می‌کرد، زنش حدس می‌زد که مبالغ کلانی می‌بازد، چون در پایان هر ماه صفی از طلبکارانش برابر در خانه تشکیل می‌شد. ژان در اقتصاد خانه تصویری خاص خود داشت. اتومبیلی آخرین مدل خرید که دستگیره‌هایش مطلا بود و صندلیهایش را با پوششی از پوست ببر پوشانیده بودند - اتومبیلی متناسب برای یک شیخ، بزرگترین و چشمگیرترین اتومبیل که در آن اطراف دیده شده بود. ژان ارتباط‌هایی مرموز برقرار کرد و این ارتباطها به او این امکان را می‌دادند که اشیاء عتیق خریداری کند. چینی‌هایی از محصولات فرانسه که به آنها بسیار علاقمند بود. همچنین صندوقها پر از بهترین مشروبهای خارجی را وارد می‌کرد - گذراندن آنها از گمرک چندان آسان نمی‌بود. این‌گونه کالای قاچاق را از در خادمین به خانه وارد می‌کرد و بی‌آنکه کسی به آنها دست بزند از در اصلی خانه خارج و به مکانهای دیگری منتقل می‌کرد تا در محافل مرموزی مصرف شوند، یا به قیمت‌های سرسام‌آوری آنها را بفروشد. از میهمانان خود در خانه پذیرا نمی‌کرد. پس از چند هفته خانمها در شهر از دعوت بلانگا صرف‌نظر کردند، شایع شد که بلانگا مغرور، بی‌اعتنا و بیمار است، و این شایعه علاقمندی عمومی را به دوک فرانسوی تشدید کرد، به زودی شهرت یافت که شوهری شکیب و زجر دیده است.

بلانگا با شوهرش سازگار بود. فقط هر زمان بلانگا می‌کوشید نظری به وضع امور مالی خانه‌داریشان بیاندازد، بحث بین آن دو در می‌گرفت. بلانگا نمی‌توانست خود را قانع کند که ژان که می‌توانست آن چینی‌های گران‌بها را بخرد، و می‌توانست در اتومبیل پوست ببری سوار شود، پولش کافی نبود که صورت حساب‌های بقال و حقوق ماهانه تعداد زیاد خدمه خانه را پرداخت کند. ژان از گفتگو در این باره خودداری می‌کرد، بهانه می‌آورد که این امور در حیطة مسئولیت مرد است و بلانگا نباید

مغز گنجشکی‌اش را با چینین مسائلی پر کند - مسائلی که مغزش برای درک آنها توانایی ندارد. بلانگا پذیرفت که ژان دوسانتینی عملا از اعتباری نامحدود نزد تروبا برخوردار شده است، و با توجه به ممکن نبودن تفاهم در این باره، بیش از این توجهی به مسئله نکرد. بلانگا چون گلی از منطقه‌ای با آب وهوائی متفاوت به زیستن در آن خانه بنا شده در بیابانی شن‌زار همراه با سرخ‌پوستانی عجیب، که به نظر می‌رسید در بعدی متفاوت زندگی می‌کنند، ناچار بود و اغلب در اطراف خود با جزئیاتی خلاف انتظار برخورد می‌کرد که موجب می‌شدند به فهم خود نیز مشکوک گردد. به نظر می‌رسید از واقعیت سلب نیرو شده است، پنداری آفتاب بی‌ترحم که تمامی رنگها را می‌بلعید، اشیاء را نیز تغییر شکل می‌داد و انسانها را به سایه‌های صامت تبدیل می‌کرد.

بلانگا در پناه موجود کوچکی که در درونش رشد می‌یافت، در این ماه‌ها در حالت خواب‌زدگی گستره بدبختی خود را برآورد می‌کرد. در این فشار نفس‌گیر از اندیشیدن به پدر و ترس و سردان‌سان که در گذشته به او می‌اندیشید، باز ماند، و راه گریز خود را در خاطراتی بی‌رنگ یافت. تمایل شهوانی‌اش خاموش شده بود، و در موارد نادری که به تقدیر همراه با تیره‌بختی خود می‌اندیشید، از این تصور رضامند بود که در تخیل می‌توانست به مکانی فارغ از درد و شادمانی، دور از هر آنچه خشونت‌آفرین است، سفر کند و با دخترش در حالت انزوا زندگی کند، گاه فکر می‌کرد که استعداد دوست داشتن را برای همیشه از دست داده است و آتش لذت گوشت در وجودش مطلقا خاموش شده است. ساعتها به منظر رنگ باخته‌ای که برابر پنجره‌اش گسترده بود، می‌نگریست. خانه آنان در حاشیه شهر ساخته شده بود، در اطراف خانه چند درخت بیمار از رازشیم دیده می‌شد که موفق شده بودند در تف بی‌ترحم صحرا مقاوم بمانند. سمت شمال، باد هرگونه رویشی را نابود می‌کرد، گستره نامحدود دشت، تپه‌سارهای شنی، و در دور دست نوری لرزان برقله‌ها دیده می‌شد.

بلانگا روزها از تف آفتابی سوزان معذب بود، و شبها در تخت‌خوابش از سرما می‌لرزید، و با کیسه آب گرم و شالهای پشمی خود را از سرما محفوظ می‌داشت. به آسمان لخت و پاک برای یافتن تکه‌ای ابر می‌نگریست، بدین امید که عاقبت قطره‌ای

باران فروبارد و حالت نامعمول این دره، ماه‌گونه را تازگی بخشد. آن چند ماه بدون تغییر سپری شدند و جز خواندن نامه‌های مادرش سرگرمی دیگری نداشت — در این نامه‌ها مادرش دربارهٔ مبارزهٔ سیاسی پدرش، دربارهٔ دیوانگیهای برادرش نیگل‌اس و رفتار نامعمول برادر دیگرش جیم، که همچون کشیشان زندگی می‌کرد، اما با نگاهی عاشقانه راه می‌رفت، گزارش می‌داد. گلارا در یکی از نامه‌هایش به بلانکا پیشنهاد کرد که خوب است با کار ساختن تندیسهای مهد مسیح خود را مشغول کند، تا دستهایش نیزکاری انجام دهند. بلانکا آزموه: دستور داد خاک کوزه‌گری از همان نوع که در مارین سه‌تائی مصرف کرده بود، برایش بیاورند، در قسمت عقب آشپزخانه برایش کوره‌ای بنا کنند. اما ژان دوسانتینی این فعالیت هنری را مسخره کرد، و به او گفت بهتر است با بافتن پاپوشهای بچه‌گانه، یا آموختن روش پخت شیرینی خود را مشغول کند. بلانکا پس از چندی از این کار دست کشید، نه به علت مسخرگیهای شوهرش، بلکه چون برایش ناممکن بود که بتواند با هنر کوزه‌گری سنتی سرخ‌پوستان رقابت کند. ژان با همان اشتیاقی که درصدد پیاده کردن طرح تولید چین‌چملا بود، اینک به بازرگانی این فرآورده‌های کوزه‌گری علاقه نشان می‌داد — اما این بار همراه با موفقیت. صرف‌نظر از یک کشیش آلمانی که در سالهای دههٔ سی از این منطقه گذشته بود و آثاری از گذشته‌های قوم اینکا از زیرزمین بیرون آورده بود، دیگر هیچ‌کس علاقه‌ای برای این اشیاء عتیق بروز نداده بود، چون از نظر تجاری آنها را فاقد ارزش تشخیص داده بودند. دولت که تجارت اشیاء سرخ‌پوستی را ممنوع کرده بود، به مقامات روحانی امتیازی ویژه داده بود — این امتیاز به آنان این اجازه را می‌داد که قطعه‌های پرارزشی را بازسازی کنند و در موزه‌ها بگذارند. ژان دوسانتینی در درهم برهمی پرغبار این موزه‌ها چنین اشیائی را برای بار نخست دید. دو روز با کشیش، که خوشبخت بود که پس از گذشت آن همه‌سال کسی را یافته است که به کارش علاقه نشان دهد، گذراند، و کشیش از در اختیار گذاردن دانش گستردهٔ خود در این زمینه مضایقه نکرد. بدین ترتیب دوک آگاه شد که چگونه می‌توان تشخیص داد که شیئی چه مدت زیر خاک مانده است، که چگونه به نشانه‌هایی که چشمان انسانی متمدن توان شناخت آنها را ندارد،

تپه‌های موردنظر در صحرا شناسائی می‌شوند، و در پایان بدین نتیجه رسید که تپه‌های این سرزمین هم، گرچه فاقد آن درخشش تپه‌های دره‌های مصری هستند، اما همانند آنها ارزشی تاریخی دارند. وقتی همه آنچه لازم می‌بود دانست، گروهی از سرخ‌پوستان را متشکل ساخت تا آنچه را به رغم کوششهای باستان‌شناسی کشیش، دست نخورده مانده بود، حفاری کند.

ظرفهائی شکوهمند و سبز شده از گذشت زمان، کم‌کم در بقچه‌بندی سرخ‌پوستان و درخورچین لاماها به خانه آورده شدند و درمکانی که برایشان در نظر گرفته شده بود، انبار شدند. بلانگا آنها را به مقدار زیاد در اتاقها دید و از شکلهای آنها بهت‌زده شد. آنها را در دست گرفت، و وقتی آنها را در کاغذ و پوشال پیچیدند تا به جایی نامعلوم بفرستند، چون انسانی هیپنوتیزم شده آنها را نوازش داد. این ظرفهای سفالین و تندیسها به نظرش چنان زیبا بودند که احساس کرد اندامهای مهد مسیح ساخته خود را با چنین ساخته‌های هنرمندانه نمی‌تواند زیر یک سقف بگذارد. بدین علت کارگاهش را تعطیل کرد.

از آنجا که مصنوعهای سفالین سرخ‌پوستان در زمره تملک ملی می‌بود، تجارت این مصنوعها می‌بایست پنهان بماند. برای ژان دو سانتینی چندین گروه از سرخ‌پوستانی، که تمامی کوره‌راه‌های گذر از مرز را می‌شناختند، کار می‌کردند. همراه آنان هیچ سندی نبود که آنان را یک انسان معرفی کند. ساکت، زمخت و مرموز. هربار که بلانگا می‌پرسید این موجودات از کجا می‌آیند که ناگهان در حیات درونی خانه پیدایشان می‌شود، در پاسخ می‌شنید که عموزاده‌های سرخ‌پوستی هستند که سرمیز، پذیرائی از آنان را برعهده دارد. در واقع نیز همگی آنان شبیه به یکدیگر می‌نمودند. در خانه مدت زیادی نمی‌ماندند، بیشتر در صحرا سر می‌کردند، مجهز به بیل و کلنگ برای زیر و رو کردن شنها، با گلوله‌ای کوکا در دهان، تا بتوانند زندگی خود را حفظ کنند. گاه نیز از این خوشبختی برخوردار می‌شدند که به خرابه‌های نیمه‌ویران یکی از اقامتگاه‌های قوم اینکا برسند، و پس از آن انبارهای خانه از آنچه در حفاریات دزدیده بودند، پر می‌شد. تهیه، جابه‌جائی و عرضه این کالا در چنان محیطی از پنهان کاری انجام می‌شد که برای بلانگا جای تردید باقی‌نگذارد.

که فعالیت شوهرش غیرقانونی است. ژان توضیح می‌داد که دولت در مورد این کوزه‌های پوسیده، و این گردنبند‌های سنگی‌زشت که از صحرا می‌آورند، بسیار حساس است، و برای آنکه از کاغذ بازی و دولت سالاری خود را مصون نگه دارد، آنها را بنابراین خودش از مرز می‌گذارند. — به کمک چند نفر از بازرسان بلند پایه گمرک، آنها را به عنوان سیب در جعبه بسته‌بندی می‌کند و از مرز می‌گذراند.

این مسائل برای بلانکا هیچ یک اهمیتی نداشت، فقط مومیایی‌ها بودند که او را نگران می‌ساختند. بلانکا با مرده‌ها ارتباطی مطلوب داشت، به یمن میزهای سه — پایه‌ای که مادرش به کمک آنها ارواح اموات را فرا می‌خواند، او نیز در سرتا سر زندگانی خود با اموات در ارتباط بود. عادت داشت که در راهروهای خانه پدری‌اش ارواح مردگان را در حال گردش ببیند، عادت داشت که جنجالشان را در گنج‌های لباس بشنود، یا در رویا ظاهر شوند یا بروز فاجعه یا اقبال در لاتاری را اطلاع دهند. اما مومیایی‌ها جز آن بودند، این موجودات چمباتمه زده، این موجودات پیچیده در پاره‌های پارچه غبار گرفته، با آن کله‌های بدون گوشت زرد رنگ، آن پلکهای برهم دوخته، آن موهای کم پشت پس گردن، آن لب‌خند جاودانی وحشت — برانگیز از دهانی بی‌لب، آن بوی مردار و ظاهر غم‌انگیز مرده‌های پوسیده، قلبش را آزار می‌دادند. تعدادشان چندان زیاد نبود. سرخ‌پوستها به ندرت یکی را همراه می‌آوردند. آرام و بی‌تفاوت وارد خانه می‌شدند، خمره‌ای سفالین، بزرگ و درسته را همراه می‌آوردند، ژان در آن را در اتاقی که درها و پنجره‌هایش را محکم می‌بستند، با احتیاط فراوان بازمی‌کرد تا محتوای خمره در اثر وزیدن نسیمی به غبار خاکستر تبدیل نشود. درون خمره، مومیایی، چون تخمدان گیاهان نادر می‌نمود، انسانی در پوششی از جل پاره‌ها که سرپا نشسته بود، دندانهایی به نخ کشیده و عروسکی جلی همراه داشت — گنجینه‌های فقیرانه‌اش. ظاهراً این مومیایی‌ها ارزشی بیش از ارزش اشیا دیگری که از گورها بیرون آورده می‌شد، داشتند، چون مجموعه — داران خصوصی و موزه‌ها پول خوبی بابت آنها می‌پرداختند. بلانکا از خود می‌پرسید، چگونه انسانهایی هستند که مرده‌ها را گرد می‌آورند و همچون قطعه‌ای تزئینی در اتاق نشیمن خود به نمایش می‌گذارند. اما ژان دوسانتینی به او می‌گفت

که این مومیایی‌ها اگر خوب آماده شوند، و در ویتروینی شیشه‌ای قرار گیرند، برای میلیونرهاى اروپائى پرارزش‌تر از هر اثر هنرى خواهند بود. عرضه و جا بجا کردن مومیایی‌ها و گذراندن آنها از مرز و گمرک مشکلتر بود، گاه هفته‌ها مومیایی در انبار خانه باقى مى‌ماند، تا ترتیب کارها داده شود و سفر طولانى خارج از کشور آغاز گردد. *بلانگا* آنها را در رویا مى‌دید، گرفتار هذیان گوئى مى‌شد، باور مى‌کرد که آنها را دیده است که سرپنجه پا، کوچک اندام و هراسناک، چون گورزاهای بد ذات، در راهروهای خانه حرکت می‌کنند. خود را در اتاق خواب حبس می‌کرد، سرش را زیر بالشت می‌گذاشت و ساعتها برخود می‌لرزید و دعا می‌خواند، و می‌کوشید در تفکر مادر را احضار کند. موضوع را برای *گلارا* نوشت، و *گلارا* به او پاسخ داد که نمى‌بایست از مرده‌ها بترسد، چون با آنکه مرده‌ها از شهرت بدی برخوردارند، اما تاکنون کسی نشنیده است که یک مومیایی به کسی حمله‌ور شده باشد - برعکس بنا بر طبیعتشان ترسو هستند. *بلانگا* که از نصیحت مادر قوت قلب گرفت، مصمم شد رد آنها را بردارد. شبها ساکت در انتظار ماند، از لای در کمی باز اتاقش به صداها گوش داد. طولی نکشید که اطمینان یافت کسانی در خانه در حال حرکت‌اند، با پاهائی بچه‌گانه، هیس هیس کنان و در حالی که همچون بچه‌های مدرسه هم دیگر را در حال حرکت هل می‌دهند، از روی فرشها می‌گذرند. هر شب در گروه‌های کوچک دو یا سه نفره می‌آمدند و به طرف لابراتوار *عکاسی ژان دو سانتینی* پیش می‌رفتند. گاه باور مى‌کرد که از فاصله دور صدای ناله مرده‌ها را می‌شنود، و گرفتار وحشتی تسلط‌ناپذیر مى‌شد، شوهرش را به صدای بلند صدا می‌زد، اما کسی به سراغش نمى‌آمد، برای آنکه تنها در خانه بگردد و شوهرش را جستجو کند، بیش از حد گرفتار ترس بود. نخستین شعاع آفتاب که می‌تابید، *بلانگا* بر شعور خود مسلط می‌شد، و کنترل بر اعصاب ناآرام خود را باز می‌یافت، برایش واضح بود که ترس شبانه‌اش حاصل نیروی تخیل تب‌آلودش است، نیروی تخیلی که از مادر به ارث برده است، آرامش خود را باز می‌یافت تا آنکه بار دیگر شب سایه افکند و چرخش وحشه از نو آغاز گردد. روزی دیگر توان تحمل این تشویش خاطر را که هرچه شب نزدیکتر می‌شد شدت می‌یافت، از دست داد و تصمیم گرفت با ژان درباره مومیایی‌ها

گفتگو کند. وقتی از هیس کردنها، نجوا کردنها و فریادهای خفه شده سخن گفت، ژان دو سانتینی چنگال دردست، با دهان باز چون موجودی سنگ شده بدون حرکت ماند. سرخپوست که در همان لحظه باسینی غذا وارد شد، پایش پیچید و مرغ بریان با طی قوسی بزرگ روی صندلی افتاد. ژان تمامی خوش اداعی خود را، تمامی پایداری و منطق خود را به کار گرفت تا بلانگ را متقاعد سازد که اعصابش ناراحت اند و تمامی اینها حاصل تخیل بیش از حد تند خود اوست و در واقعیت چنین رویدادهایی روی نمی دهد. بلانگ چنان نمود که انگار توضیح های شوهرش را پذیرفته است، اما شدت رفتار شوهرش، که در تمامی موارد دیگر مسائل مرتبط با بلانگ را بی اهمیت تلقی می کرد، و تغییر چهره، خادم سرخپوست و چشمان او که چنین نمود که کمی از حدقه ها بیرون زده اند، به نظر بلانگ بسیار مشکوک رسید. در خفا بدین نتیجه رسید که اکنون وقتش رسیده است که موضوع پرسه زدن مومیایی ها را کشف کند. آن شب زودتر از معمول خداحافظی کرد، در ضمن به اطلاع شوهرش هم رساند که قرص آرام بخش خواهد خورد تا بتواند بخوابد، به جای خوردن قرص، فنجانی قهوه، غلیظ نوشید و پشت در اتاقش ایستاد - آماده بود که در صورت لزوم ساعتها بیدار بماند.

نخستین صدای پا را در حدود نیمه شب شنید. با احتیاط فراوان در را باز کرد و درست در لحظه ای سرش را بیرون برد که اندامی کوچک و خم شده از راهرو می گذشت، اکنون اطمینان یافت که خواب نمی بیند، اما شکم سنگینش او را ناچار ساخت که برای رسیدن به آن مکان تقریباً یک دقیقه وقت صرف کند. شب سرد بود، باد صحرا تادرون خانه می وزید، قاب چوبهای سقف را به صدا می آورد، و در پرده ها همچون بادبانهای سیاه بر پهنه دریا، باد می انداخت. در بچگی هم، وقتی در آشپزخانه از نانا داستانهای اشباح را می شنید، از تاریکی وحشت داشت، اما جسارت روشن کردن چراغ را هم نداشت - می ترسید با روشن کردن چراغ مومیایی های کوچک را سرگردان و وحشت زده کند.

ناگهان سکوت خانه را فریادی گرفته شکست، صدای خفهای شنیده شد، چنان بود - یا لاقلاً بلانگ چنین تصور کرد -، که انگار از درون تابوتی در بسته شنیده

می‌شود. بار دیگر از افسون و راء گور احساس ناخوشی کرد. برجای خود خشک شد، نزدیک بود قلبش از حلقومش بیرون آید، اما صدای ناله دیگری او را از آن حالت درماندگی رهانید و به او آن نیرو را داد که بتواند تا پشت در لابراتوار ژان دو سانتینی پیش رود، کوشید در را باز کند، اما قفل بود. گوشش را به در چسبانید و با وضوح صداها را شنید - نعره‌هایی خفه شده و خنده‌هایی ناگهانی که تردیدی باقی نمی‌گذاشتند که مومیایی‌ها در آن محل ماجراجی داشتند. به اتاق خوابش بازگشت، به هر حال از این آگاهی که این اعصابش نبوده که دچار ضعف شده است، بلکه در کنار مرموز شوهرش روی داده‌هایی هراس‌برانگیز در جریان است، تسلی یافت.

روز بعد بلانگا منتظر ماند تا ژان دو سانتینی آرایش همواره بسیار طولانی خود را به پایان رساند، همانند معمول صبحانه مختصری بخورد، روزنامه‌اش را تا آخرین صفحه بخواند، و بالاخره پیاده روی صبحگاهی خود را آغاز کند، بی‌آنکه کسی بتواند از حالت آرام و بی‌تفاوت بلانگا تصمیم او را حدس بزند. ژان دو سانتینی که از خانه بیرون رفت، بلانگا سرخ‌پوستی را که کفش پاشنه بلند می‌پوشید، صدا زد و بالحنی خشک به او فرمان داد:

— می‌روی شهر و برای من پاپاناس قند پرورده می‌خری.

سرخ‌پوست آهسته و با گامهای ویژه سرخ‌پوستان دور شد، و بلانگا با باقی‌مانده خدمه در خانه تنها ماند - از آنان به مراتب کمتر می‌ترسید تا از آن مردک با گرایش برای رعایت سنتهای متناسب با دربار، بدین باور که چند ساعتی طول خواهد کشید که مرد سرخ‌پوست به خانه باز گردد، تصمیم گرفت که تعجیل نکند، بلکه با کمال آرامش اقدام کند. مصمم بود بر راز مومیایی‌های سرگردان آگاه شود. به طرف لابراتوار رفت، اطمینان داشت که مومیایی‌ها در پیش از ظهر روشن جسارت نخواهند کرد که بازی خود را دنبال کنند، و امیدوار بود که در لابراتوار باز باشد، در لابراتوار مانند همیشه قفل بود. تمامی کلیدهایی را که در اختیار داشت، آزمود، اما هیچ‌کدام مناسب نبود. کارد بزرگ آشپزخانه را برداشت، آن را در درز در فرو برد و با تمامی نیروی خود بر آن فشار وارد آورد تا آنکه چوب خشک تراشه شد و

او توانست زبان را خارج کند تا در باز شود. زیان وارده به در چنان نبود که از نظر پنهان بماند، بلانگا می‌دانست که می‌بایست توضیحی معقول به شوهرش بدهد، اما خود را با این فکر تسلی داد که با عنوان خانم این حق را دارد که بداند زیر سقف خانه‌اش چه وقایعی روی می‌دهد. با وجود ذهن عملگرایش، با آنکه بیست سال تمام رقص میزهای سه‌پایه مادرش را دیده بود، پیش‌گویی رویداد‌های آینده را شنیده بود و با همه این پدیده‌ها پایدار مقابله کرده بود، همین که از آستانه در لابراتوار رد شد بر خود لرزید.

با دست دیوار را لمس کرد و کلید برق را یافت و چراغ را روشن کرد. در مکانی وسیع ایستاده بود که دیوارهایش را سیاه رنگ زده بودند، و برابر پنجره‌هایش پرده‌های سیاه ضخیم آویخته بودند تا از نفوذ کمترین نور طبیعی به درون اتاق جلوگیری شود. کف اتاق را با کفپوشی ضخیم و سیاه رنگ پوشانیده بودند، نورافکنها، لامپها و دوربین‌ها در اطراف اتاق قرار داشت - دوربین‌هایی که بلانگا نخستین بار آنها را به هنگام خاک‌سپاری پدر و گارسای پیر دیده بود. ژان در آن روز از آنها استفاده می‌کرد و علاقمند شد که از مرده و از زنده‌ها چندان عکس بگیرد که در نهایت موجب شد که زارعان صفحه‌های عکاسی او را بر زمین ریزند و لگد مال کنند. به اطراف خود نگرست و یکه خورد. خود را در صحنه تآتری تخیلی یافت. اطراف صندوق‌هایی گشت که درهایشان باز بود و داخل آنها لباسهای فنردار مربوط به همه دورانها و کلاه‌گیس‌های شگفت‌انگیز وجود داشت. برابر ننوئی مطلا، آویخته از سقف ایستاد که در آن عروسکی به بزرگی یک انسان را خوابانده بودند، در گوشه‌ای از اتاق لامای پر شده‌ای را برپا داشته بودند، روی میزها شیشه‌هایی بود که محتوی آنها لیکوری به رنگ کهربا بود، و روی زمین پوست حیوان‌هایی از مناطق دیگر جهان افتاده بود. اما آنچه او را بیشتر غافلگیر کرد، عکسها بودند. به عکسها خیره نگرست و از فرط غافلگیری سرگایش خشک شد. دیوارها در اتاق محل کار ژان دوسانتینی پوشیده بود از عکسهایی که حکایت از گرایشی انحرافی داشت - این عکسها گرایش انحرافی شوهرش را آشکار می‌نمودند.

بلانگا در بروز عکس‌العمل آهسته بود. نیاز به زمان داشت تا بتواند آنچه را

می‌دید درک کند، چون در این زمینه از هرگونه تجربه‌ای ببری بود، لذت را نقطه‌ای پایان جریانی ارجمند می‌دانست که با پدروترسرو، بدون تعجیل، در حال و هوایی شادمان، محاط در جنگل یا کشتزار غله، در منظر آرام کنار رود، وزیر آسمان نامحدود گسترده طی می‌کرد. ناآرامی خاص دوران جوانی را هرگز نشناخت. وقتی یاران هم مدرسه‌اش در خفا رمانهای ممنوعه‌ای را می‌خواندند که در آنها سخن از شور بازیهای تخیلی و پراحساس دختران باکره بود، دخترانی که هیچ چیز را شور برانگیزتر از رهائی از باکرگی آرزو نمی‌کردند، او در سایه درخت گیلاس حیاط درونی تارک دنیاها می‌نشست، چشمهایش را می‌بست و اندام پدروترسرو را با تمامی جزئیات آن متجسم می‌دید، تا در همان حالت درآغوشش گیرد، بدو مهز ورزد، نوازشش کند و درون او همسازی را موجب شود که شبیه به همسازی بود که پدروترسرو می‌توانست از گیتار خود برون کشد. از آن حالت که بیدار می‌شد، تمایلاتش ارضا شده می‌بود، و هرگز به ذهنش هم نرسیده بود که شوق تمایلات انسانی ممکن است شکل دیگری هم داشته باشد. این صحنه‌های وحشی و این حالت‌های نه‌اینگر زجر-کشیدگی در این عکسهای واقعی برایش هزاران بار گیج‌کننده‌تر از رسوایی مومیایی‌هایی بود، که امید می‌داشت آنها را در این مکان بیابد.

چهره‌های خدمه خانه‌اش را باز شناخت، تمامی دربار ژان دوسانتینی حاضر بودند، عریان، آنچنان که آفریده و در این جهان رها شده بودند، یا با پوششهای مختصر تأتری. زن آشپزش را در آن حالت وقیحانه که نموده شده بود، دخترک لنگ خادمه‌اش را که بر لاما سوار بود، و آن سرخ‌پوست را که سرمیز غذا از آنان پذیرائی می‌کرد، عریان، و چون طفلان بدون مو با چهره‌ای همچون سنگ در عکسها دید.

بلانکا لحظه‌ای را که بی پایان نمود، در تردید گذراند، تا آنکه نفرت بر او چیره شد. کوشید تا تفکرش را نظم دهد. اینک درک می‌کرد که وقتی ژان دوسانتینی در شب عروسیشان به او گفت که چندان کشتی به عمل ازدواج ندارد، منظورش چه بوده است، اکنون علت نفوذ بدشگونی را که سرخ‌پوستان بر او داشتند، حدس زد، همچنین علت تمسخر زجرآور خدمه‌اش را شناخت و احساس کرد که در اوقات انتظار

جهنم زندانی شده است ، در همین لحظه بود که دخترک کوچکش در شکم تکانی خورد و او را به وحشت انداخت - انگار ناقوسی اعلام خطر کرده است .

در حالی که شکم خود را با دودست محکم گرفت ، فریاد زد :
- دختر من ! بایست او را از اینجا بیرون ببرم !

از لایراتوار بیرون دوید ، چون سحر شده‌ای از صحن خانه گذشت و به خیابان دوید ، در خیابان نور بی‌رحم آفتاب ظهرگاه او را بر این واقعیت آگاه ساخت ، که با شکم نه‌ماهه پیاده چندان راهی را طی نخواهد کرد . به اتاقش بازگشت ، تمامی پولی را که توانست بیابد همراه برداشت ، در بقچه‌ای پر از شترین لباسهایی که برای بچه آماده کرده بود بست و به سوی ایستگاه راه‌آهن رفت .

روی نیمکت تخته‌ای و ناراحت سکوی ایستگاه نشست ، بقچه‌اش را روی زانو گذاشت ، بانگاهی هراسناک ساعتها ورود قطار را به ایستگاه انتظار کشید ، آرام دعای خواند که اگر دوک به خانه برگردد و در شکسته لایراتوار را ببیند ، او را چندان جستجو نکند که بیابد و به بازگشت به قلمروی وحشت‌انگیز اینکاها ناچارش سازد ، دعا می‌کرد که قطار عجله کند و لااقل برای یک بار مطابق برنامه به ایستگاه برسد ، قبل از آنکه بچه بر احشاء او فشار آورد و با لگدپرانی بر فقراتش ورود خود را به دنیا اعلام دارد ، دعا می‌کرد که نیرویش برای به پایان رسانیدن این سفر دو روزه بدون توقف کفاف دهد و خواستش برای زیستن قویتر باشد تا هراسش از حالت تسلی‌ناپذیری که مترصد بود او را ازها درآورد ، دندانهایش را برهم فشرد و منتظر ماند .

آلبا، دختر کوچک

آلبا با پا متولد شد، نشانه‌ای بود از خوشبختی. مادر بزرگ گلارا پشتش را بررسی کرد و لکه‌ای شبیه به یک ستاره یافت، که نشانه‌ای بود از انسانهایی که قادرند به خوشبختی برسند. گلارا توضیح داد:

— به خاطر این طفل کسی لازم نیست نگران شود، خوشبخت و موفق خواهد بود. از این گذشته پوست خوبی هم خواهد داشت، چون پوست خوب رابه ارث می‌برد، من هم در پی‌ری هنوز یک چروک ندارم و در تمام زندگانی بر پوستم یک جوش هم نزنده است.

این بود که هیچ‌کس به خودش زحمت نداد آن دخترک را برای زندگانی آماده کند، چون تقدیرش از پیش بر پیشانی‌اش نوشته و از این همه استعداد خوب

برخوردار بود. ستاره‌اش، شیر بود. مادر بزرگش تقارن ستاره‌ها را بررسید و تقدیر او را با جوهر آبی روی صفحه سیاه یک آلبوم یادداشت کرد، در همان صفحه چند حلقه از موهای سبز رنگ او را نیز چسباند، همچنین اولین ناخن گرفته‌اش را، که کمی پس از تولد خودش چیده بود، و تعداد زیادی عکس، که او را چنان که می‌بود، نشان می‌دهند: مخلوقی بسیار کوچک، تقریباً بی‌مو، چروک خورده و رنگ پریده، بدون نشانه‌های دیگری از هوشیاری بشری، جز چشمان درخشانی که حتی در گهواره هم نمایانگر زیرکی او است. چنین چشمانی را پدر واقعی‌اش نیز داشت. مادرش می‌خواست او را *گلارا* بنامد، اما مادر بزرگش مخالف بود که اسمهای کوچک در خانواده تکرار شوند، چون در یادداشتهای زندگانی او موجب اختلال می‌شد. در کتاب لغات مترادف گشتند و آخرین لغت از ردیف لغاتی را که همگی آنها به معنی روشنائی بودند، یافتند. سالها بعد، این فکر *آلبا* را می‌آزرد، که اگر او دختر داشته باشد دیگر لغتی بدین معنی وجود ندارد که بتواند بعنوان اسم کوچک دخترش انتخاب کند، ولی *بلانگا* او را برای نکته متوجه ساخت، که می‌تواند از زبانهای خارجی لغتی را اخذ کند. و در این صورت گستره انتخابش بمراتب وسیع تر خواهد بود.

آلبا مترصد بود که در ساعت سه بعد از ظهر در وسط صحرا در قطاری باریلهای تنگتر از معمول به دنیا آید، که چنین وضعی از نظر تقارن ستاره‌های نامطلوب می‌بود. خوشبختانه موفق شد که چندین ساعت درون شکم مادر بماند و توفیق یافت، در خانه پدر بزرگ درست در روزی، و ساعتی و مکانی به دنیا آید که از نظر ستاره‌اش بهترین وضع بود. مادرش بدون اطلاع قبلی به خانه بزرگ سرنیش وارد شد. از فرط درد خمیده بود، دردی که همراه با آن *آلبا* می‌خواست از درون او بیرون آید. سراسیمه در را زد، و چون در را به رویش گشودند، چون کسی که شلوارش را ترکرده باشد، بی‌آنکه توقف کند، تا اتاق خیاطی دوید، آنجا *گلارا* در آن لحظه با محبت فراوان آخرین لباس نوه‌اش را می‌دوخت. در آن اتاق *بلانگا* پس از سفری طولانی از پا درآمد، بی‌آنکه بتواند توضیحی دهد، چون با صدای غلغل کيسه مشیمه پاره شد و احساس کرد که آب تمام جهان خشمگین و موج از بین پاهایش جاری شده است. با فریاد *گلارا* خدمه دویدند، و جیم هم سر رسید، او در آن روزها دائم در خانه

بود و در اطراف آماندا پرسه می‌زد. بلانگا راه اتاق خواب گلارا بردند، و در همان حال که او را روی تخت می‌خواستند و لباسهایش را بر تنش پاره می‌کردند، آلبا، آن انسان بسیار کوچک شروع کرد بیرون آید. دایاش جیم، که در بیمارستان چند تائی زایمان دیده بود، کمک کرد تا بیرون بیاید، با دست راست، محکم نشیمنگاهش را چسبید، در همان حال با انگشت دست چپ در تاریکی برای یافتن گردش جستجو کرد، تا بندگان را، که نزدیک بود نوزاد را خفه کند شل اندازد. در این بین آماندا، که در اثر سروصدا به آنجا دویده بود، با تمامی وزن بدنش روی شکم بلانگا فشار آورد، در حالی که گلارا، روی چهره رنجور دخترش خم شده بود، صافی چای در دست داشت، که تکه پارچه‌ای در آن فرو برده و چند قطره اتر بر آن چکانیده بود - آن را زیر دماغ بلانگا نگاه داشت. جیم بند ناف را گرفت و از دور گردن نوزاد برداشت، نوزاد را سرپائین نگاه داشت و با زدن دو ضربه صدادار او را با رنج زیستن و تکنیک تنفس آشنا ساخت، ولی آماندا که چیزهایی درباره سنن اقوام آفریقایی خوانده بود و بازگشت به طبیعت را موعظه می‌کرد، نوزاد را از دستهای او درآورد و با محبت روی شکم گرم مادرش گذارد، جایی که برای تقدیر غم‌انگیز خود، تا حدی تسلی یافت. عریان و در آغوش یکدیگر، مادر و دختر آرام گرفتند، در حالی که دیگران آثار تولد را پاک می‌کردند و مشغول تعویض ملحفه‌ها و کهنه‌ها بودند. در سراسیمگی عمومی هیچ کس توجه نکرد که از لای درنیمه باز قفسه، میگل کوچک، خیره مانده از ترس، تماشاگر این صحنه است و با دیدن گلوله‌ای عظیم که در آن رگها مشهود بودند و نافی برجسته آن را تزعین می‌کرد، و از درون آن موجودی آغشته به خون بیرون آمد، این صحنه برای تمام زندگانی‌اش در خاطرش ثبت شد.

در دفتر ثبت اداره شهر و اداره کلیسا نام آلبا را همراه با نام فرانسوی پدرش ثبت کردند، اما آن نام را بعدها هرگز به کار نبرد، چون نام مادرش را خیلی راحت تر می‌شد هجاء کرد. پدر بزرگش، استیان ترویا، این عادت زشت را هرگز تأیید نکرد، و می‌گفت خدا می‌داند که بنحو شایسته به خود زحمت داده است، تا آلبا پدری شناخته شده و نامی قابل احترام داشته باشد و لازم نباشد نام مادرش رایه‌کاربرد، چنان که انگار فرزند رسوائی و گناه است، هرگز هم رخصت نداد، که

حقانیت پدر بودن دوک مورد تردید قرار گیرد. وهنوز هم خلاف منطق، امیدوار بود که زودتر یا دیرتر برخورد جذاب و رفتار ظریف مرد فرانسوی را در روش راه رفتن نوه‌اش روی قالی، نمایان ببیند، گلارا هم دیگر دربارهٔ این موضوع حرف نمی‌زد، تاروزی که، بعدها، وقتی دخترک کوچک را بین تندیس‌های ساقط شدهٔ خدایان المپ در باغ و در حال بازی می‌دید، توجه کرد که به هیچ کس در فامیل و از همه کمتر به ژان دوسانتینی شبیه است. مادر بزرگ پرسید:

— از کجا این چشمها با این نگاه زیرکانه را به ارث برده است.

بلانگا در حواس پرتی جواب داد:

— چشمانش را از پدرش به ارث برده.

گلارا گفت:

— پدر و ترسوگاریسیا، این طور خیال کنم.

بلانگا سرش را تکان داد:

— هوم.

این تنها موردی بود که دربارهٔ نسل آلبا در محیط خانواده گفتگو شد، چون ژان دوسانتینی عملاً از زندگانی آنان پنهان شده بود، بنابراین این موضوع هم چندان اهمیتی نداشت. گلارا هم این نکته را در کتابچه‌های یادداشتش تذکر داده است. دیگر از دوک خبری دریافت نکردند و کسی هم به خود زحمت نداد که محل اقامت او را مشخص سازد — نه حتی برای آنکه وضع بلانگا را از نظر قانونی تغییر دهند، چون در آن وضع نمی‌توانست از آزادیهای زنی بی‌شوهر برخوردار باشد، ولی شوهری هم نداشت. آلبا هرگز عکسی از دوک ندید، چون مادرش همه گوشه کناره‌های خانه را گشته بود، و آرام نگرفته بود، تا تمامی عکسهای او را از بین ببرد، حتی آن عکسهایی را که در روز عروسی آن دو را دست در دست نشان می‌دادند. تصمیم داشت مردی را، که با او ازدواج کرده بود، از یاد ببرد و چنان رفتار کند، که پنداری هرگز وجود نداشته است. دربارهٔ او هرگز حرف نمی‌زد و دربارهٔ فرارش هم از زندگانی توامان هیچ توضیحی نمی‌داد. گلارا، که نه سال تمام لال زیسته بود و از مزایای سکوت مطلع بود، از دخترش سوالی نمی‌کرد

و به او یاری می‌داد ، تا خاطرهٔ ژان دو سانتینی را از یاد ببرد ، به آلبا می‌گفت ، پدرش آقای شریف ، زیرک و موقر بوده است ، که بدآورده و در شمال کشور در صحرا از تب مرده است . این یکی از داستانهای نادر نادرستی بود ، که در دوران کودکی شنید ، چون در تمامی موارد دیگر با حقایق زندگانی آشنا شد .

داعی‌اش جیم ، دنیای اسطوره‌های کودکان‌هاش را ضایع کرد ، اسطوره‌های که بنابراین بچه‌ها از داخل کلم پیچ‌ها بیرون می‌آیند و لک لک‌ها آنها را از پاریس می‌آورند ، و داعی‌اش نیکلاس اسطوره‌های مربوط به سه دانای شرق ، پریگان و اشباح را ضایع کرد . آلبا در کابوسهایش مرگ پدرش را می‌دید . مردی را به رویا می‌دید که سرتاپا سفید پوش ، کفشهای لاکی سفید برپا دارد ، و در آفتاب تند صحرا قدم می‌زند . در رویایش قدمهای آهسته‌تر می‌شدند ، تلو تلو می‌خورد ، مدام کندتر پیش می‌رفت ، تعادلش را از دست می‌داد و زمین می‌خورد ، باز از جا برمی‌خاست و بار دیگر می‌افتاد ، از تفت آفتاب ، تب و تشنگی می‌سوخت . کمی دیگر روی زانوهاروی شن داغ پیش می‌رفت ، تا آنکه در نهایت ولو می‌شد و درماسه‌زار بی‌انتهای بدرنگ زردگون ، بی‌حرکت می‌ماند ، بالای سرش مرغان لاشخوار در اطراف جسد بی‌جانش دایره می‌زدند . این رویا را چندان به رویادید ، که آن زمان که در سالن اجساد شهر ، جسد مردی را می‌بایست بازشناسی کند ، که پدر خود می‌دانست ، غافلگیر شد . آلبا در آن زمان دختر جوان شجاعی بود ، دختری بی‌پروا که تحمل ضربه‌های تقدیر را عادت کرده بود ، تنها به آنجا رفت . کارآموزی در روپوش سفید او را ملاقات کرد ، و او را از راهروهای طولانی گذراند و به سالن بزرگی که دیوارهایش را به رنگ دودی رنگ کرده بودند ، راهنمایی کرد . آن مرد با روپوش سفید ، در یخچالی عظیم را باز کرد و کشویی را بیرون کشید که پیرمردی ، متورم شده ، با پوستی آبی رنگ در آن آرمیده بود . آلبا با دقت به او نگریست ، بی‌آنکه شباهتی بین او و آن تصویری که بارها در رویا دیده بود ، بیابد . به نظرش آدمی معمولی رسید با ظاهر یک کارمند پست . دستهایش را نگریست ، آنها دستان یک آقای شریف ، زیرک و موقر نبودند ، گرچه حالت جالبی را بیانگر نبود ، ولی از اسنادی که همراه او یافته بودند ، چنین برمی‌آمد ، که این جسد غم‌انگیز متورم ، جسد

ژان دوسانتینی است، که نه در اثر تب در ماسهزار زردرنگ کابوس یک بچه مرده است، بلکه مردپیری بود که هنگام گذشتن از عرض خیابان در اثر سکنه قلبی مرده است. ولی همه اینها مربوط به زمان بعد است. در دوران زندگانی *گلا را* خانه بزرگ سرنبش هنوز دنیایی بسته بود، دنیایی که در آن *آلبا* بعنوان بچه‌ای حفاظت شده و در امان بزرگ شد، و هنوز کابوسهای خودش را باور داشت.

آلبا دوهفته بیشتر از عمرش نگذشته بود که *آماندا* خانه بزرگ سرنبش را ترک کرد. بار دیگر تقویت شده بود و برایش زحمتی به شمار نمی‌رفت که حدس بزند جیم در قلبش چه آرزویی دارد. برادر کوچکش را برداشت و دست در دست او رفت، همانگونه که آمده بود، بی سر و صدا و بدون آنکه وعده‌ای بدهد. از نظرها پنهان ماند، و تنها کسی که می‌توانست او را بگوید، نمی‌خواست این کار را بکند، تا مبادا برادرش آزرده شود. جیم بنا بر اتفاق، سالها بعد او را بار دیگر دید، و آن‌گاه که او را باز دید برای هر دو دیر شده بود. پس از آنکه رفت، جیم ندانم کاری خود را با گذراندن وقت برای آموختن دروس و انجام کارهای تحصیلی، جبران کرد. به عاداتهای تک‌زیستی خود بازگشت و از آن پس برای همیشه از برادر خود دور ماند. حضور نوه در خانه روحیه *استبان تروبا* را تعدیل کرد. این تغییر بنحوی نامشهود عملی شد، ولی *گلا را* آن را درک کرد. نشانه‌های کوچک آن را نمودند، درخشش چشمانش وقتی که بچه را می‌دید، هدایای گرانبهائی که همراه می‌آورد، نگرانی‌اش وقتی صدای گریه‌اش را می‌شنید. به *بلانگا* بدین علت نزدیکتر نشد. رابطه‌اش با دخترش هم هرگز رابطه‌ای خوب نبود و از زمان ازدواج نامبارک او بدتر هم شده بود، به نحوی که فقط با اجبار رعایت ادب که *گلا را* بر آنان تحمیل کرده بود زندگیشان زیر یک سقف امکان‌پذیر شده بود.

در این زمان تقریباً تمامی اتاقهای خانه *تروبا* پر بود، و سر میز که برای افراد خانواده و دوستان دعوت شده چیده می‌شد، هر روز بشقابهای اضافی هم گذاشته می‌شد، برای مواردی که ملاقات کنندگانی نامنتظر سر برسند، در ورودی خانه همیشه باز بود، تا افراد خانواده و ملاقات کنندگان هر طور میلشان باشد، بتوانند بیایند و بروند. در حالی که سناتور *تروبا* بدین کار مشغول بود که تقدیر کشورش را گره‌گشا

باشد، زنش در کشتی خود ماهرانه از آبهای نا آرام زندگانی اجتماعی می گذشت به منطقه های نا منتظری در سفر معنوی خود می رسید، در اثر پیرتر شدن و در اثر تمرین، گلارا استعداد خود را برای یافتن آنچه مخفی است، و برای جابجا کردن اشیاء از دور تقویت کرده بود. در حالت مطلوب روحی، برایش سهل بود تا به حالت خلسه رود، و در این حالت می توانست، روی یک صندلی بنشیند، و در سراسر خانه براند، انگار که زیر صندلی موتوری کار گذاشته باشند. در این روزها هنرمند جوان گرسنگی خورده ای، که از راه ترحم او را در خانه خود نگه می داشت، مهمان نوازی اش را با تصویر کردن چهره اش، جبران کرد. این تنها تصویری است، که از او باقی مانده است. چندین سال بعد، آن هنرمند نیازمند، به مرحله استادای ارتقاء یافت، و امروز آن تصویر، همچون بسیاری دیگر از آثار هنری که از کشور بیرون برده شدند - چون آدم می بایست مبل خانه اش را هم بفروشد تا بتواند به تعقیب شدگان کمک کند -، در یکی از موزه های انگلیس آویخته است. در آن تصویر رنگ روغن زنی جا افتاده دیده می شود، در لباس سفید، با موهای نقره فام، با چهره ظاهراً ملایم یک هنرمند بنده باز. در یک صندلی نوعی آرامیده، که در هوا، بین پرده های گلداز، کوزه های واژگون و گربه های چاق و سیاه که چون اربابی بزرگ و پر قدرت آنجا نشسته و نظاره می کند، معلق مانده است. کاتالوگ موزه، حکایت از این دارد. که این اثر تحت تاثیر شاگال، خلق شده است، اما درست نیست. این تصویر بیانگر واقعیتی است که هنرمند، در خانه گلارا با آن برخورد داشته است. آن زمان، نیروهای نهانی طبیعت انسانی و لطف پروردگار هنوز بی درد سر تاثیر گذار بودند و در قوانین فیزیک و همچنین منطق، درهم برهمی را موجب می شدند. ارتباطهای گلارا با ارواح سرگردان و ماوراء جهان از طریق دور همانندیشی، و آونگی که برای این منظور بالای الفبای معمولی چیده روی میز می گرفت، انجام می شد. حرکت خود بخود آونگ حروفی را می نمود و به زبان اسپانیایی و اسپرانتو پیامهایی را مشخص می ساخت. بدین ترتیب ثابت شد که این دوزبان تنها زبانهای هستند، که برای موجودات از جهانی دیگر جالب اند، و نه زبان انگلیسی، همانگونه که گلارا به سفرای کشورهای انگلیسی زبان نوشت، سفرایی که هرگز نامه هایش را پاسخ ندادند، همچنین نامه های

که به وزراء آموزش مختلف نوشت و در آنها متذکر شد، که بجای آموزش زبانهای انگلیسی و فرانسه، این زبانهای ملوانان، بازرگانان و رباخواران، در مدارس باید بچه‌ها را به آموزش اسپرانتو ترغیب کرد - این نامه‌ها هم بدون پاسخ ماند.

آلبا دوران کودکی‌اش را بین اغذیه آماده شده از سبزیها، فنون رزمی سرزمین نیپون، رقصهای تبتی، تنفس یوگاشی، تمرین تمدد عضلات - و تمرکز حواس بنا بر روش پرفسور هوسر و بسیاری تکنیک‌های جالب دیگر، از جمله آموزشهای دو داعی خودش و خواهران مورا، گذراند. مادر بزرگش گلارا بدین کار توفیق یافت، که این گاری عظیم کولیها، پر شده از تخیل گرایان را، که خانه‌او بدان تبدیل شده بود، در حال حرکت نگاه دارد، گرچه خودش استعدادی برای خانه‌داری نداشت و از چهار عمل اصلی چنان منتفر بود، که جمع رانیز از یاد برد، بنا بر این کاملاً طبیعی بود که خانه‌داری و حسابداری به بلانگا واگذار شد، که وقتش را بین وظایفش بعنوان وزیر دربار در این کشور مینیاتوری و کار در کارگاه کوزه‌گری تقسیم می‌کرد، در این کارگاه بچه‌های مونگولیت و خانمهای ملول را آموزش می‌داد، و مهدهای مسیح شگفت خود را می‌ساخت که آراسته باهیولاهای خلاف منطق، چون نان داغ فروش می‌رفتند.

از همان بچگی آلبا مسئول بود که همیشه گل تازه درگلدانها بگذارد و پنجره را باز کند، تا نور و هوا به اتاق بیاید، اما گلها هرگز تا شب دوام نمی‌آوردند، چون صدای ناهنجار و جولان چو بدست استبان تروبا از این نیرو برخوردار بودند که طبیعت را بترسانند، به محضی که می‌آمد، حیوانهای خانگی می‌گریختند و گیاهان می‌پلاسیدند. بلانگا یک درخت رزین وارده از برزیل را پرورش می‌داد، گیاهی لاغر و محجوب، که فقط از نظر قیمت شوق انگیز بود، قیمتی که بنا بر تعداد برگهایش محاسبه می‌شد. وقتی زنها صدای پای پدر بزرگ را می‌شنیدند، آن کس که نزدیکتر بود می‌دوید، تا درخت رزین را به مکانی امن منتقل کند، چون همین که پیرمرد وارد اتاق می‌شد، برگهای گیاه فرو می‌آویخت و بر تنه آن شیره‌ای سفید رنگ چون اشک جاری می‌شد، آلبا به مدرسه نمی‌رفت، چون مادر بزرگش می‌گفت، که کسی که چنین از تقارن مطلوب ستارگان برخوردار است، بیش از خواندن و نوشتن به آموزشی

نیاز ندارد، و خواندن و نوشتن را می‌تواند درخانه هم بیاموزد. چنان برای آموختن خواندن و نوشتن به او تعجیل کرد، که آلبا در پنج سالگی سرمیز صبحانه روزنامه را می‌خواند، و اخبار را با پدر بزرگش تفسیر می‌کرد، و شش ساله بود که کتابهای سحرآمیز دائی مارکوس را در جامه‌دانهای کنار افتاده کشف کرد، و به دنیای بازنگشتنی تخیل راه یافت. زنها نسبت به سلامت جسمانی او نیز نگران نبودند، و اعتقادی به فایده‌رسانی ویتامین‌ها و واکسن‌ها نداشتند - می‌گفتند فقط برای مرغها خوب است. بالاخره تا آنجا که به ظاهر طفل مربوط می‌شد، تنها کاری که برای آن انجام می‌شد شانه کردن موهایش با بایروم^۱ بود، تا رنگ سبز تیره آن را، که موها از زمان تولد می‌نمودند، تلطیف کند، ولی سناتور تروبا می‌گفت، بهتر است آن را به حال خود گذارند، چون آلبا تنها کسی است، که چیزی از روزای خوشگل به ارث برده است، گرچه متاسفانه فقط این رنگ موی شبیه به رنگ گیاهان دریائی را، برای خاطر او آلبا پس از آنکه دیگر طفل نبود، از استفاده از بایروم صرف‌نظر کرد و موهایش را با شیر^۲ جعفری شست، که رنگ سبز آن را غنی کرد، و بار دیگر ویژگی گیاه گونه آن را تشدید کرد. جز موهایش هیچ چیز در او چشمگیر نبود، و از این نظریا اکثریت زنان فامیلش که زیبا بودند، تفاوت داشت. در موارد معدود، که بلانگا حوصله اندیشیدن به خودش و دخترش را داشت، متاسف می‌شد که این طفل ساکت و منزوی بدون دوست هم سن بزرگ شده است. در واقع آلبا احساس تنهایی نمی‌کرد، برعکس گاه خوشوقت می‌بود اگر می‌توانست از پیش آگاهیهای مادر بزرگش، از گرفتاریهای داعمی مادرش و هیاهوی آدمهای غیرعادی، که مدام به خانه سرنبش وارد یا از آنجا خارج می‌شدند، خود را برهاند. بلانگا نیز نگران بود، که دخترش با عروسک بازی نمی‌کرد، ولی گلارا با این استدلال از نوه‌اش حمایت می‌کرد، که این جسدهای کوچک چینی با آن چشمانی که باز بسته می‌کنند و آن حالت منحرف دهانشان، نفرت برانگیزند. از ته

۱) Bayrum شیر^۲ میوه درختی که در هند شرقی می‌روید و آن را با روغن و الکل برای مصارف بهداشتی و آرایشی آماده می‌کنند.

مانده‌های پشمی که برای فقرا لباس می‌یافت، با دست خودش چند اندام ناموزون ساخت. مخلوقات بی‌بودند، که هیچ ویژگی انسانی نمی‌نمودند، بدین لحاظ ساده‌تر بود، که آنان را خواباند، در دستها ننواریتکان داد، حمام کرد و سپس در زباله انداخت. مکان محبوب آن دخترک کوچک زیرزمین بود. به خاطر موشها! استبان تروبا دستور داده بود، در زیرزمین را تخته کوب کنند، ولی آلبا با سر از منفذی سرازیر، و بی صدا به آن بهشت چیزهای فراموش شده وارد می‌شد. آن مکان همواره نیم تاریک بود، به هر می‌بسته و مصون از استهلاک زمان می‌مانست، در اینجا مبله‌های از کار افتاده، ابزار کارهایی که مصرفشان درک پذیر نبود، ماشینهای خراب شده، قطعات بازمانده از گودا و ننگ، آن اتومبیل ماقبل تاریخی که دایه‌هایش قطعات آن را باز کرده بودند، تا آن را به اتومبیل کورسی تبدیل کنند، و اکنون در حالت قراضه روزگار می‌گذراند، جمع شده بود. از همه اینها آلبا برای ساختن خانه خود در گوشه‌ای از زیرزمین استفاده کرد. صندوقها و جامه‌دانه‌های پراز لباس آنجا بود، که برای صحنه‌آرایی نمایش‌های خود از آنها استفاده می‌کرد، و یک پوست سیاه ناخوشایند بیدزده هم بود که سر سگ داشت، و اگر گسترده می‌شد حیوانی زجر کشیده با پایهای از هم گشوده را می‌نمود که آخرین اثر و بازمانده بارباراس بود.

هنگام عید میلاد، گلارا برای نوه‌اش هدیه‌های افسانه‌ای تهیه کرد، که جذابیت آن برای طفل نظیر جذابیت زیرزمین بود؛ یک جعبه پراز رنگ و قلمو، همراه آن نردبانی کوچک و این اجازه که دیوار بزرگ اتاق خودش را هرطور که میل و دوست دارد نقاشی کند.

گلارا وقتی آلبا را دید که در بالاترین پله نردبان، نزدیک به سقف ایستاده و قطاری پراز حیوان نقاشی می‌کند، گفت:

— حالا می‌تواند خودش را خسته کند.

در جریان سالها آلبا بر این دیوار و دیگر دیوارهای اتاقش، دیوار نگاره‌ای عظیم نقش کرد، که در آن، در میان گیاه‌زاری سحرانگیز و بین جانورانی غیرممکن، که شبیه به جانوران دوخته شده بر رومیزی روزا و حیوانهای مهد مسیح بلانکا بودند، آرزوها،

غمها و شادمانیهای دوران کودکی اش را رسم کرد .

دودائی او به او خیلی نزدیک بودند . جیم دائی محبوب او بود . جیم چون یک هون پرمو بود ، روزی دوبار صورتش را می تراشید باز هم چنان می نمود ، که انگار یک هفته اصلاح نکرده است ، در ضمن ابروهایش پر پشت سیاه و هراسناک بودند ، آنها را به طرف بالا شانه می کرد . تا خواهرزاده اش را متقاعد کند ، که با ابلیس خویشاوند است . موهایش تارهایی سخت و ضخیم داشت که بیپوده می کوشید با پمساد آنها را حالت دهد . با کتابهای زیر بغل و کیف کوچکی که در دست داشت می آمد و می رفت . به آلبا گفته بود ، که کارش دزدیدن جواهر است ، و در آن کیف کوچک ابزار قفل بازکن و دستکش های دزدی اش را همراه دارد . دخترک کوچک حالتی می نمود که پنداری ترسیده است ، ولی می دانست که دائی اش پزشک است و در کیف کوچک خود ابزارهایی را حمل می کند ، که در شغل او مصرف دارد . برای مشغول کردن آلبا در بعد از ظهرهای بارانی بازی تخیلی ای را یافته بود .

دائی جیم دستور می داد :

– فیل را بیاور .

آلبا می رفت بیرون ، و وقتی برمی گشت ، افسارندینی حیوان پوست کلفت تخیل شده را از دنبال خود می کشید . می توانستند بخوبی نیم ساعت از وقت خود را با این بازی بگذرانند ، فیل تخیلی خود را با گیاهان مناسب برای فیل تغذیه کنند ، با شن شستشو دهند ، تا پوستش برابر تغییر آب و هوا حفاظت شود و عاج او را صیقل دهند ، و در ضمن این کارها با شدت تمام درباره مزایا و معایب زندگانی در جنگل بحث کنند .

سناتور تروبا ، وقتی طفل را می دید که در تالار نشسته است و مقالات پزشکی را می خواند که دائی اش جیم ، به او داده است ، می گفت :

– این بچه کاملا دیوانه خواهد شد !

آلبا تنها فردی در آن خانه بود که کلیدتونل کتابهای دائی اش را داشت و مجاز بود ، از آنجا کتاب بر دارد و بخواند . بلانگا ادعا می کرد که باید مطالب خواندنی را درمقادیر متناسب در اختیار بچه گذارد ، چون چیزهایی هست که برای

سن او نامتناسب است ، ولی داعی جیم عقیده داشت ، که آدمها مطلبی را که برایشان جالب نباشد ، نمی‌خوانند ، و اگر مطلبی برای کسی جالب است ، برای خواندن آن از رشد کافی نیز برخوردار است ، همین تئوری را در مورد خوردن و استحمام به کار می‌برد . اگر آلبا میل نداشت استحمام کند ، می‌گفت که علتش این است که به آن نیازی ندارد ، و به او باید وقتی غذا داد ، و غذائی را داد که میل دارد و گرسنه است ، چون اورگانسیم بدن به نیازها بهتر از هرکس دیگری آگاه است . نتیجه این بود ، که آلبا علاوه بر وعده‌های عادی غذا و استحمام تنقلاتی رامی‌خورد که داعی‌اش جیم و مادرش برایش می‌آوردند ، و همین که گرمش می‌شد زیر لوله آب پاشی در باغ می‌ایستاد ، بی‌آنکه این کار یا آن کار به سلامتش زیانی وارد آورد . آلبا دوست داشت که داعی جیم با مادرش ازدواج کند ، چون بیشتر اعتماد برانگیز بود که او پدرش باشد تا داعی‌اش ، ولی برایش توضیح دادند ، که این چنین ازدواج‌هایی موجب تولد بچه‌های مونگولیت می‌شود . پس از آن چنین تصویری داشت که شاگردان روزهای پنج شنبه کارگاه مادرش حاصل ازدواج مادرهای بچه‌ها با داعی‌هایشان هستند .

نیکلاس هم در قلب دخترک کوچک جاداشت ، ولی او ویژگی فرار ، متزلزل و ناشکیبا داشت ، و مدام از این کار به آن کار رو می‌آورد ، و موجب عدم اعتماد آلبا می‌شد . پنج ساله بود ، که نیکلاس از هندوستان بازگشت . چون از این کار دلخور شد که پروردگار راکنارمیزی سه پایه ، یا در حالت تخدیر حشیش ، بخواند ، تصمیم گرفت پروردگار را در سرزمینی بجوید ، که از موطن خودش کمتر تنگ نظری در آنجا وجود داشت . دو ماه طولانی به دنبال *گلارا* راه رفت ، از پی او به هر گوشه و کنار رفت ، وقتی می‌خوابید چندان در گوشه نجوا کرد ، تا آنکه متقاعد شده که انگستری برلیان خود را بفروشد و با پول آن خرج سفر او را به سرزمین *ماها تماگان* ندی تامین کند . این بار *استهان* تروبا مخالفت نکرد ، چون اندیشید که سفر به آن سرزمین دور دست و دیدن آن ملت گرسنه ، ولع جهانگردی پسرش را تسکین خواهد داد .

وقتی کنار بندر از پسرش وداع می‌کرد گفت :

— اگر از نیش مار کبرا ، یا از بیماری واگیردار بیگانه نمردید ، مرد به خانه باز خواهید

گشت ، امیدوارم که آن وقت دیگر این کارهای غیر معمول برایتان کافی شده باشد .
 نیکلاس یک سال را به گدائی گذراند ، پای برهنه از پی جوکی ها رفت ، پیاده از
 هیمالایا بالا رفت ، پیاده رفت به کامبوج ، پیاده در ساحل گانگ راه پیمود ، و پیاده به
 بنارس رسید . در پایان این سفر زواری ، از وجود پروردگار اطمینان یافت و آموخت ،
 که سیخ مخصوص نگاهداری کلاه زنانه را در پوست سینه فروبرد و تقریباً بدون خوردن
 غذا زنده بماند . یک روز بدون اطلاع قبلی در آستانه در خانه ظاهر شد ، کهنه بچه‌ای
 را برای ستر عورت بر خود بسته بود ، پوستش بر استخوانهایش چسبیده بود و نگاهی
 سرگردان داشت که ویژه مردمی است که منحصر از گیاه تغذیه می‌کنند . همراه با
 چند نفر پلیس مشکوک آمد ، که آ ماده بودند و او را توقیف کنند ، اگر نمی‌توانست اثبات کند که
 واقعا فرزند سناتور تروبا است ، و یک گله بچه نیز از پی او افتاده بودند ، به او تف
 می‌اندختند و به سویی زباله پرتاب می‌کردند . پدرش پلیس ها را آرام ، ساخت و به
 نیکلاس دستور داد اگر مایل است در خانه او زندگی کند ، استحمام کند و لباس مسیحیان
 بپوشد . اما نیکلاس به او چنان نگر نیست ، که پنداری او رانمی بیند ، و هیچ پاسخی
 نداد . گیاه خوار شده بود . گوشت ، شیر و تخم مرغ نمی‌خورد ، آنچه می‌خورد غذای
 خرگوشها بود ، و کم کم چهره‌اش آرامش هم به این حیوان شبیه شد . غذا خوردنش به
 مناسکی بی پایان تبدیل شده بود ، که در جریان آن آلبا کنار بشقاب خالی ، و خدمه
 در آشپزخانه خواب می‌رفتند ، در حالی که او با تامل می‌جوید ، و به همین علت ، ستبان
 تروبا از آن به بعد برای خوردن غذا به خانه نیامد ، بلکه تمامی وعده‌های غذا را
 در کلوپ ماند . نیکلاس اطمینان داد ، که می‌تواند پای برهنه از روی آتش سوزان
 بگذرد اما هر بار که خواست این ادعا را ثابت کند ، گلارا دچار حمله آسم شد ، و
 او ناچار شد صرف نظر کند . درسخن گفتن فقط مثالهای آسیائی را که همگی قابل فهم
 نبودند ، به کار می‌برد . علایق او منحصر به مسایل معنوی بود . مسائل
 عادی زندگی روزمره به همان اندازه آرامشش را برهم می‌زد که نگرانی‌های
 غلوشده‌خواهر و مادرش ، که می‌خواستند به او لباس بپوشانند و غذا بخوراند ،
 و همچنین از مساحت آلبا که چون سگ کوچک از دنبالش می‌رفت ، التماس می‌کرد می‌خواست
 که به او بیاموزد چگونه روی سر می‌ایستد و سیخ را در پوست فرو می‌برد . او برهنه

راه می‌رفت حتی وقتی هم زمستان با تمامی سختی خود سر رسید . می‌توانست تقریباً سه دقیقه نفسش را حبس کند و این کار را هر وقت کسی از او می‌خواست ، بارغبته به نمایش می‌گذراد . جیم می‌گفت ، جای تاسف است که هواقیامت ندارد ، او حساب کرده است که نیگلاس نصف مقداری که آدمهای معمولی هواراتنفس می‌کنند ، هوا تنفس می‌کند ، بی آنکه زیانی به کسی وارد آید . زمستان را او با جویدن زردک سرکرد ، و بی آنکه از سرما معذب باشد در اتاق دربسته اش ماند ، و صفحه‌ها متعددی را با خطرریز پر کرد . همین که نخستین نشانه‌های بهار مشهود شد ، اعلام داشت که کتابش تمام شده است . هزار و پانصد صفحه نوشته بود ، و نیگلاس توفیق یافت ، پدر و برادرش جیم را متقاعد سازد ، که در مقابل سودی که از فروش کتاب عایدش خواهد شد ، هزینه چاپ آن را تامین کنند ، با کاسته شدن هزار و پانصد صفحه دست نویس ، به ششصد صفحه چاپ شده ، بحث مفصلی دربارهٔ نود و نه نام خداوند و روشی که می‌توان با کار برد تکنیک تنفس به نیروانار رسید ، انتشار یافت ، کتاب توفیق مورد انتظار رانداشت ، و نسخه‌های فروش نرفته آن در زیرزمین ماند ، آلبا از آن بعنوان آجر برای بنای پناهگاه استفاده کرد ، تا آنکه سالها بعد آتش تودهٔ آتش افروخته توسط مردم می‌پست راشعله و رساخت .

همین که کتاب از چاپخانه بیرون آمد ، نیگلاس با محبت آن رادر دست گرفت ، خندهٔ گفتارگون خود را که از یاد برده بود بازیافت ، لباسی شایسته پوشید و اعلام داشت ، که آن لحظه فرارسیده است که همعصران در تاریکی غوطه ور خود را با واقعیت آشنا سازد ، استبان تروبا به یادش آورده او را منع کرده است که خانه اش را به آکادمی تبدیل کند ، و توجهش را به این نکته جلب کرد ، که تحمل نخواهد کرد اگر مغز آلبا را با عقایدی ملحدانه پر کند ، و بخصوص تحمل نخواهد کرد ، اگر نیگلاس بدین فکر افتد که به اوفنون فقیران را بیاموزد . نیگلاس رفت به کافه دانشگاه و در آنجا موعظه کرد و تعداد قابل ملاحظه‌ای از دانشجویان را به تمرینهای روحانی خود و تکنیک تنفس خود علاقمند ساخت . در اوقات فراغت سوار موتورسیکلت می‌شد و به خواهر زاده اش می‌آموخت که بر درد و دیگر ضعفهای بشری فائق آید . دخترک کوچک ، که گرایش به کارهای خوفناک داشت ، بنا بر دستور داعی حواسش را تمرکز داد و توفیق یافت ،

مرگ مادرش را برابر چشم متصور سازد ، بنحوی که انگار آن را در واقع می بیند . مادر را در تابوت دید ، پژمرده ، سرد ، که چشمان زیبایی سیاهش بسته بود ، شنید که وابستگان گریه می کنند . مراسم سوگواری را دید که دوستان در آن شرکت داشتند ، دوستانی که ساکت وارد می شدند ، کارت ویزیت خود را روی سینی می گذاردند و با سرهای فرو افکنده می رفتند . بوی گلها را استشمام کرد ، صدای نعل اسبان را شنید ، اسبان تزیین شده ای که بسته به کالسکه ، نعش بر شیهه می کشیدند ، درد پای خود را در کفش سیاه نو احساس کرد .

... تنهایی ، جدایی و بی کسی خود را مجسم ساخت ، داعی اش به او کمک کرد ، تا به همه اینها بیندیشد ، بی آنکه گریه کند ، اعصاب خود را آرامش بخشد و با درد مقابله نکند ، تا درد از وجودش بگذرد ، بی آنکه در آن متوقف بماند . در موارد دیگر آلبا انگشتش را لای در می گذاشت و آموخت که درد جگر سوز آن را تحمل کند ، بی آنکه بنالد . وقتی توفیق می یافت ، یک هفته تمام گریه نکند و از عهده تمامی آزمونهایی برآید ، که داعی اش نیگلا سهرایش در نظر گرفته بود ، جایزه ای می گرفت ، که تقریباً در تمامی موارد سواری با سرعت حداکثر روی موتورسیکلت بود — تجربه ای بی نظیر . در یکی از این موارد در جاده خارج از شهر در گله ای از گاوها ، که از عرض جاده می گذشتند تا به آغلهای خود روند ، گیر کردند ، هرگز بدنهای سنگین آن حیوانات را از یاد نمی برد ، در رنگ آنها را ، دمها آغشته به تاپاله آنها را که بر چهره اش می خورد ، بوی تاپاله گاوی را ، شاخها را که بر آن دست زد ، و موجب شد احساس دلهره و گیجی کند . آن تحریک باور نکردنی را که مخلوطی بود از شوق نوجویی و ترس ، که در زندگانی آینده اش در لحظاتی گذران تکرار شدند .

استبان تروبا که همواره مشکل توانسته بود نیازهای خود را به محبت متظاهر سازد ، و از آن زمان که رابطه زناشویی اش با گلارا بر هم خورد دیگر از ارتباطی احساسی برخوردار نبود ، بهترین احساس خود را متوجه آلبا کرد . هر روز صبح پیژامه پوشیده می دوید به اتاق پدر بزرگ ، بی آنکه در بزند وارد می شد و می رفت زیر رختخوابش ، پدر بزرگش چنان رفتار می کرد که پنداری هراس زده از خواب پریده است ، گرچه در واقع در انتظار آمدنش بود ، می غریب ، که باید به اتاق خودش برگردد و مزاحم او نشود .

آلبا او را غلغلک می‌داد ، تا آنکه به ظاهر پیروز می‌شد ، و اجازه می‌یافت ، شکلاتی را بردارد که برایش جانی پنهان کرد ه بود . آلبا محل‌های پنهان کردن شکلات رامی‌شناخت چون پدر بزرگش معمولا از همان محل‌های معین استفاده می‌کرد ، ولی برای آنکه تفریح او را ضایع نکند مدت‌ها می‌گشت و چون آن رامی‌یافت از فرط شادمانی فریاد می‌کشید . استبان تروبا هرگز آگاه نشد ، که نوه‌اش از شکلات نفرت دارد و فقط برای رضای خاطر او آن رامی‌خورد . با این بازی صبحگاه‌هی سناتور نیاز خود را به نزدیکی با انسان‌ها بر طرف می‌کرد . چون باقی‌مانده روز را در جلسات کنگره‌ها ، در کلوپ ، در میدان گلف ، و با مذاکرات سیاسی و بازرگانی می‌گذراند . دو بار در سال با نوه‌اش برای مدت دو یا سه هفته به مارین سه تائی می‌رفت ، هردو آفتاب سوخته ، فربه و خوشوقت از آنجا باز می‌گشتند در آنجا مشروباتی تقطیر می‌کردند که برای مصارف خانگی ، یعنی نوشیدن ، روشن کردن آتش ، ضد عفونی کردن زخم و نابود کردن سوسک از آن استفاده می‌شد و آن را مفرورانه "ودکا" می‌نامیدند . در پایان عمر ، زمانی که نود سال زندگانی ، او را مبدل به تنه درختی پوسیده ، خم برداشته و پیر کرده بود ، استبان تروبا به دورانی می‌اندیشید که با نوه‌اش گذرانده بود و آن را بهترین ایام گذرانش دانست ، نوه‌اش هم خاطره‌های سفرهای همراه پدر بزرگ به روستا را از یاد نبرد ، خاطره گردش با پدر بزرگ سوار بر پشت زین اسب او ، خاطره شبها در مرغزارهای بی‌انتها ، خاطره نشستن کنار آتش باز و داستان گفتن و شبهای طولانی را با هم گذراندن .

رابطه استبان تروبا با دیگر افراد خانواده‌اش با گذشت زمان مدام بدتر می‌شد . یک بار در هفته ، روزهای شنبه ، همگی کنار میز بزرگ بلوط گرد می‌آمدند ، میزی که همیشه در آن فامیل بود و در گذشته به دل‌واله‌ها تعلق داشت ، واز دورانی سپری شده باقی مانده بود میزی که از آن برای آرایشگاه مردگان و تشریفات دیگر استفاده شده بود ، آلبا بین مادر و مادر بزرگش می‌نشست ، روی صندلی‌اش مخده‌ای می‌گذاشتند ، تا دستش به بشقاب برسد . با شوق فراوان بزرگترها را زیر نظر می‌گرفت ، مادر بزرگش را که برای آن روز دندان مصنوعی‌اش را دهان می‌گذارد ، و پیام‌های راتوسط بچه‌ها یا خدمه اطلاع شوهرش می‌رساند ، جیم را که با رفتاری زشت خود نمایی می‌کرد ، پس از هر نوبت غذا آروغ می‌زد و با انگشت کوچک لای دندان‌هایش را پاک می‌کرد ، تا موجب

خشم پدرش شود، نیکلاس را که با چشمان نیمه بسته هر لقمه ای را پانزده بار می جوید و بلانگا را که در باره همه چیز حرف می زد، درباره هر چه به ذهنش خطور می کرد، تاجنبه عادی وضع را سرمیز شام حفظ کند، تروبا نسبتاً آرام می ماند، تا آنکه خوی بدش در نهایت موجب می شد تسلط بر اعصابش را از دست دهد، با پسرش جیم در باره فقر، انتخابات، سوسیالیست ها و مسائل اصولی درگیر شود یا به نیکلاس ناسزا گوید به خاطر اینکه کوشیده بود، در بالکن سردست بایستد، یا برای آنکه خواسته بود طب سوزنی را در مورد آلبای کوچک بیازماید، یا آنکه بلانگا را با پاسخهای ناخوشایند خود بابتی تفاوتی و یا تذکر بیپوده اش مبنی بر اینکه حتی یک پزو هم از او به ارث نخواهد برد، چون خودش زندگانی اش را تباه کرده است، می آزد، تنها کسی که با او درگیر نمی شد، گلارا بود، اما تقریباً هرگز خطاب به او سخن نمی گفت، گهگاه نگاه پدر بزرگ آلبارا غافلگیر می کرد، به گلارا خیره می ماند، او را چون بیگانه ای می نگریست و تا حد ناشناختنی نرم می شد. اما این وضع زیاد تکرار نمی شد، بطور عادی زن و شوهر یکدیگر را نادیده می گرفتند، گاه سناتور تروبا تسلط خود را از دست می داد و چنان فریاد می زد، که چهره اش قرمز می شد و بایست آب سرد به صورتش پاشید، تا از حالت از خود بی خودی رها شود و تنفشش نظمی عادی یابد.

در این دوران بلانگا به اوج زیبایی خود رسیده بود، و کمی ویژگی مورهارا می نمود، حالتی حاکی از وفور که به آرامش فرا می خواند، و اعتماد برانگیز بود، بلندقد و فربه بود، طبیعتی ناتوان و گریان داشت که نزد مردان غریزه قدیمی خواست حفاظت کننده شان را بیدار می ساخت، پدرش نمی توانست به او علاقمند شود، عشق او را با پدر و ترسو و گارسیا بر او نبخشیده بود و می گذاشت تا درک کند، که زندگانی اش بستگی به رحم و شفقت او دارد تروبا نمی توانست برای خود توضیح دهد، چرا دخترش این همه خواهان داشت، چون بلانگا حتی آن شادمانی و سرخوشی را نداشت که در زنان جذابیتشان را موجب می شد، گذشته از این می اندیشید که هیچ مرد عادی نمی تواند تمایل داشته باشد با زنی از نظر سلامت جسمانی ضعیف، دارای وضع اجتماعی نامشخص که یک دختر هم دارد، ازدواج کند. بلانگا به نظر نمی رسید از اینکه مردان از پی او بودند، غافلگیر شده باشد. خودش از زیبایی خود آگاه بود، ولی رفتارش در برخورد با مردانی که به

ملاقاتش می آمدند، بی ثبات بود. اگر از طرفی، با بازی نگاه، از چشمان شبیه چشمان مورها، ترغیب می کرد، از طرف دیگر، به محضی که مشاهده می کرد، که موضوع جدی می شود با احتیاط فاصله را محفوظ می داشت. بعضی از کسانی که از نظر اقتصادی برجسته بودند، کوشیدند با دلبری از دخترش قلب بلا نگار را تسخیر کنند. برایش هدایای گرانقیمت آوردند، عروسک‌هایی که اگر کوچک می شدند، می توانستند راه روند، برایش کیک گرم دار می آوردند و او را همراه خود به باغ وحش می بردند، در باغ وحش دخترک کوچولو، به خاطر حیوانهای بیچاره، زندانی می گریست، بخصوص به خاطر سگهای دریایی، که موجب می شدند روحش بنحوی وحشت‌انگیز از پیش احساسی که داشت، معذب شود. این باز دیده‌ها از باغ وحش دست در دست یکی از خواستاران خیرخواه و خراج‌مادرش موجب شد که برای بازمانده زندگانی از زندان، دیوارها، نرده‌ها و جدا افتادگی نفرت داشته باشد، آن‌کس که از بین خواستاران، بیش از همه در راه تسخیر بلا نگار پیش رفت، سلطان دیگهای زودپز بود، به رغم ثروت بی حسابش و شخصیت متفکر و آرامش طلبش استبان تروبا از او نفرت داشت، چون ختنه شده بود، دماغی یهودی و موهائی مجعد داشت. بارفتار موهن و دورنگاه داشته خود توفیق یافت، این مرد را براند، مردی که دوران زیستش را در بازداشتگاه به سلامت گذرانیده بود، نیازمندی و دوری از موطن را پشت سر گذاشته بود و از نبرد بی رحمانه در کسب، پیروز بیرون آمده بود. تازمانی که این عشق دوام آورد، سلطان دیگ‌های زودپز می آمد بلا نگار را همراه می برد، تادر رستورانی برگزیده غذا بخورند. در اتومبیل بسیار کوچکی که لاستیک‌های به بزرگی لاستیک تراکتور و موتوری با صدای موتور توربین داشت می آمد، اتومبیلی که چون تنها نمونه موجود در کشور بود، در خیابانها جلب توجه می کرد و نزد فامیل تروبا موجب چروک خوردن دماغ‌ها می شد. انگار که ناخشنودی پدر، پیچ پیچ کردن همسایه‌ها به او مربوط نباشد، بلا نگار باکت و دامن مشکی خود، تنها کت و دامنی که داشت، و بلوز ابریشمی سفید که آن را فقط در موارد خاص برتن می کرد، با رفتاری چون رفتار یک نخست‌وزیر، سوار اتومبیل می شد. آلبا برای خدا حافظی او را می بوسید و در آستانه در، در حالی که هنوز رایحه ملایم عطریاسمن مادرش در دماغش پایدار مانده و گل‌ویش از بغض گرفته بود، می ایستاد فقط تمرین‌هایی که با دانی نیگلاس انجام داده بود موجب می شد که

بتواند رفتن مادرش را تحمل کند ، بی آنکه اشکش جاری شود ، چون از آن وحشت داشت ، که روزی آن مردخوش رفتار توفیق یابد ، بلانگا را راضی کند ، و مادرش با او برود ، آلبا در این صورت برای همیشه بی مادرمی شد . مدت‌ها بود که تصمیم گرفته بود که نیازی به پدر ندارد و بخصوص هیچ نیازی به پدر خوانده ندارد ، ولی اگر مادرش او راتنها گذراد سرش راچندان در یک سطل پراز آب نگاه خواهد داشت ، تاخفه شود ، همانطور که زن آشپز ، بچه گربه‌ها را خفه می‌کرد . بچه گربه‌هایی که گربه‌ها هر ماه می‌زاییدند .

آلبا ترسش ریخته بود ، مادرش می‌توانست او راتنها بگذارد ، وقتی پدر و ترسو را شناخت غریزه‌اش به او گفت تا زمانی که این مرد وجود دارد هیچ کس قادر نخواهد بود ، عشق بلانگا را به خود تخصیص دهد ، یک روز شنبه تابستان بود . بلانگا موهایش را با فر لوله لوله کرد ، گوشش را هم سوزاند ، دستکش سفیدش را و کفش لاکمی سیاهش را پوشید و کلاه حصیری‌اش را که باگیلاسهای مصنوعی تزئین شده بود ، بر سر گذاشت . وقتی مادر بزرگ‌گلا را او را دید ، بصدای بلند خندید ، ولی مادرش با چکانیدن دو قطره از عطرش برگردن او ، او را آرام ساخت .

وقتی راه افتادند ، بلانگا مرموز گفت :

... تو با مرد مشهوری آشنا خواهی شد .

بچه را به پارک ژاپنی برد ، در آنجا برایش یک پاکت بادام سوخته خرید ، پس از آن دست در دست یکدیگر روی نیمکت نشستند ، اطرافشان کبوترها نشسته بودند و دانه‌های ذرت را ور می‌چیدند .

او را دید که می‌آید ، قبل از اینکه مادر او را نشان دهد . لباس تعمیرکاران را بر تن داشت ، ریشی عظیم و سیاه و بلند که تا روی سینه‌اش بود . موهای گوریده ، برپا سندان رهبانان فرانسیسکان ، اما جوراب نهوشیده بود . بر چهره‌اش چنان لبخندی درخشان و شادمان نمود ، که او را فوراً در زمره کسانی قرار داد که ارزش آن را دارند تا بر دیوار بزرگ او در اتاقش ترسیم شوند .

آن مرد و آن دخترک کوچک یکدیگر را نگرستند ، و هر دو بخاطر چشمها ، یکدیگر را شناختند .

مادرش گفت :

— این پدرو ترسرو، ترانه خوان است . تو در رادیو صدایش را شنیده‌ای .
 آلبا دستش را دراز کرد ، و او دستش را بادیست چپ فشرد . آن وقت بود که
 درک کرد ، که دست راستش چند انگشت ندارد ، ولی برایش توضیح داد ، که به‌رغم
 آن می‌تواند گیتار بزند ، چون آدم همواره راهی را می‌یابد تا کاری را انجام دهد
 که مایل است انجام دهد . سه نفری در پارک ژاپنی گردش کردند . بعد از ظهر دیر
 وقت سوار آخرین ترن الکتریکی شهری شدند که هنوز در شهر حرکت می‌کرد ، تا
 در میدان بازار ، کنار دهکای ماهی سرخ کرده بخورند ، و چون هوا تاریک شد ، تا
 خیابانی که در آن خانه آنان قرار داشت همراهشان آمد . خداحافظی که می‌کردند ،
 بلانگا ، و ، پدرو ترسرو یکدیگر را بوسیدند . این نخستین باری بود که آلبا چنین
 رفتاری را می‌دید ، چون در اطراف او عشاقی وجود نداشتند ، از آن روز به بعد بلانگا
 شروع کرد که تعطیلات آخر هفته را در خارج از خانه بگذراند . می‌رفت به دیداریکی
 از داعی زاده‌های دور ، استبان تروبا خشمگین شد ، و تهدید کرد ، که او را از خانه
 بیرون می‌کند ، ولی بلانگا مقاوم ماند و تصمیم خود را اجرا کرد . دخترش را می‌گذاشت
 پیش گلارا ، و با جامه‌دانی کوچک که بر آن گل نقش شده بود ، سوار اتومبیل می‌شد .
 هنگام خداحافظی از دخترش به او می‌گفت :

— به تو قول می‌دهم که ازدواج نخواهم کرد و فردا شب پیش تو برمی‌گردم .
 در ساعت خواب نیمروز، آلبا با علاقه پیش‌زن آشپز می‌نشست ، تا از رادیو ترانه‌های
 مطلوب عموم را بشنود ، بخصوص ترانه‌های آن ترانه سازی را که با او در پارک ژاپنی
 آشنا شده بود . یک روز سناتور تروبا آمد به آشپزخانه ، وقتی صدای او را از رادیو
 شنید ، به گیرنده حمله برد و برابر چشمان وحشت زده نوه‌اش آن را با چوبدستش
 چندان کوبید تا جز توده‌ای سیم درهم گره خورده و لامپ آوانگان چیزی از آن
 باقی نماند . گلارا رادیوی نوئی خرید ، تا آلبا هروقت میل داشته باشد بتواند
 صدای پدرو ترسرو را بشنود ، و تروبا چنان نمود که پنداری چیزی نفهمیده‌است .
 این زمان دوران سلطان دیگ‌های زودپز بود . پدرو ترسرو از وجودش مطلع و از
 سادت دچار ناراحتی شد ، کاری که بکلی لازم نبود ، اگر نفوذش را بر بلانگا با

خاطرخواهی محبوب آن مرد کسب یهودی مقایسه می‌کرد. همانگونه که در موارد دیگر، این بار هم از بلانگا تقاضا کرد که خانه تروپا را وانزوای کارگاهش را همراه بایچه‌های مونگولیت و زنان ملول ترک کند و یکبار برای همیشه نزد او آید تا از عشق بی‌محابای خود برخوردار گردند، عشقی که از دوران جوانی ناچار بوده‌اند آن را مدام پنهان نگه دارند. ولی بلانگا نتوانست در این باره تصمیم بگیرد. می‌دانست که اگر با پدر و تروسرو برود، اجتماعی که بدان وابسته است، او را طرد می‌کند، و موقعی راکه از آن برخوردار است، از دست می‌دهد، و در عین حال برایش روشن بود، که کوچکترین اقبالی نداشت که در جمع دوستان پدر و تروسرو پذیرفته شود. یا در زیست محدود محله کارگری بتواند خوشوقت باشد. سالها بعد، زمانی که آلیا بزرگ شد، بدین نتیجه رسید، که مادرش فقط بدین علت نزد پدر و تروسرو نمی‌رفت، چون عشقش به او تا بدان حد نبود، و گرنه در خانه تروپا هم هیچ نبود، که نتواند از آن صرف نظر کند. بلانگا زنی فقیر بود، که فقط مقدار کمی پول در اختیار داشت، پولی که از فروش مهدهای مسیح عایدش می‌شد. درآمد محدودش را تقریباً تمام برای پرداخت صورت حساب پزشکان مصرف می‌کرد. چون استعدادش برای تمارض، در اثر کار زیاد و نیازمندی، ضعیف نشده بود، بلکه برعکس سال تا سال تشدید شده بود. کوشا بود، از پدرش چیزی نخواهد، تا به او این فرصت را ندهد، که تحقیقش کند. گاه گلارا یا جیم برایش لباس می‌خریدند، یابه او مبالغ جزئی می‌دادند تا نیازهای شخصی‌اش را رفع کند، ولی در اساس بندرت پولی در اختیارش بود تا بتواند با آن یک جفت جوراب بخرد. فقرش در تضاد فاحش با آن لباسهای گل دوزی شده و آن کفشهای سفارشی بود، که سناتور تروپا به نوه‌اش هدیه می‌کرد. زندگانی‌اش سخت بود. زمستان و تابستان شش ساعتش از خواب بر می‌خاست. پیش بندی از پارچه‌های موم اندود می‌بست و کفش چوبی به پامی‌کرد، در آن ساعت از روز، کوره کوزه‌گری خود را در کارگاهش آتش می‌کرد، میز خود را آماده می‌ساخت و گل را مشت و مال می‌داد، دست‌ها تا آرنج در گل سرد خشن فرو می‌رفتند تا گل رس مورد نیاز برای ساعت‌تدریس آماده شود. علتی که همیشه ناخن‌هایش شکسته بودند و پوست دستش ترکیده بود و با گذشت زمان انگشت‌هایش خمیده شدند، همین بود. در این ساعت خود را تحت

تاثیر الهام باور داشت و هیچ کس نبود که مزاحمش باشد ، و روزش را باشکل دادن به حیواناتهای هیولائی برای مهدهای مسیح خود آغاز می‌کرد . سپس می‌بایست به خانه‌داری ، امور خدمه و خرید برای خانه‌برسد ، و این کارها تا ساعت شروع تدریس ادامه داشت . کارآموزانش بچه‌هایی از خانواده‌های سرشناس بودند ، که کاری نداشتند و کار هنر دست را بعنوان یک رسم مد روز دنبال می‌کردند ، کار هنر دستی که از بافتنی که مادر بزرگها با آن خود را مشغول می‌کردند ، شیک‌تر بود .

تصمیم برقراری دوره‌های آموزش برای بچه‌های مونگولیت ، بنا بر اتفاق افتاد شد . یک‌روز ، یکی از دوستان قدیمی *گلارا* به خانه *تروبا* آمد ، نوه‌اش را همراه آورده بود ، نوه‌اش بچه‌ای بود چاق ، در سنین نوجوانی با چهره‌ای گرد و شبیه به مقولهاو چشمانی شرقی که از صلح طلبی ، احساسی لطیف و تزلزل ناپذیر حکایت داشت . *گلارا* از نوه‌اش خواست که در باغچه با آن پسر بازی کند و مواظب باشد که خودش را کثیف نکند ، یا از حوض آب ننوشد ، خاک نخورد و با درز شلوارش بازی نکند . با توجه به اینکه ممکن نشد به زبانی تا حدی مرتبط با او گفتگو کند ، بزودی حوصله‌اش از کار مواظبت از او سررفت ، او او را برد به کارگاه کوزه‌گری ، در آنجا *بلانگا* پیش بندی را به او بست ، تا خود را کثیف و لباسهایش را خیس نکند ، و دستهایش را گذاشت روی تکه‌ای گل آماده برای کار ، پسرک سه ساعت تمام مشغول ماند ، بی آنکه فریاد بزند ، شلوارش را ترکند و یا سرش را بزند به دیوار . موفق شد ، چندتائی اندامهای زمخت از گل بسازد ، که در پایان کار به مادر بزرگش آنها را هدیه کرد ، آن خانم ، که بکلی از یاد برده بود ، که او را همراه آورده است ، بسیار شادمان شد ، و بدین ترتیب بود که نتیجه گرفتند که کار کوزه‌گری برای بچه‌های مونگولیت کار خوبی است . این اواخر *بلانگا* برای یک گروه از این بچه‌ها دوره‌های کارآموزی گذارده بود ، بچه‌ها روزهای پنج‌شنبه به کارگاهش می‌آمدند ، با مینی‌بوس ، زیر نظر دو راهبه با سرپوشهای آهار زده بالدار که در آلاچیق باغچه می‌نشستند ، تا با *گلارا* کاگاو بنوشند و درباره تاثیر مطلوب میز صلیب وار و ترتیب درجات گناهان بحث کنند . در همان حال در کارگاه کوزه‌گری ، *بلانگا* و دخترش به بچه‌ها می‌آموختند تا با گل ، کرم ، گلوله ، اثر دست حاصل از فشار کف دست در گل ، گلدانهای بی‌قواره بسازند . در پایان سال

راهبه‌ها بازاری ترتیب می‌دادند ، و جشنی برپا می‌کردند ، که در آن این آثار هنری و حشمت‌انگیز را برای مقاصد خیریه می‌فروختند .

طولی‌نکشید که *بلانگا* ، و *آلبا* دریافتند که بچه‌ها اگر احساس کنند که محبوب‌اند ، بهتر کار می‌کنند ، و توجه تنها روشی است که می‌شود با آنان به تفاهم رسید . آموختند که آنان را بغل کنند ، ببوسند ، و ناز کنند ، تا جایی که در نهایت واقعا دوستشان داشتند . *آلبا* تمام روزهای هفته را منتظر رسیدن مینی‌بوس بود تا بچه‌های عقب مانده را بیاورد ، و از فرط شادمانی و رجه رجه می‌کرد ، وقتی می‌آمدند یک یک را در آغوش خود می‌فشرد ، اما کار روز پنج‌شنبه کاری خسته‌کننده بود . *آلبا* از پا در آمده می‌خوابید ، و چهره‌های لطیف آن بچه‌های آسیائی‌نما در ذهنش باقی می‌ماند ، و *بلانگا* اجتناب ناپذیر گرفتار حمله می‌گرن می‌شد . هر بار ، که راهبه‌ها در جبهه‌های سفید خود خش‌خش‌کنان همراه با بچه‌ها می‌رفتند ، *بلانگا* دخترش را محکم در آغوش خود می‌فشرد ، بر سر رویش بوسه می‌زد و به او می‌گفت که باید خداوند را شکر کند ، که عادی است . *آلبا* با این تفکر رشد یافت ، که عادی بودن هدیه‌ایست از جانب پروردگار ، در این باره با مادر بزرگش گفتگو کرد . *گلارا* که به بافتنی‌اش خیره می‌نگریست ، چون در طول این همه سال نیا موخته بود که بی‌آنکه نگاه کند بفافد ، به او اطمینان داد :

— تقریباً در هر خانواده‌ای یک ابله یا یک دیوانه هست . گاهی آدم آنان را نمی‌بیند ، چون وابستگان او را مخفی نگاه می‌دارند ، انگار که موجب رسوائی است در اتاق عقبی و در بسته نگاهش می‌دارند ، تا ملاقات‌کننده‌ها او را نبینند ، اما در حقیقت نیازی نیست که آدم از وجودشان خجالت بکشد ، چون آنان نیز مخلوق پروردگارند .

آلبا اندیشید و گفت :

— ولی ما که در فامیل نداریم .

— نه ، در خانواده‌ها دیوانگی بین همه افراد خانواده تقسیم شده است ، و بحد کافی باقی نمانده است ، تا ما هم یک دیوانه کامل داشته باشیم .

گفتگوی *گلارا* چنین بود . برای همین هم مادر بزرگ برای *آلبا* آدم مهمی محسوب

می‌شد و در زندگانی‌اش پایبندی به پاره‌ای اصول را تقویت کرد. مادر بزرگ موتوری بود که همه چیز را به حرکت وامی‌داشت، و به یمن وجود او بود که جهان سحرآمیز قسمت عقب خانه بزرگ سرنیش، که آلبا هفت سال نخستین زندگانی خود را در آنجا در آزادی کامل گذراند، در تمام مدت پویا ماند. آلبا به ویژگیهای نامعمول مادر بزرگش عادت کرده بود. موجب غافلگیرش نمی‌شد، و وقتی او را در حالت خلسه، با پایهای بالا کشیده نشسته روی راحتی می‌دید، و می‌دید که راحتی به نیروئی ناهویدا در طول سالن در حرکت است. با او در تمامی بازدیدهایش از بیمارستانها و خانه‌های فقرا، همراه می‌رفت. این بازدیدها برای آن بود که نمی‌خواست ردگله رنج‌کشیدگان را گم کند. حتی آموخت که با پشم چهاررنگ و میلیهای کلفت ژاکتهایی بیفاد که دائمی حیم آنها را پس از یک بار پوشیدن، به این و آن هدیه می‌کرد. همه این کارها را می‌کرد تا لبخند بی‌دندان مادر بزرگش را در لحظه‌ای که برای شکار انسانهای سقوط کرده اطرافش را می‌نگریست، ببیند. گلارا دائم او را می‌فرستاد پیش استبان تروبا، تا پیامی را به او برساند، این بود که در خانواده به کبوتر نامه بر شهرت یافت. دخترک کوچک در جلسات روز جمعه شرکت می‌کرد، در این جلسات میزهای سه پایه در روز روشن، بی آنکه ترفندی به کاربرده شود، یا نیروئی شناخته شده یا اهرمی در کار باشد، پرش می‌کردند. در جلسات ادبی شبانه شرکت کرد و بزودی با شعرای شهیری آشنا شد، که گلارا آنان را زیر چتر حمایت خود قرارداد کرده بود. در آن زمان تعداد زیادی مهمان در خانه بزرگ سرنیش می‌نوشیدند و می‌خوردند. تقریباً تمامی آدمهای معروف کشور برای کوتاه مدت در آنجا زیستند و یا لااقل برای شرکت در اجلاسهای احضار روح، جلسات فرهنگی و مجالس اجتماعی به آنجا آمدند، از جمله شاعری، که بعدها بعنوان بهترین شاعر قرن شناخته شد و اشعارش به تمام زبانهای شناخته شده جهان ترجمه شد. آلبا بارها روی زانوی او نشست بی آنکه حدس بزند، که روزی با دسته گلی از میخک‌های به رنگ خون قرمز در دست بین دو ردیف مسلسل به دست، از پی تاهوت او خواهد رفت.

گلارا هنوز جوان بود، ولی در نظر نوه‌اش پیر می‌نمود، چون دندان نداشت. بر چهره‌اش چروک نداشت، و هر وقت دهانش را می‌بست، به خاطر تاثیر بی‌گناه

چهره‌اش تخیل دوران جوانی را موجب می‌شد. جبهه‌های گشاد بر تن می‌کرد، که از کتان سفید نشده دوخته بود، و به روپوش دیوانگان شباهت داشت، در زمستان جورابه‌های بلند پشمی می‌پوشید و دستکشهای بدون انگشت دست می‌کرد، می‌توانست چهره‌های غمگین را بسیار مسخره بیاورد، در عوض قادر به فهم داستانهای شوخ نبود، بی‌موقع، و پس از آنکه خنده دیگران به پایان می‌رسید، می‌خندید، و می‌توانست عمیقاً غمگین شود، وقتی شاهد بود که کسی خود را برابر دیگران مسخره کرده است. گه‌گاه گرفتار بحران آسم می‌شد. در این حالت بازنگوله‌ای نقره‌ای که همیشه همراه داشت، نوه‌اش را فرا می‌خواند، آلبا دوان می‌آمد، او را در آغوش خود می‌فشرد و با نجوای کلماتی تسلی بخش او را معالجه می‌کرد، چون هر دو بنا بر تجربه می‌دانستند، که آغوش گرم کسی که آدم را دوست داشته باشد تنها داروی معالجه آسم است. چشمانی شوخ به شکل بادام و به رنگ قهوه‌ای داشت، موهای درخشانش را در گرهای نامنظم جمع می‌کرد، که از آن تارهای رام نشدنی بیرون می‌زدند، دست‌های کشیده و سفید با ناخنهای بادامی شکل و بلند داشت، بر انگشت‌ها که فقط از آنها استفاده می‌کرد تا با محبت مهمانانش را نوازش کند، ورق‌های تفال زن خود را بچیند و در موقع غذا، دندان مصنوعی‌اش را در دهان بگذارد، انگشتی نداشت، آلبا تمام روز را دنبال مادر بزرگش راه می‌رفت، به دامانش می‌آویخت و تقاضا می‌کرد تا برایش داستان بگوید، یا به نیروی فکری گلدانها را به حرکت وادارد. نزد مادر بزرگ پناه می‌یافت، هر وقت کابوسها او را می‌آزردند و یا تعرینهایی که داعی نیگلاس برایش تعیین کرده بود، تحمل ناپذیر می‌شدند. گلا را به او آموخت، که به پرنده‌گان غذا دهد و با هر کدام به زبان خودش حرف بزند، نشانه‌های طبیعت را بشناسد و برای فقرا، دو تا رو دو تا زیر بافتنی ببافد.

آلبا می‌دانست، که مادر بزرگش روح خانه بزرگ سرنش است. دیگران این را دیرتر درک کردند، زمانی که گلا را مرد و گلها، دوستان و اشباح بازیگوش از آن خانه گریختند، و از آن پس دوران سقوط آغاز شد.

آلبا شش ساله بود، که برای بار نخست استبان گارسیا را دید، و این دیدار را هرگز فراموش نکرد احتمالاً قبلاً هم او را دیده بود، در مارین سه تائی، هنگام

سفرهای تابستانی اش با پدر بزرگ ، وقتی در ملک باهم سواره می‌گشتند و پدر بزرگ مفرور به او حدود آن را نشان می‌داد: تا جایی که می‌توان دید ، از آن خیابان آراسته با چنارها تا دامنه آتش‌فشان ، تمامی آن خانه‌های آجری ، و به او می‌گفت که باید دوست داشتن این سرزمین را بیاموزد ، چون روزی از آن او خواهد شد .

— پسرانم هر دو بیکارهند . اگر مارین سه تاعی رابه‌ارث برند ، ملک ظرف فقط یک سال چنان ویرانه خواهد شد که در دوران پدرم بود .

— همه! اینها مال تو است ، پدر بزرگ؟

— همه از جاده پان آمریکن تا بالای این تپه ، می‌بینی؟

— چرا ، پدر بزرگ؟

— منظورت از چرا چیست؟ چون من مالک آنها هستم ، طبیعتاً.

— بله ، اما چرا تو مالک آنها هستی؟

— چون این ملک قبل از من به خانواده‌ام تعلق داشته است.

— چرا؟

— چون از سرخ پوستها خریده‌اند .

— و چرا به ساکنان آن تعلق ندارد ، ساکنانی که همیشه اینجا بوده‌اند؟

— دایات جیم مغز تو را با عقاید بلشویکی پر کرده .

— سناتور تروبا ، با چهره‌ای از خشم قرمز ، می‌غرید ؛

— می‌دانی ، اینجا چه می‌شد ، اگر ارباب نمی‌داشت؟

— نه .

— همه چیز نصیب شیطان می‌شد ، هیچ‌کس نمی‌بود دستور دهد ، که محصول را بفروشد ، که مسئولیت را بر عهده گیرد ، می‌فهمی؟ هیچ‌کس نمی‌بود که به این مردم توجه کند . مثلاً وقتی بیمار می‌شدند و یا می‌مردند و بیوه‌ای را با چندین بچه برج‌جانی گذاردند ، آن وقت از گرسنگی می‌مردند . در آن صورت بچه‌ها هر یک تکه زمینی می‌داشتند که چنان کوچک می‌بود ، که حتی برای تامین غذای یک نفر هم کافی نبود . باید کسی باشد ، که برایشان فکر کند ، برایشان تصمیم بگیرد ، تصمیمی که کمکی به آنان باشد من‌بهترین ارباب این منطقه بوده‌ام ، آلبا اخلاق ناپسندی دارم ،

اما عادل ، ساکنان ملک من بهتر از بسیاری از ساکنان شهرها زندگانی می‌کنند ، چیزی کسرندارند ، ببه همین علت اگر خشکسالی شود یا سیل جاری شود و یا زلزله بیاید ، کاری می‌کنم که کسی در اینجا نیازمند نماند . یک روز ، وقتی بزرگ شدی ، این کارها را تو خواهی کرد ، برای همین است که همیشه همراه می‌آورم به مارین سه‌تائی ، تا تو هر سنگی را و هر حیوانی را بشناسی و بخصوص هر انسانی را با نام و نام فامیل بشناسی . فهمیدی ؟

در واقع آلبا بندرت ارتباطی با زارعان داشت و خیلی مانده بود تا بتواند آنان را با نام و نام فامیلشان بشناسد ، به همین علت هم بود که آن مرد جوان قهوه‌ای پوست دستپاچه و زمخت را که چشمانی چون جوندگان داشت ، نمی‌شناخت ، آن مرد جوانی که روزی در خانه بزرگ سرنیش را زد . لباسی تیره ، که بسیار تنگ بود پوشیده بود . سر زانوهای شلوارش ، و سرآرنجهای آستین کتش سائیده و برق افتاده بود . می‌خواست سناتور تروبا را ملاقات کند ، و خود را بعنوان پسر یکی از ساکنان مارین سه‌تائی معرفی کرد . گر چه معمولاً اشخاص وابسته به قشر او از در ویژه خدمه وارد خانه می‌شدند و در آشپزخانه منتظر می‌ماندند ، ولی او راه کتابخانه را همنامی کردند ، چون در این روز در خانه جشنی بر پا می‌شد ، که در آن تمامی سران حزب محافظه کار شرکت داشتند ، در آشپزخانه قشونی از آشپزها و شاگرد آشپزها به کار مشغول بودند ، آنان را تروبا از کلوپ آورده بود ، در هم برهمی و تعجیل چنان بود که حضور ملاقات کننده‌های در آن مکان مزاحم می‌بود . بعد از ظهر روزی زمستانی بود ، کتابخانه تاریک و ساکت بود ، فقط آتش فروزان در بخاری آنجا را روشن می‌کرد . بوی لاک چوب و چرم به مشام می‌رسید .

— همین‌جا منتظر بمان ، و از جای حرکت نکن . سناتور تا چند لحظه دیگر خواهد

آمد .

دختر خادمه این را گفت و او را در اتاق تنها گذارد .

پسرک جرات آن را نداشت ، که حرکت کند . با نگاهش اتاق را بر آورد کرد ، خشم خود را فرو بلعید ، و اندیشید که همه اینها می‌توانست به او تعلق یابد ، اگر نسلش قانونی می‌بود ، مادر بزرگش ، پانچا گارسیا قبل از آنکه بمیرد ، این رابارها

برایش گفته بود ، فقط مادر بزرگش او را از دیگران متفاوت می‌شناخت و توجه داشت تا از یاد نبرد ، که از دیگران متمایز است ، چون در رگهایش خون ارباب جاری است . کتابخانه را ورنه از کرد ، و حالتی داشت ، که انگار دارد خفه می‌شود . برابر همه دیوارها قفسه‌هایی ساخته شده از چوب ماهگونی ، صیقل یافته ، در دو طرف بخاری ، دو وپترین قرار داشت که پر بودند از تندیسهای کوچک تراشیده از عاج یا سنگ‌های نیمه گرانبهای شرق دور . اتاق ، سقفی با بلندای دو برابر معمول داشت - تنها هوس آرشیتکت خانه که پدر بزرگ آن را پذیرفته بود . بالکنی داشت که پلکانی پیچ و آهنگری شده بدان منتهی می‌شد ، و طبقه بالای قفسه‌ها را در بر می‌گرفت . بهترین تابلوی موجود در خانه در این اتاق آویزان بود ، چون استبان تروبا این مکان راه اتاق کار خود و مکانی که برایش مقدس بود ، تبدیل کرده بود ، و قطعاتی را که بیش از همه برایشان ارزش قائل بود ، در آنجا قرار داده بود . قفسه‌های دیواری از زمین تا زیر سقف پر از کتاب و قطعات هنری بودند . یک میز تحریر بزرگ سیاه رنگ هم بود که سبک اسپانیایی داشت ، راحتی‌های بزرگ با روکش چرمی سیاه رنگ ، چهار تخته قالی ایرانی روی کفپوش چوب بلوط پهن بود ، و تعداد زیادی چراغ مطالعه به ترتیبی قرار داده شده بود ، که انسان هر کجا می‌نشست نور کافی برای خواندن می‌داشت . در این مکان سناتور تروبا بیشتر مذاکرات سیاسی‌اش را انجام می‌داد در این جاتوطئه‌های خود را برنامه ریزی می‌کرد و معاملات خود را عملی می‌ساخت ، و در همین جا در ساعات تنهایی خود را محبوس می‌کرد ، تا خشمش را ، خلاف انتظارش را ، یا غصه‌اش را از قید ملاحظه‌ها رها سازد . تمامی اینها را آن زارع زاده نمی‌توانست درک کند ، زارع زاده‌ای که روی قالی ایستاده بود و نمی‌دانست دستهایش را کجا نگاه دارد ، و از فرط تکلف عرق می‌ریخت . این کتابخانه اربابی بشدت او را معذب ساخته بود و دقیق تصویری را به او نموده بود ، که در تخیل از ارباب ترسیم کرده بود . از فرط نفرت و ترس سر جایش خشک شد . هرگز در چنین مکانی نبوده بود ، و تا بدان لحظه باور می‌داشت ، که در این جهان مکانی مجلل‌تر از سینمای سن لوکاس ، وجود ندارد ، سینمایی که معلمش یک بار تمامی شاگردان کلاس را به آنجا برد تا فیلم تارزان را ببینند . بزحمت توانسته بود تصمیمش را بگیرد ، خانواده‌اش را متقاعد سازد ، و عاقبت تنها

وبی‌پول به پایتخت سفر کند ، تا با ارباب حرف بزند . نمی‌توانست تا تابستان بعد منتظر بماند ، و تا آن زمان آنچه را می‌خواست بگوید ، ناگفته بگذارد . ناگهان احساس کرد که کسی او را زیر نظر گرفته است . رویش را برگرداند و خود را برابر دخترک کوچکی یافت که موهایش را بافته بودند و جوراب‌های دست‌بافتی که تا زیر زانویش می‌رسید ، پوشیده بود . دخترک در آستانه در ایستاده و او را می‌نگریست .

— اسم تو چیست ؟

دخترک کوچک کنجکاو و سؤال کرد .

— استبان گارسیا

— اسم من آلبا تروبا است . اسمم را به خاطر بسپار .

— به خاطر می‌سپارم .

مدتها یکدیگر را نگریستند ، تا آنکه عاقبت آلبا اعتماد کرد و پیش آمد . برایش توضیح داد که باید مدتی دیگر منتظر بماند ، چون پدر بزرگش هنوز از کنگره به‌خانه بازنگشته است ، برایش حکایت کرد ، که به علت جشن آشمیزخانه بسیار شلوغ و قطعاً بعد مقداری شیرینی نصیبش خواهد شد ، که برایش می‌آورد . استبان گارسیا ، احساس کرد اعصابش آرامش یافته‌اند . روی یکی از راحتی‌های با روکش چرم سیاه نشست کم‌کم بچه را به طرف خود کشاند و او را نشان روی زانوی خودش ، آلبا بوی بایروم می‌داد ، رایحه‌ای شاداب و ملایم که به آن بوی طبیعی بچه‌ای عرق کرده مخلوط بود . مرد جوان دماغش را نزدیک گردن او برد و این رایحه‌ء نا آشنای پاک بودن و رفاه را استشمام کرد ، و اشک در چشمانش جمع شد ، بی آنکه آگاه باشد چرا . احساس کرد ، که از این موجود هم به همان اندازه نفرت دارد که از تروبا پییر . در وجود آلبا ، آنچه راه‌رگزبندان دست نمی‌یافت و هرگز از آن او نمی‌شد ، متجسم یافت . آرزو داشت که به او صدمه بزند ، نابودش کند ، اما در عین حال میل داشت که همچنان بویش را استشمام کند ، صدای کودگانه‌اش را بشنود ، پوست لطیف او را در دسترس خود داشته باشد . با دست زانویش را نوازش داد ، زانویش صاف بود و گودافتادگی نداشت ، آلبا همچنان در باره زن آشمیزشان و راجی می‌کرد ، که برای غذای جشن امشب در ماتحت سرغها گرد و چپانیده بود . استبان گارسیا چشمش را بست ، بر خود لرزید . دستش

را گذاشت روی گردن دخترک کوچک، موسی بافتهاش را که پشت دستش را غلغلک داد، احساس کرد، و کاملاً ملایم شروع کرد گردن طفل را فشار دهد، آگاه از این که آنقدر کوچک است، که می‌توانست با حداقل کاربرد نیسرو، او را خفه کند. احساس می‌کرد که مایل است این کار را بکند. می‌خواست او را دمر کند و روی زانوی خود بخواباند، و تا دلش می‌خواهد بزند. دلش می‌خواست که ناله‌اش را و صدای درحال مرگش را روی زانوی خود بشنود، دلش می‌خواست لباسش را بکند و احساس تحریک شدگی شدید داشت. دستش دامن بچه را بالا زده بود و کناره‌توری زیر دامنی باتیست او را لمس کرده بود. بزحمت نفس می‌کشید. در گوشه‌ای از مغزش هنوز به حد کافی فهم موجود بود، تا آگاه توجه کند، که در لبه پرتگاه ایستاده است دخترک کوچک دیگر حرف نمی‌زد، ساکت در چشمان بزرگ سیاه او می‌نگریست/ استبان گارسیا دست آن موجود کوچک را گرفت و از او سؤال کرد که پاسخ بچه او را بشدت ترسانند. آلبا در تصاویر کتابهای طبی دایمی جیم، اندام عریان انسان را دیده بود، و دایمی نیگلاس را هم در حال انجام تمرینهای شرقی برهنه مشاهده کرده بود.

استبان گارسیا برخود لرزید و چنان ناگهانی از جابرخاست، که آلبا روی قالی افتاد. غافلگیر شده بود و ترسیده بود، دستهایش می‌لرزید، زانوهایش نرم و گوشه‌هایش داغ شده بود. در این لحظه صدای پای سناتور تروپا را شنید که از راهرو پیش می‌آمد، و ثانیه‌ای بعد قبل از آنکه بتواند نفسش را تازه کند، پیرمرد وارد کتابخانه شد. با صدای رعد آسایش فریاد زد:

— چرا اینجا تاریک است؟

تروپا چراغ را روشن کرد و آن مرد جوان را که با چشمانی چون چشمان گاونر او را می‌نگریست، شناخت. دستش را به سوی نوه‌اش دراز کرد، در بازویش آلبا برای لحظه‌ای چون سگ‌کتک خورده‌گریز گاهی یافت، ولی لحظه‌ای بعد خود را رهانید و دوید بیرون، در را پشت سر خود بست.

تروپا به آن مرد جوان، که نوه دیگرش بود، تاخت:

— تو کی هستی؟

— استبان گارسیا، مرا به یاد می‌آورید، ارباب؟

با لکنت زبان توانست این را بگوید .

در این موقع که استبان تروبا در او ، آن پسر بچه سرور را باز شناخت ، که سالها قبل مخفیگاه پدر و ترسوگارسیا را لوداده بود ، و انگشتان بریده اش را از روی زمین برداشته بود ، برایش روشن بود ، که سهل نخواهد بود که او را قبل از آنکه خواسته اش را بشنود ، براند ، گرچه ضابطه این بود که مباشر مارین سه تاعی به مسائل ساکنان رسیدگی کند .

از او پرسید .

— چه می خواهی ؟

استبان گارسیا تامل کرد . نمی توانست لغاتی را بیابد ، که ماه ها بود تا کوچکترین جزء آماده کرده بود . قبل از آنکه جرات کند و در خانه ارباب را بزند .
تروبا گفت .

— زود باش ، وقت ندارم .

با لکنت زبان استبان گارسیا خواهش خودش را عنوان کرد . توفیق یافته است ، که از مدرسه سن لوکاس فارغ التحصیل شود ، و حال می خواهد که توصیه ای برای تحصیل در مدرسه پلیس با برخوردار شدن از بورس دولتی از سناتور بگیرد ، تا بتواند هزینه تحصیلش را تامین کند .

ارباب پرسید :

— چرا در روستا نمی مانی ، مثل پدرت و پدر بزرگت ؟

— معذرت می خواهم ، ارباب ، اما می خواهم پلیس شوم .

تروبا به یاد آورد ، که جایزه خیانت او را برای لو دادن پدر و ترسو ، به او پرداخت نکرده است ، و اندیشید که این فرصت مناسبی است تا قرض خود را بپردازد و در ضمن یکی از خدام خودش را در نیروی پلیس وارد کند . فکر کرد " آدم چه می داند ، ناگهان ممکن است به او احتیاج پیدا کنم " . پشت میز تحریر سنگینش نشست ، یک صفحه کاغذ برداشت که عنوانش بالای آن چاپ شده بود ، بنا بر روش معمول توصیه را نوشت و آن را به دست مرد جوان که ایستاده انتظار می کشید ، داد .

— بگیر ، خوشحالم که این شغل را انتخاب کردی . اگر تمایل داری اسلحه در

دست بگیری، بهتر است که پلیس باشی، تاجنایتکار، چون بعنوان پلیس مجازات نخواهی شد. به دوستم، سرگرد اورتادور تلفن می‌کنم، تا بورس بگیری و اگر نیازی داشتی به من اطلاع بده.

— متشکرم، ارباب.

— نمی‌خواهد از من تشکر کنی پسر، به آدمهایم با میل کمک می‌کنم.

بازدن ضربه‌ای برشانه‌اش از او خدا حافظی کرد. در آستانه درک رسید از او پرسید:

— چرا اسم تو را استبان گذارده‌اند؟

— به خاطر شما سینیور.

این را گفت و رنگش قرمز شد.

تروبا دیگر در این پاره نیندیشید. ساکنان اغلب، بچه‌هاشان را به علامت اداء

احترام به نام ارباب ملکشان می‌نامیدند.

کلا زاد روزی مرد، که آلبا هفت ساله شد. نخستین علائم نزدیکی مرگش فقط برای خودش درک شدنی بودند. شروع کرد درخفا کارهایی را انجام دهد که تمهید مقدمات سفرش بود. بی‌آنکه موجب جلب توجه شود لباسهایش را بین خدمه و گروه کسانی که از آنان حمایت می‌کرد، تقسیم کرد، و فقط آنچه برایش حتما لازم بود نگاه داشت. کاغذهایش را مرتب کرد، یادداشت‌های زندگانی‌اش را از گوشه و کنار جمع کرد، آنها را بنا بر ترتیب وقایع منظم کرد، و نه بنا بر ترتیب زمان، چون تنها مطلبی که نوشتن آن را فراموش کرده بود، تاریخ وقایع بود، و در تعجیل آخرین ساعت‌های حیاتش بدین نتیجه رسید، که دیگر نمی‌تواند وقتش را برای مشخص ساختن تاریخها، هدر دهد. در جریان باز یافتن کتابچه‌های یادداشتش، در قوطی‌های کفش، کیسه‌های جوراب و در گوشه‌های پشت گنجیها، جواهراتی را یافت، که به محض شوهرش بدین امید که با این هدایا عشق او را از آن خود کند به او هدیه می‌داد، در گوشه‌ای می‌گذاشت. جواهرها را در یک جوراب پشمی کهنه گذاشت، آن را با سنجاق قفلی بست و داد به بلانکا

— این را خوب حفظ کنید، دختر. یک روز ممکن است بیش از فقط تزئین بال

ماسکه به دردتان بخورد .

بلانگا در این باره با جیم حرف زد ، و جیم مادرش را زیر نظر گرفت . متوجه شد ، که در ظاهر زندگی عادی خود را می‌گذراند ، اما تقریباً هیچ نمی‌خورد . خود را با شیر و چند قاشق عسل تغذیه می‌کرد . خیلی هم نمی‌خوابید ، بلکه شب‌ها را به نوشتن و گردش در خانه می‌گذراند .

آرام آرام چنین نمود که از این جهان خود را می‌رهاند ، سبکتر ، شفافتر و بال دار می‌نمود .

جیم افسرده گفت :

— یک روز از نزد ما پرواز کنان خواهد رفت .

ناگهان دچار حمله‌های خفگان شد . در سینه‌اش تاخت چهارنعل اسبی وحشی شده و هراس سوارکاری عجول را که به مقابله با باد در ستیز بود ، احساس می‌کرد . می‌گفت که آسم است ، ولی آلبا توجه کرد ، که او را دیگر با زنگوله نقره‌ای خود فرا نمی‌خواند ، تا بتواند مادر بزرگش را بادر آغوش گرفتن طولانی برای تسهیل تنفس یاری دهد . یک روز صبح مادر بزرگش را دید که با شادمانی توضیح ناپذیری قفس پرنده‌ها را باز می‌کند .

گلارا کارتهای کوچکی را برای محبوبانش نوشت ، محبوبانی که تعدادشان زیاد بود ، و کارتهای نوشته را در قوطی‌ای گذارد ، که زیر تختش پنهان کرده بود . صبح روز بعد از جا برنخاست ، و وقتی خادمه اتاقش با سینی صبحانه آمد ، اجازه نداد که پرده‌ها را کنار بزند . از نور هم وداع کرده بود ، تا آرام آرام به تاریکی برود . جیم ، که به اطلاعش رساندند ، به او نگریست و از آنجا نرفت تا آنکه عاقبت اجازه داد او را معاینه کند . در ظاهر نتوانست حالتی نامعمول بیابد ، اما بدون هرگونه تردید می‌دانست که خواهد مرد ، اتاق را با لبخندی شاد و فریب کارانه ترک کرد ، ولی به محضی که دور از تیررس مادرش شد ، ناچار به دیوار تکیه داد ، چون پاهایش دیگر توان نگهداری او را نداشتند ، به هیچ کس در خانه حرفی نزد . متخصصی را دعوت کرد ، استاد سابق خودش را در دانشکده پزشکی ، و او همان روز به خانه تروبا آمد . پس از آنکه گلارا را دید ، تشخیص جیم را تأیید کرد . خانواده را در

اتاق نشیمن گردآوردند و بدون مقدمه برایشان گفتند ، که *گلارا* حداکثر دو یا سه هفته دیگر زنده خواهد ماند و دیگر نمی‌توان برایش کاری کرد ، جز آنکه کنارش ماند ، تا در صلح و رضا بمیرد .
جیم گفت :

— فکرکنم تصمیم گرفته است بمیرد ، برای مقابله‌آن ، دانش‌وسيله‌ای نمی‌شناسد .
استبان تروباگردن پسرش را گرفت ، و چیزی نمانده بود که او را خفه کند . پزشک متخصص را از اتاق بیرون انداخت ، پس از آن با چوبدستش چراغها و چینی‌ها را شکست . درنهایت به‌زانونشست و چون نوزادی گریست . *آلبا* وارد شد و پدربزرگ را دید که در آن وضع قدش به‌اندازه‌قد خودش است ، نزدیکتر رفت ، مدتی غافلگیر او را نگریست و چون اشکهایش را دید او را درآغوش گرفت . از گریستن پیرمرد ، خبر را دریافت کرد . تنها فرد خانواده بود ، که آرامش خود را از دست نداد ، تا حدی بدین علت که برای تحمل درد تمرین کرده بود ، و تا حدی نیز ، چون مادر بزرگ بارها برایش درباره‌مرگ و ترس از مرگ توضیح داده بود . *گلارا* می‌گفت :

— همانند لحظه‌ای که به دنیا می‌آیم ، درموقع مرگ هم ازناشناخته‌ها می‌ترسیم . ولی این ترس ناشی از احساسی درونی است و با واقعیت ارتباطی ندارد . مردن همانند تولد است : فقط یک تغییر است .

سپس اضافه‌می‌کرد ، که ، چون بدون زحمت می‌تواند با ارواح ماوراء جهان ارتباط برقرار کند ، کاملاً اطمینان دارد ، که می‌تواند با ارواح این جهان نیز چنین رابطه‌ای داشته باشد ، بنابراین *آلبا* به جای آنکه بگریزد ، بهتر است موقعش که رسید ، کاملاً آرام بماند ، چون درمورد او مرگ به معنی جدائی نیست ، بلکه یکی از اشکال یگانگی درونی است . *آلبا* همه اینها را خوب می‌فهمید .

کمی بعد به نظر رسید *گلارا* به خوابی آرام رفته باشد ، و فقط تقلای مشهود او برای بردن هوا به ریه‌ها ، نشان می‌داد که هنوز زنده است . ولی چنین نمود که سختی تنفس او را نهراسانده ، چون به خاطر حفظ زندگانی مبارزه نمی‌کرد ، نوه‌اش تمام وقت نزد او ماند . می‌بایست برایش رختخوابی روی زمین پهن کنند ، چون حاضر نبود اتاق مادر بزرگش را ترک کند ، وقتی کوشیدند او را به زور از آنجا ببرند ، برای

نخستین بار لگه پراند. اصرار می ورزید که مادر بزرگش همه چیز را درک می کند و به او نیاز دارد. چنین هم بود. کمی قبل از پایان، گلارا یک بار دیگر هوش آمد و توانست در آرامش سخن گوید. نخستین چیزی را که احساس کرد، دست آلبا بود بین دستهای خودش.

از آلبا پرسید:

— من می میرم، مگر نه، کوچولو؟

و دخترک کوچک در پاسخ به او گفت:

— بله، مادر بزرگ، اما مهم نیست، چون من پیش تو هستم.

— بسیار خوب، زیر تخت یک قوطی است. آن را بیاور بیرون کارتهائی را که در آن است به گیرنده ها برسان، چون دیگر نخواهم توانست با همه آنان وداع کنم. گلارا چشمانش را بست، رضامند آهی کشید و به جهان دیگر رفت، بی آنکه پشت سرش را بنگرد. در اطرافش تمامی اعضای خانواده ایستاده بودند. جیم، و بلانگا، از شب زنده داری لاغر شده، نیگللاس، که به زبان سانکریت به نجوا دعا می خواند استبان با دهان برهم فشرده و مشت های گره کرده، بی حد خشمگین و سراسیمه، و آلبای کوچک، تنها فردی که آرامش خود را حفظ کرد. خدمه نیز آنجا بودند، خواهران مورا، چند تائی هنرمند فقیر، که در ماه های اخیر در آن خانه روزگار می گذراندند، یک کشیش، که زن آسپز او را فراخوانده بود، ولی کاری نداشت، چون تروبا رخصت نمی داد زنش در حال مرگ و در آخرین ساعت حیاتش اقرار کند و پاهای ترشح آب مقدس مزاحم او شوند.

جیم روی بدن مادرش خم شد، جوپای ضربه بسیار کوچک قلب او بود، ولی آن را نیافت، و هق هق کنان گفت:

— ماما از نزد ما رفته است.

دوران زوال

نمی‌توانم در باره‌اش حرف بزنم، اما کوشش می‌کنم تا آن را بنویسم. از آن زمان بیست سال گذشته است، مدت‌هاست که درونم دردی تغییرناپذیر را احساس می‌کنم. باور دارم که هرگز نخواهم توانست خود را تسلی دهم، ولی اکنون که نودساله‌ام، درک می‌کنم که منظورش چه بود، وقتی به ما اطمینان داد که بدون مشکل با ما ارتباط برقرار خواهد کرد - چون در این کار فراوان تمرین کرده است. هر شب، وقتی می‌خواهم بروم بخوابم، به نظرم می‌رسد که نزد من است، همان‌گونه که زمانی که هنوز دندانهایش را داشت، بود، زمانی که هنوز مرا دوست می‌داشت. چراغ را خاموش می‌کنم، چشمانم را می‌بندم، در سکوت اتاقم می‌کوشم او را ببینم، بیدار دراز می‌کشم و صدایش می‌کنم، حتی در خواب هم گویا صدایش می‌کنم.

آن شب که مرد خودم را با او در اتاقش حبس کردم، پس از گذشتن آن همه سال که دیگر با هم حرف نزنده بودیم، در آن ساعت‌های آخر که باهم گذرانیدیم، در آن ساعت‌ها که هردو باهم در آن قایق بادبانی در آب‌های ابریشمی آبی - که تخت‌خواب خود را می‌نامید - آرام گرفتیم، از فرصت استفاده کردم تا همه آنچه را نتوانسته بودم به او بگویم، چون پس از آن شب وحشتناکی که او را زدم دیگر به او هیچ نگفتم، بگویم، آن بیماری که مرگش را موجب شده بود جستجو کردم، و چون هیچ نیافتم، دانستم که به سادگی وظیفه خود را روی زمین انجام شده دانسته و به بعدی دیگر پرواز کرده است، به جایی که روحش عاقبت رها از سنگینی زندگانی مادی احساس آرامش کند. مسخ نشده بود، حتی در حال مرگ هم هراسناک نمی‌نمود. مدت‌ها معاینه‌اش کردم، چون در تمامی آن سال‌ها هرگز فرصتی نیافته بودم که او را به دلخواه بنگرم، و در این فاصله او نیز همانند همه ما که در اثر کهولت تغییر می‌کنیم، تغییر کرده بود. مثل همیشه زیبا می‌نمود، باریک‌اندامتر شده بود، تصور کردم رشیدتر هم شده است، اما این تصور اشتباه بود و از این ناشی می‌شد که خود من کوچکتر شده بودم. در گذشته کنارش که دراز می‌کشیدم خود را چون غولی احساس می‌کردم، و حال که کنارش دراز کشیده بودم باورم این بود که تقریباً یک اندازه‌ایم. هنوز موهای پرپشتش را داشت، هنوز هم جدهایی از موهایش رام‌نشدنی باقی مانده بودند، حالتی که آن زمان که با او ازدواج می‌کردم مرا مجذوب ساخت، ولی موهای لطیفتر، و به خاطر چند رشته سفید، آن سان که اطراف چهره‌اش خوابیده بود، روشنتر می‌نمود. رنگش پریده بود، زیر چشمانش سیاه می‌زد، و برای نخستین بار توجه کردم که اطراف دهانش و روی پیشانی‌اش چین‌های ظریفی داشت. همچون دختری می‌نمود. سرد بود، ولی همان زن ملایمی بود که می‌شناختم و می‌توانستم راحت با او گفتگو کنم. نوازشش کردم، و چون خستگی بر غم چیره شد، لحظه‌ای به خواب رفتم، بی‌آنکه واقعیت تغییر - ناپذیر مرگش با هم بودنمان را مختل سازد - در نهایت با هم آشتی کرده بودیم.

روز که شد، آرایشش را شروع کردم، تا همه او را در وضعی آراسته ببینند. بلوز

سفیدی در گنجه لباسهایش یافتم، تعجب کردم که لباسهایش تا بدین حد کم بودند، همیشه او رازنی شیک پوش می‌دانستم. جورابهای پشمی کوتاهی یافتم و به او پوشانیدم، چون خیلی سردش بود. موهایش را برس زدم و خواستم آنها را جمع کنم و چنان دسته کنم که خودش می‌کرد، ولی موها، زیر برس با لطافت در اطراف صورتش ریختند، و به‌نظم رسید که خوشگلتر می‌نماید. زینتهایش را همه‌جا جستجو کردم تا با این یا آن زینت او را بیارایم، اما نتوانستم آنها را پیدا کنم، این بود که رضا دادم که آن حلقه طلائی را که از روز نامزدیمان برانگشت داشتم، بیرون آورم و به انگشتمش کنم. به جای حلقه‌ای که وقتی روابطش را بامن قطع کرد از انگشتمش درآورده بود. بالشتش را تکان دادم و لحافش را صاف کردم، چند قطره ادوکلن بر گردنش پاشیدم. پس از آن پنجره را باز کردم تا هوای صبحگاه وارد اتاق شود. کارها که انجام شد، در را باز کردم و گذاشتم بچه‌هایم و نوهام داخل شوند. *کلارا* را در حال لبخند دیدند، تمیز و زیبا، همان‌گونه که همیشه بود. ده سانتی‌متر کوتاه‌تر شدم، کفشهایم به پام بند نمی‌شد، موهایم به کلی سفید شده بود، اما گریه نمی‌کردم. گفتم:

— می‌توانید او را دفن کنید. در این فرصت سر مادر زخم را، که تمام این مدت در زیرزمین افتاده بود، می‌توانید همراهش دفن کنید.

این را که گفتم رفتم بیرون، پا برزمین کشان، برای آنکه کفشها از پام در نیایند. نوهام بدین ترتیب آگاه شد که آنچه در جامه‌دان سیاه چرمی بود، و از آن در بازی مناسک جادوئی استفاده می‌کرد، یا به عنوان زینت در خانه کوچک خود در زیرزمین می‌گذاشت، سر مادر بزرگش بود که دفن نشده برجاً مانده بود. در آغاز برای جلوگیری از رسوائی، و بعدها چون در شلوغی آن خانه موضوع فراموش شده بود. این کار را در خفای کامل انجام دادیم تا به مردم بهانه‌ای برای راجی نداده باشیم. پس از آنکه کارکنان مؤسسه کفن و دفن *کلارا* را در تابوتش خوابانیدند، و در سالن تزئین شده با پرده‌های سیاه با گل‌های سوگواری، و با صلیب و محراب موقت برپا شده روی پیانو به صورت معبد مرگ، تابوتش را قرار دادند، جیم و *نیکلاس* سر مادر بزرگشان را که مبدل به اسباب بازی زرد رنگی شده بود

آوردند و در تابوت پنهان کردند، تا نیواً بتواند نزد محبوبترین دخترش آرام بگیرد.

تدفین *گلارا* رویداد مهمی بود. حتی من هم نتوانستم توضیحی بیابم، که این همه آدم از کجا آمده بودند تا بر مرگ زن من سوگواری کنند، نمی دانستم که همه کس را می شناخته است. صفی پایان ناپذیر از برابرم گذشت، دستم را فشردند، و خط زنجیری از اتومبیلها شامی ورودیهای گورستان را بسته بودند. نمایندگان ویژه‌ای از مدارس فقرا، از اتحادیه‌های کارگری، از خواهران تارک دنیا، از بچه‌های مونگولیت، از هنرمندان و تنویرشدگان آمده بودند. تقریباً تمامی ساکنان مارین - سه تائی، با کامیون یا با قطار بعضی برای بار نخست، به پایتخت آمده بودند تا از او وداع کنند. بین جمعیت *پدروزگوندوگاریا* را، که سالها بود او را ندیده بودم، شناختم. جلو رفتم تا سلام بگویم، اما عکس‌العملی از خود نشان نداد. با سر فرو افکنده تا کنار گور پیش آمد و دسته‌گلی از گل‌های بیابانی نیمه‌پلاسیده روی تابوت *گلارا* گذاشت - گل‌های دسته گلش چنان می نمودند که پنداری از باغچه بیگانه‌ای دزدیده است گریست.

آلبا دست در دست من در مراسم تدفین شرکت کرد. دید که تابوت را در گور فرو بردند، در گوری موقت تا فرصت یابم و آرامگاهی را آماده کنم، سخنرانیها را تا پایان گوش داد، شنید که همه *آنان* مادر بزرگش را به محاسنی ستودند که نداشت، به خانه که بازگشتم، خودش را در زیرزمین حبس کرد، بدین امید که *گلارا* برود سراغش، این قولی بود که مادر بزرگش به او داده بود. در همانجا او را در حال خواب و لبخند برب، روی بازمانده از بیدزدگی سوراخ شده *بارباراس* یافتیم.

آن شب نتوانستم بخوابم، در روحم دو محبوبم به یک دیگر پیوسته بودند. *روزای* موی سبز، و *گلارا*ی پیش آگاه، دو خواهری که *آنان* را چنان دوست می داشتم که تصمیم گرفتم هرچه زودتر بمیرم، من که نتوانسته بودم *آنان* را در زندگانی از آن خود کنم، می خواستم در مرگ هر دو را همدم خود سازم. چندین برگ کاغذ برداشتم، پشت میز تحریرم نشستم تا برای خودم آرامگاهی لوکس و برازنده ترسیم

کم ، بایستی از مرمصورتی رنگ ساخته شود و با پیکره‌هایی تراشیده از همان سنگ که روزا ، و ، گلارا را با بالهای فرشتگان بنمایانند تزئین شود - چون آن دو فرشته بودند ، و فرشته هم خواهند ماند ، آنجا بین آن دو من هم آرامش خواهم یافت . می‌خواستم هرچه زودتر بمیرم ، چون زندگانی بدون زن برایم مفهومی نداشت . خوشبختانه گلارا بازگشت ، شاید هم هرگز نرفته بود ، گاه می‌اندیشم که پیری موجب دیوانگی‌ام شده است ، و این واقعیت را که بیست سال قبل او رادفن کرده‌ام ، بدین سهولت نادیده انگاشته‌ام . می‌ترسیدم همچون کهن سالان گرفتار تخیل ، وهم زده شوم . اما هر وقت او را می‌بینم تردیدم برطرف می‌شود ، اطمینان می‌یابم که همراه من است ، که همه قلدریهایم را بخشیده است ، و به من از هرکس دیگر نزدیکتر است ، زنده و پیش من است - گلارا ، کلاریسیما (منور ، منورتر) .

مرگ گلارا زندگانی در خانه سرنبش را به کلی مختل کرد . زمان تغییر کرده بود . همراه او اشباح هم رفته بودند ، مهمانانش و شادمانی درخشانی که مدام از وجودش ساطع بود ، نیز رفته بودند . او شادمان بود چون باور نداشت که جهان ما دره جدائیهاست ، بلکه باور داشت که جهان ما مخلوق پروردگاری است خوش خلقی ، و بنا بر این ابلهانه است که ما آن را جدی بگیریم ، در حالی که خودش چنین نکرده است . آلبا شروع فنا را در همان روزهای نخست درک کرد ، فنا آرام آرام ، اما بی‌امان پیش رفت داشت . آلبا قبل از دیگران تاثیر آن را بر گلها دید ، گلها در گلدانها پلاسیدند و بوی شیرین نفرت برانگیزی را پراکندند ، و بدان حالت پلاسیدگی در گلدانها باقی ماندند تا خشک شدند ، برگهایشان ریخت ، خمیدند و جز شاخه‌هایی پوسیده هیچ از آنها باقی نماند ، و تا مدتها چنین ماندند تا آنکه آنها را دور انداختند . آلبا دیگر گل نمی‌چید تا خانه را تزئین کند ، رستنیهای دیگر هم مردند ، چون هیچ‌کس نبود که به آنها آب دهد و با آنها گفتگو کند ، این کاری بود که گلارا می‌کرد ، گریه‌ها در سکوت گریختند ، همان گونه که ساکت آمده بودند ، اکنون روی سقفها بچه می‌گذارند . استبان تروپا لباسی سیاه برتن کرد ، و یک شبه آن مرد پرتوان و سالم به پیرمرد چروکیده تبدیل شد که نیروی تعدیل

خشم را نداشت. لباس سیاه را تا پایان عمر همچنان پوشید، حتی آن زمان که پوشیدن لباس سیاه در عزای محبوبان از مد افتاد و دیگر هیچ‌کس لباس عزا برتن نمی‌کرد، جز فقرا که هر وقت یکی از نزدیکانشان می‌مرد، نواری سیاه برپازوی خود می‌بستند. استبان از آن پس کیسه‌ای از جیر روی سینه‌اش زیر پیراهن حمل می‌کرد، که در آن به زنجیری طلائی و نازک آویخته، دندانه‌های مصنوعی زنش را که برایش مفهوم خوشبختی و مکافات داشت، پنهان بود. افراد خانواده، بدون گلارا دیگر دلیلی برای باهم زیستن نداشتند. حرفی برای گفتن به هم نداشتند، تروبا اطمینان داشت که نوه‌اش تنها فردی است که برایش در آن خانه باقی مانده است. در جریان سالهای پس از آن، خانه ویرانه شد، هیچ‌کس نبود که نگران باغچه‌ها باشد، کسی به باغچه‌ها آب نمی‌داد، و علفهای هرزش را نمی‌کند، تا آنکه چنان نمود که انگار به علفهای هرز و به پرندگان واگذار شده است. نظم هندسی باغچه، که تروبا بر اساس طرح باغچه‌های قصرهای فرانسوی ساخته بود، دیگر دیده نمی‌شد، اینک خشک شده و وحشی بود، و همانند باغچه‌پشت خانه، که زمانی انبوه گلها و پیچکها در آنجا حکایت از سلطه گلارا داشت، اینک منطقه‌ای نفرین شده می‌نمود. مجسمه‌ها و فواره‌ها با برگهای خشک، چلغوز پرندگان و خزه پوشیده شده بودند. آلاچیقها شکسته و کثیف بودند، و پناه‌گاه حشرات و زباله‌دانی شده بودند. باغ چون دهکده‌ای رها شده می‌نمود و چنان از بوته‌های وحشی پر بود که به زحمت می‌شد از بین آنها رد شد و صدمه ندید. پرچینه‌هایی که قبلا به سبک باروک چیده می‌شدند، اکنون غم‌آور، بی‌قواره، آلوده به حلزون و بیمار به حال خود رها شده می‌نمود. در سالن پرده‌ها یکی پس از دیگری از گیره‌ها رها و غبار گرفته و رنگ باخته چون زیردامن زنان فرو افتادند. مبلها، که آلبا در حال ساختن خانه و سنگ‌روی آنها و رجه رجه می‌کرد، به نعشهایی تبدیل شده بودند که از شکمهایشان فنرها بیرون زده بود، و گوبلسن بزرگ آویخته در سالن، که هدفی شده بود برای شیراندازیهای نیگلس و خواهرزاده‌اش، دیگر از زیبایی‌اش هیچ باقی نمانده بود. آشه‌خانه که قشری از چربی و زنگ پوشیده شده بود، پر بود از قوطیهای خالی و توده‌های روزنامه، و

دیگر چون گذشته ظرفهای بزرگ پراز کارامل و گوشت بریان خوشبو بیرون نمی داد . ساکنان خانه بدین قانع بودند که تقریباً همه روزه نخود و شیربرنج بخورند ، چون هیچ کس نبود که جرات درگیر شدن با آن زن آشپز بدعنت ، زگیل دار و جبار را داشته باشد ، که در آشپزخانه بر دیگهای سیاه شده از فرط بی توجهی ، حکومت می کرد . زمین لرزه ها ، در برهم کوفتنها و عصا تکان دادنهای استبان ترتهائی را در دیوارهای خانه موجب شدند ، درها تراشه کردند ، کرکره ها از جا در رفتند ، و هیچ کس به خود زحمت آن را نمی داد که ترتیبی برای تعمیر آنها بدهد . شیرهای آب شروع به چکیدن کردند ، لوله ها نشت کردند ، پوشش سقف خرد شد ، و دیوارها لکه های نم نمودند ، فقط اتاق کلارا که دیوارهایش را با پارچه ابریشمی آبی پوشانیده بودند ، به همان حال باقی مانده بود . در آنجا میله ها همچنان که بود ، از چوب کمرنگ سالم ماندند ، دو لباس سفید نخی ، قفسهای خالی قناریها ، سبدی که در آن جوراب پشمی نیمه بافته ای بود ، ورقهای تفال زنی ، میزهای سه پایه و کتابچه های دسته شده ای که در آنها گل را پنجاه سال زندگی اش را یادداشت کرده بود ، و من سالها بعد در تنتهای آن خانه و در سکوت مردگان و مفقود شدگان آنها را با دقت خواندم و به آنها نظم دادم ، تا این داستان بازسازی شد .

جیم و نیگلاس باقی مانده ، علاقه شان را به فامیل از دست دادند ، نسبت به پدرشان احساس همدردی نمی کردند ، پدرشان در تنتهای خود بیهوده کوشید با آنان دوست شود و با دوستی آنان خلاء درونش را پر کند ، خلائی که زندگانی پراز ارتباطهای ناموفق باقی گذارده بود . آن دو در آن خانه می زیستند ، چون مکان مناسب دیگری برای خوابیدن و خوردن نداشتند ، اما همچون سایه هایی بی احساس می آمدند و می رفتند ، و برای متوقف کردن فنا آنجا نمی ماندند . جیم خود را وقف شغلش کرده بود ، با شوق یک حواری و با پشتکاری که از پدرش به ارث برده بود ، آن گونه که پدرش به نیروی آن مارین سه تائی را از آن حالت بی صاحبی رهانید و از عایدی آن ثروت اندوخت ، جیم اکنون با تمامی وجودش در بیمارستانش کار می کرد ، و ساعت های بیکاری اش را هم صرف معالجه فقرا می کرد .

تروبا به او می گفت :

— شما زنده‌ای هستید بی‌امید، جیم، هیچ واقع‌گرا نیستید. هنوز هم درک نکرده‌اید که دنیا چیست، به ارزشهای فاضله‌ای دل خوش کرده‌اید که وجود ندارد.

— یاری رسانیدن به ممنوع، ارزشی است که وجود دارد پدر.

— نه، ممنوع‌دوستی هم، چون سوسیالیسم شما، از یافته‌های ضعف‌است، برای انتقام گرفتن از اقویا — و برای سوءاستفاده کردن از آن.

— به تئوری شما دربارهٔ ضعف و اقویا اعتقادی ندارم.

— طبیعت در تمامی موارد همین‌گونه است. ما در جنگل زندگانی می‌کنیم.

— بله، ولی فقط چون آدمهایی هستند که چون شما فکر می‌کنند، و این آدمها ضابطه‌ها را پایدار می‌کنند، اما همیشه این طور نخواهد ماند.

— خواهد ماند، چون ما پیروزیم، چون از این استعداد برخورداریم که در دنیا همه جادست‌اندازیم، و اعمال قدرت کنیم. به من گوش کنید، جیم، سرعقل بی‌ایید و یک کلینیک خصوصی دایر کنید، به شما کمک می‌کنم، اما از دیوانگی سوسیالیسم خود دست بردارید.

موعظه استبان تروبا بی‌نتیجه می‌ماند.

به نظر می‌رسید که نیگلاس از نظر احساسی تثبیت شده باشد، آماندا که از زندگانی‌اش خارج شد، و در هند که تجربه کسب کرد، علاقه‌اش به روح پایدار شد، اما آن ماجراجوئیه‌های تخیلی‌مالی‌راکه در سالهای جوانی او را به وجد می‌آورد، کنار گذارده بود، از این آرمان که هر زنی را که می‌بیند از آن خود سازد، رها شده بود، و کاملاً خود را در اختیار خواستی گذاشته بود که سالها بود وجودش را تسخیر کرده بود — جستجوی پروردگار از راهی نامعمول.

برخورد مجذوب‌کننده‌اش که در گذشته از آن برای گرد آوردن شاگردان رقص فلامنگو استفاده می‌کرد، اکنون او را یاری می‌داد تا پیروانی مدام در حال افزایش اطراف خود جمع کند. بیشترشان جوانانی بودند از فامیلهای مرفه، که همچون خود او در جستجوی فلسفه‌ای بودند که بتوانند با آن زندگانی کنند، بی‌آنکه ناچار به شرکت در شبه‌ستیزهای جهان گردند. گروهی تشکیل شد که آماده بود ادراکهای هزار ساله‌ای را پذیرا گردد که نیگلاس در شرق با آنها آشنا شد. در عقب‌خانه

با هم ملاقات می‌کردند، آلبا بینشان گردو توزیع می‌کرد و دم کرده‌ای از گیاهان دارویی برایشان آماده می‌کرد، در همان حال چهار زانو بر زمین می‌نشستند و به تمرین سلطه برنفس مشغول می‌شدند. استبان تروبا فهمیده بود که پشت سرش یکی از همعصران حامل نامش با کسانی در خانه او پرسه می‌زند، که تنفس از راه ناف را تمرین می‌کنند، و به محض دریافت اشاره‌ای لباس از تن می‌کنند. استبان تروبا شکیبایی از دست داد و با تهدید عصایش و تهدید یاری جستن از پلیس آنان را از خانه خود راند، نیگلاس فهمید که از آن پس نخواهد توانست حقیقت را بدون دریافت پول آموزش دهد، و از آن پس برای آموزشهای خود حق تدریس ناچیزی دریافت کرد. با همین درآمد توانست خانه‌ای را اجاره کند، و در آن آکادمی تنویرشدگان را برپا دارد. بنابراین علل ضوابط اداری و اجبار ثبت آکادمی زیرنامی مشخص، آن را *Instituto de Union con la Nada* و به حروف اختصاری IDUN نامید، ولی پدرش دیگر حاضر نبود که انستیتوی او را مرتبط با نواش به حال خود رها کند، چون طولی نکشید که پیروان نیگلاس همگی سرها را از ته تراشیدند، و با سترعورتی خلاف ادب و با چهره‌هایی بیانگر خوش‌روزی در روزنامه‌ها تصویر شدند، و نام تروبا را مسخره‌عام کردند. همین که اطلاع یافتند که پیشوای فرقه پسر سناتور تروبا است، مخالفین موضوع را بهانه کردند تا سناتور را مسخره کنند، و گزایش پسر برای پژوهش روح را به عنوان حربه‌ای علیه پدر به‌کار گیرند. تروبا همه اینها را با بی‌قیدی یک‌لاداری تحمل می‌کرد، تا آن روز که نواش را سر تراشیده دید، با سری پاک‌تراشیده، همچون گلوله‌بیلیارد آنجا نشسته بود و بی‌وقفه کلمه «مقدس» او را تکرار می‌کرد. تروبا چنان گرفتار حمله خشم شد که ناگهانی وارد انستیتوی پسرش شد، همراه خود دو چماقدار استخدام شده آورده بود، چماقداران وسائل ناچیز آنجا را خرد کردند، و مترصد بودند. با آن همعصران بی‌آزار نیز همان کنند، که پیرمرد درک کرد یک‌بار دیگر دستش بی‌اراده لغزیده است، و فوراً دستور داد از تخریب بیشتر دست بردارند و بروند بیرون منتظرش بمانند، با پسرش که تنها شد، هر لرزشی که براندامش مستولی بود، چیره شد و با صدای عمدا آرام غرید که از این رفتار جانش به لبش رسیده

است .

— نمی‌خواهم شما را تا زمانی که موهای نوه‌ام بروید ، دیگر ببینم .

قبل از آنکه با بر هم کوفتن در از آنجا خارج شود ، توانست جمله‌ها را بگوید .

نیکلاس روز بعد عکس‌العمل نشان داد ، خرابیهائی را که آن هیولا ، که پدرش بود ، برجا گذارده بود ، تمیز کرد ، در ضمن کار تنفسش را منظم کرد تا اثر گذاری خشم را درون خود جذب کند و روح خود را منور سازد . پس از آن همراه با شاگردانش ، همگی با سترعورتی از چرم ، و پارچه نبشته‌هایی که بر آنها آزادی عقیده و احترام به حقوق مدنی خواسته شده بود ، به راه افتادند . برابر طارمی‌کنگره ، نی‌های خود را زنگوله‌های خود را ، و چند دهل دست‌ساز را بیرون آوردند و به کمک آنها چنان جهنمی به راه انداختند که رفت و آمد اتومبیلها دچار اختلال شد ، و اتومبیلها از حرکت بازماندند . همین که به حد کافی تماشاچی در اطرافشان جمع شد ، نیکلاس لباسهایش را درآورد و عریان همچون شیرخوارهای ، در حالی که دستها را روی سینه در هم فرو برده بود ، کف خیابان دراز کشید . چنان سر و صدا از ترمزها ، از سایش لاستیکها و از سوت پلیس برخاست که تا درون سالن کنگره نفوذ کرد . سنا جلسه خود را موقتا تعطیل کرد ، در جلسه لایحه حقوق مالکین در زمینه کشیدن سیم خاردار در اطراف راه‌های روستائی طرح بود . اعضای کنگره آمدند روی بالکن و از تماشای آن نمایش نامعمول بسیار لذت بردند ، پسر سناتور ترویا ، عریان سرودهای مذهبی آسیائی می‌خواند ، ترویا از پله‌های کنگره پائین دوید تا خود را به خیابان برساند ، آماده بود که پسرش را بکشد ، اما نتوانست از دروازه طارمی کنگره بگذرد ، احساس کرد که خشم قلبش را متلاشی می‌کند و پرده‌ای قرمز برابر چشمانش کشیده شده است — روی زمین افتاد .

نیکلاس را ماشین گشت پلیس از آنجا برد ، سناتور را هم آمبولانس صلیب سرخ به بیمارستان رساند . ناراحتی قلبی ترویا سه هفته طول کشید ، چیزی نمانده بود که به جهان دیگر او را گسیل دارد . از رختخواب که برخاست ، یقه پسرش نیکلاس را گرفت ، او را در هوا پیمانشاند و به مقصد خارج از کشور روانه کرد ، به او فرمان داد

که در باقی مانده زندگی اش دیگر برابر چشمان او ظاهر نشود. به هر حال به او آنقدر پول داد که بتواند جایی اقامت کند و برای مدتی طولانی زندگانی اش تامین باشد. برای جیم توضیح داد که فقط بدین ترتیب می توانست مانع شود که بیش از این حماقت کند، حماقت‌هایی که نام تروپا را حتی در خارج از کشور هم بدنام کرده است.

سالهای بعد از آن استبان تروپا، درباره فرزندرانده خود فقط از مکاتبه گه گاه بلانگا با برادرش چیزهایی شنید. بدین ترتیب آگاه شد که نیگلاس در آمریکای شمالی آکادمی اتحاد باهیچ را تاسیس کرده است، و با تاسیس آن به ثروتی رسیده است که هرگز نمی توانست با پرواز با بالون، یا تولید ساندویچ مرغ بدان برسد. همراه با نوچه هایش در استخری از چینی صورتی رنگ آب بازی می کند، و اهالی شهر برایش احترام قائلند. بی آنکه خواسته باشد، پژوهش‌هایش در راه یافتن حق، با اقبال در کسب همراه شده است. ولی استبان تروپا این ادعاها را باور نداشت. سناتور منتظر ماند تا موهای نوه اش کمی رشد کند و هیچ کس نیندیشد که به بیماری کچلی مبتلا بوده است، پس از آن شخصا نامش را در مدرسه انگلیسی ها ثبت کرد، چون این روش آموزش را، به رغم نتیجه نامطلوب آن در مورد دو پسرش، هنوز هم بهترین روش آموزش می شناخت. بلانگا مخالفتمی کرد، چون درک کرده بود که تقارن میمون ستارگان به تنهایی کافی نخواهد بود تا آلبا در زندگانی موفق باشد. آلبا در کالج آموخت که سبزی آب پز و برنج سوخته بخورد، سرود بخواند، و از تمامی خودنماییهای ممکن در این جهان چشم پوشی کند، جز خودنمایی سیاسی. به او آموختند تا انجیل را بخواند، تنیس بازی کند و با ماشین تحریر بنویسد. این آخرین آموزش تنها آموزش سودآوری بود که آن سالهای تحصیل به زبانی بیگانه نصیبت کرد. آلبا که معصوم بزرگ شده بود، و درباره نحوه رفتار دختری از خانواده ای اعیان هیچ نمی دانست که حدفاصل بین انسانی و خدایگانی، و حد فاصل بین ممکن و ناممکن را نمی شناخت، که یکی از داعی هایش در راهروی خانه عریان تمرین کاراته می کرد، و داعی دیگری خود را زیر توده ای از کتاب مدفون کرده بود، که پدر بزرگش با عصا تلفن و گلدان خرد می کرد، که مادرش را می دید که

با جامه‌دان کوچکش از خانه بیرون می‌خزد، که مادر بزرگش را به یاد می‌آورد که میزهای سمپایه را از دور به حرکت وا می‌داشت و بر پیانوئی در بسته قطعه‌ای از شوپن را می‌نواخت، به نظرش آن مدرسه ویرانه‌ای تحمل‌ناپذیر رسید. در ساعت‌های درس حوصله‌اش سر می‌رفت، و در زنگ تفریح در دور افتاده‌ترین و پنهانترین گوشه، حیاط می‌نشست، از این خواست برخورد می‌لرزید که او را نیز به‌بازی دعوت کنند، و در عین حال دعا می‌کرد که هیچ‌کس او را نبیند. مادرش به او توصیه می‌کرد که مبادا برای همدردانشان تعریف کند که در کتاب‌های داعی‌اش جیم چه چیزها در باره طبیعت انسان خوانده است، با خانم هم دربارهٔ مزیت اسپرانتو بر انگلیسی درنیفتد. با وجود تمامی این احتیاط‌ها خانم رئیس مدرسه از همان نخستین روز غیرعادی بودن رفتار شاگرد جدیدش را دریافت، دو هفته تمام او را زیر نظر گرفت، و چون اطمینان یافت که تشخیصش صحیح است، بلانگا تروبا را به دفتر خود خواند و به بیانی محترمانه برایش توصیه داد که این دخترک کوچک از حدود معمول در روش تربیت انگلیسی فراتر می‌رود. پیشنهاد کرد او را به یکی از مدارس خواهران تارک‌دنیای اسپانیایی بفرستند تا شاید در آنجا تخلیش را مهار و کمبود احساسش برای زیستن با جمع را جبران کنند. ولی سناتور تروبا این آمادگی را نداشت که رخصت دهد یک میس سنت چون برایش در شیپور بدمد، و تمامی سنگینی نفوذش را به‌کار برد تا نگذارد نوه‌اش را از آن مدرسه بیرون کنند. میل داشت به هر قیمتی که باشد نوه‌اش زبان انگلیسی را خوب بیاموزد. به مزیت زبان انگلیسی بر زبان اسپانیایی معتقد بود، زبان اسپانیایی را وسیلهٔ ارتباطی درجه دو می‌شناخت، زبانی مناسب برای امور خانه و سحر و جادو، برای بیان احساس‌های فارغ از کنترل و کارهای بی‌فایده، زبانی که در جهان علم و تکنیک کاری نبود، و او امید داشت که آلبا را در جهان علم و تکنیک پیروز ببیند. متاثر از تظاهر دوران جدید عاقبت او نیز با این نظریه به‌خوافق رسیده بود که زنان کاملاً احمق نیستند، و می‌اندیشید که آلبا، که به نظرش چندان جذاب نبود تا بتواند شوهری شایسته به‌تور اندازه، باید شغلی بیاموزد و چون یک مرد مخارج زندگانی خودش را کسب کند. در این مورد بلانگا هم از پدرش حمایت می‌کرد، چون شخصاً تاثیر آموزش بد خود را در

مبارزه برای گذران در این روزگار درک کرده بود ،
 - نمی‌خواهم که تو هم زمانی آنقدر فقیر باشی که من هستم ، و کاملاً به مردی
 وابسته باشی که غذایت می‌دهد .
 آلبا را از مدرسه بیرون نیاوردند ، و ناچار شد ده سال متوالی در آن مدرسه
 باقی بماند .

برای آلبا مادرش تنها انسان باقی مانده در آن کشتی به حال خود رها شده در
 امواج بود ، که اکنون خانهٔ بزرگ سرنیش ، پس از مرگ *گلا را* ، بدان تبدیل شده بود .
بلانگا با جسارت یک ماده شیر در مقابل با نابودی و ویرانی خانه‌شان مبارزه
 می‌کرد ، اما مشخص بود که در این ستیز علیه ویرانی در حال پیش‌رفت ، شکست
 خواهد خورد . سناتور هنوز در آن خانه می‌زیست ، ولی دیگر دوستان و آشنایان
 سیاسی خود را به آنجا دعوت نمی‌کرد . در اتاق نشیمن را بسته بود و در کتابخانه
 و اتاق خوابش می‌زیست . در برخورد با نیازهای خانه‌اش کور و کر شده بود ، به شدت
 درگیر سیاست و کسب و کارش بود ، مدام به سفر می‌رفت ، و مدام مخارج مبارزات
 انتخاباتی دیگری را می‌پرداخت ، ملک و تراکتور می‌خرید ، اسب می‌پروراند ، و در
 بورس طلا ، شکر و کاغذ سوداگری می‌کرد . به اینکه دیوارهای اتاقهای خانه‌اش نیاز
 به رنگ داشتند ، مبله‌ایش داغان شده بودند ، آشپزخانه‌اش به زباله‌دانی مبدل
 شده بود ، توجهی نداشت ، نه دیگر ژاکت نخ‌نمای نوه‌اش را می‌دید ، و نه لباسهای
 کهنه و دستهای از فرط کار درخانه و ور رفتن با گل کوزه‌گری ترک خوردهٔ دخترش
 را . به علت خست نبود که چنین رفتار می‌کرد ، خانواده‌اش دیگر برایش اهمیتی
 نداشتند . گاه بر این حواس پرتی فائق می‌آمد و هدیه‌ای نامتناسب گران برای
 نوه‌اش همراه می‌آورد ، تا تضاد بین ثروت ناهویدا و زیست صرفه‌جویانه‌اش را با
 تاییدی بیشتر متمایز سازد . به *بلانگا* نامنظم مبالغی برای هزینهٔ خانه‌داری می‌داد
 که هیچ‌وقت کافی نبود تا امکان زیستشان را در آن مسکنی که از آن خانه اشرافی
 برجا مانده بود ، فراهم سازد . *بلانگا* هرگز برای هزینهٔ منزل به حد کافی پول در
 اختیارش نبود و مدام از جیم قرض می‌کرد ، هر قدر مخارج را اینجا و آنجا کسر
 می‌گذارد ، باز هم در آخر هر برج یک دسته صورت‌حساب پرداخت نشده برایش باقی

می‌ماند که چندان روی هم انباشته می‌شدند تا عاقبت تصمیم می‌گرفت به محلهٔ جواهریان رود و قطعهای از زینتهائی را بفروشد که ربع قرن قبل خریداری شده بود، و *گللا* را آن را در جوراب پشمی پنهان کرده بود.

بلانگا در خانه، با پیش‌بند و بالاپوشی پشمی راه می‌رفت، هیچ چیز او را از تعداد معدود خادمهٔ خانه‌شان متمایز نمی‌ساخت، هنگام بیرون رفتن از خانه کت و دامن خیاط دوزش را که مدام از نو اطو می‌زد، و بلوز ابریشمی سفیدش را می‌پوشید. *آلبا* پس از آنکه مادر بزرگش مرد و پدر بزرگش دیگر توجهی به او نمی‌کرد، لباسهائی را می‌پوشید که دائی زاده‌های دورش قبلاً پوشیده بودند و به او رسیده بود، معمولاً یا بیش از حد کوچک و یا بیش از حد بزرگ بودند، دائم پالتویش، بالاپوشش و لباسش کوتاه و تنگ بودند، جیم خیلی میل داشت چیزی برای آن دو بخرد، ولی وجدانش به او هشدار می‌داد که خریدهایش به مصرفی بهتر خواهند رسید، اگر گرسنه‌ها را تعذیه کند، تا آنکه خواهرش و خواهرزاده‌اش وسائل لوکس داشته‌باشند. پس از مرگ مادر بزرگ، *آلبا* گرفتار کابوس شد. خواب می‌دید که خویشانش همه مرده‌اند و او را در خانهٔ بزرگ سرنیش تنها گذارده‌اند، بی‌آنکه کسی همدمش باشد، جز اشباح لطیف نادیدنی که در راهروهای خانه جولان می‌دهند. جیم توصیه کرد که به اتاق خواب *بلانگا* منتقل شود تا آرام بگیرد. از آن زمان که *آلبا* با مادرش در یک اتاق خوابید، هر شب با ناشکیبائی پنهان داشته لحظهٔ رفتن به تخت‌خواب مادر را انتظار می‌کشید. خود را در لحافش می‌پیچید و می‌نگریست که *بلانگا* روزش را به پایان می‌رسانید و خود را برای خوابیدن آماده می‌کرد. چهره‌اش را با کرم حرمسرا پاک می‌کرد، چربی صورتی رنگی که بوی گل سرخ می‌داد، و از این شهرت برخوردار بود که بر پوست بدن زنها اثری معجزآسا دارد. موهایش را صدف‌رنگ شده می‌زد، موهای بلند بلوطی رنگش را که با نخستین رشته‌های خاکستری مخلوط شده بود. از سرما چنان معذب بود که زمستان و تابستان دست و پایش را با دست پیچ و مچ پیچ پشمی که در فراغت خودش یافته بود، می‌بست؛ باران که می‌بارید، دستکش می‌پوشید تا دستهایش از سرمای قطبی محفوظ بمانند، چون در اثر تماس مداوم با گل، رطوبت به مغز استخوان دستهایش نفوذ کرده بود و نه آمپولهای

جیم و نه معالجه، سوزنی نیگلاس در بهبود آن توفیقی نداشتند. آلبا مادرش را می‌نگریست که در اتاق راه می‌رفت، لباس خوابی بلند، چون لباس نامزدهای تارک دنیا برتن داشت، موهایش را باز کرده بود، و پوست لطیفش را زیر لباسهای تمیز یا کرم حرمسرا پوشانیده بود، غرق در تک‌گوئی نامرتبط، که در آن شکایت از قیمت سبزی، گزارش دردهای جسمانی متعدد، دلخوری از مسئولیت خانه‌داری، باتخیلهای شاعرانه، مربوط به پدرو ترسرو گارسیا، و تصور بودن با او در ابرهای شبانگاه یا مزارع طلائی مارین سه تائی مخلوط می‌شد. این مناسک که به پایان می‌رسید، بلانگا روی تخت‌خوابش دراز می‌کشید و چراغ را خاموش می‌کرد. از بالای فاصله باریک بین دو تخت دست آلبا را می‌گرفت و برایش داستانی از کتابهای سحرآمیز جامه‌دان‌دائی مارگوس می‌گفت، که به علت بدی حافظه‌اش هر بار داستانی متفاوت بود. آلبا بدین ترتیب از وجود شاهزاده‌های آگاه شد که صد سال خوابید، از وجود باکره‌ای از خانواده‌ای شریف آگاه شد که رودر رو با اژدها جنگید، و از وجود جنگلی آگاه شد که در آنجا گرگی بدون هیچ علت، شکم دخترکی کوچک را درید. وقتی آلبا این داستانهای هراس برانگیز را برای باردوم می‌خواست بشنود، بلانگا نمی‌توانست تکرار کند، چون از یاد برده بود، این شد که دخترک کوچک خود را عادت داد که داستانها را بنویسد، بعدها چیزهای دیگر را هم نوشت، چیزهایی که به نظرش مهم می‌رسیدند، همان‌گونه که مادر بزرگش گلارا هم همه چیز را یادداشت می‌کرد.

کار ساختمان آرامگاه فوراً پس از مرگ گلارا شروع شد، ولی دو سال به طول انجامید، چون مدام جزئیات تازه‌ای به نظر می‌رسید و دستور ساخت آن را می‌دادم. سنگهای قبر با حروف طلائی مقعر به خط گوتیک، گنبدی شیشه‌ای تا آفتاب بر گورها بتاباند، بنای هنرمندانه و تقلید شده از فواره‌های رمی که مدام و به اندازه متناسب باغچه، کوچک درون آرامگاه را آبیاری کند، باغچه‌ای که در آن کاملیا و رز، گل‌های مورد علاقه، دوخواهری که در قلب من جا داشتند، کاشته‌بودم. مجسمه‌ها مشکلی بودند، چندین طرح آماده کردم، چون مایل نبودم که فرشته‌ها کروی باشند، بلکه می‌خواستم تصویری باشند از روزا، و گلارا، با خطوط چهره

آنان، با دستهای آنان، و با اندازه‌های واقعی اندامشان. مجسمه‌سازی از اهالی اروگو خواستهام را درک کرد و عاقبت تندیسها چنان که میل داشتم تراشیده شدند. همه چیز تمام شده بود که با مانعی پیش‌بینی نشده برخورد کردم. نمی‌توانستم روزاً رابه این آرامگاه جدید منتقل کنم، چون خانواده دل‌واله موافق نبود. کوشیدم تا آنان را با هر استدلال ممکن راضی کنم، با دادن هدیه و حتی با استفاده از قدرت سیاسی‌ام، اما همه‌اش بی‌نتیجه ماند. خواهرزنهایم سر حرفشان ماندند - حدس می‌زنم از موضوع کله نیوا آگاه شده بودند، و از من دلخور بودند که چرا گذاشته‌ام در تمام این مدت در زیرزمین بماند. با توجه به سرسختی آنان جیم را صدا زدم و به او گفتم، آماده باشد تا همراه هم به گورستان برویم و نعش روزاً را بدزدیم. هیچ نشانه‌ای از غافلگیر شدن نمایان ساخت

همان‌گونه که در این موارد معمول است، شبانه رفتیم و به نگهبان رشوه دادیم، سالها قبل هم همین کار را کردم تا بتوانم شب اول را نزد روزاً در گورستان بمانم. با ابزار کارمان، از خیابان درختان سردر گذشتیم، گور فامیل دل‌واله را جستجو کردیم و انجام وظیفه ترسناکمان را شروع و گور را باز کردیم. با ملاحظه سنگ را برداشتیم، زیر آن روزاً آرام گرفته بود، تابوت سفیدش را بیرون کشیدیم، تابوت بسیار سنگین‌تر از آن بود که فکر می‌کردم، ناچار شدیم از نگهبان هم بخواهیم که به ما کمک کند. در آن مکان تنگ با زحمت کارمان را می‌توانستیم انجام دهیم، با در دست داشتن ابزار کار و چراغهای کاربیت، مزاحم هم بودیم. سپس سنگ را سر جایش روی گور گذاشتیم، تا هیچ کس شک نبرد که گور خالی است، کارمان که تمام شد، عرق می‌ریختیم. جیم بنا بر احتیاط قمقمه‌ای پر از مشروب همراه آورده بود. جرعه‌ای نوشیدیم و بر جسارت خود افزودیم. گرچه هیچ کدام خرافاتی نبودیم، اما این گورستان قدیمی با صلیب‌هایش، گنبد‌هایش و سنگ قبرهایش ما را عصبی می‌کرد. برگوشه قبر نشستم تا نفسی تازه کنم، و اندیشیدم که دیگر جوان نیستم، آن زمان که تابوتی را حمل می‌کردم و قلبم نمی‌تپید، و در تاریکی ستاره‌نمی‌دیدم، سپری شده است، چشمانم را بستم و به روزاً فکر کردم، به چهره بی‌نقش، به پوست شیرین رنگش، به موهایش که چون موهای پری دریائی بود، به چشمان عسلی‌اش که

شوربرانگیز بودند، به دستهایش که تسبیح صدف را با آنها نخ می‌کرد، و به تاج عروسی‌اش؛ از خاطره آن موجود شگفت‌انگیز که از دستم گریخت و در اینجا آرام گرفت، و تمامی این سالها منتظرم ماند تا بیایم و او را به محل آرامش ابدی‌اش منتقل کنم، آهی کشیدم.

به پسرم گفتم:

— جیم، درش را باز کنیم، می‌خواهم روزا را ببینم.

نکوشیدتا مرا از این کار باز دارد، چون لحنی را می‌شناخت که هر وقت تصمیم تغییرناپذیر بود، به کار می‌برد، چراغ‌کاربیت را آوردیم جلو، پیچهای مسی را که در اثر گذشت زمان تیره رنگ شده بود، با حوصله باز کردیم، توانستیم در تابوت را که همچون سرب سنگین بود برداریم. در نور سفید چراغ کاربیت روزا را دیدم، به همان زیبایی که همیشه بود، تاج بهار نارنج عروسی‌اش، موهای سبزرنگش، زیبایی تغییر نکرده‌اش، همان‌گونه که سالها قبل او را در تابوت سفید روی میز نهارخوری والدین زخم دیده بودم، مجذوب به او نگریستم، بی‌آنکه شگفت‌زده شده باشم که زمان بی‌اثر بر او گذشته است — هنوز همان روزائی بود که در رویا می‌دیدم. خم شدم و از روی شیشه‌ای که روی چهره‌اش گذاشته بودند، بوسه‌ای بر چهره‌اش زدم، بوسه‌ای برچهره، محبوبی جاودانی. در همین لحظه باد ملایمی وزید و از لابه‌لای درختان سدر گذشت، پنهانی از درز در تابوت که تابان شب بسته مانده بود، به داخل تابوت نفوذ کرد، و دریک آن عروس تغییر نکرده، معجزآسا به غبارخاکستری رنگ تبدیل شد. سرم را که بلند کردم و نگریستم، دیگر روزای زیبا آنجا نبود، کله اسکلتی با سوراخهای گود جای چشم، و چند رشته موی مرده پشت سر، جای او را گرفته بود.

جیم و نگهبان عجولانه درپوش تابوت را گذاردند، روزا را روی گاری دستی نهادند و او را به گوری منتقل کردند که کنار گور گلارا در آرامگاه صورتی برایش آماده شده بود. من کنار گور سابقش در خیابان درختان سدر ماندم و به ماه نگریستم.

با خود اندیشیدم "حق با فرولا است، تنها مانده‌ام و روح و جسمم کوچکتر

می‌شوند، فقط مانده است که مثل یک سگ بمیرم."

سناتور تروبا علیه دشمنان سیاسی اش می‌جنگید ، علیه کسانی که هر روز به سلطه بر قدرت نزدیکتر می‌شدند ، در حالی دیگر رهبران حزب محافظه‌کار فرتوت و فریه بودند و با بحثهای بی‌پایان در مجلس وقتشان را هدر می‌دادند ، تروبا با پشتکار کار می‌کرد ، همه‌جا کسب اطلاع می‌کرد ، سرتاسر کشور را برای مبارزه‌ای یک‌تنه از شمال تا جنوب ، بدون توجه به پیروی و درد استخوان ، طی می‌کرد . در هر مبارزه^۱ انتخاباتی به‌عنوان سناتور انتخاب می‌شد ، ولی قدرت یا ثروت یا حیثیت نبود که او را مجذوب می‌ساخت ، گرفتار سحری بود که در باره^۲ آن خودش می‌گفت " غده^۳ سرطانی مارکسیسم " — می‌خواست آن را ، که مدام عمیقتر ریشه می‌دوانید ، ریشه‌کن کند .

— آدم سنگی را برمی‌دارد و کمونیست‌ها زیرش وول می‌خورند .

گفته‌هایش را دیگر هیچ‌کس باور نداشت ، حتی کمونیست‌ها ، به علت حمله‌های عصبی‌اش همه او را مسخره می‌کردند . به‌خاطر ظاهرش که چون کلاغ سیاه سوگداری می‌نمود ، به خاطر عصایش که دیگر با زمان نامتناسب شده بود ، و به خاطر پیش — گوئیهای مکاشفهای اش ، او را دست می‌انداختند به دوستان حزبی‌اش که آمار واقعی مربوط به نتایج آخرین دور انتخابات را نشان می‌داد ، سخن هشیاردهنده‌اش را یاوه‌گوئی پیرمرد تلقی می‌کردند .

تروبا ادعا می‌کرد :

— آن روز که دیگر نتوانیم صندوقها را قبل از شمارش آراء دست‌کاری کنیم ، کارمان ساخته است ،

و در پاسخ می‌شنید :

— مارکسیست‌ها در هیچ‌کجا به رای مردم پیروز نشده‌اند ، لااقل به یک انقلاب نیاز است تا حکومت را در دست گیرند ، و این ، رویدادی است که در این کشور روی نخواهد داد .

— تا زمانی که روی نداده است ،

— آرام بگیر ، مرد نمی‌گذاریم روی دهد . مارکسیست‌ها در آمریکای لاتین کوچکترین شانسی ندارند . نمی‌بینی که به جنبه‌های جادوئی بی‌توجه مانده‌اند ؟

دکترین آنان دکترینی است براساس ناباوری خدا، عمل‌گرایی و وظیفه‌شناسی - چنین چیزهایی در این کشور هیچ توفیقی نخواهد داشت .

حتی سرهنگ اورتادو که هرکجا رامی‌نگریست دشمنان وطن رامی‌دید ، کمونیست‌ها را خطرناک‌نمی‌دانست ، بیش ازیک‌بار برای تروپا توضیح داده بود که حزب کمونیست هیچ جز توده‌های کوچک از گرسنگان نیست ، که از نظر آماری فاقد اهمیت است ، و توسط مسکو با صرف کوششی که ارزشی بیش از این را دارد ، هدایت می‌شود .
سرهنگ اورتادو به تمسخر گفت :

- مسکو آنجاست که شیطان پانچویش را گم کرده است ، استبان . از آنجا که نمی‌تواند شرایط کشور ما را کاملا ببیند ، وگرنه اینها مثل کلاه قرمزی در جنگل ول نمی‌گشتند . اخیرا مانیفستی منتشر کرده‌اند که در آن از زارعان ، ملاحان و سرخ‌پوستان دعوت شده است تا به نخستین شورای شیلی بپیوندند - این از هر نقطه نظر جز یک اطوار نمایش هیچ نیست ، زارعان کجا می‌دانند شورا چیست ! ملاحان در دریاها به مراتب بیش از علاقمند بودن به سیاست به عشرتکده‌ها در کشورهای دیگر علاقمندند ، و سرخ‌پوستان ! در مجموع دویست نفر دیگر برایمان باقی مانده‌اند . باور ندارم که از کشتار گروهی قرن گذشته بیش از این تعداد جان سالم به در برده باشند ، اما اگر مایل‌اند در منطقه حفاظت شده خود شورا تشکیل دهند ، بسیار خوب ، تشکیل دهند .

و تروپا در پاسخ می‌گفت :

- بله ، ولی غیر از مارکسیست‌ها ، سوسیالیست‌ها هم هستند . تندروها و گروه‌های دیگر . همه‌شان کم و بیش یکی هستند .

برای سناتور تروپا تمامی احزاب سیاسی جز حزب خودش ، بالقوه مارکسیست بودند ، تفاوتی بین ایده‌ئولوژیها قائل نبود . ابائی هم‌ها داشت که نظرش را در این باره برابر عموم ، هر زمان که فرصتی دست می‌داد ، بازگوید . به همین علت سناتور تروپا نزد همه کس ، جز دوستان حزبی‌اش ، مرتجعی بود نمونه و پدرسالاری‌گرفتار تخیل . حزب محافظه‌کار ناچار می‌شد او را مهار کند تا از خط خارج نشود و همه‌کس را رسوا نکند تروپا چون پالادین جسور بود ، آماده بود برابر عموم نبرد کند ، در

مصاحبه‌های مطبوعاتی و در دانشگاه‌ها، مکانهایی که مدتها بود دیگران جسارت نشان دادن خود را نداشتند، او همچنان تزلزل‌ناپذیر با لباس سیاه، با موهای چون یال شیر و عصائی نقره‌ای می‌ایستاد. هدف کاریکاتوریست‌ها بود، که با گوشه و کنایه‌های تمسخرآمیز خود موجب شهرتش شدند. در تمامی مبارزه‌های انتخاباتی آراء محافظه‌کاران را به خودتخصیص داد. تخیل‌گرا، مهاجم و قدیمی بود، اما از هرکس دیگر ارزشهای خانواده، سنت، تملک و نظم را بهتر نمایان می‌ساخت. در باره‌اش بذله‌گوئی می‌کردند، در باره‌اش روایتها بر سر زبانها افتاده بود که دهان به دهان اشاعه می‌یافت، گفته می‌شد وقتی پسرش را دید که برابر دروازه‌های کنگره عریان شده است، سگته‌قلبی بر او عارض شد، این بود که رئیس‌جمهور او را به دفتر خود فرا خواند و پست سفارت سوئیس را به او پیشنهاد کرد، تا در آنجا سالهای آخر عمرش را در وضعی مناسب به استراحت بپردازد. سناتور تروپا در پاسخ به رئیس‌جمهور چنان با مشت می‌زند روی میز تحریر بالاترین صاحب‌مقام کشور، که پرچم شیلی و نیم‌تنه پدر ملت روی میز واژگون می‌شوند، و می‌گرد:

— حتی مرده هم از اینجا نمی‌روم، عالیجناب، چون اگر من مواظب نباشم مارکسیست‌ها صندلیی را که روی آن نشستاید، از زیر پایتان می‌کشند.

نخستین کسی بود که زیرکانه چپها را "دشمن دموکراسی" خواند، اما حدس هم نمی‌زد که چند سال پس از آن همین گفته دیکتاتوری را موجب شود. تمامی وقتش را، و قسمت زیادی از ثروتش را صرف نبرد سیاسی می‌کرد، بدین نتیجه رسیده بود که ثروتش از زمان مرگ گلارا تحلیل می‌رود، گرچه مدام کارهای تازه‌ای را شروع می‌کرد، ولی این آگاهی موجب ناراحتی‌اش نشد، چون برداشتش این بود، که در زمره واقعیتهای تردیدناپذیر نظم طبیعی، رویدادها، یکی هم این است که گلارا در زندگانی او تظاهری بوده است خوشبخت‌کننده، که پس از مرگش دیگر نمی‌تواند از آن برخوردار باشد. احساس می‌کرد که پیر شده است، تصورش این بود که هیچ کدام از سه فرزندش لیاقت آن را ندارند که وارث ثروتش باشند، و زیست‌نواش بایست از درآمد ملک مارین سه‌تاعی تأمین شود. گرچه آن ملک هم دیگر چون گذشته عایدی نداشت، با ساختن جاده‌های جدید و با استفاده از اتومبیل مسی‌شد سفر

پایتخت تمارین سه تاعی را، که درگذشته با قطار سفری بود طولانی، در مدتی کوتاه انجام داد، ولی چنان گرفتار بود که وقت نمی‌کرد به آنجا سر بکشد، گه‌گاه پیشکارش را به شهر فرا می‌خواند و از او حساب پس می‌گرفت، اما این ملاقاتها پی‌آمدی نامطلوب داشت که چندین روز اوقاتش را تلخ می‌کرد، پیشکارش مردی بود که به علت بدبینی شدید محکوم به ناموفق ماندن بود، گزارشهایش جزیبانی بی‌روح از اوضاعی نابسامان هیچ نبود، توت‌فرنگیها یخ‌زده بودند، مزغها گرفتار طاعون مرغی شده بودند، انگورها قارچ زده بودند، و بدین ترتیب ملکی که در گذشته منبع ثروتش بود، اینک برایش تحمیلی بود و اغلب سناتور تروبا ناچار می‌شد پولی که از کارهای دیگرش عاید کرده بود، در حلقوم سیر نشدنی زمینی بریزد که گرایشی می‌نمود که به دوران بی‌سرپرستی گذشته بازگردد. — به وضعی که خودش آنجا را از آن رهانیده بود، زیر لب غرغر می‌کرد.

— باید بروم آنجا و نظم را برقرار کنم، چیزی که آنجا از آن محروم شده است نگاه ارباب است.

پیشکارش مدام یادآور می‌شد:

— ارباب، اوضاع ملک زیروزبر شده است، زارعان پررو شده‌اند و هر روز تقاضای تازه‌ای دارند، می‌شود باور کرد که می‌خواهند همچون اربابها زندگانی کنند، بهتر این است که ملک را بفروشید.

ولی تروبا نمی‌خواست از فروختن چیزی بشنود.

— ملک تنها چیزی است که باقی می‌ماند، وقتی همه‌چیز دیگر را شیطان ببرد، این همان جمله‌ای بود که در سن بیست و پنج سالگی در پاسخ به مادر و خواهرش گفته بود، و اکنون به عللی مشابه به پیشکارش می‌گفت، اما پیری و گرفتاری سیاسی مواعی بودند. — به مارین سه‌تایی همانند بسیاری از چیزهای دیگر که در گذشته برایشان اهمیت زیادی قائل بود، دیگر علاقه‌ای نداشت، اکنون همه اینها فقط برایش ارزش نمادین داشتند.

حق با پیشکار بود، همه چیز امسال زیر و زبر شده بود. صدای ملایم پدر و ترسو گارسیا که اینک با استفاده از اعجاز رادیو به گوش ساکنان دور افتاده‌ترین

گوشه‌های کشور هم می‌رسید، همین‌ها را موعظه می‌کرد، با آنکه سی ساله بود، هنوز هم چون روستائی خشنی می‌نمود، اما این ظاهر بیشتر برایش رویه بود، چون اینک تجربه‌های زندگانی و توفیقا، خشونت او را زایل و نظریه‌هایش را تلطیف کرده، بود. ریشی درهم گوریده‌داشت، و موهای که او را چون پیامبران باستان می‌نمودند و خودش آنها را بنا بر احساس با چاقوئی که از پدرش به او رسیده بود، کوتاه می‌کرد، او سالها قبل از اینکه مد شود سرودهای انقلابی می‌سرود و می‌خواند، شلوار نخی رنگ‌باخته می‌پوشید، بالاپوشی دست‌بافت از پشم آلیپاکا بر تن می‌کرد، زمستانها پانچوئی بافته از الیاف پشمی خشن برشانه می‌انداخت، این لباس رزم او بود. چنین بر صحنه ظاهر می‌شد، و چنین بر جلد صفحه‌هایش تصویر شده بود، سرخورده از تشکیلات سیاسی، سه تا چهار نظریه، بنیانی را پذیرفت و آنها را اساس فلسفه خود قرار داد، آنارشیست بود، بر اساس روایت روباه و مرغها سروده‌هایی متناسب با زندگانی، دوستی، عشق و انقلاب ساخت. موسیقی او همه‌جا، پسند همگان بود، فقط کله شقهائی چون سناتور تروبا می‌توانستند وجود این موسیقی را حاشا کنند، پیرمرد استفاده از رادیو را در خانهاش منع کرده بود، تا نواهاش از رادیو قطعه‌های شوخ و قطعه‌های احساسی را نشنود، قطعه‌هایی که در آنها مادران بچه‌هایشان را گم می‌کردند و پس از سالها دوری، سعادتمندانه باز می‌یافتند - و برای آنکه اطمینان یابد که سروده‌های مخرب دشمن موجب برهم خوردن معده‌اش نخواهد شد، در اتاق خوابش رادیوی مدرنی داشت، ولی فقط برای آنکه به اخبار گوش کند، نه حدس می‌زد که پدر و ترسو بهترین دوست پسرش جیم است، نه حدس می‌زد که بلانگا با او ملاقات می‌کند، و هر زمان که بتواند بهانه‌ای می‌یابد و با جامه‌دان کوچکش از خانه بیرون می‌رود. این را هم نمی‌دانست که روزهای یک‌شنبه آفتابی گاه با آلبا برای کوه نوردی می‌رود، تا از بالای کوه با هم شهر را بنگرند، و در حالی که با هم نان و پنیر می‌خورند، در باره فقر، محرومان، و گرفتار تردیدشدگان و چیزهای دیگری که آلبا بنا بر خواست پدر بزرگش نیاستی از آنها آگاه گردد، گفتگو کنند، گفتگویشان که تمام می‌شد، چون توله‌سگهای شادمان بازی‌کنان از دامنه سرازیر می‌شدند.

پدر و ترسرو گارسیا شاهد رشد آلبا بود و کوشش می‌کرد به او نزدیکتر شود، اما توفیق نیافت که او را واقعا دختر خود کند، چون در این مورد بلانکا کوتاه نمی‌آمد. بلانکا می‌گفت که آلبا زندگانی سختی داشته است، و معجزه است که باز هم مخلوقی است عادی، بنابراین این واقعا نیازی نیست که کسی با آشفته کردن نسلش موجب آشفته‌گی بیشتر او شود. همان بهتر که همچنان وجه رسمی را باور دارد، و بلانکا میل هم نداشت که خود را گرفتار این مخاطره کند که دخترش با پدر بزرگش در این باره گفتگو کند و فاجعه‌ای را موجب گردد. به هر حال پدر و ترسرو، روح آزاد و وحشی آن دخترک را می‌پسندید، و مغرور به او می‌گفت:

— شما لیاقت آن را دارید که دختر من باشید، اگر هم نباشید.

در تمامی این سالها پدر و ترسرو هرگز نتوانست با زندگانی یک مرد عزب سازگار شود. گرچه نزدننها محبوب بود، به ویژه نزد دختران خانواده‌های اعیان که با شنیدن صدای گیتارش آه می‌کشیدند، بعضی از آنان به زور به خلوتش رخنه می‌کردند. می‌کوشید تا مدتی با دخترها خوشبخت باشد، ولی از همان نخستین برخورد تخیلش ضعیف می‌شد و طولی نمی‌کشید که با رفتاری ناخوشایند از آنان جدا می‌شد. اغلب، وقتی یکی از آنان کنارش بود چشمانش را می‌بست و به بلانکا می‌اندیشید. به اندام رشديافته و فرباش، به برجستگیهایش و به چینهای دور لب و چشمان سیاهش، آنگاه احساس می‌کرد که نعره‌ای خفه شده سینه‌اش را می‌شکافت. می‌کوشید تا با زنان دیگر دوران دوستی خود را طولانی کند، و از بلانکا دوری گزیند، اما در لحظه‌های تنهایی در خلوت خود، و در لحظه‌هایی که مرگ را احساس می‌کرد، فقط و مدام بلانکا بود. صبح روز بعد مراحل جدا شدن آرام از محبوب تازه آغاز می‌شد، و همین که خود را رها می‌یافت، به سوی بلانکا باز می‌گشت، لاغرتر و چشم گود — افتاده‌تر، آگاه بر گناه خود، اما سروده‌ای نو و محبت و مهری پایان‌ناپذیر برایش همراه داشت.

بلانکا بدین وضع عادت داشت که تنها زندگانی کند. نخست آرامش خود را در انجام وظایف خانهداری در خانهٔ بزرگ سرنیش یافت، در کوزه‌گری و خلق تندیسهایش، به خصوص در خلق خانوادهٔ مقدس که آنان را در محیطی قرار می‌داد که پر بود از

یافته‌های شگفت‌انگیز خودش، اما وابستگی به خانواده، مقدس‌را با تناسب بیولوژی خلق می‌کرد. پدر و ترسرو گارسیا تنها مرد زندگانی‌اش بود، چون خود را وقف این تنها عشق می‌دانست، نیروی این احساس تغییرناپذیر او را از تقدیری غمگین و بی‌محتوا نجات داده بود. حتی وقتی پدر و ترسرو به دنبال بلندپایگی با گیسوان صاف می‌رفت، باز هم به او وفادار می‌ماند و به خاطر انحرافش عشقش به او کاهش نمی‌یافت، اوایل هر بار که از او دور می‌شد، بدین باور می‌رسید که این رنجی است که او را خواهد کشت، اما بزودی برایش آشکار شد که غیبتش فقط در حد آه کشیدنی طولانی می‌شود، و اجتناب ناپذیر عاشقتر و ملایم‌تر پیش او باز می‌گردد. *بلانگا* لحظه‌های گذران پنهانی با معشوق بودن در هتل را بر زندگانی روزمره همراه با دل‌زدگی از ازدواج و کابوس با هم پیر شدن و نیازمند بودن، هنگام برخاستن از خواب از بوی دهان هم معذب شدن، روزهای یک‌شنبه را به ملالت گذراندن و مدام از پیری شکایت شنیدن را ترجیح می‌داد. *بلانگا* علاج ناپذیر به رمانتیک دل‌بسته بود. گاه در صدد برمی‌آمد جامه‌دان کوچکش را با باقی مانده زینتهای پنهان در جوراب پشمی پر کند و همراه با دخترش برود پیش پدر و ترسرو، ولی در تمامی موارد ترس بر او چیره می‌شد. شاید وحشت از آن داشت که عشق شکوهمندش که همه موانع را پشت سر گذاشته بود، از وحشت‌انگیزترین مشکل، یعنی با هم زیستن نتواند به سلامت بگذرد. *آلبا* سریع رشد کرد، و *بلانگا* درک کرد که این بهانه که باید مواظب دخترش باشد، برای رهائی از اصرار معشوق دیگرچندان اعتبار ندارد، ولی باز همچنان تصمیم خود را به تعویق می‌انداخت. در واقع نحوه زیست پدر و ترسرو هم کمتر از هراس از روز مرگی او را وحشت‌زده نمی‌کرد. خانه‌ای فقیرانه، بنا شده از تخته و حلبی در محله کارگران، یکی از صدها کلبه فقیرانه نظیر هم، بدون آب جاری که کف آن گل لگد شده بود و فقط یک لامپ برق از سقف آن آویخته بود. پدر و ترسرو به خاطر *بلانگا* از محله کارگران رفت و در وسط شهر آپارتمانی اجاره کرد، و با این اقدام ناخواسته به قشر متوسط ارتقاء یافت، قشری که وابستگی به آن هرگز هدفش نبود. اما این هم برای *بلانگا* کافی نبود، به نظرش منزلی مرطوب، تاریک و تنگ رسید. ارتباط‌های جنسی غیرقانونی و مداوم معمول در آن

خانه برایش تحمل ناپذیر بود، گفت که نمی‌تواند بگذارد آلبا در چنین مکانی رشد کند، با بچه‌های دیگر خانه در کوچه‌ها و پلکان بازی‌کند و به مدرسه دولتی رود. سالهای جوانی‌اش چنین گذشت، دوران میان سالی‌اش فرا رسید، و همچنان به وعده‌های ملاقاتی دلخوش بود که به خاطر آن بهترین لباسش را برتن می‌کرد و آهسته از خانه بیرون می‌رفت، عطر زده با زیرجامه‌هایی لطیف که پدروترسرو آنها را می‌پسندید، و بلانگا آنها را در گوشه‌ای از گنجه لباسهای پنهان می‌کرد و از این اندیشه که کسی آنها را بیابد از شرم برافروخته می‌شد، این زن از هر حیث عملگرا و خاکی، هوس دوران کودکی خود را ظریفتر و لطیفتر کرده بود، چون اکنون غمگین آن را ادامه می‌داد، آن را با تخیل خود تغذیه می‌کرد، و به مطلوبی در حد کمال تبدیل کرده بود که با چنگ و دندان از آن دفاع می‌کرد، آن را از حقایق بی‌آلایش پیراسته بود و توانسته بود به عشقی افسانه‌گون مبدل سازد.

آلبا آموخت که نام پدروترسرو را در خانه بر زبان نیاورد، چون بر تاثیر آن در خانواده‌اش آگاه بود، بنا بر استنباط درک کرده بود که بین مردی که انگشتهایش قطع شده، و مادرش که او را می‌بوسد، و پدربزرگش رویدادی ناخوشایند روی داده است، اما همه، حتی خود پدروترسرو، از پاسخ گفتن به سوالهایش طفره می‌روند. در خلوت اتاق خوابشان، بلانگا داستانهای کوتاهی از او برایش تعریف می‌کرد و آوازه‌هایش را برایش می‌خواند، اما در ضمن به او توصیه می‌کرد که در خانه آنها را سوت نزند، بلانگا هرگز به او نگفت که پدروترسرو پدرش است، حتی چنین به نظر می‌رسید که خودش هم این موضوع را از یاد برده باشد. در خاطره‌اش زمان گذشته سلسله اعمال زور پی در پی، جداماندگی و رویدادهای غمگین بود، اما اطمینان هم نداشت که واقعا چنین بوده باشد که فکر می‌کرد بوده است. روایت مومیاییها، تصاویر چهره‌ها و سرخ‌پوستهای عاری از مو در کفشهای لوئی پانزدهم که فرارش را از خانه شوهر موجب شدند، از خاطره‌اش پاک شده بودند، برای آلبا داستان کنتی را که در صحرا از تب مرده بود، چندان تعریف کرد تا عاقبت خودش هم آن را باور داشت، سالها بعد، آن روز که دخترش آمد و به اطلاعش رساند که نعش ژان دوسانتینی در سردخانه مورگ قرار دارد، بلانگا خوشحال نشد، چون سالها بود

که خود را بیوه احساس می‌کرد، کوششی هم نکرد تا دروغ خود را برحق جلوه دهد. لباس سیاه کهنه، ابریشمی خود را از گنجه برداشت، شانه‌ها را در گره‌های مویش فرو برد، و همراه با دخترش رفت به گورستان اصلی شهر، مرد فرانسوی را در آنجا درگور فقرای واگذاری از طرف دولت به خاک می‌سپردند، چون سناتور تروبا به او جایی در آرامگاه صورتی واگذار نکرد، مادر و دختر تنها کسانی بودند که دنبال تابوت سیاه او می‌رفتند، تابوتی که جمجمه سخاوتمندانه برایش خریده بود. آن دو نیز در آن گرمای تابستان با دسته‌گلی پژمرده در دست، بدون قطره اشکی در چشم برای آن نعش منزوی، خود را مسخره یافتند.

آلبا تفسیر کرد.

— می‌بینم که پدرم دوست هم نداشته است.
حتی در آن لحظه هم بلانگا حقیقت را از دخترش پنهان داشت.

پس از آنکه گلارا و روزا را در آرامگاه صورتی به خاک سپردم، تا حدی احساس آزارش کردم چون می‌دانستم که هر سه، زودتر یا دیرتر در آنجا با دیگر محبوبانمان جمع خواهیم شد. با مادر من، با نانا و حتی با فرولا، که امیدوار بودم مرا بخشوده باشد، فکر نمی‌کردم که چندان که زیستم، زنده بمانم و آنان را برای مدتی بدین طولانی در انتظار بگذارم.

اتاق گلارا همیشه درش بسته بود، نمی‌خواستم کسی برود به اتاق او، تا هیچ چیز در آنجا تغییر نکند و من بتوانم در آنجا روحش را هر زمان که مایل باشم ملاقات کنم. از بی‌خوابی در رنج بودم، رنجوری تمامی پیران. در روب دوشامبر کهنه‌ام، با دم‌پاییهائی که برایم گشاد شده بودند، در خانه می‌گشتم — فرتوتی ناتوان بودم که از تقدیر غرغر می‌کرد، با دیدن نور آفتاب خواست زیستن را بازمی‌یافتم. برای صرف صبحانه با پیراهن یقه آهارزده، لباس سیاه، ریش تراشیده و کاملاً آرام حاضر می‌شدم، روزنامه‌ام را می‌خواندم و صبحانه‌ام را همراه با نوه‌ام می‌خوردم، کارهایم را انجام می‌دادم، نامه‌هایم را می‌نوشتم و خانه را ترک می‌کردم. در خانه غذا نمی‌خوردم، حتی در روزهای شنبه و یکشنبه، چون بدون وجود گلارا با تاثیر

کاتالیزوروش، دیگر دلیلی وجود نداشت که درگیری مداوم بچه‌هایم را تحمل کنم . تنها دو دوستم کوشش می‌کردند تا غم مرا بزدایند . همراهم سر میز غذا می‌نشستند ، با من گلف بازی می‌کردند ، و دریازی دومینو مرا به مبارزه می‌طلبیدند . با آنان در بارهٔ کارهایم بحث می‌کردم ، در بارهٔ سیاست گفتگو می‌کردم و گاه نیز در بارهٔ خانواده‌مان .

شبی که سرحالتر از شبهای دیگر بودم ، مرا به کریستوبال کلون دعوت کردند ، بدین امید که کنار زنی مهربان بتوانم حال خوشم را باز یابم . هیچ کدام در سنی نبودیم که از پی ماجرا باشیم ، اما چند جرعه‌ای نوشیدیم و راه افتادیم .

چند سال قبل به کریستوبال کلون رفته بودم ، اما تقریباً خاطره‌اش را فراموش کرده بودم . در این اواخر ، این هتل بین توریست‌ها از شهرت خوبی برخوردار شده بود ، مردم از ایالتها برای بازدید از آن می‌آمدند ، و برای آنکه بتوانند جریان بازدیدشان را برای دوستانشان تعریف کنند به پایتخت سفر می‌کردند . به آن خانهٔ بزرگ و قدیمی رسیدیم ، در تمامی این سالها ظاهرش تغییری نکرده بود ، دربان به ما خوش آمد گفت و ما را به سالن اصلی راهنمایی کرد . این سالن را یک باردیگر هم در زمان ریاست خانمی فرانسوی ، یا بهتر بگویم ، رئیس‌های که به لهجهٔ فرانسوی حرف می‌زد ، دیده بودم . دخترک کوچکی که لباس دختران مدرسه پرتن داشت ، برایمان جامی شراب به خرج خانه آورد . یکی از دوستان دست برد تا کمرش را بگیرد ، اما دخترک به او تذکر داد که خادمه است ، و باید منتظر حرفه‌ایها بمانیم . کمی بعد پرده‌ای کنار رفت ، و آنچه ظاهر شد تخیلی بود از یک دربار عربی قدیمی : سیاه‌پوستی عظیم ، آنقدر سیاه که آبی می‌زد ، با عضله‌های روغن زده و شلوار گشاد چین‌دار از پارچهٔ ابریشمی به رنگ هویج ، و جلیقه‌ای بی‌آستین و عمامه‌ای از پارچه‌ای بافته از الیاف نقره‌دار به رنگ بنفش ، برپا دمپایی ترکی داشت و در پرهٔ دماغ حلقه‌ای طلائی ، لبخند که زد دیدم ، تمام دندانهایش از سرب هستند ، خود را مصطفی معرفی کرد و آلبوم عکسی را به ما ارائه داد تا کالا را بازدید کنیم . برای نخستین بار بود که پس از مدتها خندیدیم ، چون به نظرم کاتالوگی از بدکاره‌ها بسیار مشغول‌کننده رسید ، آلبوم را ورق زدیم ، لاغر و فربه ، موبلند و مو کوتاه ، حوری

وش و آمازون نما ، به لباسی نامزدان تارک دنیا و زنان درباری ، نتوانستم تصمیمی بگیرم ، چون همگی به نظرم لگدخورده ، و چون گلهای روی میز سور می نمودند . در آخرین صفحه های آلبوم فقط تصاویر جوانهایی در لباس یونانی دیده می شد که تاج افتخار بر سر ، بین ویرانه های دروغین یونانی مشغول بازی بودند ، دیدن تصویر آنان مسممکننده بود ، هرگز امردی را ، جز گارملو که در فارولیتوروخو لباس ژاپنی می پوشید ، از نزدیک ندیده بودم ، این بود که شگفت زده شدم و وقتی یکی از رفقا که دلال بورس بود و پدر خانواده ، بین تصاویر صفحه های آخر آلبوم منظور خود را یافت ، دوست دیگرم کنیز حرمسراعی را برگزید ، و من حدس زدم با توجه به سنش و ساختمان ظریف اندامش کاری از پیش نخواهد برد ، اما هرچه که بود با او پشت پرده از نظر دور شد .

مصطفی به لحنی آرام گفت :

— می بینم که برای آقا انتخاب مشکل شده است ، اگر اجازه می دهند بهترین را می آورم ، آفرودیت را برای معرفی به شما می آورم .

آفرودیت وارد سالن شد ، با آرایش موئی سه طبقه و توری که بر شانه ها انداخته بود و تا زانوهایش می رسید و بر آن انگورهای مصنوعی آویخته بود . ترانزیتوسوتو بود ، که به رغم آن انگورهای مسخره و آن تور متناسب برای نمایش در سیرک حالتی از ویژگی اسطوره ای را نمایان می ساخت ، برای خوش آمد به من گفت :

— خوشحالم که شما را می بینم ، ارباب .

ما از پرده گذراند ، به حیاط درونی کوچکی رسیدیم که مرکز این ساختمان پیچ در پیچ بود . کریستوبال کلون ازدو یا سه خانه قدیمی تشکیل شده بود ، که با توجه به نقطه نظرهای استراتژیک با حیاطهای درونی ، راهروها و پلها به یک دیگر متصل شده بودند . ترانزیتوسوتو مرا به اتاقی دور افتاده ولی تمیز راهنمایی کرد ، که تنها تزئین شکوه مند آن دیوار نقشهای قبیحه بود که نقاشی نه چندان استاد بنا بر سرمشق پومپیی بر دیوار نقش کرده و وانی بزرگ و پر از آب ، شگفت زده از لای دندانهایم سوت زدم . ترانزیتوسوتو گفت :

— تزئینات داخلی را کمی تغییر داده ایم .

تور وانگورهای مصنوعی را برداشت و باز همان زنی شد که او را در خاطر داشتم ، مطلوب ، اما نه چندان حساس ، با همان درخشش جاه طلبانه در نگاهش که زمانی که او را برای نخستین بار شناختم ، مرا مجذوب کرده بود ، برایم در بارهٔ تعاونی بدکاره ها و امرد ها که بسیار موفق بوده است ، قصه گفت ، کریستوبال کلون را از آن وضع نابسامان که رئیس به دروغ فرانسوی آن رها کرده بود ، نجات داده اند و چندان کوشیده اند تا امروزه به مرکزی اجتماعی تبدیل شده که در زمرة دیدنیهای تاریخی در آمده است و ملاحان در دورترین نقاط جهان درباره اش گفتگو می کنند ، بیشترین سهم در این توفیق را لباسها داشته اند ، چون تخیل مشتریان را تحریک می کنند ، کاتالوک را به بعضی از ایالتها فرستاده اند تا این خواست را موجب گردد که زمانی به اینجا سر بزنند .

۳ ابلهانه است که با این انگورهای مصنوعی این ور و آن ور بروم ، ارباب ، اما بعضیها خوششان می آید . اینجا و آنجا تعریف می کنند و موجب کنجکاوی دیگران می شوند . وضعمان خوب است ، کسبمان رونق دارد ، هیچ کس در اینجا خود را استعمار شده نمی داند . در سراسر شیلی تنها عشرتکده های است که یک سیاه پوست واقعی دارد . سیاه پوستان در خانه های دیگر همگی رنگ شده اند ، اما مصطفی سیاه است ، اگر با کاغذ سمباده هم بسائیدش باز هم سیاه باقی می ماند . همه چیز هم تمیز است . می شود ، از لگن توالت آب نوشید ، چون همه جا را با صابون شستشو می دهند ، ادارهٔ بهداشت هم همه جا را دقیقاً کنترل می کند . هیچ مورد بیماری در این خانه وجود ندارد .

ترانزیتو باز ماندهٔ حجاب را برداشت ، چنان خسته بودم و قلبم چنان غمگین بود ، و چنان پژمرده که گل بی حالی را می ماندم ، گفتم :

- ترانزیتو خیال کنم پیرتر از این حرفها باشم .

اما ترانزیتو مار خال کوبی هاش را به رقص واداشتم ، مرا هیپنوتیزم کرد و در بارهٔ سود تعاونی و مزایای کاتالوک با المافت سخن گفت که مرا به خندیدن واداشت ، و خنده دارویی بود که تاثیری آنی بر جا گذاشت ، خواستم با انگشت مارش را دنبال کنم ، اما گاه بالا ، گاه پائین به هر سو می گریخت . با آنکه از دوران

جوانی‌اش مدتها گذشته بود، پوستش چنان سخت و عضله‌هایش چنان محکم بودند که می‌توانست پوست را به حرکت وادارد و آن خزنده را بنحوی بچیناند که پنداری زنده است. بوی خوشش در دماغ نفوذ کرد و خون سردم را داغ کرد. احساس کردم نیرویم را باز یافته‌ام و خوشوقت از اینکه در بازوان الهه‌سانش هستم، رخصت دادم تا صدای مرغ‌گونه‌اش وجودم را تسخیر کند.

پس از آن در آب وان آنقدر دست و پا زدم تا روح فرارم باز به جسم بازگشت، احساس کردم که سلامت‌م را باز یافته‌ام. لحظه‌ای با این اندیشه خود را مشغول داشتم که ترازیتوسوتو در واقع زنی بود که بدان نیاز داشتم، و می‌توانستم در کنارش به دورانی باز گردم که چنان نیرومند بودم که دخترک زارعی را روی زین بالا می‌کشیدم و به رغم خواست‌هایش پشت بوته‌ها می‌خوابانیدم.

ناخواسته زیر لب گفتم " گلارا . . ." و احساس کردم که قطره‌اشکی برگونه‌ام جاری شد. هق هق، خفقان ناشی از غم و سوگواری که ترازیتوسوتو آن را به زحمت باز شناخت، چون زمانی دراز بود که مردان غمگین را شناخته بود. گذاشت تا بر تمامی غصه‌ها و تیره‌روزی‌های بیست سال گذشته‌ام بگیریم، پس از آن کمک کرد تا از وان بیرون آیم، با دلسوزی مادرانه مرا خشک کرد و ماساژ داد، تا آنکه چون نانی آب زده نرم شدم و توانست مرا در تخت‌خواب بخواباند و رویم را بیاندازد. پیشانی‌ام را بوسید و نکپا از اتاق خارج شد.

وقتی از اتاق خارج می‌شد، شنیدم که می‌گفت:

— گلارا کیست؟

بیداری

آلبا تقریباً "هجده ساله بود که دوران کودکی اش را کاملاً پشت سر گذاشت . زمانی که برای نخستین بار احساس کرد که زن شده است ،خود را در اتاق خواب قدیمی اش حبس کرد ، دیوار نقشها، نیمه کاره مانده بودند ، و آلبا ظرفهای رنگ قدیمی اش را زیر و رو کرد تا آنکه کمی قرمز و کمی سفید یافت که هنوز تازه بودند ، بادقت آنها را مخلوط کرد و قلبی به رنگ قرمز کمرنگ در آخرین قسمت نقش نشده دیوار ،نقش کرد .عاشق شده بود .پس از آن ظرفهای رنگ و قلموهایش را در ظرف زیاله انداخت ،نشست و برای مدتی طولانی نقشها را نگریست ،تا با دیدن آنها داستانها ،رنجها و شادیهای خود را به خاطر آورد .به این نتیجه رسید که خوشبخت بوده است ،آهی کشید و با دوران کودکی وداع کرد .

آن سال بسیاری از چیزها در زندگانی آلبا تغییر کرده بود. مدرسه را به پایان رسانیده بود، و تصمیم گرفت برای تفریح فلسفه بخواند، و برای نمایش اعتراض نسبت به پدر بزرگ، موسیقی بیاموزد - پدر بزرگش هنر را وقت گذرانی می‌دانست و مدام مزایای شغل‌های آزاد، و شغل‌های علمی را موعظه می‌کرد، او را از عشق و ازدواج هم برحذر می‌داشت، همان‌گونه که با استدلالی ابلهانه جیم را ترغیب می‌کرد تا دختری شایسته بیابد و با او ازدواج کند، وگرنه تا آخر عمرش مردی عزب خواهد ماند. می‌گفت که برای مردان بهتر است که ازدواج کنند و زن داشته باشند، برعکس زنانی چون آلبا در ازدواج مغبون می‌شوند. موعظه پدر بزرگ، در آن بعد از ظهر سرد بارانی که برای نخستین بار میگل را در کافه دانشگاه دید، اثرش از بین رفت.

میگل دانشجوی بود، جوانی رنگ پریده با چشمانی تب‌آلود، شلواری از فرط شستن نخ‌نما و چکمه‌های کوه‌نوردی. سال آخر دانشکده حقوق را می‌گذارند و از فعالین چپ بود. مسحور شوری بود کنترل ناپذیر برای یافتن عدالت. میگل نگاهش را بلند کرد، و نگاهشان تلاقی کردند، یک دیگر را نگریستند، و از آن پس هر موقعیتی را غنیمت شمردند تا در راهروهای دانشگاه با هم ملاقات کنند، و با محموله سنگین کتاب‌هایشان و ویولون سل آلبا با هم گردش کنند. در برخورد نخستین، آلبا توجه کرد که بر بازویش علامتی دارد. مشتی گره کرده و بالا برده. تصمیم گرفت به او نگوید که نوه سناتور تروبا است، و برای اولین بار در زندگانی‌اش نامی را به کار برده که روی کارت شناسایی‌اش نوشته شده بود، سانتینی. به زودی برایش روشن شد که بهتر آن است که نام تروبا را از دیگر همقطاران‌ش هم پنهان دارد، اما می‌توانست از آشنائی خود با پدر و ترسرو، که بین دانشجویان از محبوبیت فراوان برخوردار بود، مغرور سخن گوید، همچنین از آشنائی‌اش با شاعری که روی زانویش نشسته بود، شاعری که در آن زمان اشعارش به تمام زبانها منتشر شده بود، ابیاتش ورد زبان جوانان بود، و بر دیوار خانه‌ها نوشته شده بود.

میگل سخن از انقلاب می‌گفت. بایستی با قدرت انقلاب به مقابله قدرت سیستم رفت. آلبا هیچ علاقه‌ای به سیاست نداشت و فقط مایل بود درباره عشق گفتگو

کند. حوصله‌اش از گوش دادن به نظریه‌های سیاسی پدربزرگش سر رفته بود، از درگیر شدن‌های پدربزرگ با داعی جیم، و در جریان تمامی مبارزه‌های انتخاباتی قرار گرفتن، خسته شده بود. فقط یک بار در اقدامی سیاسی شرکت کرد. یک روز با دیگر شاگردان مدرسه‌اش به راه افتاد، و بدون علت مشخصی سنگ به سوی سفارت آمریکا پرتاب کرد. پس از آن یک هفته از رفتن به مدرسه محروم شد، چون چیزی نمانده بود که پدربزرگش برای بار دوم سگته قلبی کند. ولی در دانشگاه سیاست اجتناب‌ناپذیر بود. همانند همه جوانهای دیگری که در آن سالها به دانشگاه می‌رفتند، آنها هم با لذت بحثهای طولانی سراسر شب در کافه آشنا شد، آن شبها در باره تغییرات لازم در جهان بحث می‌شد، و شور پایبندی به ایدئولوژی را موجب می‌گشت. دیروقت، شب که به خانه برمی‌گشت، دهانش تلخ بود، لباسهایش از بوی سیگارهای ارزان بدبو بود، و سرش پر بود از شجاع منشی، و اطمینان داشت که زندگانی‌اش را، آن زمان که وقتش برسد، در راه حقیقت فدا خواهد کرد. به خاطر عشق به میگل، و نه به علت اعتقاد ایدئولوژی آنها هم در سنگر دانشجویان ماند، و همراه با آنان ساختمان دانشگاه را اشغال کرد، تا بدین ترتیب از اعتصاب کارگران جانبداری شده باشد. روزی بود همراه با زندگانی سربازی، سخنرانیهای آتشین، ناسزاگویی به پلیس از پنجره تا بدان حد که تارهای صوتی از کار بازماندند، کیسه‌های شن و سنگهایی برچیده از کف حیاط اصلی، تا با آنها ساختمان را به قله‌ای تبدیل کنند، که نتیجه‌اش این شد که آنجا به زندانی تبدیل شود که خروج از آن برای دانشجویان به مراتب مشکلتر بود تا ورود پلیس به درون آن. برای نخستین بار شبی کامل را خارج از خانه گذراند. در بازوان میگل غیور، بین توده‌های از روزنامه‌ها و شیشه‌های خالی، در جوی آکنده از روابط بی‌قید رفا، همگی جوان، عرق کرده، با چشمان از بی‌خوابی و دود قرمز شده، کمی گرسنه و با سری نترس — چون همه‌اش به یک بازی بیشتر شباهت داشت تا به یک نبرد.

روز اول چنان به کار سنگرسازی، تشکیلات برای دفاعی بی‌خطر، نگاشتن پارچه نبشته‌ها و تلفن کردن مشغول ماندند، که وقتی پلیس آب و برق ساختمان را قطع کرد، فرصتی برای نگران شدن نیافتند.

از همان نخستین لحظه میگل، روح ماجراجو بود. پرفسور سباستیان گومز او را حمایت می‌کرد، به رغم پای چلاقش تا پایان ماجرا آنجا ماند. در آن شب برای آنکه خود را تشجیع کنند آواز خواندند، و وقتی از سخنرانیهای ستیزه‌جویانه، بحث و آواز خوانی خسته شدند، دسته دسته دراز کشیدند تا شب را، تا آنجا که امکان داشته باشد، بیاسایند. آخرین نفری که دراز کشید میگل بود، و او تنها کسی بود که به‌نظر می‌رسید بداند چه می‌کند، توزیع آب را برعهده گرفت، حتی آب موجود در مخزنهای توالت‌شور را، آشپزخانه، موقتی آماده کرد، هیچ‌کس نفهمید از کجا نسکافه، بیسکویت و چند قوطی آبجو تهیه کرد. روز بعد تعفن مستراح‌های بی‌آب تحمل‌ناپذیر شد، ولی میگل پاک‌سازی آنها را ترتیب داد و دستور داد که از آن پس کسی از مستراح‌ها استفاده نکند. رفع حاجب باید در حیاط، در گودالی که کنار مجسمه بنیانگذار دانشگاه کردند، انجام شود. میگل جوانها را به چند گروه تقسیم کرد، و آنان را در سراسر روز زیرکانه به‌کار واداشت. به نحوی رفتار می‌کرد که اقتدارش متظاهر نشود، چنان می‌نمایاند که تصمیم‌ها بنا بر بداهه و از طرف جمع اتخاذ شده است.

آلبا اوضاع را تفسیر کرد:

— به‌نظم قرار است تا یک ماه همین‌جا بمانیم.

از اینکه محصور گردند شادمان بود.

در خیابان، در اطراف ساختمان، پلیس در نقاط استراتژیک خودروهای زره‌پوش را مستقر کرد، انتظاری عصبی‌کننده آغاز شد که امکان داشت چندین روز ادامه یابد.

سباستیان گومز معتقد بود:

— دانشجویان سراسر شیلی، اتحادیه‌های کارگری، انجمن معلمین، همه به ما خواهند پیوست. شاید هم دولت ساقط شود.

میگل پاسخ داد:

— خیال نکنم، اما مهم این است که ما اعتراضمان را همچنان ادامه دهیم و ساختمان را تا زمانی که تقاضای کارگران انجام نشده است، تخلیه نکنیم.

باران ملایمی شروع شد، بدون چراغ، تاریکی در ساختمان زود فرا رسید. چند مشعل سر هم کرده روشن شدند، بنزین با فتیله‌ای دودزا در قوطی کنسرو. آلبا اندیشید که خط تلفن را هم قطع کرده‌اند اما معلوم شده که تلفن‌ها کار می‌کنند. میگل توضیح داد که پلیس علاقمند است بدانند چه گفته می‌شود، و او را بر حذر داشت که در گفتگوی تلفنی احتیاط کند. به هر حال آلبا به خانه تلفن کرد، تا به اطلاع خانواده‌اش برساند که تا پایان پیروزمندانه، و یا مرگ همراه با رفقاییش پایدار خواهد ماند، اما گفته‌اش که تمام شد، احساس کرد که طنینی نادرست داشت. پدر بزرگش گوشی را از دست یلانگا گرفت و خشمگین، و با لحنی که نواهاش آن را می‌شناخت، فرید، به او یک ساعت فرجه داد تا خود را به خانه برساند و توضیحی پذیرفتنی بدهد که چرا دیشب را خارج از خانه گذرانده است. آلبا به او پاسخ داد که نمی‌تواند از ساختمان خارج شود، و اگر هم می‌توانست، خیال نداشت آنجا را ترک کند.

استبان تروبا فریاد زد:

— تو پیش این کمونیست‌ها کاری نداری.

اما فوراً صدایش را ملایم‌تر کرد و از او خواهش کرد، قبل از آنکه پلیس سر برسد از آنجا خارج شود، به عنوان سناتور می‌داند که دولت اعتراض دانشجویان را برای مدت زیادی تحمل نخواهد کرد.

— اگر به خوشی خارج نشوید، واحدهای سوار بر خودروهای زره‌پوش رامی فرستند سراغتان و با کتک می‌اندازنتان بیرون.

آلبا از درز بین تخته‌ها و کیسه‌های شن‌های برابر پنجره، سنگ‌بندی شده، خیابان را نگریست، خودروهای زره‌پوش را در دو ردیف دید، و مردانی را که کلاه خود بر سر داشتند، بر صورت‌هایشان ماسک گاز زده بودند، و با طوم دردست آمادهٔ نبرد بودند. فهمید که پدر بزرگش غلو نمی‌کند، دیگران هم دیده بودند، بعضی از ترس می‌لرزیدند کسی گفت که بمب‌های جدید از بمب‌های اشک‌آور بدترند، باید شدیداً بر خود فشار بیاوری تا گریه نکنی. آلبا در شکمش دردی را احساس کرد و خیال کرد از ترس است، میگل دستش را گذاشت روی شانه‌هایش، اما موجب تسلی‌اش نشد.

هر دو از فرط خستگی بد حال بودند و شبی را که به سختی گذراندند در استخوانها و روح خود احساس می‌کردند .

سباستیان گومز گفت :

خیال نمی‌کنم جرات کنند به اینجا وارد شوند ، دولت به حد کافی مشکل دارد .
با ما هم خودش را درگیر نخواهد کرد .

کسی در پاسخش گفت :

— اولین بار نیست که با دانشجویان درگیر می‌شود .

— افکار عمومی اجازه نخواهد داد ، حکومت ما دموکراسی است ، شیلی که حکومت دیکتاتوری ندارد ، هرگز هم نخواهد داشت .

میگل گفت :

— آدم فکر می‌کند که این‌گونه وقایع فقط جاهای دیگر روی می‌دهد ، تا وقتی که اینجا هم روی دهد .

بقیه آن شب بدون حادثه گذشت ، شب همه کس آرام بود ، از وضعیت غمگین و ازگرسنگی در رنج بودند ، خودروهایی کوچک زره‌پوش سر جایشان ماندند ، در راهروهای طویل و در سالنهای درس جوانها گرم به هوا بازی می‌کردند ، یا با ورق خود را مشغول می‌داشتند ، یا روی زمین دراز می‌کشیدند تا استراحت کنند ، یا از چوب و سنگ اسلحه تدافعی برای خود سرهم می‌کردند ، آثار خستگی بز تمامی چهره‌ها دیده می‌شد ، آلبا احساس می‌کرد که درد شکمش تشدید می‌شود ، اگر تا فردا صبح وضع تغییر نمی‌کرد ، دیگر برایش هیچ امکانی باقی نمی‌ماند جز آنکه برود سراغ آن گودالی که در حیاط‌کنده بودند ، بیرون باران می‌بارید ، رفت و آمد در شهر بدون تغییر ادامه داشت به نظر نمی‌رسید که کسی اعتصاب دانشجویان را جدی تلقی کرده باشد ، مردم از کنار خودروهای زره‌پوش می‌گذشتند بی‌آنکه توقف کنند و پارچه نبشته‌های آویخته بر ساختمان دانشگاه را بخوانند . ساکنان اطراف سریع به حضور پلیس ضد شورش عادت کردند و باران که بند آمد بچه‌ها آمدند و در توقفگاه اتومبیل خالی دانشگاه به بازی با توپ مشغول شدند — ساختمان دانشگاه توقفگاه اتومبیل را از محلی که پلیس‌ها مستقر بودند ، جدا می‌کرد ، آلبا برای لحظه‌ای

احساس کرد که برقایقی بادبان دار در دریائی آرام و بدون باد، ساعتها در سکوت و انتظار افق را جستجو می کند. رفتار دوستانه، همقطاران در نخستین روز، هر قدر حساستر می شدند، و بحثها دائمی تر می شد، هر چه زمان می گذشت و ماندن در آنجا نامطلوبتر می شد، بیشتر تغییر می کرد. میگل در سرتاسر ساختمان گردش کرد و تمامی موجودی مواد غذایی کافه تریاها را برداشت.

— همه چیز که تمام شد، پولش را به مستاجر کافه تریا می پردازیم. او هم یک کارگر است مثل همه کارگران دیگر.

سرد بود، تنها کسی که شکایت نداشت، حتی از گرسنگی هم شکایت نمی کرد، سباستیان گومز بود. به نظر می رسید که همچون میگل خستگی ناپذیر باشد، گرچه سنش دو برابر او بود، و چون بیمار مبتلا به بیماری ریوی می نمود، او تنها پرفسوری بود که وقتی دانشجویان ساختمان را تسخیر کردند، نزد آنان ماند. گفته می شد که پای چلاکش پی آمد رگبار مسلسل در بولیوی است. نظریه پرداز بود، و در وجود دانشجویانش آتشی را می افروخت که در اغلب موارد به محضی که دانشگاه را ترک می کردند و به دنیائی می پیوستند که در دوران جوانیشان باور کرده بودند بایستی آن را تغییر دهند، خاموش می شد. مردی بود کوچک اندام و لاغر، با دماغی عقابیه و موهای کم پشت، اما مشحون از آتشی درونی که آرام نداشت. او بود که آلبا را "کنتس" نامید، چون پدر بزرگش در نخستین روزی که به دانشگاه آمد، او را با اتومبیل و شوfer فرستاده بود، و سباستیان گومز او را دیده بود. این نام گذاری هدف گیری بنا بر اتفاق بود، گومز نمی توانست حتی حدس هم بزند، که آلبا، بر فرض محال، اگر بخواهد می تواند لقب اشرافی ژان دو سانتینی را احیاء کند — لقبی که در زمره معدود چیزهائی بود که در زندگانی آن کنت فرانسوی واقعیت داشت، آلبا به خاطر این نام گذاری تمسخرآمیز از او دلخور نشد، برعکس گاه با این اندیشه خود را مشغول می داشت که آن پرفسور جسور را از راه به در کند، اما سباستیان گومز با دختران فراوانی چون آلبا آشنا بود، و خیلی زود آن احساس مخلوط از دل سوزی و کنجکاوی را می شناخت که پای چلاکش نزد دیگران بر — می انگیزاند.

روزها این‌گونه سپری شد، بی‌آنکه واحد موتور، خودروهای زره‌پوش را از محل استقرارشان تکان دهند، و بی‌آنکه دولت خواسته‌های کارگران را بپذیرد. آلبا از خود می‌پوسید که در اینجا چه‌کار دارد، درد شکمش تحمل‌ناپذیر شده بود، و نیازش به حمامی با آب جاری چنان شدید بود که به‌خصوص شبها ذهنش را مشغول می‌داشت. هر بار که خیابان را می‌نگریست و پلیس را می‌دید، دهانش از بزاق پر می‌شد. در آن زمان بود که دانست، آموزشهای داعی نیکلاس هنگام درد واقعی، آن‌گونه که در تمرین متصور ساختن درد باور می‌شود، مؤثر نیستند. دو ساعت بعد آلبا بین پاهای خود مایع لزجی را حس کرد، لکه‌قرمزی را هم بر شلوار خود دید. سراسیمه شد. ترس از اینکه چنین خواهد شد، تمام روز او را همان قدر آزار داده بود که گرسنگی. لکه شلوارش چون بیرقی بود، بیانگر آنچه بر سرش آمده بود. نکوشید تا آن را پنهان کند، در گوشه‌ای چمباتمه زد و احساس کرد کارش ساخته است، کوچک که بود، مادر بزرگش به او آموخت که تمامی عملکردهای اورگانیک بشر امری است طبیعی، و می‌توان در بارهٔ قاعدگی هم به همان سادگی گفتگو کرد که در بارهٔ شاعری، ولی به مدرسه که رفت به او آموختند که جز اشک دیگر دفع‌شده‌های بدن انسانی امری است خلاف نزاکت، میگل متوجه وحشت و گرفتاری‌اش شد، به درمانگاه سرزد تا برایش یک بستهٔ پنبه بیاورد، اما فقط چند دستمال کاغذی یافت و به زودی معلوم شد که کافی نیستند، هوا که تاریک شد، آلبا از شرم و درد شروع کرد به گریستن — از درد شدید شکم. و شدت ترشحات خون که با دفعه‌های دیگر کاملاً متفاوت بود، وحشت داشت، احساس می‌کرد درونش چیزی در حال متلاشی شدن است، آنادِیاز، دختر دانشجویی که همچون میگل آن علامت مشت‌گرفته شدهٔ بلند کرده را بر بازو داشت، اظهار نظر کرد که فقط زنهای ثروتمند درد را احساس می‌کنند، زنان پرولتاریا! هرگز دردی احساس نمی‌کنند — حتی درد زایمان را. اما وقتی دید زیر شلوار آلبا خوبانه جمع شده است و حالش خیلی وخیم است، رفت سراغ سیاستیان گومز، گومز توضیح داد که برای حل این مشکل کاری از او ساخته نیست، و به شوخی اضافه کرد:

— زنها که در کارهای مردانه دخالت کنند، نتیجه‌اش همین است.

و دختر جوان برافروخت و به او پاسخ داد :
 - نه ! زنهای بورژوا که در امور مربوط به ملت دخالت کنند نتیجه‌اش این است .
 سباستیان گومز رفت به آن گوشه که میگل ، آلبا را خوابانیده بود ، با مشقت فراوان
 و در حالی که چوبدستهایش مزاحمش بودند کنار او نشست .

- کنتس ، باید بروی خانه ، از تو اینجا دیگر کاری ساخته نیست ، فقط مزاحمی .
 آلبا احساس کرد که سبک شده است ، ترسیده بود ، و حالا خروج شرافتمندانه از
 ماجرا به او پیشنهاد می‌شد ، امکانی برای رفتن به خانه بی آنکه حکایت از بی جربزگی
 او داشته باشد ، کمی با سباستیان گومز مخالفت کرد ، اما تقریباً فوری موافقت خود
 را اعلام داشت که میگل با بیرق سفید بیرون برود و با پلیس مذاکره کند ، همه میگل
 را دیدند که از توقفگاه اتومبیل دانشگاه گذشت ، پلیس‌ها راه را بسته بودند ، به او
 با بلندگو فرمان دادند سر جایش بایستند ، بیرقش را بگذارد روی زمین ، دستهایش
 را بگذارد پشت گردنش و پیش بیاید .

گومز جریان را تفسیر کرد :

- به جنگ می‌ماند .

کمی بعد میگل بازگشت و به آلبا کمک کرد تا از جا برخیزد ، همان دختری که
 قبلاً از او انتقاد کرده بود ، بغلش کرد و سه نفره از ساختمان خارج شدند - درنور
 تند نورافکنهای پلیس که برکیسه‌های شن و سنگربندیها تابانیده بودند . یک‌گشتی
 تا نیمه راه پیش آمد ، آلبا ناگهان در چند سانتیمتری اونیفورم سبز پوشیده‌ای
 قرار گرفت و پیستولی را دید که دماغش را نشانه گرفته است . به پلیس گشتی
 نگریست ، چهره‌ای قهوه‌ای رنگ و چشمانی چون چشمان جوندگان داشت . فوراً
 دانست که کیست ، استبان گارسیا .

گارسیا به تمسخر گفت :

- نگاه کن ، نوه سناتور تروبا !

میگل این چنین آگاه شد که آلبا به او تمامی حقیقت را نگفته است . با این
 احساس که فریبش داده‌اند ، آلبا را سپرد به پلیس ، رویش را برگرداند ، و درحالی که
 که بیرق سفیدش را پشت سر روی زمین می‌کشید ، و بی آنکه وداع کند همراه آنادیا ،

که همانند میگل غافلگیر شده بود ، به ساختمان بازگشت .
 گارسیا با سر پیستولش به شلوار آلبا اشاره کرد و گفت :
 - چی شده ؟ به سقط جنین شبیه است .

آلبا سرش را بلند کرد ، خیره به چشمان او نگریست ، بالحنی حاکی از اقتدار که
 از پدر بزرگش تقلید می کرد و در برخورد با تمامی کسانی به کار می برد که آنان را
 از وابستگی به طبقه اجتماعی خود نمی شناخت ، گفت ؛
 - این به شما مربوط نمی شود . مرا برسانید به خانه .

گارسیا لحظه ای تامل کرد ، مدت ها بود از سویل فرمان نگرفته بود ، میل داشت او
 را به نگرهبانی بکشاند ، در سلول بی اندازد تا در خون خود بگندد و ناچار شود بر
 زانو بنشیند و از او به استدعا بخواهد تا رهایش کند ، اما در شغل خود این را هم
 خوب آموخته بود که کسان دیگری هم هستند ، کسانی که بسیار قدرتمندتر از او
 هستند ، و نمی تواند بنا بر اراده خودش هر کار که دلش بخواهد بکند ، در عین
 حال یاد بود آلبا با لباس آهارزده ای ، که در ایوان خانه اربابی می نشست و لیموناد
 می نوشید ، در حالی که خودش مجبور بود آب دماغش را بالا بکشد ، و پابرهنه در
 مرغداری بگردد ، و ترسی که هنوز هم از ترویای پیر در دل داشت ، آرزویش را برای
 تحقیر آلبا تشدید می کرد . نتوانست در برخورد با نگاه دختر جوان پایدار بماند و
 سرش را پائین انداخت ، رویش را برگرداند و جمله کوتاهی را نعره زد ، دونفر
 پلیس آمدند ، بازوهای آلبا را گرفتند و او را به اتومبیل پلیس رسانیدند . آلبا
 بدین ترتیب به خانه رسید . بلانگا وقتی او را دید فکر کرد که پیش گوئی پدر بزرگش
 حقیقت یافته و پلیس باجماق به جان دانشجویان افتاده است . شروع کرد به صدای
 بلند فریاد زدن ، و تا جیم آلبا را معاینه نکرد و به او اطمینان نداد که زخمی نشده
 است و هیچ دردی ندارد که نتوان با تزریق چند آمپول حالش را بهتر کرد ، از فریاد
 زدن دست برداشت ،

آلبا دو روز در تخت خواب ماند ، در این بین اعتصاب دانشجویان هم در صلح
 به پایان رسید ، وزیر آموزش از کار برکنار و به وزارت کشاورزی منصوب شد .

سنا تورویا در این باره گفت ؛

— اوکه می‌توانست بدون داشتن دیپلم متوسطه وزیر آموزش باشد، لابد می‌تواند بدون دیدن حتی یک گاو در زندگانی‌اش وزیر کشاورزی باشد .

آلبا در مدتی که در رختخواب ماند، کوشید تا اوضاعی را به خاطر آورد که با استبان گارسیا آشنا شده بود. خاطره دوران کودکی‌اش را جستجو کرد، مرد جوانی را با پوست قهوه‌ای دید، اتاق کتابخانه، خانه بزرگ سرنبش را، آتش در بخاری دیواری را که در آن قطعه چوبهائی با بوئی خوش می‌سوخت، غروب یا حتی شب را، و خودش را که بر زانوی آن مرد جوان نشسته بود، اما این تصویر چنان سریع می‌آمد و می‌رفت که در واقعی بودن آن تردید کرد. خاطره روشنتر مربوط بود به زمانی پس از آن. کاملاً واضح می‌دانست که جشن چهاردهمین سالگرد تولدش بود، مادرش در آلبوم سیاهی، که مادر بزرگش روز تولدش را در آن یادداشت کرده بود، چهاردهمین سالگرد تولدش را یادداشت کرد. به مناسبت جشن موهایش را فرزده بود، پالتو برتن در ایوان نشسته و منتظر دای جیم بود تا بیاید و او را برای خرید هدیه تولدش همراه ببرد. هوا سرد بود، اما از باغ زمستانی خوشش می‌آمد. به دستهایش نفس دمید و یقه پالتویش را بالا زد تا گوشه‌هایش را حفاظت کند. از محلی که نشسته بود می‌توانست از پشت پنجره داخل کتابخانه را ببیند، در آنجا پدر بزرگش با مردی گفتگو می‌کرد. شیشه پنجره بخار گرفته بود، ولی توانست اونیفورم پلیس را تشخیص دهد، از خودش پرسید که پدر بزرگش با یکی از آنان در کتابخانه چه کار دارد، مردی که پشتش به پنجره بود، برگوشه صندلی مستقیم نشسته بود، کاملاً بدون حرکت، در حالت بدون تحرک یک سرباز سربی، آلبا حدس زد که باید هنوز مدتی منتظر بماند تا دای جیم بیاید. رفت به باغچه تا کنار آلاچیق نیمه ویران، دستهایش را برهم زد تا گرم شوند، و برگه‌های نم‌دار را از روی نیمکت سنگی پائین ریخت و روی آن نشست تا منتظر بماند. کمی بعد استبان گارسیا او را در آنجا دید، برای خارج شدن از خانه از باغ می‌گذشت تا به در نرده جلوی باغ برسد. وقتی آلبا را دید سرچایش متوقف ماند، اطرافش را نگریست، تامل کرد و نزدیکتر آمد، و پرسید:

— مرا به یاد داری؟

آلیا به آن مرد پاسخ داد :

— نه .

— من استبان گارسیا هستم . همدیگر را در مارین سته تاشی دیده ایم .

آلیا ناخودآگاه لبخند زد . دیدارش خاطره ناخوش آیندی را در ذهنش بیدار می کرد . چیزی در چشمانش او را ناآرام می ساخت ، اما نمی دانست دقیقا چیست . گارسیا با دست برگها را از روی نیمکت پائین ریخت و نشست کنار آلیا ، چنان به او نزدیک نشست که رانهایشان تماس بودند .

گارسیا گفت :

— این باغ به جنگل تبدیل شده است ،

آلیا نفسش را احساس کرد .

کلاه اونیفورمش را از سر برداشت ، و آلیا دید که موهائی کوتاه ، راست ایستاده و پماد زده دارد . ناگهان دستش را گذاشت روی شانه آلیا . این رفتار دوستانه دخترک را ناراحت کرد . لحظه ای لخت شد ، پس از آن خود را عقب انداخت تا از دستش برهد . پلیس شانه هایش را فشرد ، انگشتهایش را در پارچه کلفت پالتوی آلیا فرو برد . آلیا احساس کرد که قلبش به تپش افتاده ، چهره اش برافروخت . آن مرد در گوشش زمزمه کرد :

— بزرگ شده ای آلیا ، تقریبا یک زن شده ای .

— چهارده ساله ام ، امروز روز تولدم است .

— پس برایت یک هدیه دارم .

استبان بالبخندی از گوشه لب این را گفت ، آلیا کوشید تا چهره اش را برگرداند ، اما استبان چهره اش را محکم با دستهایش گرفت — ناچار شد او را بنگرد . این نخستین بوسه اش بود . احساس کرد چیزی گرم و خشن فشار می آورد تا لبهایش را از هم بگشاید ، و پوستی بد اصلاح شده صورتش را می خراشد ، بوی توتون ارزان مخلوط بابوی پیاز به مشامش رسید ، حالت دل به هم خوردگی به او دست داد ، اما چشمانش راهمچنان باز نگاه داشت ، پارچه خشن اونیفورم او را دید ، دو دستش را احساس کرد که باخسونت گردنش را گرفته بودند ، باور داشت که خفه اش خواهد کرد و چنان

محکم به او لگد زد که توانست خود را از چنگالش برهاند. گارسیا برابرش ایستاد و به تمسخر خندید .

بر چهره‌اش لکه‌های قرمز دیده می‌شد، و تنفسش تند شده بود .
— از هدیه‌ام خوشت آمد ؟

آلیا او را دید که با گامهای بلند از باغ گذشت، و شروع کرد به گریستن. احساس کرد که کثیف و تحقیر شده است، پس از آن دوید داخل خانه، با صابون صورت و دهانش را شست و دندانهایش را مسواک زد، آیا می‌توانست لکه‌ء تثبیت شده در ذهنش را هم پاک کند، وقتی دای‌اش جیم آمد تا او را ببرد، به گردنش آویخت، چهره‌اش را در پیراهن او پنهان ساخت و گفت که هدیه لازم ندارد، تصمیم گرفته است تارک دنیا شود، جیم شروع کرد به خندیدن، خنده‌ای پرصدا که از عمق وجودش برمی‌خاست، و آلیا فقط به ندرت آن را شنیده بود، چون دای‌اش معمولا مردی بود ساکت .

— برای این کار باید یک بار دیگر متولد شوی و از روی نعش من هم بگذری .

آلیا هرگز دیگر، تا آن روز در توقفگاه اتومبیل، گارسیا را ندید، اما نتوانست او را از یاد ببرد. به هیچ کس در باره آن بوسهء نفرت‌انگیز چیزی نگفت، و در بارهء رویایش هم چیزی نگفت — در آن رویاها حیوان سبزی را می‌دید که در صدد بود با پای خود او را خفه کند، و با بازوی لزجی که در دهانش فرو می‌برد نفسش را بند آورد. به این خاطره‌ها که باز اندیشید، دانست که کابوسی که در تمامی این سالها شکنجه‌اش داده است حکایت از آن دارد که استبان گارسیا هنوز هم آن هیولایی است که در تارکی از پی اوست، و مترصد است تا در یکی از خمهای زندگانی‌اش بر او حمله برد — اما نمی‌دانست که این کابوسها پیش آگاهی است .

خشم ناشی از خلاف انتظار میگل و آگاهی او از اینکه نوهء سناتور تروبا است، به محضی که برای بار دوم او را دید که چون روحی سرگردان در راهروی کافه تریا می‌گردد، فروکش کرد. به نظرش منصفانه نرسیده که نوه‌را مسعول گناه عقیدتی پیرمرد بداند، و بار دیگر با هم یکدل شدند. چندان طول نکشید که دانستند بوسه‌های طولانی برایشان کافی نیست، و در اتاق میگل وعدهء ملاقات گذاشتند. میگل در

پانسیون دانشجویی، فقیرانه و بسیار نامطلوب زندگانی می‌کرد، آنجا را زن و شوهری مسن که مشهور بود فعالیت‌های خبرچینی هم دارند، اداره می‌کردند. هربار که آلبا دست در دست می‌گسل برای رفتن به اتاق او از پله‌ها بالا می‌رفت، آن دو با نگاهی خصمانه به او می‌نگریستند. برایش رنجی بود که بر شرم خود فائق آید و در مقابله با آن نگاه‌های انتقادکننده بی‌تفاوت بماند، نگاه‌هایی که تمامی خوشی بودن با میگل را براو زهر می‌کرد. اگر راه‌حل دیگری را می‌شناخت، برای احتراز از برخورد با این نگاه‌ها قطعاً مرجح می‌دانست، اما حتی این اندیشه را هم مردود دانست که با میگل به هتل رود - به همان علت رغبت نداشت به پانسیون او هم برود. میگل خندان می‌گفت:

- تو بدترین بورژوازی که من می‌شناسم.

گاه موتوری را قرض می‌گرفتند و برای چند ساعتی از شهر دور می‌شدند. شجاعانه سوار بر موتور با سرعتی خطرناک می‌رانند، گوشه‌هایشان بیخ می‌زد و قلبه‌هایشان از گرمی عشق داغ می‌شد. دوست داشتند زمستانها در ساحل، تنها روی شنهای نم‌دار راه روند و پاهایشان روی شن اثر برجا گذارد، و دریا آن را لیس بزند، کبوترهای نوروزی را بتراسانند و هوای دریا را عمیق تنفس کنند. تابستانها به جنگلهای انبوه پناه می‌بردند، و همین که از گروه بچه‌های پژوهشگر تازه‌های جنگل جلو می‌افتادند، در انبوه جنگل تا آنجا که دلشان می‌خواست تقلا می‌کردند. طولی نکشید که آلبا فهمید مطمئن‌ترین مکان خانه خودشان است. در پیچ و خم اتاقهای به حال خود رها شده، که هرگز کسی به آنها پا نمی‌گذاشت، می‌توانستند بی‌مزاحم با هم باشند.

آلبا برایش گفت:

- اگر هم کسی صدائی بشنود، خیال می‌کند که اشباح باز گشته‌اند.

و برایش داستان گذشته‌های خانه بزرگ سرنیش را، و اشباحی را که به آنجا آمد و شد می‌کردند، و میزهایی که در آنجا جا به جا می‌شدند، تعریف کرد.

نخستین پاری که میگل را از در عقب به باغ برد، و راه خود را بین بوته‌ها باز کردند و تندیسهای آلوده به چلغوز پزندگان و خزه را میگل دید، از مشاهده آن

خانهء عظیم و غمگین تکانی خورد و زیرلب گفت :
 - من اینجا بوده ام .

اما بیش از این چیزی به خاطر نیاورد ، چون این باغ کابوسی بود از آن خانهء
 اعیانی تیره رنگ ، و دیگر چندان شباهتی به تصویر درخشانی نداشت که از دوران
 کودکی چون گنجینه‌ای در خاطرهء خود حفظ کرده بود .

اتاقهای خالی را یکی پس از دیگری امتحان کردند ، تا عاقبت در عمق زیرزمین
 ماوای عشق خود را بنا کردند ، آلبا سالها بود که به زیرزمین نرفته بود ، گاهی
 از یاد می‌برد که زیرزمینی وجود دارد ، ولی همین که در آنجا را باز کرد و آن بوی
 اشتباه‌ناپذیر به مشامش خورد ، همان جذابیت سحرانگیزی را احساس کرد که در گذشته
 هم احساس کرده بود ، از همان کهنه پاره‌های قدیمی استفاده کردند ، صندوقها و
 جعبه‌ها ، نسخه‌های متعدد کتاب اثر دائی‌اش نیگلاس ، مبلها و پرده‌های مربوط به
 دورانی سپری شده ، که با آنها برای خودشان حلقه‌ای شگفت‌انگیز تزئین کردند .
 در وسط و با روی هم گذاردن تشکها تختخواب خود را بنا کردند ، روی آن مخملی
 بیدزده گسترده ، از جامه‌داناها گنجینه‌های فراوانی را بیرون کشیدند . پرده‌های
 دمشق کهنه را به عنوان روانداز مصرف کردند ، لباس شیک تور شانل گلارا را که
 آن را روزی برتن کرده بود که ، باراباس مرد ، از هم دریدند و از آن پشه‌بندی درست
 کردند تا خود را از عنکبوت‌هایی محفوظ دارند که تارهایشان را از سقف به پائین
 تنیده بودند . با روشن کردن شمع آنجا را روشن کردند ، و چونندگان کوچک ، سرما و
 تعفن مرداری گور مانند آنجا را نادیده انگاشتند . به رغم رطوبت و کوران هوا ، در
 نور خفهء زیرزمین عریان راه رفتند . شراب سفید از لیوانهای کریستال نوشیدند ،
 لیوانهایی که آلبا آنها را از اتاق نهارخوری کش رفته بود ، و هوس خود را بنیانی
 و با سود بردن از تمامی امکانش دنبال کردند ، چون بچه‌ها بازی کردند . برای
 آلبا مشکل نمود که در این مرد جوان ملایم و مدام شاد و خندان ، آن مرد انقلابی را
 باز شناسد که مدام تشنهء عدالت بود و در پنهان نحوهء کاربرد سلاحهای آتشین
 را ، و استراتژی را می‌آموخت ، آلبا نو به نو شگردهای فریبائی یافت که
 مقاومت ناپذیر بودند ، و میگل روشهای شکوهمند تازه‌ای برای مهر ورزیدن ،

نیروی خیره‌کننده، هوششان چنان بود که پنداری نیروی است جادو شده و تشنگی آن آرامش ناپذیر است. نه وقت کافی بود و نه کلام تا بتوانند اندیشه‌های تازه و خاطرات کهنه را برای یکدیگر بگویند، یا بتوانند جاه طلبی خود را برای تصاحب در حد کمال هم ارضا کنند، آلبا تمرین ویولون سل را نامنظم انجام می‌داد، تا بتواند عریان بالای تختخواب زردرنگ بازی کند و اطوار تخیل‌گرایان کلاس درسش را تقلید کند. میگل کارنوشتن نزدکتری‌اش را، و شرکت در جلسه‌های سیاسی‌اش را پشت گوش انداخته بود، چون باید باهم باشند تا بتوانند از هر غفلت مختصر ساکنان خانه سود برند و به درون زیرزمینشان بخرزند. آلبا دروغ گفتن و تظاهرکردن را آموخت، بدین بهانه که شبها باید درس بخواند، از اتاقی که با مادرش در آنجا با هم می‌خوابیدند بیرون رفت و در طبقه هم کف برای خودش اتاقی را آماده کرد، تا بتواند از آنجا بر نک انگشهای پا برود و میگل را به‌خانه راه دهد و در حالی که همه کس در خانه خواب بود، همراهش به‌پناهگاه رود. فقط شبها را باهم نبودند، گاه چنان بی‌تاب می‌شدند که میگل خود را به - مخاطره می‌انداخت و روز روشن هم می‌آمد، چون دزدی از بوته‌زار تا در زیرزمین می‌خزید، تا در آنجا آلبا را که باتپش قلب انتظارش را می‌کشید، بیابد، گویی خیال وداع داشته باشند، در آغوش هم چندان درگوشی با هم حرف می‌زدند، تا از فرط پنهانکاری و خواست از نفس بیفتند.

آلبا برای نخستین بار در زندگانی نیاز به زیبا بودن را احساس کرد، و غمگین بود که هیچ‌یک از زنان زیبای فامیلش ارشی برایش برجا نگذارده است، از تنها کسی که ارث برده‌بود از روزای خوشگل بود، اما فقط موهای سبز خزه رنگش را، که آن هم به علت فقدان زیباییهای دیگر، چون نقصی در آرایش می‌نمود، میگل که بر غمش پی‌برد، دستش را گرفت و بردش برابر آئینه‌نیزی بزرگی که در گوشه‌ای از پنهانگاهشان به دیوار تکیه داده شده بود، غبار از آئینه شکسته پاک کرد، هرچه شمع در اختیارشان بود روشن کرد و در اطراف گذارد. آلبا خودش را در هزاران قطعه شکسته آئینه دید، در نور شمعها پوستش رنگ غیرواقعی تندیسهای مومی را می‌نمود. میگل نوازشش داد، و آلبا دید که تصویر چهره‌اش در لوله تصویر نمای شکسته‌های آئینه

مدام تغییر می‌کند، و در نهایت پذیرفت که زیباترین زن جهان است — چون می‌توانست خود را با چشمانی ببیند که میگل او را می‌دید .

شور آنان یک سال ادامه یافت، پس از آن میگل تزش را تمام کرد، عنوان دکتری‌اش را گرفت و در جستجوی کاری مناسب برآمد، زمانی که نیاز مهار نشدنی عشقشان ارضا شد، بار دیگر وضعی مرتب یافتند و توانستند روال زندگانی خود را عادی کنند. آلبا خودش را جمع و جور کرد و به تحصیل علاقه نشان داد، میگل وظایف سیاسی خود را دنبال کرد — به‌ویژه که اکنون وقایع از پی هم بودند و ستیز ایده‌ئولوژی کشور را متلاشی می‌کرد، میگل منزلی در نزدیکی محل کارش اجاره کرد. از آن پس آنجا با هم ملاقات می‌کردند و با هم بودند، در طول یک‌سال عریانی در زیرزمین و ورجه ورجه کردن هر دو خود را گرفتار برونشیت مزمن کرده بودند، و این موجب شده بود که بهشتشان قسمتی از جذابیت خود را از دست دهد. در مبله کردن منزل جدید میگل، آلبا کمک کرد، جعبه‌ها و پلاکاردهای سیاسی را جابجا کرد، و به میگل پیشنهاد کرد که خودش هم نزد او بماند، اما میگل در این مورد کوتاه نیامد .

— به‌دورانی سخت نزدیک شده‌ایم، عزیزم. نمی‌توانم تورا نزد خود نگاه‌دارم، اگر لازم شود به پارتیزانها می‌پیوندم .

— من هم با تو می‌آیم .

— آدم که به خاطر عشق به پارتیزانها نمی‌پیوندد، همراه بردن یک هواخواه، لوکسی است که در حد امکان ما نیست .

آلبا رفتارش را خشونت‌آمیز یافت، سالها باید سپری شود تا آلبا بتواند تمامی گسترهٔ این گفته رادریک کند. سناتور تروپا در سنی بود که قاعدتا باید از صحنهٔ سیاست کنار رود، اما هرگز بدان نیندیشید. روزنامه‌های روز را می‌خواند و از لای دندانه می‌گرید، در این سال اوضاع خیلی فرق کرده بود، احساس می‌کرد که پی‌آمدها از بالای سرش می‌گذرند، چون حساب این را نکرده بود که آنقدر زنده خواهد ماند که زمانی ناچار شود با آنان نیز درافتد، در دورانی زائیده شده بود که در شهر هنوز چراغ برق وجود نداشت، و حالا بر صفحهٔ تلویزیون مردی رادیده

بود که روی سطح ماه راه می‌رفت، اما هیچ رویدادی در زندگانی‌اش او را آماده نکرده بود تا بتواند به مقابله با انقلابی که اکنون زیر چشمانش در کشور خودش شکل می‌گرفت، برود.

تنها کسی که دربارهٔ انقلاب حرف می‌زد، پسرش جیم بود، برای آنکه می‌خواست از ستیزی بی‌پایان با پدر خود را برهاند، و خود را به سکوت عادت داده بود چون خیلی زود دریافت که نگاه داشتن زبان راحت‌تر از حرف زدن است. فقط وقتی، آن هم به ندرت، آلبا در تونل کتابها به ملاقاتش می‌رفت، او نیز از انزوای خود بیرون می‌آمد. خواهرزاده‌اش با لباس خواب، و موهای خیس از زیر دوش بیرون آمده پائین تختش می‌نشست تا رویدادی‌های شاد را برایش گزارش کند، چون ادعا می‌کرد که داعی‌اش آهن ربائی است جاذب مشکله‌ها و نیازهای برآورده‌نشده‌ی دیگران، بنابراین لازم است که کسی او را از بهار و عشق باخبر کند. اما اغلب خواست خودش به علت نیاز مبرمش برای گفتگو با داعی در بارهٔ آنچه او را نگران می‌کرد، بی‌اثر می‌ماند، هرگز به توافق نمی‌رسیدند. هردو یک کتاب را می‌خواندند، و وقتی آن را تحلیل می‌کردند، عقایدشان متضاد بود، جیم به خاطر نظریه‌های سیاسی‌اش و به خاطر دوست ریشویش به او غر می‌زد، و از اینکه عاشق یک تروریست کافه‌نشین شده است به او ناسزا می‌گفت، در خانه جیم تنها کسی بود که از وجود میگل آگاه بود.

— به جوانک بگو، یک بار بیاید و مدتی با من در بیمارستان کار کند. آن وقت خواهیم دید که آیا باز هم میل دارد وقتش را با جزوه‌ها و سخنرانیها تلف کند.

— حقوق‌دان است، داعی پزشک که نیست.

— مهم نیست، از هر کسی می‌توانیم استفاده کنیم، حتی از یک لوله‌کش هم استقبال می‌کنیم.

جیم کاملاً اطمینان داشت که سوسیالیست‌ها پس از سالها مبارزه عاقبت پیروز خواهند شد، دلیلش این بود که ملت اینک از نیازها و توانهای خود آگاه شده است، آلبا کلمات میگل را تکرار می‌کرد، و می‌گفت که بورژوازی را فقط با جنگ می‌توان از بین برد. جیم ازرهر شکل تندروی هراس داشت، و از این نظریه جانبداری

می‌کرد که مبارزهٔ پارتیزانی فقط در شرایط وجود جبار برحق است، در شرایطی که هیچ امکان دیگری وجود ندارد، ولی در کشوری که امکان تغییر شرایط سیاسی به اتکاء رای مردم وجود دارد، مبارزهٔ پارتیزانی اشتباه است.

— در کشور ما هرگز چنین نشده است، داعی، ساده‌لوح نباش. هرگز نخواهند گذارد که سوسیالیست‌ها پیروز شوند.

آلبا کوشش می‌کرد برای داعی‌اش نقطه‌نظرهای میگل را روشن کند، بنابراین نظر میگل نمی‌شد تا ابد منتظر گام برداشته‌های آهستهٔ تاریخ، فراگرد کند آموزش و تشکل ملت ماند، چون جهان با جهش پیش می‌تازد و واماندگان لنگان بیشتر عقب می‌مانند، و تغییرهای بنیانی را هم هرگز نمی‌توان با خوشی و بدون کاربرد زور عملی کرده و این واقعیتی است که تاریخ به اثبات رسانیده است. بحث آن‌دو به درازا می‌کشید، و هر دو به سخنرانیهای پیچیده و پرتکلف متوسل می‌شدند، تا آنکه در پایان خسته، یکدیگر را متهم می‌کردند که همچون قاطر لجوج است. پس از آنکه با بوسه‌ای و گفتن شب‌بخیر از هم جدا می‌شدند، هر کدام احساس می‌کردند که دیگری انسانی است دوست‌داشتنی.

یک روز جیم به اطلاع همه رساند که این بار در انتخابات سوسیالیست‌ها پیروز خواهند شد، اما کسی حرفش را باور نکرد، چون بیست سال بود که چنین پیشگویی کرده بود.

سانتور تروبا با لحنی تحقیرکننده گفت:

— اگر مادرت هنوز زنده بود، به تو می‌گفت که همیشه همان‌ها پیروز می‌شوند.

جیم می‌دانست چه می‌گوید، نامزد سوسیالیست‌ها خودش به‌او گفته بود. آن‌دو سالها بود که باهم دوست بودند، جیم شبها اغلب پیش او می‌رفت تا باهم شطرنج بازی کنند این مرد همان سوسیالیستی بود که از هجده سال قبل مدعی پست ریاست جمهوری شده بود. جیم او را نخستین بار پشت سر پدرش دیده بود، در یک دورهٔ مبارزهٔ انتخاباتی در ایام جوانی‌اش سوار بر قطار انتخاباتی سوسیالیست‌ها در ابری از دود غلیظ به سن لوگاس وارد شد، در آن زمان نامزد سوسیالیست‌ها جوانی بود قوی با لپهائی چون لپه‌های سگ شکاری، و در حالی که یارانش برایش

زنده باد فریاد می‌زدند، و اربابهای املاک اطراف برایش سوت می‌کشیدند، و زارعان خاموش مانده بودند، سخنرانی کرد، آن زمان دورانی بود که برادران سانچز رهبر سوسیالیست‌های منطقه را سرتقاطع جاده به دار آویختند، و استبان تروبا، پدرو تروسو را برابر چشمان پدرش شلاق زد، چون تفسیر گمراه‌کنندهٔ داستانهای انجیلی پدر خوزه دولچه ماریا را برای ساکنان ملک او بازگو کرده بود، جیم با نامزد سوسیالیست‌ها بنا بر اتفاق در یک شب یک‌شنبه آشنا شد، برای بازدید فوری از بیماری او را از بیمارستان فرستادند. با آمبولانس به نشانی اطلاع داده شده رسید، زنگ را زد و نامزد سوسیالیست‌ها شخصاً در را برایش باز کرد، جیم بدون اشکال او را شناخت، چون بارها عکسش را دیده بود، و هنوز هم همان بود که او را در قطار انتخاباتی دیده بود.

نامزد سوسیالیست‌ها به او خوش آمد گفت:

— بیایید تو، دکتر، منتظران هستیم.

او را به اتاق خادم‌هاش راهنمایی کرد، دخترش آنجا از زنی مراقبت می‌کرد که در حال خفقان به‌منظر می‌رسید. چهره‌اش تیره شده بود، چشمانش بیرون زده بود، و زبانی عظیم و متورم از دهانش بیرون افتاده بود.

برایش توضیح داده شد:

— ماهی خورده است.

جیم گفت:

— دستگاه اکسیژن را از داخل آمبولانس بیاورید.

و آمبوله‌ها را آماده کرد.

همراه نامزد سوسیالیست‌ها کنار تخت بیمار نشستند، تا آنکه زن توانست راحت تنفس کند و زبانش را به دهان بالا کشد. دربارهٔ سوسیالیسم و دربارهٔ شطرنج گفتگو کردند، و دوستی آن دو شروع شد، جیم خود را با نام مادرش معرفی کرد، بی آنکه حدس هم بزند که فردای آن روز مامورین امنیتی به اطلاع سوسیالیست‌ها خواهند رسانید که پزشک پسر سناتور تروبا، بدترین دشمن آنها بوده است. نامزد سوسیالیست‌ها هرگز این اطلاع را بازگو نکرد، حتی تا آن ساعت آخر که در جنجال

از صدای ناشی از آتش سوزی و تیراندازی برای آخرین بار دست هم را فشردند. جیم مدام از خودش می‌پرسید که آیا هرگز آن جسارت را خواهد یافت که حقیقت را به او بگوید.

نامزد سوسیالیست‌ها، متکی به تجربه‌های فراوانش و شناختش از ملت شیلی، زودتر از هر کس دیگر آگاه گشت که این بار پیروز خواهد شد، این را به جیم گفت، و اضافه کرد که کار صحیح این است که در این باره حرفی زده نشود، تا دست راستی‌های خود خواه متشتت با اطمینان به پیروزی خود در انتخابات شرکت کنند. جیم در پاسخش گفته بود، که اگر هم به کسی گفته شود، باور نخواهد کرد، حتی سوسیالیست‌ها هم باور نمی‌کنند، و برای آزمایش به پدرش گفت.

جیم هنوز هم روزانه چهارده ساعت کار می‌کرد، از جمله در روزهای یکشنبه، بی‌آنکه در ستیزهای سیاسی شرکت کند، از افزایش قلدری در مبارزات سیاسی وحشت زده شد، رویدادی که چنان نیروها را به قطبها جذب کرد که در میانه فقط گروه بی‌تصمیم و متزلزلی باقی ماند، که انتظار می‌کشید تا پیروز مشخصتر شود و به او رای بدهد. جیم فرصت نمی‌داد که پدرش او را تحریک کند، گرچه پدرش از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا برایش در باره زورگوئیهای کمونیسم بین‌المللی توضیح دهد، و بی‌نظمی را تصویر کند که، بنابر فرض محال، اگر چپی‌ها انتخابات را ببرند، کشور دچار آن خواهد شد، فقط یک بار شکیبایی از دست داد، آن روز صبح دید که در سراسر شهر پلاکاردی وقیحانه را بر دیوارها می‌چسبانند، پلاکارد تصویر مادری شکم‌کنده را می‌نمود که سراسیمه بود و بی‌نتیجه می‌کوشید تا پسرش را از دست سربازی کمونیست برهاند. سر باز کمونیست می‌خواست او را همراه خود به مسکو ببرد. این اقدامی بود هراس برانگیز که سناتور تروبا و دوستان حزبی‌اش به یاری متخصصین خارجی که برای اجرای این برنامه آمده بودند، ترتیب آن را داده بودند. این اقدام به‌نظر جیم بیش از حد تحمل زشت بود، و بدین نتیجه رسید که دیگر نمی‌تواند با پدرش زیر یک سقف زندگی کند، تونل کتابهایش را بست و از آن پس در بیمارستان خوابید.

در ماه‌های آخر قبل از انتخابات، رویدادها از پی هم می‌شتافتند، بر تمامی

دیوارها تصویر نامزدها چسبانیده شده بود، از هواپیما برگچه‌هایی رافرو می‌ریختند که چون برف از آسمان می‌بارید و کف خیابانها را با آشغال چاپ شده می‌پوشاند. از رادیو سخنرانیهای سیاسی شنیده می‌شد، و وابستگان به تمامی احزاب بر سر بی‌معنی‌ترین مسائل شرط بندی می‌کردند. جوانان شبها دسته تشکیل می‌دادند و به راه می‌افتادند تا دشمن ایده‌ئولوژی خود را ازپا درآورند. اجتماعهای عمومی تشکیل می‌شد، محبوبیت هریک از نامزدها سنجیده می‌شد، و با هر سنجش تازه‌ای شهر از جمعیت پرتز می‌شد و مردم بیشتر هجوم می‌آوردند، آلبا هیجان زده بود. اما میگل اعتقاد داشت که انتخابات قلابی است و توفیر نمی‌کند چه کسی آن را ببرد، به هر حال همان قشر ممتاز است که باقی می‌ماند، فقط سر کرده آن تغییر می‌کند، انقلاب را نمی‌شود با صندوق رای عملی کرد، بلکه به خون ملت نیاز دارد. نظریه انقلاب مسالمت‌آمیز در چهارچوب دموکراسی و آزادی کامل حاوی تضادی درونی است.

وقتی آلبا نظرهایش را برای جیم تعریف کرد، جیم فریاد زد:

— بیچاره دیوانه است! اما انتخابات را خواهیم برد، اوهم می‌تواند گفته‌هایش را به حلقومش برگرداند. تا بدان لحظه جیم موفق شده بود از دیدار با میگل طفره رود. میل نداشت با او آشنا شود. حسادت پنهانی آزارش می‌داد، که نمی‌خواست بدان اعتراف کند. خودش آلبا را به دنیا آورده بود، بارها او را روی زانوی خود نشانده بود، خواندن را به او آموخته بود، هزینه مدرسه‌اش را پرداخته بود و تمامی جشنهای تولدش را با او جشن گرفته بود، خودش را پدرش احساس می‌کرد و مشاهده اینکه آلبا زن شده است، ناچار ناراحتی‌اش را موجب می‌شد. تغییرحالتش را در این سالهای آخر متوجه شده بود، اما با استدلالهای غلط، خود را فریب می‌داد، گرچه برخوردهایش با دیگران به او آموخته بودند که فقط عشق است که زنان را مجلل می‌نمایند، آلبا را دیده بود که روز به روز رشد می‌یابد، توجه کرده بود که حالت ناپایدار دوران پایان نوجوانی را پشت سر گذاشته است، و با اندامی دیگر دوران آرامش جوعی و رضامندی زنانگی را آغاز کرده است، با حدتی بی‌معنی امید بسته بود که دوران دلدادگی خواهدزاده‌اش احساسی گذران باشد، چون در اساس

میل نداشت که آلبا به مرد دیگری جز خودش نیازمند گردد. اما برای همیشه نمی‌توانست میگل را نادیده انگارد. در یکی از همین روزها بود که آلبا به او گفت که خواهر میگل بیمار است، و اضافه کرد.

— دلم می‌خواهد با میگل حرف بزنی، داعی، تا برایت وضع خواهرش را توضیح دهد. این کار را برای من می‌کنی؟

وقتی جیم میگل را در کافه‌ای در محلهٔ تروئبا دید، پیش داوری‌اش دربارهٔ او مانع از آن نشد که بنا بر بداهه به او علاقمند شود و اختلاف سیاسی‌اش را با او از یاد برد، چون مردی که برابرش نشسته بود و با حالتی عصبی قهوه‌اش را هم می‌زد، آن تندروی پیروزنا و قلدری نبود که انتظار داشت ببیند، بلکه مرد جوانی بود نگران و هراسناک، که وقتی علائم بیماری خواهر بیماراش را شرح می‌داد، با اشک خود در ستیز بود.

جیم گفت:

— مرا ببرید پیش او،

میگل و آلبا او را بردند به محلهٔ هنرمندان، در وسط شهر، و فقط در فاصلهٔ چند متری آن بناهای ساخته شده از آهن و شیشه، بر دامنهٔ تپه‌ای، کوچه‌های تند شیب نقاشان، کوزه‌گران و مجسمه‌سازان قرار داشت. در آنجا در خانه‌های قدیمی تقسیم شده به استودیوهای کوچک، هنرمندان سرپناهی برای خود ساخته بودند. محل کار خود را با زدن سقفهای شیشه‌ای از بالا باز کرده بودند، و در اتاقکهای تاریکشان در بهشتی از شکوه و تیره‌روزی می‌زیستند. در کوچه‌ها بیچه‌ها به بازی مشغول بودند، و زنهای خوشگل در لباسهای بلند و گشاد شیرخوارگانشان را برپشته یا روی سرین حمل می‌کردند، و در گوشه‌های خیابان، یا در آستانهٔ درها مردانی ریشو، خواب‌آلود، بی‌قید نشسته بودند و به جریان زندگانی که از برابرشان می‌گذشت خیره می‌نگریستند. در برابر خانه‌ای که به سبک فرانسوی که با کتیبه‌ای از فرشته کودکان بالدار، چون کیکی کرمی، تزئین شده بود، ایستادند. از پلگان باریکی بالا رفتند، این پلگان نجات بود، اما به علت تقسیم بندیهای مکرر خانه، اکنون تنه‌پاره ورود به درون خانه بود. کمی بالاتر، آنجا که پلگان خم برمی‌داشت،

بوی ناخوشایند، سیر، ماری جوانا، و تربانتین به مشام رسید، در آخرین طبقه میگل برابر دری باریک و رنگ شده به رنگ قرمز نارنجی ایستاد، کلیدی را از جیب درآورد و در را باز کرد، جیم و آلبا باور کردند که باید به لانه پرندهگان وارد شوند، اتاق گرد بود، گنبدی بی معنی به سبک بیزانس سقف آن را تشکیل می داد و در اطراف دیوارها شیشه‌ای بودند، به نحوی که می شد از آنجا سقف شهر را در جهت‌های مختلف دید، و ابرها را نزدیک به خود احساس کرد، روی تخته‌های برابر پنجره‌ها، کبوترها لانه کرده بودند، پروچلغوزشان جامهای شیشه را آلوده بودند. روی صندلی زنی برابر تنها میز موجود در اتاق نشسته بود، رب دوشامری بر تن داشت که روی سینه آن ازدهائی غمگین و ریش ریش شده بافته شده بود. جیم چندین ثانیه تامل کرد تا او را شناخت، زیر لب گفت:

— آماندا، آماندا...

از بیست سال قبل که هر دو آنان دانستند که علاقه‌شان به نیگلاس قویتر از عشقشان به یک دیگر است، دیگر هرگز او را ندیده بود، در این بین آن جوان ورزskar با موهای پمادزده همیشه مرطوب، که مباحث پزشکی را می خواند و درخانه راه می رفت، مردی شده بود که در اثر عادت به خم شدن روی تخت بیمارانش، کمی خمیده می نمود، موهای خاکستری داشت، و چهره‌ای جدی و عینکی فلزی با شیشه‌های قطور، اما با وجود این همان شخص بود که در گذشته بود، در حالی که برای باز — شناختن آماندا، به عشق او نیاز می بود، پیرتر از آن می نمود که می توانست باشد، از او جز پوست و استخوان تقریباً هیچ باقی نمانده بود، پوستی خشکیده و زرد رنگ، دستهای آراسته شده با انگشتهایی از نیکوتین زرد، چشمانی متورم و نگاهی مات، پلکهای سرخ شده و از هم دریده. ظاهرش حکایت از تیره بختی و وحشت می کرد، کوشید تا از جا برخیزد، تلوتلوخوران فرو نشست، برادرش رفت سراغش و به او کمک کرد و در آغوش خود فشرد:

میگل شگفت زده پرسید:

— هم دیگر را می شناسید؟

جیم پاسخ داد:

— بله، از زمانی گذشته .

باخود اندیشید که بی‌نتیجه است، در بارهٔ گذشته سخن گوید، و میگله و آلبا جوانتر از آنند که بتوانند آن احساس زیان جبران ناپذیری را که او در آن لحظه احساس می‌کرد، درک کنند، به یک بارتصویر کولی کوچکی که در تمامی آن سالها در قلب خود حمل می‌کرد، و تصویری از تنها عشق زندگانی منزوی او بود، از بین رفت. به میگله کمک کرد تا آماندا را روی راحتی بخواباند که برای خوابیدن از آن استفاده می‌کرد، و متکاهایش را مرتب کرد، ضعیف بود، حالتی تدافعی داشت و زیر لب کلمات نامربوطی نجوا می‌کرد، با هر دو دست رب‌دوشامبر خود را چسبیده بود، لرزشی عصبی او را مرتعش ساخت، و چون سگی از پای درآمده سرفه کرد. آلبا وحشت‌زده بر او نگریست، تا آنکه آرام شد و با چشمان بسته دراز کشید. در این حالت آلبا توانست آن زن لبخند بر لبی را باز شناسد که میگله عکسش را در کیف بغلی خود حمل می‌کرد. جیم با صدائی با او سخن می‌گفت که آلبا نمی‌شناخت. کم‌کم توفیق یافت آماندا را آرام سازد، با مهربانی او را نوازش کرد، رفتاری پدرانۀ که گاه با حیواناتها هم نمایان می‌کرد، بیمار حالت عصبی‌اش آرام گرفت و اجازه‌داد تا آستین رب‌دوشامبرش را بالا زنند. بازوهای لاغر استخوانی‌اش پدیدار شدند، و آلبا هزاران جای زخم کوچک، لکه‌های آبی و جای فرو رفتن سوزن را بر آنها دید، که بعضی‌نیز چرک کرده بودند. پس از آن جیم رانش را معاینه کرد، سرتاسر آن سوزن فرو برده بود، او را بانگاهی غمگین نگریست و درک کرد که آماندا در دوران جداماندگی، در سالهای تیره‌روزی، در عشقهای مدام خلاف‌انتظار، قبل از آنکه به این مرحله نامیدی برسد، راه وحشت‌انگیزی را طی کرده است. او را در خاطره خود فرا خواند، آن‌چنان که در جوانی بود، با موهای پراکنده، سر و صدای دستبندها، و خنده شاد و ساده دلی آن‌چنانی که متکی بدان احمقانه‌ترین کارها را انجام می‌داد و در همه حال تخیلهایش را دنبال می‌کرد. بر خود نفرین کرد که گذاشته بود آماندا برود، و دانست که زمانی بس طولانی برای هر دو تلف شده است.

— باید او را ببریم به بیمارستان. فقط یک دوره معالجهٔ بازتوانی ممکن است او

را نجات دهد .

این را گفت ، و سپس اضافه کرد :

— به او خیلی سخت خواهد گذشت .

توطئه

آن‌گونه که نامزد سوسیالیست‌ها پیش‌بینی کرده بود، این بار سوسیالیست‌ها در اتحاد با سایر احزاب چپ انتخابات رئیس‌جمهوری را بردند، انتخابات یک روز زیبای سپتامبر، بدون حادثه، انجام شد، آن‌کسان، که همانند همیشه و از زمانی که دیگر به‌مخاطر نداشتند به‌اعمال قدرت عادت کرده بودند، با آنکه در سال‌های اخیر نیرویشان تحلیل رفته بود، باز هم در هفته‌های قبل از انتخابات خود را برای جشن گرفتن آماده کردند، در مغازه‌های مشروب‌فروشی موجودی کاهش یافت، و شیرینی-پزها ناچار شدند دو شیفت کار کنند تا بتوانند تقاضای افزوده برای کیک و تارت را ارضا کنند، هیچ‌کس در باریوآلتو از نتایج شمارش قسمتی از آراء اخذ شده ناآرام نشد، گرچه این نتایج حکایت از توفیق چپ‌ها داشت، چون هم‌عکس آگاه بود که

آراء اخذ شده در پایتخت مهم است. سناتور تروبا در محل ساختمان حزیش با روحیه‌ای خوب جریان انتخابات را دنبال می‌کرد، وقتی هم پیش افتادن کاملاً هویدای نامزد مخالفین یاران حزبی‌اش را عصبی کرد، او به صدای بلند خندید. تروبا با پیش پذیرش پیروزی حزیش، برخلاف منش جدی خود، گل سرخی را در مادگی یقه کتش فرو برده بود. خبرنگار تلویزیون با او مصاحبه کرد، و همه کس صدایش را شنیده که گفت "ما همانند همیشه پیروز خواهیم شد". سپس جامش را بلند کرد و به افتخار "دفاع از دموکراسی" نوشید.

درخانه بزرگ سرنیش، بلانگا و خدمه خانه چای می‌نوشیدند، نان و کالباس می‌خوردند، و برابر تلویزیون نشسته بودند تا نتایج اعلام شده را یادداشت، و نتیجه کلی انتخابات را دنبال کنند. پدر بزرگ پیرشان را سرسخت ترو یک‌دنده تر از همیشه بر صفحه تلویزیون دیدند.

آلبا گفت:

— برایش ضربه‌ای خردکننده خواهد بود، چون این بار دیگران خواهند برد. طولی نکشید که برای همه کس روشن شد که فقط معجزه‌های ممکن است روندی را که در جریان روز مدام مشخصتر شده بود، تغییر دهد. در خانه‌های اعیانی سفید، آبی و زرد محله باریوآلتو پنجره‌ها را کشیدند پائین، درها را محکم بستند و پرچمهایی را که پیشاپیش در بالکنها برافراشته بودند، و تصویرهایی که از نامزد محافظه‌کاران به تماشا گذارده بودند، جمع کردند. در این بین از مجتمع‌های مسکونی حاشیه شهر و از محله‌های کارگری همه افراد خانواده‌ها، پدر و مادرها، بچه‌ها، و پدر بزرگها و مادر بزرگها، در لباسهای روزیک شنبه‌شان، شادمان به محله‌های وسط شهر رسیدند — در دست رادیوی کیفی داشتند تا بتوانند از آخرین نتایج خواندن آرا مطلع شوند. در محله باریوآلتو نیز چند دانشجوی پر شور و آرمان‌گرا، برای آنکه خانواده‌شان را که با چهره‌هایی تلخ برابر تلویزیون نشسته بودند، آزار دهند، به خیابانها دویدند، از مناطق کارگری هم کارگران با نظم کامل سر رسیدند مشتهارا بالا برده بودند و سرودهای مربوط به مبارزه‌های انتخاباتی را می‌خواندند. وسط شهر همه یکپارچه، شدند و همه با هم و یک صدا فریاد زدند، که چپ‌ها

انتخابات را بردند. گروه‌های پراکنده در چشم برهم زدنی گرد آمدند، افزوده شدند، گسترش یافتند و خیابانها را پر کردند، خیابانها پر شد از انسانهایی که ورجه ورجه می‌کردند، فریاد می‌کشیدند، هیجان‌زده بودند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند. مشعلها روشن شد، و از آن درهم برهمی، صفوف منظمی از راه پیمایان تشکیل شد که با شور و شوق به جانب بلوارهای زیبای محل سکونت بورژوازی به - حرکت درآمدند. پس از آن نمایشی شگفت دیده شد، افرادی از توده مردم، مردانی با کفشهای کارگری، زنانی با بچه‌های در بغل، دانشجویانی یکتا پیراهن، کاملاً آرام در آن منطقه منزوی و متمایز شهر حرکت کردند، در آن منطقه که قبلاً به قدرت آنجا دیده بودند و در آنجا بیگانه بودند. صدای سرودهایشان، صدای گامهایشان و نور مشعلهایشان به سکوت درونی ویلاهای کاملاً بسته نفوذ کرد - در این ویلاها کسانی می‌لرزیدند که خود از معتقدین هراس افکنی بودند، و اکنون باور داشتند که در بهترین وضع از آنان سلب مالکیت خواهد شد و به سبیریه اعزام می‌شوند، اما جمعیتی که به صدای بلند آواز می‌خواند، هیچ دری را نشکست و هیچ باغچه با دقت نگاهداری شده‌ای را لگد مال نکرد، شادمان از خیابانها گذشتند، بی‌آنکه به اتومبیلهای لوکس پارک شده دست بزنند، میدانها و گلکاری‌ها را دور زدند که قبلاً هرگز آنها را ندیده بودند، و شگفت‌زده برابر ویتترین تزئین شده برای عید میلاد مغازه‌ها ایستادند - مغازه‌هایی که پر بود از اشیائی که آنان حتی نمی‌دانستند چه مصرفی دارند. در مسالمت به راه خود ادامه دادند، وقتی برابر خانه تروبا رسیدند، آلبا دويداز خانه بیرون و خود را قاطی جمعیت کرد، و با تمامی نیروی خود با آنان هماواز شد. مردم تمام شب را شادمان در شهر گردش کردند، اما در خانه‌های اعیانی شیشه‌های شامپانی همچنان در بسته ماند، و بر روی کیکها مگس نشست. در نور صبح زود، آلبا بین جمعیتی که کم‌کم متفرق می‌شد، هیکل اشتباه‌نشدنی میگل را دید. میگل مشعلی در دست داشت و فریاد می‌کشید. آلبا راه خود را بین جمعیت باز کرد، و بی‌فایده او را به نام خواند، اما میگل در شور و شادمانی خود صدایش را نشنید. برابرش که ایستاد و میگل او را دید، مشعلش را داد به دیگری و آلبا را با هر دو دست گرفت

و از زمین بلند کرد، هر دو نیروی خود را تا پایان مصرف کرده بودند، از فرط شادمانی گریستند، گونه‌های هم را که بوسیدند، آلبا گفت:

— نگفتم به مسالمت پیروز خواهیم شد، میگل.

و میگل به او پاسخ داد:

— پیروز شدیم، ولی حالا وظیفه‌مان این است که پیروزیمان را حفظ کنیم.

روز دیگر، کسانی که شب را متشنج در خانه‌هایشان مانده بودند، چون دیوانگان به خیابانها ریختند و به بانکها هجوم بردند تا موجودی حسابهای خود را دریافت کنند. کسانی که اشیاء قیمتی خود را در صندوق بانکها نگه می‌داشتند، حالا می‌خواستند که آنها را از صندوقهای بانک درآورند و زیر تشکهایشان پنهان کنند، یا به خارج بفرستند. ظرف بیست و چهار ساعت از قیمت زمینهای شهری نیمی کاسته شد، و مردم گرفتار این دیوانگی که به هر ترتیب امکان داشته باشد، قبل از آنکه شوروی‌ها بیایند و مرزها را با سیم خاردار ببندند، از کشور خارج شوند، تمامی بلیطهای سفرهای هوایی را خریدند. توده ملت که پیروزمندان در شهر می‌گشت، وقتی بورژواها را دیدند که برابر بانکها به صف ایستاده‌اند، به صدای بلند خندیدند. با گذشت فقط چند ساعت کشور به دو جزء آشتی‌ناپذیر تقسیم شده بود — خط جدایی از میان هر خانواده می‌گذشت.

سنانور ترویا شب را در ساختمان حزب گذراند، یاران حزبی‌اش او را آنجا نگاه داشتند، چون مطمئن بودند اگر به خیابان رود جمعیت بدون مشکل او را خواهد شناخت و بر اولین تیر چراغ به دار خواهد آویخت، ترویا بیش از آنچه خشمگین بود، غافلگیر شده بود. نمی‌توانست آنچه رویداده بود را باور کند — گرچه خودش سالها بود تکرار می‌کرد که کشور پر از مارکسیست است، جسارت خود را از دست نداده بود، برعکس قلب ستیزه‌جویان چنان او را هیجان زده ساخته بود که پس از دوران جوانی هرگز دیگر چنان حالتی را به یاد نداشت.

به یاران حزبی‌اش به رمز گفت:

— انتخابات را بردن و رئیس جمهور ماندن دو امر مختلف است.

این اندیشه که می‌توان رئیس‌جمهور جدید را از سر راه برداشت، هنوز هیچ‌کس

دیگر را به خود مشغول نداشته بود، چون دشمنان سیاسی اش معتقد بودند که همان گونه که توانسته بودند متکی به قانون انتخابات را ببرند، می‌توانند امور را نیز سرو سامان دهند. به هر حال تروپا چنین نمی‌اندیشید. روز بعد، وقتی مشخص شد که از توده مردم شادمان نیابست ترسی به دل راه داد، سناتور تروپا هم از پناهگاه خود خارج شد و به ویلائی در خارج از شهر رفت. در آنجا نهار می‌موزد و صرف می‌شد. سیاستمداران، چند نفری از آرتشیان، و چند نفر گرینگو، که سازمانی امنیتی آنان را اعزام کرده بود، گردآمده بودند تا طرحی برای ساقط کردن دولت جدید آماده کنند. وسیله خرابکاری اقتصادی، یا آن گونه که خودشان آن را می‌نامیدند، عدم ثبات اقتصادی.

خانه‌ای بزرگ به سبک دوران استعماری بود که وسط محوطه‌ای سنگ‌فرش قرار گرفته بود. سناتور تروپا وقتی به آنجا رسید که چندین اتومبیل پارک شده بود. او با گفتن "هالو" استقبال شد، چون از چند ماه قبل برای جلوگیری از آنچه نگران بروز آن بودند، تماس‌هایی برقرار شده بود. پس از صرف غذا - ماهی سرد درسوس آووکادو، خوک بچه، بریان آغشته به براندی شعله‌ور، موس شکلات - پیشخدمتها مرخص شدند و درهای سالن بسته شد. در این محل آن گروه خطوط اصلی استراتژی خود را مشخص کردند، سپس از جا برخاستند و به سلامتی میهن نوشیدند. همگی، به استثناء خارجی‌ان حاضر در مجلس، آماده بودند نیمی از ثروت شخصی خود را برای انجام این برنامه به مخاطره اندازند، ولی فقط سناتور تروپا بود که حاضر بود جان خودش را هم به مخاطره اندازد.

تروپا با لحنی مطمئن گفت:

- یک لحظه هم او را راحت نخواهیم گذارد تا ناچار گردد استعفاء دهد.

ژنرال اورتادو، اسلحه خود را روی میز گذارد و در تکمیل بیان تروپا گفت:

- و اگر هیچ یک از اقدامهای دیگر نتیجه نداد، این را داریم.

جاسوس سفارت به زبان اسپانیایی بی‌نقص گفت:

- ما علاقه‌ای به کودتا نداریم، ژنرال. مایلیم که مارکسیسم با جنجال و هیاهو

رفوزه شود و به خودی خود سقوط کند، تا کشورهای دیگر قاره اندیشه آن را از مغز

خود پاک کنند، می‌فهمید؟ این کار را با پول انجام می‌دهیم. هنوز فرصت باقی است که چندتائی از نمایندگان را بخریم تا انتخاب او را تایید نکنند، در قانون اساسی چنین پیش‌بینی شده است، چون به اکثریت مطلق نرسیده است، پارلمان باید تصمیم بگیرد:

سناتور تروبا به صدای بلند گفت:

— این فکر را فراموش کنید، مستر، در اینجا نمی‌توانید به کسی رشوه دهید، کنگره و نیروهای مسلح رشوه‌گیر نیستند، بهتر است که پول را برای خرید وسائل ارتباط جمعی صرف کنیم، به یاری آنها می‌توانیم عقیدهٔ عموم را تحت‌تاثیر قرار دهیم و این چیزی است که در واقع مهم است، چند نفر همراه با هم گفتند:

— حرف بی‌معنی! نخستین کاری که مارکسیست‌ها انجام می‌دهند از بین بردن مطبوعات آزاد است.

سناتور تروبا در پاسخ آنان گفت:

— باور کنید، کاپالرو، که من این کشور را خوب می‌شناسم، هیچ‌کس به آزادی مطبوعات کاری نخواهد داشت، ضمناً در برنامهٔ دولت هم این موضوع ذکر شده است، و او سوگند خورده است که آزادیهای دموکراسی را محترم خواهد شمرد — او را در تلهٔ خودش گرفتار خواهیم ساخت.

حق به جانب سناتور تروبا بود، نمایندگان رشوه‌نگرفتند، در فرجهٔ زمانی قانونی، چپ‌ها در آرایش کامل قدرت را در اختیار گرفتند — راست‌ها هم از نفرت خود را اشباح کردند.

پس از انتخابات همه چیز در زندگانی همه کس تغییر کرد، و آن کس که تصور کرده بود می‌تواند همچنان روش زندگانی خود را دنبال کند، به زودی متوجه شد که خود را فریب داده است، برای پدر و ترسرو این تغییر خشونت‌بار بود، تاکنون در زندگانی از گرفتار یک نواختی شدن برحذر مانده بود، آزاد و فقیر چون بی‌خانمان زیسته بود، هرگز کفش چرمی برپا نکرد، و هرگز کروات و ساعت مچی نیست، توانست به خود اجازه دهد که مهربان باشد، بی‌اعتنا باشد، ولخرج باشد و بعد از ظهرها

بخواهد، چون به هیچ‌کس حساب پی نمی‌داد، فقط گه‌گاه، و آن هم با مشقت زیاد، توانسته بود آن درد و ناآرامی را بازیابد که بدان نیاز داشت تا سروده‌ای نو بسراید. با گذشت سالها اکنون به مسالمت درونی رسیده بود، و طغیانی که دردوران جوانی محرکش می‌بود، اکنون جای خود را به ملایمت و رضامندی از خود داده بود. چون فرانسيسکان‌ها فقيرانه می‌زیست، هیچ‌ولعی برای پول یا قدرت نداشت. تنها نقص آرامش بلانگا بود. عشق‌های گذران دخترکان نیمه‌رشید دیگر علاقه‌اش را به خود معطوف نمی‌داشت، به این اعتقاد رسیده بود که بلانگا تنها زن برایش خواهد بود، نمی‌توانست حتی یک لحظه را به یاد آورد که بلانگا در زندگانی‌اش حضور نداشته است، پس از انتخابات رئیس‌جمهور توازن زندگانی او نیز به علت درخواست همیاری در دولت برهم خورد، مدام توضیح داده می‌شد، احزاب چپ، به حد کافی آدم کارآمد ندارند، که برای دراختیار گرفتن کامل قدرت بدان نیازمنداند.

پدر و ترسرو کوشید تا خود را معذور بنمایاند:

— زارع هستم و هیچ آموزش مقدماتی ندیده‌ام.

و در پاسخ شنید:

— مهم نیست، رفیق، لااقل محبوب همگان که هستید، اگر از شما لغزشی ببینند عذرتان را می‌پذیرند.

چنین شد که پدر و ترسرو ناگهان، و برای نخستین بار در زندگانی، پشت یک میز تحریر نشست، یک منشی دراختیار داشت، و تصویری مجلل از شجاعان میهن در قتالی شرافتمندانه پشت سرش برد یوار آویخته بود. پدر و ترسرو از پنجرهٔ بامیله‌های آهنی حفاظت‌شدهٔ دفتر کارش نگاه کرد و فقط توانست چهارگوشهٔ کوچکی از آسمان را ببیند. پست او پستی برای چرت زدن نبود. از ساعت هفت صبح تا هنگام شب کار می‌کرد، و پس از آن هم چنان خسته بود که خود را ناتوانتر از آن می‌یافت که حتی یک آکورد هم بر گیتار خود بنوازد، چه رسد به اینکه بنا بر روش معمول لحظه‌هایی را با بلانگا بگذراند، اگر هم تمامی موانع قبلی مربوط به بلانگا، و تمامی موانع جدید مربوط به شغل او برطرف می‌شد و عاقبت با هم ملاقات می‌کردند،

آنچه بینشان بود، بیشتر نگرانی بود تا هوس عشق. تلفنها گفتگویشان را قطع می‌کرد، فرصتشان بسیار محدود بود، و هرگز کافی نبود. لحظه‌های خلوتشان در حالتی عصبی می‌گذشت، بلانگا از پوشیدن زیرجامه‌های ظریف چشم پوشید، چون به نظرش کاری بود عبث که موجب مسخره شدن هر دو می‌شد، در پایان فقط با یک دیگر ملاقات می‌کردند، تا چون زوجی کهن‌سال کنار هم آرام گیرند، دوستانه در باره نگرانیهای روزمره گپ بزنند، و در باره مسائل مهمی که ملت را به لرزش درآورده بود گفتگو کنند، یک روز پدروترسرو گارسیا توجه کرد که سه ماه است باهم نبوده‌اند، بدتر اینکه هیچ‌کدام تمایلی هم نشان ندادند، وحشت‌زده بدین نتیجه رسید که درس او برای ضعف جنسی و دلیل وجود ندارد، و گناه آن را متوجه روش زندگانی خود دانست، روشی که اجبارا دنبال می‌کرد و منش مردان عزب که بدان پایبند شده بود، بدین باور رسید که این وضع تغییر خواهد کرد اگر بلانگا با او زندگانی عادی را بگذارند و هر روز در خانه منتظرش بماند، این بود که او را در فشار گذارد تا با هم ازدواج کنند، و یادآور شد که از این ملاقاتهای پنهانی خسته شده است، سنش هم دیگر متناسب برای این کارها نیست، بلانگا باز هم همان پاسخی را به او داد، که قبلا هم بارها داده بود:

— باید در باره‌اش فکر کنم، عزیزم.

بدون احساس غمخواری به او نگریست، و دید که تزییع اندامش آغاز شده است. فریهرتر شده بود، غمگین‌تر می‌نمود، و دستهایش از رماتیسم بدقواره شده بودند، و سینه‌هایش که با کمال تناسب خود زمانی خواب از او می‌ربودند، اکنون پهن‌تر شده بودند و به سینه‌های زنی مسن شباهت می‌یافتند، در عین حال او را زیبا چون دوران جوانی دید، دورانی که با هم در مارین سه تائی در نیزارهای ساحلی رود خلوت می‌کردند، و از اینکه اکنون خستگی‌اش از هوسش قویتر است تاسف خورد.

— تقریبا نیم قرن است که در باره‌اش فکر می‌کنی، کافی است. همین حالا یابله و یانه.

بلانگا به او رخصت نداد که آرامشش را مخدوش سازد، این بار نخست نبود که از او می‌خواست تصمیمش را بگیرد، هر بار که پدروترسرو با دوست دوران جوانی‌اش

رابطه‌اش را قطع می‌کرد و پس از آن بار دیگر به سراغ او می‌رفت، مشوش و برای محفوظ داشتن عشق خود کوشا، بدین منظور که آن را اطمینان بخش سازد به بلانگا فشار وارد می‌کرد تا با او ازدواج کند. زمانی به خاطر بلانگا از محله، کارگران رفت، محله‌ای که سالها با هم در آنجا خوشبخت بودند، و مجبور به سکونت در منزلی متناسب طبقه متوسط شد، و برای چندمین بار به بلانگا گفته بود که یا بامن ازدواج می‌کنی یا دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید.

بلانگا نفهمید که پدر و ترسو این بار تصمیمی قاطع گرفته است.

دلخور از هم جدا شدند. بلانگا لباسهایش را که روی زمین پراکنده بود جمع کرد تا سریع بپوشد، و با سنجاقهایی که بادیستیاچگی آنها را در رختخواب جستجو کرد، موهایش را در پشت سر جمع کرد، کفشش را پوشید و کیفش را برداشت و در آستانه، در برای پدر و ترسو دست تکان داد، اطمینان داشت که روز بعد تلفن خواهد کرد و او را به یکی از آن جشنهای هیجانی آشتی‌کنان دعوت خواهد کرد پدر و ترسو سر و رویش را به سمت دیوار برگرداند، اطراف لبهای برهم فشرده‌اش حالتی تلخ نمایان شد. پس از آن دو سال از دیدن هم محروم ماندند.

روزهای بعد بلانگا امید داشت، بنابراین روشی که در گذشته بارها تکرار شده بود، با او تماس بگیرد. تاکنون هرگز او را ناامید نکرده بود، حتی وقتی بلانگا ازدواج کرد و یک سال تمام از هم جدا ماندند، در آن زمان هم پدر و ترسو بود که سراغش آمد، ولی، سه روز که گذشت و اطلاعی دریافت نکرد، ناآرام شد، بی‌خواب در رختخواب غلت می‌زد، مقدار مصرف قرصهای آرامش‌بخش رادو برابر کرد، به سردرد و درد اعصاب گرفتار شد و کوشید تا با کار کردن در کارگاه کوزه‌گری خود را آرام سازد. اندامهای مهدمسیح را صدها صدها در کوره می‌گذاشت، و باز درمی‌آورد، فقط برای آنکه مشغول بماند و فرصت اندیشیدن نداشته باشد، اما نتوانست بر ناشکیبایی خود چیره شود، عاقبت به وزارتخانه محل کار او تلفن کرد، صدای زنانه‌ای پاسخ داد و یادآور شد که رفیق گارسیا جلسه دارد و نمی‌شود مزاحمش شد. روز بعد بلانگا بار دیگر تلفن کرد، و این کار را یک هفته ادامه داد تا آنکه مطمئن شد که بدین ترتیب نخواهد توانست با او حرف بزند. برخورد فشار وارد

آورد، بر غروری که از پدر به ارث برده بود عاقبت چیره شد، بهترین لباسش را پوشید و جذابترین جوراب بندش را بست و رفت تا او را در منزلش ملاقات کند. کلیدش دیگر به قفل در منزل او نمی‌خورد، ناچار شد زنگ بزند، مردی سبیلو با چشمان شبیه به چشمان یک دختر مدرسه در زا به رویش باز کرد.

— رفیق گارسیا خانه نیست،

این را گفت، اما از بلانگا نخواست که به منزل وارد شود.

بلانگا فهمید که او را از دست داده است، زندگانی آینده‌اش از برابر چشمش گذشت، خود را در صحرای بی‌پایانی دید، ازپا درآمده از فرط کاری بیخوده که فقط برای وقت‌گذرانی انجام داده بود، دور از تنها مردی که در سر تا سر زندگانی او را دوست داشته بود و از او آن کودکی در آغوشش غنوده بود، روی پله‌ها نشست و شروع کرد به گریستن. مرد سبیلو آرام در را قفل کرد.

بلانگا به هیچ‌کس نگفت که چه روی داده است. آلبا سراغ پدر و ترسورا از او گرفت، و او با طفره رفتن از دادن پاسخ صریح گفت که شغل تازه‌ای در دستگاه دولت پذیرفته و مشغول است. بلانگا همچنان به بچه‌های مونگولید، و خانمهای ملول کوزه‌گری آموزش می‌داد. در مجموعه‌های مسکونی حاشیه شهر نیز به زنهایی که برای آموختن شغلی جدید و شرکت کردن در مسائل سیاسی اجتماعی کشور، گرد می‌آمدند، کوزه‌گری می‌آموخت. تشکیلات همه جا لازم شده بود، چون طولی نکشید که "راه سوسیالیسم" به میدان قتال تبدیل شد، در آن حال که توده مردم پیروزی خود را جشن می‌گرفتند، موهایشان را می‌گذاشتند تا بلند شود و و ریشهایشان را نمی‌تراشیدند، و یکدیگر را رفیق می‌خواندند، و فرهنگ ملی فراموش شده و هنرهای سنتی را احیاء می‌کردند، و در جلسه‌های کارگری بی‌پایان و بی‌فایده برای کاربرد اقتدار تازه بدست آورده، همه با هم و همزمان حرف می‌زدند و به وحدت کلام نمی‌رسیدند، راست‌ها طرح استراتژی مشخصی را دنبال می‌کردند، که هدف آن لطمه زدن به اقتصاد و لکه‌دار ساختن شهرت دولت بود. وسائل ارتباط جمعی نیرومندی را در اختیار داشتند، می‌توانستند روی یاریهای تقریباً نامحدود مالی، و حمایت بی‌دریغ گرینگوها حساب کنند، چون برای اجرای این برنامه خرابکاری

منابع محرمانه خود را در اختیار گذارده بودند، ظرف چند ماه نتیجه معلوم شد. توده ملت که برای نخستین بار پول کافی در اختیار داشت تا نیازهای اساسی خود را تامین کند، و اضافه بر آن چیزهایی را هم بخرد که همیشه آرزوی خرید آنها را داشت، برابر مغازه‌هایی تقریباً خالی قرار گرفت. کمبود کالا شروع شد، با گذشت زمان کمبود کالا به کابوسی همگانی تبدیل شد، زن‌ها صبح‌تاریک روشن برمی‌خاستند و صف‌های بی‌پایان تشکیل می‌دادند، تا یک مرغ، یک دوجین کهنه، بچه یا یک بسته کاغذ توالت بخرند. واکس کفش، سوزن خیاطی و قهوه درزمره کالاهای لوکس بود، که در کاغذ ابریشمی بسته‌بندی و در جشن تولد هدیه داده می‌شد. کمبود کالا موجب وحشت همه کس شد، هرزگانه شایعه‌ای در باره کالاهایی که بزودی وجود نخواهد داشت بر سر زبانها می‌افتاد و مردم به مقادیر زیاد آن را می‌خریدند، تا خود را برای آینده تامین کنند. در صف می‌ایستادند بی‌آنکه بدانند در مغازه چه فروخته می‌شود، فقط برای آنکه فرصت را از دست ندهند، و چیزی خریده باشند، حتی چیزی که آن را لازم نداشتند. صف ایستادگان حرفه‌ای هم پیدا شدند که در مقابل دریافت مبلغی متناسب جای خود را به دیگران واگذار می‌کردند، و دست - فروشانی که از این هجوم همگانی سود می‌بردند و تنقلات می‌فروختند، همچنین کسانی که به آنان که شبها در صف می‌ایستادند، پتو کرایه می‌دادند. بازار سیاه شکوفا بود. پلیس می‌کوشید جلوگیری کند، اما چون بیماری واگیردار بود و به همه جا سرایت می‌کرد. اگر هم باکمال دقت گوشه و کنار اتومبیلها را می‌گشتند، و کسانی را توقیف می‌کردند که پاکتی با محتوایی نامشخص در دست داشتند، باز هم نمی‌توانستند معاملات بازار سیاه را متوقف سازند. ولع برای ذخیره‌سازی، کار را به رفتار خلاف عقل کشانید، کسانی که هرگز سیگار نمی‌کشیدند، برای یک پاکت سیگار آماده به پرداخت هر قیمتی بودند، و زنهایی که بچه نداشتند بر سر یک قوطی غذای بچه با مادران شیرده درمی‌افتادند. قطعه‌های یدکی اجاق آشپزخانه، ماشینهای صنعتی و اتومبیل از بازار ناپدید شدند، بنزین جیره‌بندی شد، و گاه پیش می‌آمد که صف اتومبیلها چون مار بوآی عظیمی دو روز و یک شب رفت و آمد را متوقف می‌کرد، چون وقت برای فروش بنزین به‌تمامی در صف متوقف ماندگان کافی نبود،

کارکنان موسسه‌ها ناچار شدند پیاده یا سوار بر دوچرخه بروند سرکارهایشان، خیابانها از دوچرخه سوارانی نفس نفس زن پر شد و چون رویایی هلندی می‌نمود، درچنین اوضاعی بود که رانندگان کامیونها اعتصاب خود را آغاز کردند، در دومین هفته مشخص شد که اعتصاب آنان به خاطر مزد نیست، بلکه اعتصابی است سیاسی، و اعتصاب‌کنندگان تصمیمی نداشتند که کارشان را از سر گیرند، نیروهای مسلح کوششی کرد تا مشکل را برطرف کند، چون سبزیها در مزارع می‌پوسید و خانمهای خانه‌دار چیزی برای خرید نمی‌یافتند، اما مشخص شد که رانندگان موتورهارا پیاده کرده‌اند، و با هزاران کامیون که به هیولاهای سنگ شده می‌مانستند، جاده‌ها را بسته‌اند. رئیس‌جمهور از تلویزیون دیده شد که از مردم خواست تا شکمیا بمانند. از کشوری نام برد که به رانندگان کامیون پول امپریالیستی پرداخت می‌کرد، و گفت که اعتصاب تا مدتی نامعلوم طول خواهد کشید، بنابراین بهتر است که در باغچه‌های خانه‌ها و در بالکن‌ها سبزی‌کاری کنند. - لا اقل تا مدتی که راه‌حل دیگری پیدا شود. مردمی که به فقر عادت داشتند، و فقط روز عید ملی و روز عید میلاد مرغ می‌خوردند، در نخستین روزهای اعتصاب شور و شوقشان کاسته نشد. برعکس آماده برای جنگ خود را متشکل ساختند و مصمم بودند نگذارند با خرابکاری اقتصادی پیروزیشان ضایع شود. توده مردم همچنان جشنهای شادمان خود را دنبال می‌کردند، و به آواز می‌خواندند که هرگز ملتی شایسته شکست نخواهد خورد، اما آوازشان هر بار طنینی کمتر واقعی داشت، چون عدم اتحاد و نفرت چیره می‌شد.

زندگانی سناتور تروپا هم همچون زندگانی همه کسان دیگر تغییر کرد. شور ستیزه‌جویی به او نیروی دوران گذشته را داده بود و درد استخوانهایش را تسکین داده بود - همچون بهترین سالهای زندگانی‌اش گار می‌کرد. به چند سفر توطئه - چینی به خارج رفت، از شمال تا جنوب در ایالت‌های شیلی، خستگی‌ناپذیر درآمد و شد بود. با اتومبیل، با هواپیما، و با قطارهایی که از آنها امتیاز داشتن درجه یک سلب شده بود. سوره‌های فراوانی را که یاران حزبی‌اش در شهرها و دهکده‌ها به خاطرش برپا می‌داشتند، پا به پا همراه بود، و در آنها اشتهای یک زندانی اعمال شاقه را به نمایش می‌گذازد، گرچه روده‌های پیرش دیگر چنین مقدار غذا را

نمی‌توانستند تحمل کنند. زندگانی‌اش منحصر شده بود به مذاکرات محرمانه. در آغاز، به علت پایبندی طولانی‌اش به دموکراسی، از تله گذاشتن بر سر راه دولت احتراز می‌کرد، اما طولی نکشید که از این اندیشه رها شد، که دولت را می‌توان به روشی قانونی ساقط کرد، و این واقعیت را پذیرفت که فقط با کاربرد وسائل ممنوعه می‌توان پیروز شد. او نخستین کسی بود که جرات کرد برابر عموم بگوید که فقط یک کودتای نظامی می‌تواند پیشروی مارکسیسم را متوقف سازد، چون توده مردم به اختیار خود از قدرتی دست برنخواهند داشت که نیم قرن است برای به دست آوردن آن بی‌قرار انتظار کشیده‌اند، چون مرغی در دیگشان بریان نمی‌شد.

در باره خرابکاری که با او گفتگو می‌شد، پاسخ می‌داد:

— از این بچه‌بازیها دست بردارید، و اسلحه را به دست گیرید.

عقاید خود را پنهان نمی‌داشت، بلکه آنها را در آکادمی نظام منتشر می‌کرد، به این هم بسنده نمی‌کرد و گاهی می‌رفت به آکادمی نظامی و مقداری ذرت زیر پای دانشجویان نظام می‌ریخت، و آنان را متهم می‌کرد که مرغ شده‌اند. ناچار شد برای خود دو نفر محافظ استخدام کند، تا او را به علت هیجان زدگیهای خودش حفظ کنند. اغلب اوقات از یاد می‌برد که آنان را خودش استخدام کرده است، و وقتی احساس می‌کرد که سایه به سایه‌اش در حرکت‌اند، خشمگین می‌شد. ناسزای می‌گفت و با عصا تهدید می‌کرد، که نتیجه‌اش معمولاً تنگی نفس و تیش قلب بود. اعتقاد داشت که این دو گردن کلفت احمق، اگر کسی واقعا در صدد کشتن او باشد، کاری از دستشان ساخته نیست، اما بدین دلخوش بود که حضورشان لااقل کسانی را که بدون تصمیم قبلی در صدد مزاحمتش برآیند، خواهند ترساند. برای نوه‌اش هم می‌خواست محافظ استخدام کند، چون فکر می‌کرد که در دانشگاه کنار کمونیست‌هاست، و ممکن است به خاطر خویشی با او مورد تهاجم قرار گیرد، اما نوه‌اش میل نداشت که در این باره چیزی بشنود. می‌گفت:

— یک آدم‌کش استخدام شده، اعتراف به گناه است.

و اضافه می‌کرد، که از کسی نمی‌ترسد، تروبا جرات آن را نداشت که با نوه‌اش مخالفت کند، چون واقعا از این کار خسته شده بود که علیه تمامی بستگانش

بجنگد، و نوه‌اش تنها انسانی بود که مهربانی‌اش را با مهربانی پاسخ می‌گفت، و موجب می‌شد که بخندد.

در این بین بلانگ با استفاده از ارتباط هایش در محله کارگران، که در آنجا به زنان کوزه‌گری می‌آمخت، در بازار سیاه تشکیلاتی را بنیان گذارد. برایش بسیار مشکل و ترس‌آور بود که یک کیسه شکر، یا یک دوجین صابون تهیه کند، اما چنان زیرکانه این کار را می‌کرد، که هیچ‌کس چنین توانایی را در او سراغ نداشت. کالای تهیه شده را در یکی از اتاقهای خالی خانه انبار می‌کرد، از جمله چیزهایی که کاملاً بی‌فایده بودند، مثلاً دو بشکه سوس سویا که از یک چینی خریده بود، پنجره‌های اتاق انبارش را پوشاند و در آن را با قفل دستی بست و کلیدش را برداشت و به کمر بندش آویخت، حتی وقت استحمام هم آن را از خود دور نمی‌کرد، چون نسبت به همه کس، حتی جیم و دختر خودش، شک داشت، شکش هم علت داشت. آلبا می‌گفت:

— ماما، به نگهبان زندان شبیه شده‌ای.

و این کردار را ناشایست می‌دانست که برای تامین آینده ذخیره‌سازی شود، در حالی که احتمالاً این کار موجب می‌شود که کسی در زمان حال نتواند نیاز خود را تامین کند. آلبا نظرش این بود، که وقتی گوشت کمیاب است، باید سیب‌زمینی خورد، به جای کفش هم باید پاپیوش سنتی آپارگاتا پوشید، ولی بلانگ، که از ساده‌لوحی دخترش جاخورده بود، نظرش این بود که هر واقعه‌ای هم که روی دهد، نایست سطح زندگانیشان را تنزل دهند، و با این استدلال وقتی را که صرف قاچاقچی‌گری می‌کرد، قابل دفاع می‌دانست. واقعا هم از زمان مرگ گلارا هرگز در خانه بزرگ سرنیش بهتر از این دوران غذا خورده نمی‌شد، چون بالاخره کسی پیدا شده بود که امور آن خانه را سرسازمان دهد، و مشخص سازد که باید چه پخته شود. از مارین سه‌تایی به‌طور منظم برایش صندوقهای پر از مواد غذایی می‌رسید، بلانگ آنها را پنهان می‌کرد، نخستین بار همه چیز گندید، بوی گند از اتاق انبار در بسته در فضای خانه و محله پراکنده شد، جیم به خواهرش پیشنهاد کرد که محصولات فاسد شدن را ببخشد، تعویض کند، یا بفروشد، ولی بلانگ از این کارها

خودداری کرد، میل نداشت که گنجینه‌های خود را با دیگران تقسیم کند. در این دوران بود که آلبا فهمید مادرش هم، که تا آن زمان باور کرده بود تنها فرد متعادل خانواده است، خلگری‌های خاص خودش را دارد. آلبا سوراخی در دیوار اتاق انبار مادرش تعبیه کرد، و به همان نسبت که بلانگ چیزها را در انبار می‌گذاشت، او از انبار برمی‌داشت، چنان با ملاحظه این کار را می‌کرد که مادرش نفهمید. شکر، برنج، و آرد را فنجان فنجان برمی‌داشت، پنیر و میوه، خشک را خرد می‌کرد و در اطراف می‌پراکند، تا چنان به نظر برسد که موشها دستبرد زده‌اند، این بود که بلانگ چهار ماه وقت لازم داشت تا شک ببرد. پس از آن موجودی انبارش را تنظیم و نگهداری کرد، و هر چه را برای خانه برمی‌داشت، علامت‌گذاری می‌کرد، ولی باز هم آلبا از کمترین غفلت مادرش سوءاستفاده می‌کرد و به نوبه خود روی فهرست موجودیها علامت‌گذاری می‌کرد، تا آنکه عاقبت بلانگ کاملاً گیج شد و دیگر نمی‌دانست که آیا در حساب اشتباه می‌کند، و یا خانواده سه برابر برآورد او مصرف می‌کند، و یا آنکه در این خانه لعنتی واقعا اشباح در رفت و آمدند.

حاصل دزدیهای آلبا تحویل می‌گفت، و او آنها را می‌برد به مجموعه‌های مسکونی کارگری و کارخانه‌ها و همراه با نشریات انقلابی به کارگران می‌داد. در نشریات انقلابی از کارگران خواسته شده بود که برای پایان دادن به نظام پدر-سالاری، مسلحانه قیام کنند. اما کسی به او گوش نمی‌داد، همه کس معتقد بود که همان گونه که از راه قانونی و دموکراسی توانسته بودند قدرت را به دست گیرند، لاقلاً تا انتخابات بعدی کسی نخواهد توانست قدرت را از آنان بازپس گیرد.

میگل به آلبا می‌گفت:

— این احمقها نمی‌فهمند که راست‌ها مسلح می‌شوند.

آلبا حرفش را باور داشت. با چشمان خودش دید که نیمه‌شب صندوقهای بزرگ چوبی را به حیاط درونی خانه‌شان آوردند و به دستور پدر بزرگش همه آنها را در یکی از اتاقهای خالی جا دادند. پدر بزرگش هم مثل مادرش به در آن اتاق قفل دستی آویخت و کلید آن را در کیسه جیر کوچکش، که در آن دندانهای مصنوعی گلارا را حمل می‌کرد، گذارد. آلبا برای داعی‌اش جیم موضوع را تعریف کرد —

داعی‌اش در این دوران با پدرش آتش بس را پذیرفته و به خانه بازگشته بود. جیم، که بر سطح ماه می‌زیست و از آنجا تا روزی که او را کشتند پایش را پائین نگذاشت، نخواست باور کند، اما خواهرزاده‌اش چندان پافشاری کرد تا پذیرفت موقع صرف غذا در این باره با پدرش حرف بزند. پاسخ پیرمرد آخرین تردیدش را هم برطرف ساخت:

— در خانه‌ام هر کاری که می‌لیم باشد می‌کنم، هر قدر هم که دلم بخواهد صندوق انبار می‌کنم. لطفاً در امور من دخالت نکنید!

ضمن گفتن این جمله‌ها به صدای بلند، چنان با مشت بر روی میز کوبید که لیوانها از جا جهیدند. بدین ترتیب گفتگو پایان یافت.

در همان شب آلیبا به دیدن داعی‌اش در تونل کتابها رفت و پیشنهاد کرد همان روشی را که در مورد مواد غذایی مادرش به‌کار برده بود، در مورد تسلیحات پدر بزرگ نیز به‌کار برند — همین کار را هم کردند. بقیه شب را صرف این کار کردند که در دیوار سوراخی تعبیه کنند، و از یک سو آن را با قفسه، و از سوی دیگر با یکی از جعبه‌ها از نظر پنهان ساختند. از سوراخ گذشتند و وارد اتاق درسته پدر بزرگ شدند — تجهیزاتشان چکش و میخ کش بود آلیبا که در این کارها فراوان تمرین داشت، توصیه کرد که صندوقهای زیرین را باز کنند. داخل صندوقها نوعی از تسلیحات یافتند که شگفت زده و با دهان باز بدان خیره ماندند، چون فکر نمی‌کردند که چنین وسائل کشتار در حد کمالی را بیابند. روز بعد تا جایی که برایشان امکان داشت محتوای صندوقها را ربودند و صندوقها را با سنگ پر کردند تا هنگام بلند کردن کسی را جلب نکند. دو نفره پیستولهای جنگی مسلسل‌های کوتاه، تفنگ‌ها و نارنجک‌های دستی را در تونل کتاب جیم پنهان کردند تا آلیبا در جعبه و ویولون سل خود بعد به محل مطمئنی منتقل کند. سناتور تروبا وقتی نوه‌اش را دید که جعبه سنگین ویولون سل را حمل می‌کند، حدس هم نزد که در آن جعبه با پارچه‌ای لطیف آستر شده، گلوله‌هایی حمل می‌شود که او با آن همه مشقت از مرز گذراند و در خانه‌اش پنهان کرده است. آلیبا پیشنهاد کرد که تسلیحات تملیک شده را به میگل بدهند، ولی داعی حیم او را معتقد ساخت که میگل هم

تروریستی است همچون پدربزرگ و بهتر آن است که آنها را به جایی ببرند که به دست هیچکس نیفتند، و به هیچکس هم صدمه‌ای نرساند. امکانهای متعددی را بحث کردند، از غرق کردن در رود، تا سوزاندن، و در پایان بدین نتیجه رسیدند که عملی‌تر آن است که آنها را در کیسه‌های پلاستیکی بگذارند و در مکانی محرمانه دفن کنند، تا برای موردی محفوظ بمانند که بتوان آنها را به مصرفی منصفانه رساند. سناتور تروبا شگفت‌زده اطلاع یافت که پسرش و نوه‌اش گردشی در کوهستان را برنامه‌ریزی کرده‌اند، چون جیم و آلیا از زمان ترک دبیرستان دیگر ورزش نکرده بودند، و هرگز علاقه‌ای به کوه‌نوردی از خود نشان نداده بودند. یک روز شنبه صبح زود سوار بر جیبی که قرض گرفته بودند، راه افتادند. با چادر، سیدی پر از توشه، راه و جامه‌دان مرموزی که آنقدر سنگین بود که ناچار دو نفره آن را جابجا می‌کردند، در این جامه‌دان اسلحه‌هایی را گذارده بودند که از پدربزرگ دزدیده بودند. با شور و شوق فراوان، تا جایی که جاده ادامه داشت با جیب از کوه بالا رفتند، و سپس پیاده این سو و آن سو گشتند تا محل آرامی را بین روئیدنیهای از سرما پژمرده بیابند. اناثه خود را به آنجا کشانیدند، بدون هرگونه مهارتی چادرشان را برپا داشتند، چندین گودال کردند و در آنها کیسه‌های پلاستیکی را دفن کردند. و با توده‌های سنگ آنجا را نشانه‌گذاری کردند. باقی‌مانده تعطیلات آخر هفته خود را بدین کار مشغول ماندند که از جویبار قزل‌آلا بگیرند و روی زغال چوب سرخ کنند، و روی تپه‌سارها چون بچه‌های کنجکاو بگردند و در باره گذشته‌ها با هم گفتگو کنند، شب که شد شراب قرمز مخلوط به شکر و زنجبیل روی آتش گرم کردند و نوشیدند، پس از آن در کیسه‌های خواب خود فرو رفتند و در باره اینکه وقتی پدربزرگ بفهمد که غارت شده است، چه بساطی به راه خواهد انداخت، آنقدر خندیدند که قطره‌های اشک بر لپه‌هایشان غلطید.

آلیا به شوخی گفت:

«اگر داعی من نبودى با تو ازدواج مى‌کردم.»

«و میگل؟»

«دوست یسرم مى‌بود.»

جیم این شوخی را نپسندید، و در باقی مانده، گردششان کمتر حرف زد. موقع خواب هر یک در کیسه خوابش فرو می‌رفت چراغ پارافین را خاموش می‌کردند و ساکت می‌ماندند. آلبا زود به خواب می‌رفت، ولی جیم تا نزدیک صبح بیدار می‌ماند و با چشمان باز به تاریکی خیره می‌شد، بارها گفته بود که آلبا مثل دختر خودش است، ولی آن شب به موقع می‌گسل بیشتر توجه داشت. به آماندا اندیشید، از این متاسف بود که آماندا دیگر نمی‌توانست او را به هیجان آورد، در خاطره خود منبع شور پرتوانی را جستجو کرد که زمانی آماندا محرک آن بود، اما نتوانست بیابد. منزوی شده بود. ابتدا به آماندا نزدیکتر شد، چون معالجه‌اش را خودش برعهده داشت و تقریباً هر روز او را می‌دید. هفته‌هایی که بین مرگ و زندگانی گذراند، تا عاقبت نتوانست از اعتیاد به مواد مخدرها شود. از سیگار کشیدن و مشروب نوشیدن هم دست کشید و زندگانی سالم و منظمی را آغاز کرد، برای آنکه تصویر رنگ باخته خود را بازیابد، خود را بزرگ کرد و چشمان سیاه و درشت بر چهره خود نقش کرد، و چون گذشته دستبندها و سینه‌ریزهای پیرصدا بر خود آویخت. عاشق بود. از ملالت به هیجان تغییرحالت داده بود، و جیم مرکز شیدائی او بود. آن خواست پرتوانی که بدان نیاز می‌داشت تا بتواند خود را از اعتیادهایش برهاند، اینک آن را برای اثبات عشق خود به کار می‌برد. جیم او را تشجیع نمی‌کرد، اما آن جرات را هم نداشت که او را از خود بتاراند، چون فکر می‌کرد، تخیل می‌تواند در معالجه‌اش مؤثر باشد، گرچه این را هم می‌دانست که از نظر عشق دیگر برای هر دو دیر شده است، همین که فرصت می‌یافت، بدین بهانه که جوانی است عذب که برای همیشه عشق را گم کرده است، از او فاصله می‌گرفت. برایش ملاقاتهای گه‌گاه با پرستاری مهربان، با دیداری غم‌انگیز از عشرتکده‌ای کافی بود، تا در لحظه‌های بسیار محدودی که کارش برایش باقی می‌گذاشت، نیاز ضروری خود را رفع کند. با این همه، خلاف میل باطنی‌اش خود را درگیر ارتباط با آماندا یافت، ارتباطی که در جوانی تا بدان حد خواستار آن بود و اکنون برایش هیچانی را همراه نداشت و خود را برای حفظ آن ناتوان می‌دانست. آماندا فقط دلسوزی‌اش را موجب می‌شد. دلسوزی نیرومندترین احساس او بود. سالیان دراز

تماس با تیره بختی و درد روحش راست نکرده بود. برعکس برای احساس بسوزی حساستر هم کرده بود، آن روز که آماندا دستهایش را دور گردن او حلقه کرد، و به او گفت که دوستش دارد، با نمایش هوس، اما مکانیکی او را بوسید، تا مبادا احساس کند که خواهانش نیست. در سنی بود که برای ارتباط های مشقت بار هیچ آمادگی نداشت. با خود اندیشید "دیگر برای این کارها شایسته نیستم" و در وعده ملاقاتهای پردردی که آماندا می کوشید، با شکردهای نوبنو او را مفتون خود سازد، هر دو تا حد مرگ خسته می شدند.

در نتیجه، رابطه اش با آماندا، و بنا بر اصرار آماندا اغلب با میگا در تماس بود. در بسیاری از موقعیتهای چنین تماسی اجتناب ناپذیر بود. هرچه از دستش برمی آمد انجام می داد تا بی تفاوت به نظر رسد، اما در نهایت میگل بود که او را مجذوب می ساخت. میگل پخته تر شده بود، دیگر جوانی نبود با سری پرشور، اما از خط سیاسی خود هم یک ذره منحرف نشده بود. هنوز هم فکر می کرد که نمی توان بر راست ها بدون انقلابی خشونت بار پیروز شد. جیم با او هم عقیده نبود، اما برایش ارزش قائل بود و جسارتش را می پسندید. با وجود این او را در زمره آدمهای نامطلوبی می دانست که گرفتار کمال مطلوبی خطرناک و مدعی سرسخت نزهت خودشان اند و به هرچه نزدیک شوند، بدبختی آن را موجب می شوند، به خصوص به زنانی که در اثر اقبالی بد آنان را دوست بدارند. از موضع ایدئولوژی او هم خوشش نمی آمد، چون معتقد بود که چپ های تندرو به رئیس جمهور بیش از راست ها زیان می رسانند. اما همه اینها مانع از آن نمی شد که به او علاقمند گردد. و بر استحکام عقایدش، شادمانی طبیعی اش، و تمایلیش برای فداکاری، که آماده بود زندگانی اش را فدای کمال مطلوبش کند، ارج گذارد. گرچه در آن کمال مطلوب جیم با او شریک بود، اما این آمادگی را نداشت که تا به آخر از آن دفاع کند.

جیم در آن شب نا آرام و افسرده به خواب رفت، در کیسه خواب ناراحت بود و به صدای تنفس منظم خواهرزاده اش گوش می داد، وقتی از خواب برخاست که آلبا بیدار شده بود و قهوه، صبحانه را آماده می کرد. باد خنکی وزید، در قله، در بازتاب طلایی آفتاب برف نشسته بود، آلبا دستش را انداخت دور گردن دائی اش

و او را بوسید، اما جیم دستهایش را از جیبش بیرون نیاورد - حالتی سردرگم داشت .

مارین سه‌تائی در زمرهٔ آخرین املاک جنوب بود که در جریان اصلاحات ارضی از مالک آن سلب مالکیت شد، زارعانی که نسل بعد از نسل در این ملک متولد شده بودند، تعاونی تشکیل دادند و ملک را تصاحب کردند، پیشکار از جهتی که رویدادها نمایان ساخت و لحن تندى که ساکنان در جلسه‌های تشکیل شده در مدرسه به کار می‌بردند، نگران شد و اثاث‌هاش را جمع کرد و گریخت، بدون آنکه با کسی وداع کند، یا در این باره به سناتور تروپا اطلاعی دهد، چون نمی‌خواست خود را گرفتار خشم او سازد و اندیشید با تذکرهاى مکررى که قبلا داده بود، و وظیفهٔ خود را انجام داده است. پس از رفتن پیشکار برای مدتی مارین سه‌تائی به حال خود رها شد، کسی آنجا نبود که فرمان دهد، و هیچ کس هم آمادگی نداشت که فرمانی را اجرا کند - زارعان برای نخستین بار در زندگانی خود طعم آزادی را چشیده بودند، و کشف کرده بودند ارباب خود بودن چه مزایایی دارد. کرتها را عادلانه بین خود تقسیم کردند، هر کسی هر چه میل داشت کاشت، تا آنکه دولت یک تکنیسین کشاورزی را فرستاد که بذر و اعتبار در اختیار زارعان بگذارد، ضمناً برایشان در بارهٔ وضع بازار و تقاضا، مشکلات حمل و نقل و فایدهٔ استفاده از کود شیمیایی و گندزدائی صحبت کند. زارعان چندان توجهی به تکنیسین کشاورزی نکردند، چون مردی بود شهری و ظاهراً هرگز شخم به دست نگرفته بود. با وجود این حضورش را جشن گرفتند، و برای جشن در سرداب ارباب را باز کردند تا شرابه‌های کهنه‌اش را بنوشند، نره‌گاو نژاد اصلیش را کشتند تا دنبانش را با پیاز و ادویهٔ کالانترو سرخ کنند و بخورند، تکنیسین که از ملک رفت، گاوهای وارداتی و مرغهای تخم‌گذار را هم خوردند. استبان تروپازمانی آگاه شد ملکش از دست رفته است که ابلاغی دریافت کرد و در آن به اطلاعش رسیده بود، که برابر با قیمتی که خودش در اظهارنامه‌های مالیاتی اظهار کرده است اوراق قرضهٔ دولتی به‌وعدهٔ سی ساله دریافت خواهد کرد، از انبار اسلحهٔ خود مسلسلی را برداشت که نمی‌توانست آن را به کار برد، به رانندهٔ خود دستور داد فوراً حرکت کند و بدون

توقف تا مارین سه تاعی براند، به هیچ کس نگفت، حتی به محافظین خودش هم نگفت، ساعتها در راه بود، کور از فرط خشم، اما نقشهٔ مشخصی در سر نداشت. به مارین سه تایی که رسیدند، راننده ناچار شد با شدت ترمز کند، چون قطعه چوبی راه ورودی ملک را بسته بود، یکی از ساکنان مسلح با شن کش و تفنگ شکاری بدون فشنگ، نگهبانی می داد، تروبا از اتومبیل پیاده شد. نگهبان ارباب را که دید چون دیوانه‌ای خود را به طناب زنگ مدرسه آویخت، زنگ را برای اعلام خطر در نزدیکی ورودی ملک آونگان کرده بودند. پس از آن که زنگ را زد، روی شکم خوابید، تیری که شلیک شد از بالای سرش گذشت و به درختی اصابت کرد. تروبا وقتش را هدر نداد تا ببیند او را کشته است یا نه، با نیروئی که در سن او عجیب بود، راه افتاد، چپ و راست را هم نگاه نکرد، به همین علت، ضربه‌ای که انتظار آن را نمی‌داشت بر پشت سرش وارد آمد، و قبل از آنکه بتواند درک کند چه بر سرش آمده است بر زمینش افکند. در اتاق نهارخوری خانهٔ اربابی به هوش آمد، او را خوابانیده بودند روی میز نهارخوری، دستهایش را بسته بودند و متکائی زیر سرش گذاشته بودند. زنی پارچهٔ سرد روی پیشانی‌اش می‌گذاشت، تقریباً تمامی ساکنان ملک در اطرافش ایستاده بودند و کنجکاو به او می‌نگریستند.

از او پرسیده شد:

— حالتان چطور است، رفیق؟

— قبحه زاده‌ها! من رفیق هیچ کس نیستم.

پیرمرد نعره‌زنان کوشید تا از جا بلند شود.

چندان دست و پا و فریاد کشید، که عاقبت دست و پایش را باز کردند و کمکش کردند تا از جا برخیزد، اما وقتی خواست از خانه خارج شود، متوجه شد که پنجره‌ها را از بیرون تخته کوب کرده‌اند و درها را بسته‌اند. مردها کوشیدند برایش توضیح دهند که وضع تغییر کرده است و او دیگر ارباب نیست، اما تروبا آماده نبود گوش کند. دهانش کف کرد، قلبش چنان می‌زد که نزدیک بود سینه‌اش را بشکافد، چون دیوانه‌ای به ساکنان عتاب می‌کرد، به مجازات تهدیدشان می‌کرد و می‌گفت که از آنان انتقام خواهد گرفت. عاقبت رفتارش موجب گشت که بر او بخندند. زارعان

که از این وضع خسته شدند، او را در نهارخوری تنها گذاشتند، استبان تروبا افتاد روی صندلی، از آن همه تقلا بیش از حد خسته شده بود. ساعتی بعد آگاه شد که ساکنان، او را گروگان گرفته‌اند و می‌خواهند برای نمایش در تلویزیون از او فیلم بگیرند. راننده‌اش هم در این بین به محافظینش خبر رسانیده بود، و آنان با چند نفر از جوانان بنیان‌گرای حزبش، مسلح به پنجه بوکس و زنجیر آمدند تا او را برهانند، اما در ورودی ملک با نگهبانان برخوردند و مسلسلی را هم دیدند که زارعان از سناتور تروبا به غنیمت گرفته و آن را اکنون به جانب ناجیانش نشانه گرفته بودند.

زارعان گفتند:

— هیچ کس رفیق گروگان را نمی‌تواند از اینجا ببرد.

و برای تاکید برگفته خود چند تیر هم خالی کردند.

کارکنان تلویزیون سر رسیدند تا از جریان گروگان‌گیری سناتور تروبا فیلمی تهیه کنند، ساکنان که هرگز چنین چیزی رانده بوده‌اند، در اطراف زندانشان لبخند زنان ایستادند. همان شب در سرتاسر کشور همه کس برجسته‌ترین شخصیت مخالف دولت را بر صفحه تلویزیون دست بسته، خشمگین و در حال فریاد زدن ناسزاهائی که سانسور ناچار به دخالت شد، دید. رئیس‌جمهور هم او را دید و چندان خوش نیامد، چون درک کرد، که این رویداد ممکن است چرقه‌ای باشد که بشکه باروتی را که خودش روی آن نشسته بود، منفجر کند.

رئیس‌جمهور پلیس نظامی را به ملک فرستاد تا سناتور را برهاند، به مارین سه‌تایی که رسیدند، زارعان تشجیع شده توسط وسائل ارتباط جمعی به آنان اجازه ورود به ملک را ندادند و خواستار دستور کتبی دادگاه شدند، قاضی محلی که ترسیده بود خود را گرفتار در دسر کند، و خبرنگاران چپ‌گرای تلویزیون هم او را ترسانیده بودند، سریع گریخت، از پلیس‌ها کار دیگری ساخته نبود جز آنکه برابر ورودی مارین سه‌تایی مستقر شوند و منتظر بمانند تا فرمانی از پایتخت برسد.

بلانگا، و آلبا هم همانند همه کس دیگر از طریق اخبار بر واقعه آگاه شدند.

بلانگا یک روز دیگر هم صبر کرد و حتی یک کلمه هم نگفت، اما وقتی آگاه شد که

پلیس نظامی هم نتوانست پدر بزرگ را برهاند، بدین نتیجه رسید که وقتش رسیده است که برود به ملاقات پدر و ترسوگاریا .
به آلبا دستور داد :

— این شلوار کهنه را بکن و لباسی مرتب بپوش ،

هر دو بدون اطلاع قبلی وارد وزارتخانه شدند ، منشی کوشید تا آنان را در اتاق انتظار نگاه دارد ، اما بلانگا او را کنار زد و با گامهای محکم جلوتر رفت ، دخترش را همراه می کشید ، بدون آنکه در را بزند ، آن را باز کرد ، وارد دفتر کار پدر و ترسوگرد شدند ، دو سال بود که یکدیگر را ندیده بودند ، چیزی نمانده بود که برگردد ، خیال کرد اشتباه کرده است . در این مدت کوتاه مرد زندگانی اش چنان لاغر و پیر شده بود ، چنان خسته و غمگین می نمود ، موهای هنوز مشکلی اش چنان کم پشت و کوتاه شده بودند ، که بلانگا او را شناخت — ریش زیبایش را تراشیده بود ، لباس خاکستری کارکنان دولت را برتن داشت و کراواتی چروک دار به همان رنگ بسته بود . فقط با دیدن چشمان هوشیار و سیاهش بود که بلانگا او را باز شناخت . بلانگا شگفت زده گفت :

— یا مسیح ! چقدر تغییر کرده ای . . .

در عوض پدر و ترسوگرد ، بلانگا را زیباتر آن یافت که در خاطر داشت ، انگار جدایی او را جذابتر کرده است . در این مدت از تصمیم خود هم پشیمان شده بود و بدین نتیجه رسیده بود که بدون بلانگا حتی رغبتش به دختران جوان هم از بین رفته است ، ضمناً دوازده ساعت کار مداوم پشت میز تحریر او را از گیتارش و از تماس با مردم محروم ساخته بود ، به ندرت فرصت آن را می یافت که خود را خوشبخت احساس کند ، هر قدر زمان بیشتر می گذشت ، او بیشتر کمبود عشق آرام و بی تکلف بلانگا را احساس می کرد ، همین که او را در آن حالت مصمم و همراه با آلبا دید که به اتاق وارد شد ، دانست که علت آمدنش به آنجا عاطفی نیست و حدس زد که دلیل آن رسوائی سناتور تروبا است .

بلانگا بدون مقدمه گفت ،

— آمده ام از تو خواهش کنم همراه ما بیایی . دخترت و من می رویم مارین سه تایی

تا پیرمرد را بیاوریم .

بدین ترتیب آلبا آگاه شد که دختر پدر و ترسروگاریا است .

— بسیار خوب ، برویم تا خانه ، من ، می‌خواهم گیتارم را بردارم .
این را که گفت از جا برخاست .

در اتومبیلی به رنگ سیاه و شبیه به اتومبیل نعش کش با نمره دولتی از محوطه وزارتخانه خارج شد ، بلانگا و آلبا در خیابان منتظر ماندند و او رفت منزل . وقتی بازگشت تا حدی جذابیت گذشته خود را بازیافته بود ، لباس خاکستری‌اش را با لباس کارگری و پانچوکهنه عوض کرده بود ، در طول صد کیلومتر اول هیچ‌کس حرف نزد ، تا آنکه آلبا از آن حالت غافلگیری رها شد و با صدای ضعیف و لرزان پرسید ، چرا به او نگفته بودند که پدر و ترسرو پدرش است ، اگر گفته بودند در کابوس مدام آن کنت سفیدپوش را در صحرا نمی‌دید که از تب در حال مرگ است .

بلانگا مرموز گفت :

— یک پدر مرده از یک پدر غایب بهتر است .

و دیگر موضوع را دنبال نکرد ، شب فرا رسیده بود که به مارین سه‌تایی رسیدند ، کنار ورودی ملک گروهی از افراد را دیدند که شادمان کنار آتش نشسته‌اند و گپ می‌زنند — روی آتش توله خوکی را کباب می‌کردند ، پلیس‌ها از لباسش دانستند که همان زارع آوازخوان است ، و زارعین هم او را می‌شناختند چون در همین سرزمین بزرگ شده بود — از او دوستانه استقبال شد .

زارعین از او پرسیدند :

— رفیق چه شده است که آمده‌اید اینجا ؟

پدر و ترسرو لبخند زنان پاسخ داد :

— آمده‌ام تا پیرمرد را ببرم .

به او پاسخ دادند :

— شمامی‌توانید بروید پیش او ، اما تنها ، دونا بلانگا ، و نینا آلبا یک جام شراب

از دست ما رد نخواهند کرد .

زنها کنار دیگران نزدیک آتش نشستند ، رایحه مطبوع کباب به یادشان آورد که

از صبح چیزی نخورده‌اند، بلانگا ساکنان را می‌شناخت، به خیلی از آنان در چگی در مدرسه خواندن و نوشتن را آموخته بود، این بود که طولی نکشید که دوران گذشته را به یاد آوردند، زمانی را که هنوز برادران سانچز در روستا بودند و قانون خود را اعمال می‌کردند، پدروگارسای پیر ملک را از آفت مورچه‌ها رهانید و رئیس‌جمهور فعلی که نامزد دائمی سوسیالیست‌ها بود، و مدام از نو شکست می‌خورد، در ایستگاه راه‌آهن سن لوکاس قطار انتخاباتی را متوقف ساخت و از داخل قطار سخنرانی کرد.

یکی از آنان گفت؛

— کی باور می‌کرد که زمانی رئیس‌جمهور شود!

دیگران خندیدند و گفتند:

— و ارباب روزی در مارین سه‌تایی کمتر از ما حرفش در رو داشته باشد.

پدروتسررو را فوراً به آشپزخانه بردند. در آنجا ساکنان پیر اجتماع کرده بودند و مواظب در اتاق نهارخوری بودند که تروبا در آنجا بود، سالها بود او را ندیده بودند، ولی همگی او را به‌یاد داشتند، کنار میز نشستند تا شراب بنوشند و درباره‌ی گذشته بیندیشند، به زمانی که پدروتسررو برای مردم یک اسطوره نشده بود، بلکه یکی از ساکنان معمولی و جوان ملک بود که دختر ارباب عاشقش شده بود. پدروتسررو گیتارش را برداشت، آن را کوک کرد، یک پا را بالا گرفت، چشمهایش را بست و با صدای لطیفش شروع به خواندن کرد. پیرمردان او را همراهی کردند و با هم آواز مرغها و روباه را خواندند.

در فاصله‌ی بین دو آواز پدروتسررو گفت؛

— ارباب را همراه می‌برم، رفقا.

و در پاسخ شنید:

— این را می‌توانی فراموش کنی، پدرو.

— فردا پلیس‌ها می‌آیند، حکم دادگاه را همراه می‌آورند و او را چون شجاعی

همراه می‌برند. بهتر است حالا که هنوز دمش را لای پایش کشیده، او را ببرم.

مدتی بحث کردند، بالاخره او را به اتاق نهارخوری راهنمایی کردند و با

گروگان‌شان تنها گذاردند، این نخستین باری بود که پس از آن روز تقدیرساز، که استبان تروبا از ازاله بیکارت دخترش آگاه شد و با تبر پدروتسرو را تنبیه کرد، آن دوبار دیگر یکدیگر را می‌دیدند و رو در روی هم قرار گرفتند. در خاطره پدروتسرو، استبان تروبا غولی بود خشمگین با شلاقی از پوست مار و عصائی نقره‌ای که ظهورش ساکنان را برخورد می‌لرزاند و صدای رعدآسایش و رفتار متناسب با صدایش طبیعت اربابی بزرگ و قدرتمند را نمایان می‌ساخت که همه را می‌ترساند. شگفت‌زده کشف کرد که هدف غیظ سالیان درازش پیرمردی است خمیده و کوچک شده، که هراس زده او را می‌نگرد، سناتور تروبا کز کرده بود، خشمش را تا به پایان مصرف کرده بود، و به خاطر شبی که دست بسته در صندلی گذارنیده بود، استخوانهایش به شدت درد می‌کرد - خستگی هزار ساله‌ای را در پشت خود احساس می‌کرد. اول در شناخت پدروتسرو دچار مشکل شد، چون ربع قرن می‌گذشت که او را ندیده بود، اما متوجه شد که در دست راست سه انگشت ندارد، و درک کرد که این اوج کابوسی است که بدین سادگی از آن رها نخواهد شد. چندین ثانیه در سکوت یک دیگر را با دقت زیر نظر گرفتند، هریک در این اندیشه بود که آن دیگری، برایش منفورترین انسان در این جهان است، ولی هیچ کدام در قلبشان دیگر آن آتش قدیمی نفرت را شعله‌ور نیافتند.

پدروتسرو گفت:

- آمد نام که شما را از اینجا ببرم.

پیرمرد پرسید:

- چرا؟

پدروتسرو پاسخ داد:

- چون آلبا از من خواهش کرده است.

تروبا بی‌آنکه چندان اعتقادی به گفته خود داشته باشد، جویده جویده گفت:

- بروید لای دست شیطان.

- بسیار خوب می‌رویم آنجا، شما هم با ما می‌آئید.

پدروتسرو طناب‌بانی را که زارعان مچهای ارباب را با آن بسته بودند تا او

را از کوبانیدن مشت بر در اتاق باز دارند باز کرد، تروبا رویش را برگرداند تا مجبور به دیدن دست بی‌انگشت دیگری نشود.

سناتور تروبا گفت :

— مرا بفرید بیرون، طوری که کسی مرا نبیند، نمی‌خواهم خبرنگاران مطلع شوند .
— شما را از همان راه که آمده‌اید بیرون می‌برم، از خروجی اصلی .

پدر و تروسرو این را گفت و راه افتاد . تروبا با سری پائین افکنده دنبالش رفت .
چشمانش سرخ شده بود، برای نخستین بار از زمانی که بهیاد می‌آورد احساس کرد که شکست خورده است . از آشپزخانه گذشتند، بی‌آنکه پیرمرد نگاهش را بلند کند، از صحن خانه هم گذشتند، در فاصلهٔ بین خانهٔ اربابی و خروجی ملک دسته‌ای از بچه‌ها در حال ورجه ورجه کردن، و گروهی زارع ساکت از دنبالشان می‌رفتند .
بلانگا و آلبا بین خبرنگاران و پلیس‌ها نشسته بودند، گوشت خوک‌بریان را بادست می‌خوردند، و شراب قرمز از شیشه‌ای می‌نوشیدند که دست بدست می‌شد . وقتی آلبا پدر بزرگش را که دید، دلش برایش سوخت، چون پس از مرگ گلارا هرگز دیگر او را چنین ازپا درآمده ندیده بود . آنچه را در دهان داشت فرو برد و دوید به جانب او . همدیگر را تنگ در آغوش گرفتند، چیزی به نجوا درگوش هم گفتند، و سناتور تروبا موفق شد که وقار خود را بازیابد، سرش را بلند کرد و خندید و با تکبر معمول خودش برابر دوربین تلویزیون لبخند زد . عکاسها، وقتی سواراتومبیلی شد که نمرهٔ دولتی داشت، از او عکس گرفتند — مردم هفته‌ها از خود پرسیدند این اطوار چه مفهومی داشته است، تا آنکه وقایعی مهمتر با پی‌آمدهای پراهمیت‌تر خاطرهٔ این واقعه را از بین برد .

در آن شب رئیس‌جمهور که عادت کرده بود قبل از خواب شطرنج بازی کند تا بر بی‌خوابی چیره شود، موضوع ارتباط بین دو حزب را مطرح کرد، با چشمان زیرک پنهان درپس شیشهٔ قطور عینکش کنجکاو به دوستش نگریست تا ببیند آیا سراسیمگی نمایان خواهد ساخت، اما جیم به چیدن مهره‌ها ادامه داد، بی‌آنکه به بحثی که رئیس‌جمهور شروع کرده بود توجهی نشان دهد .

رئیس‌جمهور گفت :

—تروپای پیر آدم استخوان داری است، ارزش آن را داشت که یکی از ماه‌ها باشد.
جیم در حالی که به تخته شطرنج اشاره می‌کرد، گفت:
— شما حرکت می‌کنید، آقای رئیس‌جمهور.

در ماه‌های بعد وضع بدتر از این شد، شیلی به کشوری در حال جنگ می‌مانست. احساسها داغ شده بود، زنان مخالف دولت به خیابانها ریختند و به کمبود مواد غذایی اعتراض‌کنان برکماجدانهایشان ضرب گرفتند، نیمی از جمعیت کشور در صدد ساقط کردن دولت بود، و نیم دیگر خواهان دفاع از دولت، بدین ترتیب دیگر هیچ‌کس وقت آن را نداشت تا کاری انجام دهد، یک شب آلبا شگفت‌زده متوجه شد که خیابانها از جمعیت خالی شده است، یک هفته بود که کسی زباله‌ها را نبرده بود، سگهای ولگرد اطراف کپه‌های زباله جمع شده بودند، بر ستونهای نصب‌آگهی آگهی‌های تبلیغاتی چسبانیده شده بود و باران زمستانی چاپ آنها را شسته بود، هرکجا مکانی خالی مانده بود یکی از دو حزب علامت خود را نقش کرده بود، بیش از نیمی از چراغهای خیابانی با پرتاب سنگ خرد شده بود، در پنجره‌های ساختمانها هیچ پنجره‌ای روشن نبود، منبع نور فقط چند توده غمگین آتش بود که با کاغذ و تخته پاره روشن نگاه داشته می‌شد، و در اطراف هر یک از آنها گروه‌های کوچکی از مردانی خود را گرم می‌کردند، که مامور حفاظت از وزارتخانه‌ها، بانکها و ادارها بودند، و می‌بایست نگذارند دسته‌های تندرو راست، شبانه این مکانها را اشغال کنند. آلبا اتومبیل‌هایی را دید، وانت‌های کوچکی را که جلوی ساختمانها ایستادند، تعدادی جوان با کلاه‌خود سفید و سطلهای رنگ و قلمو از اتومبیل بیرون پریدند، بردیوار زمینه‌های سفید نقاشی کردند و روی آن کبوتران بزرگ‌رنگی، پروانه و گل‌های رنگارنگ نقش کردند و ابیاتی از شاعران و پیامی برای مردم زیر آن نوشتند، جوانانی بودند که باور داشتند با نقش کردن دیوار نگاره‌های میهنی و کبوترهای شوق‌زده می‌توان انقلاب را نجات داد، آلبا پیش آنان رفت و به دیوار نگاره‌ای آن طرف خیابان اشاره کرد — لکه‌های قرمزی که روی آن کلمه "جاگارتا" نوشته شده بود.

آلبا پرسید:

— معنی آن چیست، رفقا؟

و در پاسخ شنید:

— نمی‌دانیم.

هیچ‌کس نمی‌دانست، چرا مخالفین این نام مربوط به شرق دور را بر دیوارها نقاشی می‌کنند، هرگز کسی چیزی درباره آن تلهای کشتگان در خیابانهای آن شهر دورافتاده نشنیده بود، آلبا سوار دوچرخه شد و رفت به خانه. از وقتی بنزین جیره‌بندی شده بود، آلبا هم دوچرخه دوران بچگی‌اش را از زیرزمین بیرون آورده بود و سوار آن می‌شد، به میگل اندیشید و احساسی نامشخص گلویش را فشرد. مدت‌ها بود دیگر سرکلاس درس نرفته بود، کم‌کم حوصله‌اش سر می‌رفت. پرفسورها نامحدود اعتصاب کرده بودند و دانشجویان ساختمان دانشگاه را در اشغال خود داشتند، از تمرین و پیلون‌سل در خانه خسته شده بود، وقتی را که با میگل درگرددش نبود، یا با میگل بحث نمی‌کرد، در بیمارستان فقرا کمک می‌کرد، دائی‌اش و چند پزشک دیگر، به رغم دستور اتحادیه پزشکان برای دست کشیدن از کار با هدف خرابکاری، کارشان را دنبال می‌کردند. — راهروهای بیمارستان پر بود از بیمارانی که روزها چون گله‌ای ناآرام منتظر بودند که کسی به آنان برسد، پرستار کافی نبود، جیم با چاقوی جراحی در دست خوابش می‌برد، چنان به کار مشغول بود که فرصت غذا خوردن هم نداشت. — وزنش کم و لاغر شده بود. در روز هجده ساعت کار می‌کرد، خودش را که روی تخت خوابش می‌انداخت، نمی‌توانست بخوابد، چون ناخواسته به بیمارانش می‌اندیشید، داروی بیهوشی و پنبه نداشت، و دست‌تنها هم نمی‌توانست موفق گردد، حتی اگر می‌توانست خودش را به هزار جزو تقسیم کند. — چنان بود که بخواهد قطاری در حال حرکت را با دست خالی از حرکت باز دارد. — آماندا هم افتخاری در بیمارستان کار می‌کرد تا نزدیک به جیم باشد، ضمناً خود را هم مشغول کند، در این روزهای طولانی و خسته‌کننده با پرستاری از بیماراران بار دیگر آن درخشش درونی را بازیافته بود که در دوزان جوانی از آن برخوردار بود. — احساس می‌کرد خوشبخت است، روپوشی آبی برتن داشت و کفش لاستیکی پوشیده بود، ولی جیم، وقتی از نزدیکش‌اش می‌گذشت، چنین تصویری داشت که

انگار همانند گذشته‌ها دستبندها و سپهریزش صدا می‌کنند، احساس کرد که از پی او می‌رود، میل داشت به او عشق ورزد،

رئیس جمهور تقریباً هر شب در تلویزیون ظاهر می‌شد تا در ستیزی بی‌امان با مخالفین مقابله کند، بیش از حد خسته بود و اغلب صدایش می‌گرفت، آن وقت گفته می‌شد که مست است و شبهایش را با عیش و عشرت با دو رگه‌هایی می‌گذراند که برایش با هواپیما از مناطق حاره آورده‌اند تا استخوانش را گرم نگاه دارند، بدین نکته اشاره می‌کرد که رانندگان کامیونهای درحال اعتصاب هر یک روزانه پنجاه دلار از خارج دریافت می‌کنند تا کشور را ازپا درآورند، و دیگران برای مقابله با گفته‌هایش، ادعا می‌کردند که با پست دیپلماسی برایش بستنی نارگیل و اسلحه روسی فرستاده می‌شود. او می‌گفت، که دشمنانش با آرتشیان همدست شده‌اند و مقدمات کودتا را آماده می‌کنند، چون ترجیح می‌دهند که دموکراسی بمیرد اگر دولت در اختیارشان نباشد، و آنان او را متهم می‌کردند که داستانهای تخیلی مخلوق عدم توازن روانی منتشر می‌کند، و از موزه ملی تابلوهایی را دزدیده است تا در اتاق معشوقش بیاویزد. او یادآور می‌شد که راست‌ها خود را مسلح کرده‌اند و مصمم هستند تا وطن را به امپریالیست‌ها بفروشند، و در پاسخ به او گفته می‌شد که انبار آذوقه‌اش پر است از سینه مرغ، در حالی که مردم برای خریدن بالها و گردنهای همان مرغها باید در صف بایستند.

در آن روز که لوئیزا مورا درخانه بزرگ سرنیش رازد، سناتور تروبا در کتابخانه‌اش نشسته بود تا ببیندیشد، لوئیزا آخرین خواهر بازمانده از خواهران مورا بود که هنوز روی زمین می‌زیست. تا حد یک فرشته گمراه شده کوچک شده بود، اما روحش هنوز کاملاً فعال بود و نیروی کامل معنوی خود را نیز حفظ کرده بود، استبان تروبا پس از مرگ گلارا دیگر او را ندیده بود، اما از صدایش او را شناخت، صدایی که هنوز هم طنینی چون طنین نی‌ساحران داشت، و از رایحه بنفشه وحشی که زمان آن را ملایمتر کرده بود، اما هنوز هم از دور قابل تشخیص بود. وارد اتاق که شد، گلارای بال‌دار هم حضور یافت و برابر چشمان عاشق شوهرش که چندین روز بود او را ندیده بود، معلق ماند.

لوئیزا در حالی که روی راحتی می نشست گفت :
 - آمده ام تا بدبختی تان را به اطلاعاتان برسانم .
 تروبا نالید و گفت :

- لوئیزای عزیز ، این آن چیزی است که بنیش از حد کافی داریم .

لوئیزا برایش آنچه را در ستاره ها دیده بود ، گزارش کرد ، ابتدا لازم بود روش علمی را که به کار برده بود برایش توضیح دهد تا بتواند مقاومت واقع گرای سناتور را بشکند ، گفت که در ماه گذشته تمام وقتش را صرف کرده است تا نقشه ستارگان تمامی افراد مهم در دولت و در گروه مخالف را مطالعه کند - از جمله نقشه ستارگان تروبا . مقایسه نقشه ستارگان نشان داده است که این لحظه تاریخی خونریزی غیرقابل پیش گیری و مشقت و مرگ همراه دارد .

- کاملاً اطمینان دارم ، استبان . به سوی دورانی پیش می رویم که وحشت انگیز است ، کشته ها چندان فراوان خواهند بود که نمی توان شمرد ، شما ، استبان ، در جبهه پیروزان خواهید بود ، ولی این پیروزی جز رنج و تنهائی هیچ برایتان همراه نخواهد داشت .

استبان تروبا در برخورد با این غیبگوی عجیب ، که با یاوه گوئیهای ستاره شناسی آسایش کتابخانه او را مختل کرده و حالش را گرفته بود ، احساس ناآرامی کرد ، اما به خاطر کلارایش که از گوشه چشم او را می پائید نمی توانست تصمیم بگیرد و از او وداع کند .

- اما نیامده ام تا با دادن خبر در باره اموری که تغییر آنها در قدرتتان نیست مزاحمتان شوم ، استبان . آمده ام تا با نوهتان آلیا حرف بزنم ، چون از مادر بزرگش پیامی برایش دارم .

سناتور تروبا ، آلیا را صدا زد . دختر جوان لوئیزا مور را پس از هفت سالگی دیگر ندیده بود ، ولی او را خوب به خاطر داشت ، دز آغوش گرفت ، با ملاحظه تا استخوانهای ظریف چون عاجش را صدمه ای نزنند ، و بوی اشتباه ناشدنی او را استشمام کرد .

لوئیزا مور را پس از آنکه اشک عطوفتش را پاک کرد ، گفت :

- آمده ام تا به تو بگویم ، خیلی خوب مواظب خودت باش . مرگ پشت پایت

است. مادر بزرگت گلارا تورا از جهان دیگر حفاظت خواهد کرد، اما مرا هم فرستاده است تا به تو بگویم که ارواح حافظ در مقابله با فاجعه‌های بزرگ ناتوان‌اند. بهتر است بروی مسافرت، اگر بروی آن سوی دریاها و در امان باشی بهتر است. در این مرحله از مذاکره سناتور تروبا عاقبت شکیبایی از دست داد و اطمینان یافت که پیرزنی مخبط برابرش نشسته است. یازده ماه و هشت روز بعد، آن شب که پس از ساعت منع عبور و مرور آمدند و آلبا را بردند، تروبا پیشگوئی لوئیزامورا را به یاد آورد.

ترور

برخلاف دیگر روزهای آن بهار بی‌رمق و نه چندان زیبا، روز کودتا با آفتابی درخشان آغاز شد. جمیم تقریباً سرتاسر شب را کار کرده بود و تا ساعت هفت صبح فقط دو ساعت خوابیده بود. صدای زنگ تلفن او را از خواب بیدار کرد، منشی رئیس‌جمهور با صدائی تا حدی هیجان‌زده او را از آن حالت خواب و بیداری هشیار کرد. از کاخ رئیس‌جمهور به او تلفن شد تا به او بگویند، برود نزد رئیس‌جمهور، نه، رفیق رئیس‌جمهور بیمار نیست، نه، اطلاع ندارد چه خبر است، فقط دستور دارد به تمام پزشکان رئیس‌جمهور تلفن کند، جمیم چون خواب‌زدگان لباسش را پوشید و سوار بر اتومبیلش شد، شادمان بود که به خاطر شغلش حق دریافت سهمیه هفتگی بنزین را دارد، چون در غیر این صورت ناچار می‌بود تا وسط شهر با دو چرخه

براند. ساعت هشت بود که به منطقهٔ ساختمانهای دولتی رسید و شگفت زده دید که میدان خالی است و دسته‌ای از سربازان با تجهیزات جنگی، کلاه‌خود و دیگر وسائل متناسب آماده برای نبرد، برابر ورودیها ایستاده‌اند. جیم اتومبیلش را در میدان خالی پارک کرد، بدون آنکه به سربازانی توجه کند که به او اشاره می‌کردند که آنجا توقف نکنند، پیاده که شد فوراً اطرافش را گرفتند و اسلحه‌ها را به طرف او نشانه گرفتند.

افسری دستور داد:

— حرکت کنید و از این محل دور شوید، اجازه ندارید در این مکان توقف کنید.
آمد و شد متوقف شده است.

— متاسفم، ولی مرا برای ملاقات رئیس جمهور احضار کرده‌اند.
پس از این توضیح کارت پزشکی‌اش را نشان داد و اضافه کرد:
— پزشکم.

او را تا در سیاه کاخ همراه بردند، آنجا دسته‌ای پلیس نظامی نگهبانی می‌داد. به او اجازهٔ ورود داده شد. درون کاخ چنان وضعی بود که در کشتیهای در حال غرق شدن حاکم است. کارکنان چون موشهای مردابی دیوانه شده از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند، و محافظین شخصی رئیس‌جمهور مشغول گذاردن مبلها برابر پنجره‌ها و توزیع پیستول بین حاضران بودند. رئیس‌جمهور از جیم استقبال کرد. کلاه خودی بر سر داشت که تلفیقی بود شگفت با لباس اسپورت ظریفش و کفشهای ایتالیایی جیم فهمید که اوضاع وخیم است.

رئیس‌جمهور به اختصار گفت:

— نیروی دریایی قیام کرده، دکتر، حالا کار به جایی کشیده است که بایست بجنگیم.

جیم تلفن را برداشت و به آلبا تلفن کرد، تا به او بگوید از خانه بیرون نرود از او خواهش کند که به آماندا هم اطلاع دهد. از آن پس دیگر با او گفتگو نکرد، چون از آن پس رویدادها با سرعتی سرسام‌آور از دنبال هم آمدند. طی چند ساعت بعد وزراء و مشاورین عالی دولت به آنجا رسیدند، مذاکرهٔ تلفنی با قیام

کندگان آغاز شد، در این مذاکرات دو هدف دنبال می‌شد، مشخص کردن حدود گسترش قیام و جستجو برای یافتن راه حلی مسالمت‌آمیز، ولی ساعت نه و نیم صبح نیروهای ملی کشور زیر فرمان کودتاچیان قرار گرفتند، در قرارگاه‌ها پاک‌سازی تمام عناصری که معتقد به قانون اساسی بودند، آغاز شد. ژنرال فرمانده پلیس نظامی به‌نگهبانان کاخ رئیس‌جمهور فرمان خروج از کاخ را داد، چون پلیس‌نیز به‌کودتاچیان پیوسته بود،

رئیس‌جمهور گفت:

— می‌توانید بروید، رفقا، اما اسلحه خود را اینجا بگذارید.

پلیس‌ها سراسیمه و شرم‌زده ایستاده بودند، ولی اجرای فرمان ژنرال لازم بود. هیچ‌کس جرات آن‌را نداشت که به چشمان رئیس‌دولت بنگرد — همگی اسلحه خود را در حیاط درونی کاخ زمین گذاشتند و یکی پس از دیگری با سرهای فرو افکنده خارج شدند. یکی از آنان در آستانه در رویش را برگرداند و گفت:

— من پیش شما می‌مانم، رفیق رئیس‌جمهور.

پیش از ظهر مشخص شد که وضع را دیگر با مذاکره نمی‌توان بهبود بخشید، تقریباً همه کس خود را کنار کشیده بود، فقط نزدیکترین دوستان رئیس‌جمهور و محافظین شخصی او مانده بودند. دختر رئیس‌جمهور ناچار شد به دستور پدر محل را ترک کند، با زور او را از آنجا بردند، حتی از خیابان هم صدایش شنیده شد که پدرش را صدا می‌زد، در ساختمان کاخ حدود سی نفر باقی ماندند که در سالن طبقه دوم سنگر گرفتند — از جمله جیم. تصور می‌کرد گرفتار کابوس شده است، روی مبل قرمز رنگی نشست پیستولی را در دست داشت و ابلهانه به آن می‌نگریست، چون نمی‌دانست چگونه باید از آن استفاده کرد. به نظرش رسید وقت بسیار کند می‌گذرد، ساعتش از زمان شروع این رویای ناخوشآیند فقط سپری شدن سه ساعت را می‌نمود. صدای رئیس‌جمهور را شنید که از طریق امواج رادیو برای ملت سخن می‌گفت — از ملت وداع می‌کرد:

— به آن کسانی که تعقیب خواهند شد می‌گویم که استعفا نخواهم داد، وفاداری

ملت را با فدا کردن جانم جبران می‌کنم. همواره نزد شما خواهم بود. به شیلی و

آینده آن اعتقاد دارم. کسان دیگر که از این ورطه جان به سلامت خواهند برد، دیر یا زود، جاده بزرگی را باز خواهند کرد که ملت در آن به پیش خواهد رفت تا جامعه بهتری را بنا کند. زنده باد ملت! زنده باد کارگر! این کلمات آخرین کلمات من هستند. ایمان دارم که فداکاری من نتیجه نخواهد بود.

ابرها کم آسمان را پوشاندند، از دور دست تک تک صدای تیر به گوش رسید، در این موقع رئیس جمهور با سرکرده قیام کنندگان مذاکره کرد، به او پیشنهاد شد که در هواپیمایی نظامی و همراه با تمامی افراد خانواده اش کشور را ترک کند، ولی رئیس جمهور حاضر نبود به تنعید گاهی خارج از کشور برود و در آنجا با دیگر روسا مخلوع دولت، باقی مانده عمرش را، گیاه واره به پایان رساند.

— در مورد من اشتباه کرده اید، خائن ها، ملت مرا بدین مقام برگزیده است و فقط مرگ مرا از این مقام برکنار خواهد کرد.

در همین موقع بود که صدای تهدید کننده هواپیماها را شنیدند. — بمباران آغاز شد، جیم همچون دیگران روی زمین دراز کشید، نمی توانست باور کند که چنین اوضاعی را شاهد خواهد بود، تا یک روز قبل اعتقاد داشت که در کشورش چنین رویدادی هرگز ممکن نخواهد بود، و حتی نظامیان هم به قانون احترام می گذارند. تنها رئیس جمهور سرپا ایستاده بود، راکت کوچک ضدتانکی در دست داشت و با آن به طرف پنجره رفت، آن را به طرف تانکی که در خیابان ایستاده بود شلیک کرد. جیم، به طرف او خزید، ساقهایش را گرفت تا مجبورش کند خم شود، ولی رئیس جمهور ناسزایی گفت و خود را رهانید، و همچنان سرپا ایستاد، پانزده دقیقه بعد ساختمان آتش گرفت، و در اثر انفجار و دود تنفس کردن مشکل شد، جیم چهار دست و پا بین میله های ضایع شده در اثر بمباران، و آوارهای همه جا چون باران مرگ از سقف فرو ریخته، خود را می کشاند و کوشا بود به زخمی شده ها کمک برساند، اما فقط می توانست به آنان تسلی دهد و چشم مرده ها را ببندد. وقتی برای مدتی تیراندازی متوقف شد، رئیس جمهور کسانی را که هنوز زنده بودند گرد آورد و گفت که باید خارج شوند، چون نیازی به شهید و قربانی بدون نتیجه نیست و همگی خانواده دارند و بعدها هم بایستی وظایف مهمی را برعهده گیرند، در پایان اضافه کرد:

— تقاضای آتش بس خواهم کرد تا شما بتوانید خارج شوید

ولی هیچ کس نرفت. بعضی از ترس بر خود می‌لرزیدند، اما چنین نمود که همگی مایلند حیثیت خود را حفظ کنند. بمباران کوتاه مدت بود، ولی کاخ را به ویرانه‌ای مبدل ساخت. ساعت دو بعد از ظهر آتشبارها سالن قدیمی را نابود کردند، سالنی که از دوران استعمار همواره از آن استفاده شده بود. نظامیان به ساختمان وارد شدند، و آنچه را از طبقه همکف باقی مانده بود اشغال کردند، در جنجالی که برپا شد صدای هیستریک افسری شنیده شد که فرمان می‌داد، تسلیم شوند و با قدم آهسته، دستهای بالا گرفته بیایند پائین. رئیس‌جمهور یک به یک به حاضران دست داد و گفت:

— من آخرین نفر خواهم بود.

جیم همراه بادگیران رفت پائین. روی پلکان سنگی پهن سربازها قراول ایستاده بودند. به نظر رسید دیوانه شده باشند. در نرفتنی نویافته، که ظرف چند ساعت وجودشان را آکنده بود، به کسانی که از پله‌ها پائین می‌رفتند، با لگد و قنداقه تفتنگ می‌زدند. بعضی بالای سرتسلیم شدگان رانشانه گرفتند و شلیک کردند. ضربه‌ای به پائین تنه جیم خورد که او را ناچار کرد زانو بزند، بار دیگر که سرپا ایستاد، اشک در چشمانش دویده بود و شلوارش از غایط گرم بود. فرمان داده شد که با چهره روی زمین دراز بکشند، با لگد آنان را زدند و به آنان ناسزا گفتند — آنگاه که دیگر ناسزایی به گویش کاستیلی به یاد نداشتند به تانکی که در آن نزدیکی بود اشاره کردند. زندانیان شنیدند که تانک حرکت کرد، اسفالت زیر وزن آن پوست کلفت تسخیرناپذیر فرو نشست.

سرهنگ فریاد زد:

— بروید کنار، تانک را از روی این قاب دستمالها می‌گذرانم.

جیم از روی زمین به او خیره نگریست و چنین باور داشت که او را می‌شناسد — جوانکی را به یادش آورد که زمانی که نوجوان بودند در مارین سه تایی بازی می‌کردند، او را دیده بود. تانک با سروصدای زیاد از ده سانتیمتری کنار بدنهایشان رد شد، در همان حال سربازها به صدای بلند می‌خندیدند و نفیر آتش‌بازی به گوش

می‌رسید. در دوردست صدای غرش هواپیماهای جنگی شنیده شد. پس از مدتی زندانیان را بنا بر گناهانشان به چند گروه تقسیم کردند. جیم را به وزارت دفاع بردند. آنجا به قرارگاه نظامی تبدیل شده بود. ناچارش کردند که با پشت خمیده راه رود، و از سالی‌ن گذراندند که پر بود از مردان لختی که در ردیف‌های دو نفره به یک‌دیگر بسته شده بودند و از پشتشان خون در رشته‌ای باریک بر کف پوش مرمر جاری بود. جیم را بردند به محل دیگ بخار، در آنجا افراد دیگری هم پشت به دیوار ایستاده بودند و سربازانی رنگ‌پریده نهبان آنان بودند و با مسلسل‌های آماده برای شلیک بالا و پائین می‌رفتند، مدتی بی‌حرکت ماند، چون خواب‌گردی روی پاها ایستاده بود بدون آنکه بتواند درک کند در اطرافش چه روی می‌دهد. از آن سوی دیوار ناله‌های کسانی را شنید که شکنجه می‌شدند، توجه کرد که سربازی او را می‌پاید، همان سرباز کمی بعد اسلحه خود را پائین آورد و آمد نزدیکش.

— بنشینید و استراحت کنید، دکتر، اما به محضی که اشاره کردم از جا برخیزید. به نجوا این را گفت و به او سیگار روشنی داد.

— شما مادرم را عمل کردید و زندگانی‌اش را نجات دادید.

جیم که سیگاری نبود، دود سیگار را پائین داد و از آن لذت برد. ساعتش خراب شده بود، ولی از گرسنگی و تشنگی بدین نتیجه رسید که باید شب شده باشد. چنان خسته بود، و چنان در آن شلوار کثیف شده احساس تیره‌روزی می‌کرد، که حتی از خود نمی‌پرسید چه بر سرش خواهد آمد، در خود فرو رفته بود که سرباز آمد سراغش و به نجوا گفت:

— از جا برخیزید، می‌آیند شما را ببرند، خوش اقبال باشید.

لحظه‌ای بعد دو مرد وارد آن مکان شدند، بر او دستبند زدند و او را بردند پیش افسری که بازپرسی می‌کرد. جیم چندین بار او را بین افسران همراه رئیس‌جمهور دیده بود.

افسر گفت:

— می‌دانم که شما اینجا هیچ کاری ندارید، دکتر. فقط می‌خواهم برابر تلوویزیون ظاهر شوید و بگوئید که رئیس‌جمهور مست بود و خودکشی کرد، در این صورت

می‌گذاریم بروید خانه .

— خودتان این توضیح را بدهید، روی من نمی‌توانید حساب کنید، سگ‌توله‌ها بازوهایش را گرفتند، نخستین ضربه‌ها به شکمش زدند، پس از آن بلندش کردند و گذاشتنش روی میز، حس کرد که لباسهایش را از تنش می‌کنند. مدتی پس از آن او را بمهوش از وزارت دفاع بیرون بردند. باران شروع شده بود، آب باران وهوای تازه او را بهوش آورد. بیدار شد، او را که از اتوبوسی آرتشی بالا بردند و روی صندلی ردیف آخر گذاشتند، از پنجره دید که شب شده است. وقتی خودرو به راه افتاد توانست خیابانهای خالی و ساختمانهای بیرق‌زده را ببیند و درک کرد که دشمنانش پیروز شده‌اند — احتمالاً به میگل اندیشید، اتوبوس در حیاط ساختمان دولت متوقف ماند، او را و دیگر زندانیان را پیاده کردند — زندانیانی که در وضعی شبیه به وضع خودش بودند، دستهایشان را باسیم خاردار به هم بستند، و باصورت انداختنشان در اسطبل اسبها، آنجا دو شب و دو روز بدون آب و غذا، در غایط خود، در خون خود و در وحشت خود غوطه‌ور ماندند، سپس همگی را سوار کامیونی کردند که آنان را تانزدیک فرودگاه برد، در زمینی باز تیربارانشان کردند، زندانیان روی زمین افتاده بودند، چون قادر نبودند سرپا بایستند — پس از تیرباران اجسادشان را با دینامیت متلاشی کردند، لرزش ناشی از انفجار و تعفن باقی‌مانده، جسدها مدت‌ها در هوا ماند .

در خانه، بزرگ‌سر نبش، سناتور تروبا یک شیشه شامپانی فرانسوی را باز کرد تا با آن سقوط دولتی را جشن بگیرد که علیه آن مبارزه کرده بود، بی‌آنکه حدس هم بزند که در همان لحظه بیضه، پسرش جیم را با آتش سیگاری وارداتی می‌سوزانند پیرمرد بیرق را بالای درخانه‌اش برافراشت، و اگر نرفت تا در خیابان پایکوبی کند، فقط بدین علت بود که می‌لنگید و خروج از خانه ممنوع بود. ولی، آن‌طور که نوه‌اش و دخترش ناراحت می‌گفتند، شوق چنین کاری را داشت. در این بین آلبا کوشید و سیله، تلفن از کسانی سراغ بگیرد که نگران‌شان بود. میگل، پدرو تروسرو، داعی جیم، آماندا، سباستیان گومز و بسیار کسان دیگر.

سناتور تروبا لیوانش را بلند کرد و گفت :

— حالا به حساب همه شان می‌رسند .

آلیا لیوان را از دستش درآورد و آن را کوباند بر دیوار، هزاران قطعهٔ لیوان بر زمین ریخت، بلانگا که هرگز نتوانسته بود چنین جسارتی را علیه پدرش به نمایش گذارد، بی‌پروا لبخند زد .

آلیا گفت :

— مرگ رئیس‌جمهور را جشن نمی‌گیریم، و مرگ دیگران را هم جشن نمی‌گیریم، پدربزرگ .

در خانه‌های اعیانی باریوآلتو شیشه‌هایی که از سه سال قبل آماده نگاه داشته شده بودند، باز شدند و به سلامتی نظام جدید نوشیده شد، در منطقهٔ کارگری تمام شب هلی‌کوپترها در پرواز بودند، و چون مگس‌هایی از جهانی دیگر وزوز می‌کردند .

دیروقت در شب، کمی مانده به صبح تلفن صدا کرد، آلیا که هنوز خوابیده بود گوشی را برداشت، خوشحال شد که صدای میگل را شنید، میگل گفت :

— وقتش رسیده، عزیزم، دنبال من نگرد و منتظرم بمان، دوستت دارم .

آلیا هق‌هق کنان گفت :

— میگل، می‌خواهم با تو بروم .

— آلیا دربارهٔ من باهیچ‌کس حرف نزن، به ملاقات دوستانمان هم نرو، کاغذها، دفترچه‌های یادداشت، و هرچه تو را با من مربوط می‌کند نابود کن، همیشه دوستت دارم، به یاد من باش، عزیزم .

میگل این را که گفت گوشی را گذاشت .

منع خروج از خانه در روز طول کشید، به‌نظر آلیا ابدی رسید، فرستنده‌های رادیو مدام موزیک‌مارش پخش می‌کردند، تلویزیون فقط منظره نشان می‌داد و فیلم مضحک قلمی پخش می‌کرد، چندین بار در روز چهار ژنرال حکام نظامی بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر می‌شدند تا اطلاعاتی را منتشر کنند، بین درفشهای دولتی و پرچم ملی می‌نشستند — اکنون آنان شجاعان جدید وطن بودند، سربازان گرچه دستور داشتند که هرکس را خارج از خانه دیدند با تیر بزنند، اما سناتور تروبا رفت تا در خانهٔ

همسایه‌ها جشن بگیرد، قراولان نظامی توجهی به مجالس سور جنجالی در خانه‌های اعیان‌نشین نداشتند، چون اینجا محله‌ای بود که انتظار نمی‌رفت با مقاومتی روبرو شوند، بلانگا به اطلاع دیگران رساند که به سخت‌ترین سردرد زندگی‌اش مبتلا شده است و خود را در اتاقش حبس کرد، شب که شد آلبا شنید که در آشپزخانه راه می‌رود و دانست که گرسنگی از سردرد شدیدتر بوده است. خودش دو روز تمام در ناامیدی کامل در خانه این‌ورو آن‌ور پرسه زد، در تونل کتابهای جیم کتابی را نگاه کرد، میز تحریر خودش را زیر رو کرد و هرچه را نامطلوب یافت نابود کرد. به نظرش چنان رسید که جنایتی را مرتکب می‌شود و اطمینان داشت که اگر داعی‌اش به خانه باز گردد، از رفتارش خشمگین خواهد شد و از او سلب اعتماد می‌کند. کتابچه‌های آدرس را که در آنها شمارهٔ تلفن دوستانش را نوشته بود، از بین برد، همچنین نامه‌های عاشقانهٔ پرازش و عکسهای میگل را، خدمهٔ خانه بی‌تفاوت و ملول در مدت منع خروج از خانه و ققتشان را با پختن شیرینی گذراندند، جز زن آشپز که مدام می‌گریست، چون نتوانسته بود با شوهرش ارتباط تلفنی برقرار کند.

منع خروج برای چند ساعتی در روز رفع شد، تا به اهالی شهر فرصت داده شود مواد غذایی تهیه کنند - بلانگا شگفت‌زده مشاهده کرد که دکانها پراست از چیزهائی که سالها بود وجود نداشت، اینک انگار در اثر معجزه‌ای بار دیگر در ویتترین معازها دیده می‌شد، مرغهای آماده به طبخ را دید که می‌توانست هر قدر مایل باشد بخرد، اما قیمت آنها سه برابر بود، چون ضوابط مربوط به تثبیت قیمتها لغو شده بود. توجه کرد که مردم کنجکاو به جوجه‌ها می‌نگرند، گویی هرگز چنین چیزی ندیده باشند، اما فقط تعداد کمی خریداری می‌کردند، چون نمی‌توانستند قیمت تعیین شده را بپردازند - سه روز بعد از مغازه‌ها بوی تعفن گوشت ضایع شده برخاست. سربازها در حالتی عصبی در خیابانها می‌گشتند، بسیاری از کسان که خواستار سقوط دولت بودند، به سربازها دوستانه سلام می‌گفتند، بعضی از سربازها تشجیع شده از اعمال اقتدار سه‌روزه، مردانی را که ریش بلند و موی اصلاح نشده داشتند، توقیف می‌کردند، چون موی بلند و ریش بلند را نشانهٔ تحمل‌ناپذیر ارواح عصبانگر می‌دانستند و زنهایی را که شلوار برپا کرده بودند در خیابان متوقف می‌کردند تا

به آنان احساس مسئولیت برای نظم را تذکر دهند و اخلاق و عفت را با چیدن پاچه شلوارهایشان با قیچی به نمایش گذارند، فروانروایان نوین ادعا می‌کردند که ارتباطی با این گونه کارها ندارند، هرگز چنین دستوری نداده‌اند که ریش یا پاچه شلوارها را بچینند، احتمالاً مربوط است به کمونیست‌ها که لباس سربازی برتن کرده‌اند تا حیثیت نیروهای مسلح را لکه‌دار سازند و در چشم شهروندان منفور گردانند، اما مسلم است که خوشتر دارند که مردان را با ریش تراشیده و موهای کوتاه شده و زنان را با دامن ببینند.

به نجوا این شایعه پراکنده شد که رئیس‌جمهور کشته شده است، هیچ‌کس گفته دولت را مبنی بر اینکه او خودکشی کرده است، باور نکرد.

منتظر ماندم تا اوضاع کمی به حالت عادی برگردد، سه روز پس از قبض قدرت توسط نظامیان با اتومبیل کنگره به وزارت دفاع رفتم، چون در شگفت بودم که هیچ کس سراغم نیامده بود تا از من برای همکاری در دولت دعوت کند، همه‌کس می‌دانست که بزرگترین دشمن مارکسیسم بودم، و نخستین کسی بودم که به مقابله با دیکتاتوری کمونیستی برخاسته بود و جرات کرده بود برابر عموم بگوید که فقط آرتشیان می‌توانند از افتادن کشور به چنگال چپها، جلوگیری کنند، من بودم که با فرماندهی کل نیروهای مسلح ارتباط برقرار کردم، ارتباط بین آنان و گرینگوها را موجب شدم و به نام و با پول فرماندهی کل اسلحه خریدم. در مجموع بیش از هر کس دیگر مخاطره را پذیرفتم، در این سن دیگر به قدرت سیاسی کوچکترین علاقه‌ای ندارم، ولی از نادر کسانی بودم که می‌توانست طرف مشورت قرار گیرد، چون سالها بود که در پستهای بالا انجام وظیفه کرده بودم و از هر کس بهتر می‌دانستم که چه چیز برای این کشور مطلوب است. چند نفر سرهنگ، بدون برخوردار شدن از مشورت افراد مورد اعتماد، صالح و توانا چه کاری از دستشان برمی‌آمد؟ فقط کثافت کاری. بدون مشاورین صالح، نیرنگ‌بازان فریبشان می‌دادند، کسانی که از هر موقعی برای پول به دست آوردن سوءاستفاده می‌کنند، همان‌طور که عملاً هم در حال حاضر وضع چنین است، در آن روزها هیچ کس نمی‌دانست که وضع چنان خواهد شد که شد، فکر می‌کردیم دخالت نظامیان اقدامی است لازم برای بازگرداندن دموکراسی سالم

به کشور، این بود که به نظر مهم رسید که با فرماندهان مذاکره کنم .
 به وزارت دفاع که رسیدم ، متوجه شدم که ورودی ساختمان به سالن تیراندازی
 تبدیل شده است - تعجب کردم ، اردنانس ها زمین را با جارو تمیز می کردند ، بعضی
 از قسمتهای دیوار از کثرت اصابت گلوله سوراخ سوراخ شده بود ، افراد نظامی دولا
 دولا راه می رفتند ، انگار در خندق در مرکز میدان نبرد هستند یا از آن وحشت
 دارند که دشمن از بالا بپرد روی سرشان . تقریباً سه ساعت منتظر ماندم تا یکی
 از افسران مرا پذیرفت ، ابتدا خیال کردم در آن اوضاع مشوش مرا نشناخته اند و
 این گونه نسبت به من بی احترامی کرده اند ، اما سپس برآیم واضح شد که اوضاع از چه
 قرار است ، افسری که مرا پذیرفت پای چکمه پوشیده اش را گذاشته بود روی میز
 تحریرش ، نان و کالباس چرب می جوید ، بد اصلاح شده بود ، و دگمه های بلوز
 نظامی اش باز بود . به من فرصت آن را نداد که سراغ پسریم جیم را بگیرم . یا آنکه
 از اقدام شجاعانه سربازها ، که میهن را نجات داده بودند ، تقدیر کنم ، بلکه فوراً
 از من خواست که کلید اتومبیل را به او بدهم ، استدلالش این بود که کنگره تعطیل
 شده است و امتیازهای اعضا کنگره نیز لغو شده است ، وحشت کردم . بنابراین
 ظاهراً در صدد نیستند که کنگره را بگذارند به کار خود ادامه دهد ، آن گونه که ما
 انتظار داشتیم . از من خواهش کرد ، نه ، به من امر کرد که روز دیگر ساعت یازده
 پیش از ظهر در کاتدرال حضور یابم و در مراسم نیایشی شرکت کنم که در جریان
 آن خداوند را به خاطر پیروزی بر کمونیست ها سپاسگزاری خواهند کرد .

پرسیدم :

- صحیح است که شما رئیس جمهور را کشته اید ؟

در پاسخ گفت :

- رفته است .

ه ؟ کجا ؟

- در خون خود غرق شده است .

نیج و سردرگم از آنجا خارج شدم ، به بازوی راننده ام تکیه کردم ، نمی دانستم
 چگونه بایست به خانه بازگردم ، چون تاکسی و اتوبوس در شهر حرکت نمی کرد و

برای پیاده‌روی هم بیش از حد پیرم. خوشبختانه جیب پلیس نظامی از کنارمان گذشت، سرنشینان آن مرا شناختند، مرا زود می‌شناسند، نوهام آلبا می‌گوید، چون همیشه لباس‌عزا پوشیده‌ام و عصای نقره‌ای در دست دارم — ظاهری چون یک روحانی یهودی.

سروان گفت:

— بیایید بالا، سناتور.

کمک کردند تا سوار شدم. پلیس‌ها خسته‌به‌نظر می‌رسیدند، از قیافه‌هایشان معلوم بود که خوابیده‌اند، تایید کردند که سه روز است در شهر می‌گردند و با قهوه و آب‌نبات خود را بیدار نگاه می‌دارند.

پرسیدم:

— در محله‌های فقیرنشین، یا در منطقه صنعتی با مقاومتی برخورد کردید؟

سروان گفت:

— به‌ندرت، مردم آرامند، امیدوارم که وضع به زودی عادی شود، سناتور، از این کار خوشمان نمی‌آید، کار کثیفی است.

— این را نگوئید، سروان. اگر شما نبودید کمونیست‌ها کودتا می‌کردند و شما و مرا و پانصد هزار نفر دیگر را می‌کشتند، شما که می‌دانید که چنین نقشه‌ای داشتند، می‌خواستند دیکتاتوری برقرار کنند.

— این را به ما هم گفته‌اند، اما در محله‌ای که من زندگی می‌کنم، تعداد زیادی از ساکنان را بازداشت کرده‌اند، همسایه‌ها با سوءظن به من نگاه می‌کنند، وضع زیر دستانم هم بهتر از این نیست، ولی ناچاریم فرمان را اجرا کنیم. وطن برتر از همه چیز، این‌طور نیست؟

— همین‌طور است، متأسفم که چنین شده است، سروان. اما راه حل دیگری وجود نداشت. رژیم تا مغز استخوان فاسد بود، اوضاع این کشور چه می‌شد، اگر شما به اسلحه متوسل نشده بودید؟

در اساس دیگر چندان هم مطمئن نبودم. احساس تاری داشتم که اوضاع چنان روندی نخواهد داشت که ما برنامه‌ریزی کرده بودیم، کنترل از دست ما خارج شده

بود، اما در آن زمان نگرانیم را تخفیف می‌دادم، چون با خود می‌گفتم که سه روز فرصت کمی است که بتوان کشوری را نظم داد، و افسر خشنی هم که مرا در وزارت دفاع به حضور پذیرفت بین نیروهای مسلح در زمره اقلیت کوچکی است، اکثریت کسان چون آن سروان، که مرا به خانها رساند، مسئولیت شناسند، پذیرفتم که در کوتاه مدت نظم برقرار خواهد شد، و وقتی هیجان زدگی روزهای نخست پایان یافت با افسری ارشدتر ارتباط برقرار خواهم کرد، تا سبب خوردم که چرا به ژنرال اورتا دو مراجعه نکرده‌ام، این کار را به خاطر احترام به او، و باید اذعان کنم به خاطر غرور خودم نکردم، چون درست تر بود که او با من تماس بگیرد.

از مرگ پسرم جیم دو هفته بعد با خبر شدم، زمانی که از شوق زدگی پیروزی‌رها شدم و توجه کردم که همه کس بدین کار مشغول بود که مرده‌ها و گم شده‌ها را بشمارد. یک روز یکشنبه سرپازی آمد به خانه، ما رفتاری مرموز داشت، و در آشپزخانه آنچه را در وزارت دفاع دیده بود برای بلانگا گفت، و در باره نعشهایی که با دینامیت منفجر شده بودند، به او گزارش داد.

سرباز نگاهش را به زمین خیره دوخته بود، کلاهش را در دست گرفته بود، و گفت:

— دکتر دل‌واله مادرم را از مرگ نجات داد. این بود که آدمم تا به شما بگویم، او را کشته‌اند.

بلانگا مرا صدا زد تا با گوشه‌های خودم آنچه را سرباز می‌گفت بشنوم، اما حاضر نبودم باور کنم. گفتم آن مرد اشتباه کرده است، در محل دیگ بخار کس دیگری را دیده است، نه جیم را، چون روز قبض قدرت از طرف نظامیان در کاخ رئیس جمهور کاری نداشته است. اطمینان داشتم که پسرم، با این تصور که تعقیبش خواهند کرد، از مرز گذشته یا در یکی از سفارتخانه‌ها پناهنده شده است، ضمناً اسمش در هیچ یک از فهرستهای نام اشخاصی که از طرف مقامات احضار شده بودند، نبود، این بود که نتیجه گرفتم نیاز نداشته است که بترسد.

می‌بایست بسیار زمان بگذرد — چندین ماه — تا بفهم که آن سرباز واقعیت را گفته است، در توهم تبه‌بانی‌ام در انتظار پسرم بودم، روی راحتی در کتابخانه

می‌نشستم، چشمها را خیره به در اتاق می‌دوختم، و آن‌گونه که در گذشته گلارا را فرا خوانده بودم، آنقدر او را صدا زدم تا عاقبت او را هم دیدم، ولی بالباسهای پاره پاره که همهجا لکه‌های خون بر آن خشکیده بود، و سیم خاردار مارگونه‌ای را از دنبال خود بر پارکت کفیپوش می‌کشید، آن وقت دانستم که پسر من همان‌گونه مرده است که سرباز شرح داده بود، و از آن پس از استبداد سخن گفتم. نوهام آلبا دیکتاتور را فوراً شناخت، از گلارا این غریزه را به ارث برده است. دیکتاتور مردی است بدلباس با ظاهری ساده، کم‌حرف چون یک زارع. به‌نظر افتاده می‌رسد، کمتر کسی ممکن بود حدس بزند که روزی باجبه‌امپراطوری بر صحنه ظاهر خواهد شد و نک سبیلش از فرط تکبر خواهد لرزید، دستها را بالا خواهد گرفت تا هم‌آویان زنده‌باد گویش راکه باکامیون آورده بودند، به سکوت دعوت کند. آن‌روز که تندیس یادبود چهار شمشیر را پرده برمی‌داشت، چنین رفتاری را نمود، قرار شده بود بالای آن‌بنای یادبود مشعلی مدام فروزان بر تاریخ میهن نور بتاباند، ولی در اثر اشتباه مونتازکننده، خارجی، مشعل هرگز فروزان نشد، بلکه دود غلیظی شبیه به دودی که از اجاق برخیزد از آن برخاست و چون رعدی دائمی و از بعدی دیگر همچنان در آسمان معلق ماند.

کم‌کم بدین اندیشه رسیدم که در انتخاب روش دچار اشتباه شده‌ام، و احتمالاً بهترین راه‌حل برای ازبین بردن کمونیست‌ها این راه‌حل نبود. مدام تنهاتر می‌شدم. هیچ‌کس دیگر به من نیازی نداشت، بچه‌هایم رفته بودند، و بلانگا ساکت و سرگردان چون شب‌حی بود. حتی آلبا هم هر روز بیشتر از من فاصله می‌گرفت. به ندرت او را در خانه می‌دیدم. با دامنه‌های بلند بدشکل از پارچه نخی چروک خورده و موهای سبز، نظیر موهای روزا، چون گردباد از کنارم می‌گذشت - درگیر وظایفی مرموز بود، که در توافق با مادر بزرگش انجام می‌داد. اطمینان دارم که آن دو پشت سر من سری داشتند. نوهام به همان نحو وحشت‌زده پرسه می‌زد، که زمان بروز تیغوس، زمانی که گلارا بار رنج و درد دیگران را بر شانه خود حمل می‌کرد، پرسه زده بود.

آلبا برای سوگواری مرگ داعی‌اش جیم فرصت کمی یافت، چون فوراً گرفتاریهای

دیگر رنج دیدگان، تمامی وقتش را به خود تخصیص داد، بنابراین رنج خودش را بایستی انبار کند تا بعدها فرصت یابد و بدان بیندیشد. میگل را دو ماه پس از کودتای نظامی بار دیگر دید، گاه می‌اندیشید که مرده است، اما او را جستجو نکرد، چون در این مورد دستوری مشخص دریافت کرده بود، گذشته از این آگاه شد که نامش در فهرست نام کسانی است که از آنان خواسته شده است خود را به مقامات معرفی کنند. بنابراین نتیجه گرفت که "تا زمانی که او را جستجو کنند زنده است" این اندیشه که امکان دارد میگل را زنده دستگیر کنند، زجرش می‌داد. روح مادر - بزرگش را سوگند داد که نگذارد چنین شود، "مادربزرگ هزار بار ترجیح می‌دهم که او را مرده ببینم" خوب می‌دانست که در کشور چه می‌گذرد، بدین علت شب و روز با درد شکم این‌ور و آن‌ور می‌رفت، هر وقت که از تقدیر یکی از زندانیان آگاه می‌شد، دستهایش می‌لرزید و پوستش از سر تا پا، چون بیماران مبتلا به طاعون، کورک می‌زد، اما نمی‌توانست درباره آن با هیچ‌کس سخن بگوید، حتی با پدر بزرگش، چون پدر بزرگش ترجیح می‌داد که هیچ نداند.

پس از آن پنج‌شنبه وحشت‌انگیز جهان برای آلبا به نحو خشونت باری تغییر کرد. لازم بود ذهن خود را متحول سازد تا بتواند به زندگانی‌اش ادامه دهد. لازم بود بدین‌اندیشه عادت کند که انسانهایی را که بیش از همه دوست می‌داشت، نخواهد دید، داعی‌اش جیم را، میگل را و تعداد زیادی از کسان دیگر را. پدر بزرگش را مقصر رویدادی می‌دانست که روی داده بود، ولی هر وقت او را کز کرده در راحتی‌اش می‌دید که به‌نجوا گلارا، و پسرش را صدا می‌کند، مهرش به پیرمرد احیاء می‌شد و می‌دید تا او را در آغوش بگیرد و با انگشتهایش موهایش را شانه کند تا او را تسلی داده باشد. آلبا، به آنچه علاقه داشت چون شیشه شکننده بودندند، شلیک مسلسلها و بمبها در آن پنج‌شنبه فراموش نشدنی قسمتی را شکسته بودند، و باقی‌مانده لکه‌دار شده از خون، گوشه‌ای افتاده بود، در جریان روزها، هفته‌ها، و ماه‌ها آنچه در آغاز به‌نظر می‌رسید که روش مقابله با نیستی است، چنان نمود که پنداری خود نشانه‌ای از نابودی است. آلبا توجه کرد که دوستان و آشنایانش از او دوری می‌گزینند، بعضی از آنان هر وقت نزدیکشان می‌شد، می‌رفتند آن طرف خیابان

لابد همه‌جا شایع شده بود که او به تعقیب‌شدگان یاری می‌رساند .
 همین کار را هم می‌کرد ، در روزهای نخست فقط در موارد بسیار فوری ، برای کسانی که جانشان در خطر بود پناهگاهی می‌یافت . ابتدا به‌منظرش رسید که مشغولیتی خوش‌آیند است ، به او کمک می‌کند تا به چیزهای دیگر و به میگل نیندیشد ، ولی طولی نکشید که برایش روشن شد که یک بازی نیست . در ابلاغیه‌ای به شهروندان تذکر داده شده بود که مکل‌فاند مارکسیست‌ها را لو دهند ، و گریختگان را تحویل دهند وگرنه خائن به وطن شناخته می‌شوند و محکوم خواهند شد . آلبا معجزه‌آسا توانست اتومبیل جیم را از محلی که خودش پارک کرده بود ، بردارد . بمبارانها به آن صدمه‌ای نرسانیده بود و پس از یک هفته در همان مکان پارک بود ، تا آنکه آلبا خبر شد و برای برداشتن آن رفت ، بر دو در آن دو گل آفتاب‌گردان بزرگ نقش کرد تا از دیگر اتومبیلها سریع قابل تشخیص باشد و کارش را تسهیل کند . لازم بود آدرس کلیه سفارتخانه‌ها را بشناسد ، شیفت کار پلیس نگهبان را ، بلندی دیوار باغ را و قطر درها را حفظ کند . اطلاع از کسی که نیاز به پناهنده شدن داشت در تمامی موارد بدون مقدمه به او می‌رسید ، اغلب توسط ناشناسی که در خیابان با او سخن می‌گفت و آلبا حدس می‌زد فرستاده میگل است . روز روشن به محل وعده‌گاه می‌راند ، وقتی متوجه کسی می‌شد که به علائم نقش شده روی درهای اتومبیلش می‌نگرد ، چون آن را به خاطر گلهای آفتاب‌گردان زرد شناخته است ، توقف کوتاهی می‌کرد تا شخص مورد نظر بتواند سوار شود . بین راه کسی حرف نمی‌زد ، آلبا میل نداشت از نام کسی آگاه شود . گاه ناچار می‌شد یک روز تمام را با مسافرش بگذرانند یا حتی یکی دوشب او را جایی پنهان کند تا لحظه مناسب فرارسد و او را به یکی از سفارتخانه‌ها برساند ، مسافرش پشت سر نگهبان از دیوار می‌گذشت . مشخص شده بود که این روش کارآمدتر از مذاکره قبلی با کارمندان ترسانده شده سفارتخانه‌های کشورهای دموکراسی است . هرگز دیگر اطلاعی از وضع پناهندگان نمی‌یافت ، ولی اظهار تشکر آنان در آن حال که برخورد می‌لرزیدند برای همیشه در خاطرش ماند ، زمانی که همه چیز تمام می‌شد نفسی به راحت می‌کشید . این مورد را هم توانسته بود بی‌خطر بگذرانند . گاه ناچار شده بود زنی را که حاضر نبود از بچه‌هایش جدا شود همراه با بچه‌ها از روی دیوار بگذرانند ،

با آنکه آلبا قول می‌داد بچه‌ها را از در اصلی سفارتخانه تحویل دهد، چون ترسوترین سفیر هم نمی‌توانست از پذیرفتن آنان خودداری کند، اما مادر حاضر نبود که بچه‌ها را از خود جدا سازد، آلبا ناچار می‌شد که بچه‌ها را هم از روی نرده یا دیوار رد کند. طولی نکشید که سفارتخانه‌ها همگی باسیم خاردار و مسلسل مجهز شدند، دیگر امکان نداشت به آنها نفوذ کرد، ولی در آن موقع آلبا وظیفه دیگری را برعهده گرفته بود.

آماندا بود که آلبا را با کشیش آشنا کرد، آن دو باهم ملاقات می‌کردند تا به نجوا درباره میگل که هیچ کدام او را ندیده بودند، صحبت کنند و در سوگی بدون اشک، جیم را به یاد آورند -- برای مرگش هنوز هیچ دلیلی وجود نداشت، و آرزوی آنان برای آنکه بار دیگر او را زنده ببینند از گزارش آن سرباز قویتر بود آماندا بار دیگر گرفتار سیگار شده بود، دست‌هایش می‌لرزید و گه‌گاه پلک‌هایش گشاد و حرکاتش کند می‌شد، ولی همچنان در بیمارستان کار می‌کرد. برای آلبا گفت، که اغلب از کسانی باید پرستاری کند که بیهوش از گرسنگی به بیمارستان آورده می‌شوند.

— افراد خانواده زندانیان، گم‌شدگان و کشتگان برای خوردن هیچ ندارند. به ندرت هر دو سه روز یک بار یک بشقاب شوربای ذرت گیرشان می‌آید. بچه‌ها در مدرسه از گرسنگی به‌خواب می‌روند.

برایش گفت که یک لیوان شیر و بیسکوییتی که قبلا به بچه‌ها داده می‌شد حذف شده است، و مادران بچه‌های گرسنه را با چای کم‌رنگ ساکت می‌کنند.

آماندا توضیح داد:

— تنها کسانی که برای مردم کاری انجام می‌دهند، کشیش‌ها هستند. کسی نمی‌خواهد حقیقت را بداند، اما کلیسا غذاخوری آماده کرده است و هر هفته شش روز، روزی یک بشقاب غذا به بچه‌های زیر هفت سال می‌دهد. طبیعتا کافی نیست. در ازا هر بچه‌ای که یک بشقاب عدسی یا سیب‌زمینی می‌خورد، پنج بچه بیرون می‌مانند و حضرت زده نگاه می‌کنند، چون برای همه کافی نیست.

آلبا فهمید که به دوران گذشته بازگشته‌اند، به دورانی که مادر بزرگش کلا را به،

باریودولا میسری کوردیا می‌رفت تا بی‌عدالتیها را با همنوع دوستی جبران کند ، ولی امروزه همنوع دوستی را مسخره می‌کردند ، بدین نتیجه رسید که سراغ دوستانش که می‌رود تا از آنان یک بسته برنج یا یک قوطی شیر خشک تقاضا کند ، برای بازاول تقاضایش را اجابت می‌کنند ، اما پس از آن از سر راهش دور می‌شوند . اوایل بلانگا هم به او کمک می‌کرد ، با این استدلال که واقعا نیازی به آرد معمولی و باقلا ندارد ، وقتی می‌تواند میگوی بالتیک و شکلات سوئیسی بخورد ، می‌توانست از مادرش کلید انبار آذوقه را بگیرد ، بدین ترتیب برای مدتی که به نظرش بسیار کوتاه رسید ، توانست میز غذای کشیش را رنگین کند ، یک رو مادرش را برد به غذاخوری ، بلانگا وقتی آن میز ناصاف چوبی را دید که کنارش در دو ردیف بچه‌ها نشسته بودند و با نگاهی ملتسانه انتظار می‌کشیدند تا جیره خود را دریافت دارند ، شروع کرد به گریستن و دوزخ در تخت خواب ماند ، اگر دخترش او را مجبور نکرده بود که لباس بپوشد ، خودش را فراموش کند و کمکی کند ، همچنان به نالیدن ادامه می‌داد ، آلبا به او گفت که حتی اگر لازم گردد باید از خانه پدر بزرگ بدزدد ، سناتور تروبا ، همچون سایر وابستگان به طبقه‌اش ، مایل نبود در باره این موضوع چیزی بشنود . گرسنگی را هم با همان اصرار حاشا می‌کرد ، که وجود زندانیان و اعمال شکنجه را ، بنابر این آلبا نمی‌توانست روی کمک او حساب کند ، بعدها ، وقتی مادرش هم به او دیگر کمک نکرد ، ناچار شد به اقدامهای شدیدتر دست بزند . پدر بزرگ هرگز جز تا کلوپ جایی نمی‌رفت ، از رفتن به منطقه وسط شهر خودداری می‌کرد ، چه رسد به مناطق حاشیه شهر یا زاغه‌نشینهای اطراف شهر ، بنابر این برایش چندان مشکل نبود که تیره‌روزی را ، که نوه‌اش در باره آن گزارش می‌داد ، نوعی فریب‌کاری مارکسیستی بداند ،

— کشیش مارکسیت ، فقط همین را کم داشتیم .

ولی ، آن زمان که در هر ساعت از روز بچه‌گداها همراه مادرانشان تا کنار درهای خانه‌های اعیانی آمدند ، سناتور تروبا همچون دیگران دستور نداد درها را ببندند و رو پنجره‌ایها را بیاندازند ، بلکه پول خانه بلانگا را اضافه کرد و گفت ، همیشه مقداری غذای گرم در خانه برایشان آماده نگاه دارند ،

تروپا با اطمینان کامل می‌گفت :

— این وضعی است گذران، همین که آرتش نظم را برقرار کند و هرج و مرجی تمام شود که مارکسیست‌ها کشور را گرفتار آن کرده‌اند، این مشکل هم رفع می‌شود. در روزنامه نوشتند که گدایانی که پس از سالها باز دیگر در خیابانها به راه افتاده‌اند، توسط بین‌الملل کمونیسم فرستاده شده‌اند تا رژیم نظامی را بدنام کنند. برابر زاغه‌های اطراف شهر، دیواره‌های تبلیغاتی برپا شد تا تیره بختی رادر پشت آن از نظر توریست‌ها پنهان دارند، یک شبه معجزه‌آسا پرچینهای زیبا و خوب چیده و گل‌های کاشته توسط بیکاران نمایان شد تا تصویری از بهاری مسالمت‌آمیز را مجسم سازند. دیوار نگاره‌ها و کبوتران نماد ضعف، بارنگ سفید شدند، شعارهای سیاسی برای همیشه از انظار محو شدند. هر کوششی برای نگارش پیام سیاسی بر دیوار در خیابانها، در همان محل با رگبار مسلسل مجازات می‌شد. پس از آنکه خیابانها تمیز شدند، آرام آرام کارشان را آغاز کردند، طولی نکشید که بچه‌های گدا ناپدید شدند، و آلبا توجه کرد که دیگر سگهای ولگرد و توده‌های زباله وجود ندارد، بازار سیاه در همان لحظه‌ای ازبین رفت که کاخ رئیس‌جمهور بمباران شد، چون سوداگران در دادگاه نظامی محاکمه و تیرباران می‌شدند. در مغازه‌ها کم‌کم چیزهایی به فروش رسید که حتی نام آنها را هم همه‌کس نمی‌دانست، و چیزهای دیگری که قبلا فقط ثروتمندان می‌توانستند از راه قاچاق به دست آورند. شهر هرگز آنچنان زیبا نبود، و هرگز بورژوازی از آن زمان خوشبخت‌تر نبود. می‌توانستند ویسکی را بشکهای و اتومبیل را قسطی خریداری کنند.

در شور میهنی روزهای نخست، زنان برای بازسازی شیلی جواهر خود رادر قرارگاه‌های نظامی تحویل دادند، حتی حلقه‌های ازدواجشان را که به‌جای آن حلقه‌های از مس دریافت می‌کردند که روی آن علامت رسمی شیلی حک شده بود. بلانکا جوراب پشمی محتوی جواهرهایی را که گلابی به او داده بود، جایی پنهان کرد تا مبادا سناتور تروپا زینتها را به مقامات نظامی تحویل دهد. همه شاهد بودند که طبقه‌نویس متکبری شکل گرفت. سینپورهای بسیار از خود معنونی درلباسی متفاوت، پرزرق و برق و بیگانه چون کرمهای شب‌تاب که با سینه‌های جلو داده، بازو به بازوی

کارچاق کنه‌های مالی، در مراکز عیش و عشرت خودنمایی می‌کردند. قشری از نظامیان شکل گرفت که سریع پسته‌های حساس را اشغال کردند. خانواده‌هایی که در گذشته وابسته بودن یکی از افراد خانواده‌شان را به آرتش نوعی بدبختی تلقی می‌کردند، اکنون با هم به رقابت برخاسته بودند تا پسری را به آکادمی نظام بفرستند، یا دختری را به سربازی به زنی دهند، کشور پر شد از اونیفورم پوشیده‌ها، ماشینهای جنگی، پرچم، سرود و رژه - نظامیان نیاز مردم را به نمادها و ریتم‌ها خوب شناخته بودند، سناتور تروپا که بنابر اصول از این چیزها نفرت داشت، درک کرد که منظور دوستانش چیست وقتی در کلوپ می‌گویند، مارکسیسم در آمریکا لاتین کوچکترین شانسی ندارد، چون وجوه ساحران، امور را از نظر دور می‌دارد - سناتور با بیان اینک:

- نان، سیرک، و چیزی هم برای ستایش کردن، تنها چیزهایی است که مردم خواهان آنند.

به بحث خاتمه می‌داد، اما درسکوت از این بابت متاسف بود که چرا نان کمیاب است.

مبارزه‌های خوب هم‌آهنگ شده آغاز شد، که هدف آن زدودن نام نیک رئیس‌جمهور از کره، خاک بود، بدین امید که مردم از این کار دست بشکنند و بر فقدانش تاسف نخورند. خانه‌اش را برای بازدید همگان گشودند و از جماعت خواستند از آن خانه، که آن را "گاخ دیکتاتور" نام‌گذاری کرده بودند، بازدید کنند. مردم اجازه یافتند قفسه‌های لباسش را باز کنند و تعداد کت‌های جیر مرغوبش را شگفت‌زده بنگرند، کسوهای کفشش را بررسی کنند، به انبار آذوقه‌اش سرک بشکنند و شیشه‌های روم کوبایی و کیسه، شکر، را ببینند که در آنجا قرار داشت. عکسهایی ناما هرا نه مونتاژ شده را انتشار دادند، در آن عکسها، رئیس‌جمهور چون با کوس لباس پوشیده بود، تاجی از خوشه‌های انگور بر سر داشت و در محفل عیشی پایان ناپذیر با زنانی فربه و ورزشکارانی از جنسیت خودش در حال جست و خیز نموده شده بود - هیچ کس، حتی سناتور تروپا باور نداشت که این عکسها حقیقی باشند.

تروپا غرغرکنان گفت:

— این دیگر زیاده روی است، دستشان لغزیده است، با یک حرکت قلم نظامیان تاریخ جهان را تغییر دادند، رژیم‌هایی را که از نظر رویدادها، ایده‌ولوژی و ساختار برایشان نامطلوب می‌بود، پاک کردند، نقشه را تغییر دادند، چون برایشان مفهوم نبود، چرا شمال کشور باید در آن بالا و تا بدین حد دوار مرکز میهن پرافتخار باشد، درحالی‌که می‌شد آن را آن پایین‌قرار داد تا نمودی بهتر داشته باشد، و بارنگ آبی پروسی ساحل آب‌های ملی رارسم کردند، ساحلی که از سرحدات آسیا تا آفریقا طول آن بود، در کتاب‌های جغرافیا دست‌کاری کردند، بدون آنکه احساس نگرانی‌کننده به کشورهای بیگانه دست‌اندازی کردند تا آنکه کشورهای برادرشکیمیایی از دست دادند و در سازمان ملل متحد فریاد کشیدند، در مقابل نظامیان آنها را تهدید کردند که با هواپیماهای شکاری و تانک‌های جنگی به سراغشان خواهند رفت، سانسور که نخست فقط شامل وسائل ارتباط جمعی می‌شد، به زودی کتاب‌های درسی، متون عاشقانه، موضوع فیلم‌ها و حتی گفتگوهای خصوصی را شامل شد. لغت‌های بود که بنا بر دستور نظامیان کاربرد آنها ممنوع شده بود، مانند کلمه "رفیق" و لغت‌های دیگری که بنا بر احتیاط کسی آنها را به کار نمی‌برد، گرچه دستوری در باره آنها صادر نشده بود، چون آزادی، عدالت و اتحادیه کارگری.

آلبا از خود می‌پرسید، چگونه امروز به فردا این همه فاشیست پیدا شده‌اند، چگونه در دوران دموکراسی طولانی در تاریخ کشور این فاشیست‌ها شناخته نشده‌اند، جز چند نفر خل که در دوران جنگ پیراهن سیاه می‌پوشیدند و در حالی که رهگذران به صدای بلند به آنان می‌خندیدند و برایشان سوت می‌کشیدند، با دست‌های کشیده از خیابان‌ها می‌گذشتند، بدون آنکه در زندگانی کشور نقشی را بازی کنند. رفتار و کردار نیروهای مسلح را نیز نمی‌توانست درک کند، اکثریتشان از طبقه متوسط و از طبقه کارگران برخاسته بودند، و بنا بر سن تاریخ بیشتر به چپ نزدیک بودند تا به راست تندرو. آلبا آن حالت جنگی را در داخل کشور درک نمی‌کرد و برایش روشن نبود که جنگ هنر دست نظامیان، اوج دوران آموزش آنان، و سنجاق طلائی شغل آنان است. نظامیان برای آن خلق نشده‌اند تا در دوران صلح، شکوهمند بنمایند، کودتا به آنان این موقعیت را عرضه داشت که آنچه را در

پادگانهای خودآموخته بودند، به کاربرند و شگردهای دیگری را نیز به آموخته‌های خود بیافزایند - شگردهایی که هر زمان نظامیان وجدان و قلب خود را به سکوت وادارند، به‌کار می‌برند .

آلبا از تحصیل دست کشید، چون دانشکده فلسفه، همچون بسیاری از دانشکده‌های دیگر که راه را بر اندیشیدن می‌گشود، تعطیل شد. موزیک را هم دیگر دنبال نمی‌کرد، چون در شرایط موجود، ویولن سل ممکن بود برایش مخاطره‌ای همراه داشته باشد. بسیاری از پرفسورها، مرتبط با فهرست سیاهی که پلیس سیاسی آن را تنظیم کرده بود، اخراج یا توقیف، یا گم شدند، سباستیان گومز در همان اوایل کشته شد، یکی از شاگردان خودش او را لو داده بود - دانشکده پر شده بود از جاسوسان .

بورژوازی و صاحبان صنایعی که کودتا از حقوقشان جانبداری می‌کرد، شادمان بودند. نخست کمی ترسیدند، وقتی که پی‌آمد اقدام خود را مشاهده کردند، هرگز زیرسلطه دیکتاتوری نزیسته بودند و نمی‌دانستند چه مفهومی دارد. فکرمی‌کردند که از بین رفتن دموکراسی امری است گذران و برای مدت کوتاهی می‌توان بدون برخوردار بودن از حقوق فردی و گروهی، تا زمانی که رژیم آزادی اقتصاد را محترم بدارد، زیست، از بین رفتن حیثیت بین‌المللی که کشورشان را تا سطح دیگر کشورهای زیرسلطه خود کامگان تنزل داده بود، چندان ناراحتشان نمی‌کرد، چون در عوض مارکسیست‌ها را از قدرت برکنار کرده بودند، به نظرشان بهائی که پرداخت شده بود متناسب بود، زمانی که سرمایه خارجی به‌کشور سرازیر شد، و بانکهای داخلی سرمایه‌گذاری را آغاز کردند، طبیعتاً آن را ناشی از ثبات داخلی دانستند. این را که برابر هر پزو که به کشور وارد می‌شد، دو پزو بهره‌ء آن از کشور خارج می‌شد، به کلی نادیده انگاشته شد. زمانی که کوتاه‌مدت پس از آن تقریباً تمامی صنایع دولتی تعطیل شدند و بازرگانان به علت واردات زیاد کالای مصرفی ورشکستند، گفته شده که اجاق‌گاز برزیلی، پارچه‌ء تایوانی و موتور سیکلت ژاپنی بهتر از انواعی است که در کشور تولید می‌شود. ابتدا پس از آنکه سه سال بعد معادن ملی شده را نیز به‌کنسرسیوم معدنکاری متشکل از شرکتهای آمریکای شمالی پس دادند، صداهائی شنیده شد که می‌گفتند، این کار به معنی آن است که وطن را در کاغذ سلوفان

بپیچند و هدیه کنند، ولی، کمی بعد که شروع کردند املاک زراعی را که در جریان برنامه اصلاحات ارضی تقسیم شده بود، به مالکان قدیمی آن بازپس دهند، همه آرام گرفتند، دوران خوب گذشته بازگشته بود، آنان دیدند که این دیکتاتور است که تمامی قدرت خود را به کار گرفته است و نبایستی به هیچ کس حساب پس دهد، بنا بر این می‌تواند کاری کند که همه امتیازهایشان محفوظ بماند، این بود که از دخالت در سیاست بازماندند، و در اندیشه خود پذیرفتند که قدرت اقتصادی را در اختیار گیرند، و بگذارند تا نظامیان حکومت کنند، تنها وظیفه‌ای که برای راست‌ها باقی مانده بود، این بود که به نظامیان در تدوین ابلاغیه‌ها و قوانین یاری دهند. ظرف فقط چند روز اتحادیه کارگری منحل شد، رهبر کارگران توقیف شد و او را کشتند، احزاب سیاسی برای مدتی نامحدود منحل شدند، و تشکیلات کارگری، دانشجویی و حتی تعاونیهای شغلی نیز از هم پاشیده شدند، تشکیل هر نوع گروه ممنوع اعلام شد، تنها محلی که مردم اجازه داشتند در آنجا اجتماع کنند، کلیسا بود، این بود که در کوتاه مدت مذهب مد شد و کیش‌ها و تارک‌دنیاهای ناچار شدند وظایف روحانی خود را کنار بگذارند، تا بتوانند برای نیازهای زمینی گله بی‌پناه خود فکری بکنند. دولت و تشکیلات وابسته به دولت شروع کردند کلیسا را دشمن بالقوه خود تلقی کنند، گروهی در این رویا بودند که مشکل را با کشتن کاردینال از میان بردارند، چون پاپ حاضر نبود کاردینال را عوض کند، و او را به مرکز بازتوانی تارک‌دنیاهای دچار اختلال روانی بفرستد.

گروه عظیمی از طبقه متوسط هم از کودتا استقبال کردند، چون آن را بازگشتی به نظم و سنن مطلوب می‌شناختند، بازگشت به دامن پوشیدن زنان و موهای اصلاح شده مردان، ولی طولی نکشید که زیر فشار قیمت‌های افزوده، و کمبود محل کار کمر خم کردند، مزدها دیگر برای غذاهم کافی نبود، در تمامی خانواده‌ها خویشاوندی وجود داشت که لازم بود به خاطرش سوگواری کرد، اکنون نمی‌توانستند همچون اوایل کودتا بگویند که اگر کسی در زندان است، یا تبعید شده، تنها دلیلش این است که حقتش بوده است، وجود شکنجه را هم نمی‌توانستند تکذیب کنند در حالی که مغازه‌های فروشنده اشیا، لوکس، موسسه‌های مالی اعجازگر،

رستورانهای بیگانه و تجارتخانه‌های واردکننده، همه کارشان رونق داشت، بیکاران برابر ورودی کارخانه‌ها به صف ایستاده بودند، بدین امید که برای مزد روزانه‌ای در حداقل، به‌کارگمارده شوند. محصول کار دست تا سطح محصول کار بردگان نزول کرد، و برای نخستین بار پس از سالها، کارفرمایان توانستند بدون پرداخت جبران اخراج از کار، کارگران خود را از کار برکنار کنند، و به‌محضی هم که کارگران اعتراضی را نمایان می‌ساختند، ترتیب توقیف آنان را بدهند.

در ماه‌های نخستین پس از کودتا سناتور تروپا نیز در نان به نرخ روز خوردن دیگرافراد طبقه‌اش شرکت داشت. اعتقاد یافت که برای مدتی دیکتاتور لازم است، تا کشور به وضعی بازگردد که هرگز نمی‌بایست از آن منحرف شده باشد. از نخستین مالکینی بود که ملکش را پس گرفت. مارین سه تائی را بار دیگر گرفت، ویران، ولی‌تا آخرین متر مربع، دو سال غیظ خود را جویده بود و انتظار این لحظه را داشت. بدون آنکه تعمق کند، با نیم‌دوجین چماق‌دار به ملک رفت تا انتقامش را از زارعی بگیرد که جرات کرده بودند از او چیزی را بگیرند که به او تعلق داشت. صبح یک روز آفتابی، کمی بعد از عید میلاد سر رسیدند و با جنجال دزدان دریایی وارد ملک شدند، چماق‌داران به اطراف پراکنده شدند و در حالی که فریاد می‌کشیدند، کتک می‌زدند، و لگد می‌پراندند، انسان و حیوان را برابر خروجی ملک گردآوردند. سپس روی خانه‌های آجری، که زمانی غرور تروپا را موجب می‌شدند، بنزین ریختند و آنها را و هر چه در آنها بود آتش زدند، شخم‌ها را آتش زدند، مرغداریها را، دوچرخه‌ها را، و حتی گهواره، نوزادان را در نمایشی نظیر مناسک ظهر شنبه، جادوگران به آتش کشیدند. تروپا تمامی ساکنان ملکش را بیرون راند، و آنان را تهدید کرد که اگر بار دیگر به ملکش پا گذارند بر آنان همان خواهد رفت که بر حیوانهایشان رفته است. شاهد بود که از آنجا رفتند، فقیرتر از هر زمان دیگر، در صفی طولانی، غمیگین همراه با بچه‌هایشان و پیرانشان، چندانگی که از آن تیراندازیها جان سالم به در برده بودند، و چند مرغی را که توانسته بودند از آن جهنم نجات دهند. در حالی که پاها را از دنبال خود می‌کشیدند، از ملکی خارج شدند که نسل پس از نسل در آنجا زیسته بودند. دم دروازه، مارین سه‌تائی گروهی

انسانهای جلنبر، زارغانی بیکار ایستاده بودند و مشتاق و منتظر می‌نگریستند . آنان زارغانی بودند که از املاکی دیگر بیرون رانده شده بودند ، و اکنون چون یک قرن قبل همانند پدرانشان از ارباب استدعا می‌کردند تا آنان را برای محصول بعد به کار گمارد .

در آن شب استبان تروبا در خانهٔ اربابی قدیمی که مدتها بود به آن پانگذاشته بود ، و در تختخواب آهنی که به مادر و پدرش تعلق داشت ، خوابید ، خسته بود ، بوی سوختگی و تعفن جیفهٔ حیوانات دردماغش بود - جیفه‌ها را لازم بود بسوزانند تا تعفن آنها هوا را آلوده نکند ، آنچه از خانه‌های آجری باقی مانده بود ، هنوز دود می‌کرد و مرگ و ویرانی همه‌جا پراکنده بود ، استبان تروبا می‌دانست که یکبار دیگر آن ملک را آباد خواهد کرد ، همان‌گونه که قبلا هم یک بار این کار را کرده بود ، و می‌دانست که نیروی لازم برای این کار را هم دارد . به‌رغم شادمانی انتقام نتوانست بخوابد . خود را چون پدری احساس می‌کرد که با فرزندانش بیش از حد تندی کرده باشد سرتاسر شب چهرهٔ زارغانی را می‌دید که در ملک خودش شاهد تولدشان بود ، و اکنون از آن مکان دور می‌شدند . برغضب خود لعنت فرستاد . بقیهٔ ایام هفته را هم نتوانست بخوابد ، و وقتی نتوانست بخوابد ، روزا را به خواب دید . تصمیم‌گرفت برای هیچ‌کس نگوید که چه کرده است ، سوگند یاد کرد که مارین ستهائی را بار دیگر به ملکی نمونه مبدل کند ، آن‌چنان که قبلا بود . این خبر را همه‌جا پخش کرد که آماده است ، طبیعتا تحت شرایطی ، ساکنان ملکش را که به ملک بازگرداند ، به‌کار گمارد ، ولی کسی نیامد . آنان در مزارع ، در کوهستان ، و در سواحل دریا پراکنده شده بودند ، بعضی از آنان پیاده تا مناطق معدنی رفته بودند ، و بعضی دیگر به جزایر جنوب و هر یک برای به‌دست آوردن نان خانواده‌اش همکاری که یافته بود ، پذیرفته بود ، ارباب دلخور از رفتار خود به پایتخت بازگشت . از هر زمان دیگر خود را پیرتر احساس کرد - روحش او را رنجور می‌ساخت .

شاعر در خانهٔ خود در ساحل دریا در حال مرگ بود ، بیمار بود و رویدادهای این اواخر خواستش را برای ادامهٔ حیات از بین برده بود . سربازان خانه‌اش را بازرسی کردند ، گنج‌هایش را زیر و رو کردند - صدف‌هایش را ، پروانه‌هایش را ،

مجموعهٔ شیشه‌هایش را، مجموعهٔ اندامهای دماغه‌های کشتی‌اش را که از دریا‌های جهان از آب گرفته شده بودند، کتاب‌هایش را، تابلوهایش را، و ابیات ناتمامش را در پی اسحله‌های پنهان شده و کمونیست‌های نهان، بازرسی کردند، تا آنکه در نهایت قلب پیرش از کار بازماند، او را به پایتخت آوردند. چهار روز پس از آن مرد، آخرین کلمات آن مرد که در سروده‌هایش زندگانی را ستود، این بود. "آنان را تیرباران خواهند کرد، آنان را تیرباران خواهند کرد" از دوستانش هیچ کدام در لحظهٔ مرگ کنارش نبودند، چون به مرگ محکوم شده بودند، فراری بودند، در تبعید می‌زیستند یا کشته شده بودند، خانهٔ آبی رنگش بر بالای تپه ویران شده بود، کفپوش آن سوخته بود، شیشهٔ پنجره‌هایش شکسته بود، کسی نمی‌دانست که نظامیان چنین کرده بودند - آن‌چنان که همسایه‌ها می‌گفتند -، یا همسایه‌هایش چنین کرده بودند - آن‌سان که نظامیان می‌گفتند، در آنجا، چند نفری از اهالی شیلی که جرات کردند به آن محل بروند و روزنامه‌نگارانی که از سرتاسر جهان آمده بودند، برای مراسم خاک‌سپاری و نگهبانی از میت گرد آمدند، سناتور تروبا که از نظر ایده‌ئولوژی دشمن او بود، اما بارها شاعر در خانه‌اش مهمان شده بود و ابیاتش را هم از حفظ می‌خواند، در لباسی سرتاسر سیاه و همراه با نوه‌اش آلبا در مراسم شرکت کردند، برای نگهبانی از میت، برابر تابوتی چوبی و ساده ایستادند و در صبحی ناخوشایند از پی تابوتش تا گورستان رفتند، آلبا دسته گل می‌خک‌چون خون قرمز در دست داشت - نخستین می‌خک‌های فصل، صف مشایعین آهسته و پیاده بین دو صف از سربازان که در دو طرف خیابان ایستاده بودند، به سوی گورستان پیش می‌رفت.

مردم ساکت حرکت کردند. ناگهان کسی با صداعی گرفته نام شاعر را فریاد زد، و جمله‌ای یک صد از گلوها خارج شد. "اینجا! اکنون و همیشه!" پنداری مفری باز شده است و تمامی دردها، همهٔ ترسها و خشمها در آن روز از سینه‌های مردم متصاعد گشت، و بیان آن یک جمله همصدا در خیابانها ادامه یافت و به نعره‌ای هراس‌انگیز تبدیل شد که تا ابرهای سیاه صعود کرد، دیگری فریاد زد، "رفیق رئیس‌جمهور" و همگان در فریادی نالان در پاسخ او گفتند: "اینجا!" کم‌کم تدفین

شاعر به نمادی از تدفین آزادی تبدیل گشت .

نزدیک به آلبا و پدر بزرگش فیلم برداران برای یک فرستندهٔ سوئدی فیلم می‌گرفتند تا در سرزمین نوبل تصویر چندش‌آور مسلسل‌های آماده به آتش را ، چهره‌های مردم را ، تابوت پوشیده باگل را ، زنان ساکتی را که در فاصلهٔ دو ساختمان از آن مکان ، برابر محل نگاه‌داری اجساد به یک دیگر فشار می‌آوردند تا فهرست مردگان آویخته بر دیوار را بخوانند ، نمایش دهند . همه همصدا خواندند و هوا آکنده شد از شعاری منع شده ، ملتی شایسته شکست نخواهد خورد . مردم خیره به اسلحه‌هایی که در دست سربازان می‌لرزید ، نگریستند و فریاد زدند . صف مشایعین از برابر ساختمان در دست بنائی گذشت ، کارگران ابزار کارشان را زمین گذاشتند ، کلاه‌خودهایشان را برداشتند و با سرهای فرو افکنده در یک ردیف ایستادند . مردی که فقط پیراهنی بر تن داشت و آستینها را بالا زده بود ، و کفشی پاره پوشیده بود ، ابیات انقلابی شاعر را می‌خواند و اشک بر چهره‌اش جاری بود . نگاه شگفت‌زدهٔ سناتور تروبا که کنار آن مرد راه می‌رفت بر صورت او خیره ماند .

سناتور به نواش گفت ؛

— جای تاسف است که کمونیست بود . شاعری به این خوبی و چنین نظریه‌ای گمراه ! اگر قبل از کودتا مرده بود ، رسمی و از طرف دولت تدفین می‌شد .

آلبا در پاسخ گفت ؛

— آن چنان مرد که زیسته بود ، پدر بزرگ .

آلبا معتقد بود که شاعر درست به موقع مرده است ، و برخورداری از احترامی بیش از این صف مشایعین متشکل از مردان و زنان ساده که او را در جسم خود به گور سپردند ، و برای آخرین بار ابیاتش را دربارهٔ عدالت و آزادی خواندند ، ممکن نبود . دو روز پس از آن اعلامیه‌ای از طرف حکومت نظامی در روزنامه‌ها منتشر شد که در آن سوگواری رسمی دستور ، و اجازه داده شده بود که در صورت تمایل بالای خانه‌ها پرچم نیم افراشته شود . همین اجازه محدود بود به فاصله زمان مرگ شاعر و روزی که اطلاعیهٔ دولت انتشار یافته بود .

همان‌گونه که فرصت نکرده بود بنشیند و بر مرگ داعی‌اش جیم بگیرد ، اکنون هم

فرصت آن را نیافت که در اندیشیدن به میگل دچار سراسیمگی گردد، یا در سوگ شاعر خود را ببازد. به‌طور کامل وظایف خود را باید دنبال می‌کرد، باید در باره پنهان شده‌ها تحقیق کند، شکنجه شده‌هایی را تسلی دهد که با نگاهی سرگردان، پشتی‌سرتاسر زخم برداشته به پایتخت بازمی‌گشتند، و بایست برای غذاخوری کشیش آذوقه دست و پا کند، ولی هنگام شب، زمانی که شهر جنب و جوش ظاهری‌اش، و آرامش اپرت گونه‌اش را از دست می‌داد، حس می‌کرد که اندیشه‌هایی که روز آنها را پس زده است، خروشانند و او را آرام نمی‌گذارند. در این ساعتها فقط خودروهای باربر، نعش‌ها و توقیف‌شدگان را جا به جا می‌کردند، و اتومبیل‌های پلیس دیوانه‌وار، در تاریکی شب، در ساعت منع عبور و مرور چون گرگانی زوزه‌کش از خیابانها می‌گذشتند. آلبا در تخت‌خوابش می‌لرزید. اشباح بسیاری از ناشناسان به‌نظرش می‌رسید، می‌شنید که خانه چون زنی پیر خس خس می‌کند، صداهائی هراس‌برانگیز به گوشش می‌رسید و دردی را در استخوانهای خود احساس می‌کرد. ترمز شدیدی در دوردست، برهم خوردن درهای اتومبیل، تیراندازی، چکمه‌هایی که بر زمین می‌خوردند، فریادی خفه، سپس سکوت باز می‌گشت و به‌نظر می‌رسید که هراس‌افکنی در شب به‌پایان رسیده باشد، آلبا تنها بی‌خواب آن‌خانه نبود. اغلب با پدر بزرگش برخورد می‌کرد که با لباس خواب و دمپائی، پیرتر و غمگین‌تر از روز در خانه پرسه می‌زد و نفرینهای متناسب دزدان دریائی را نجوا می‌کرد، فنجانی گوشت با را گرم می‌کرد، چون استخوانها و روحش او را رنج می‌دادند، مادرش را هم می‌دید که در آشپزخانه پرسه می‌زند، یا چون تظاهری نیمه‌شبانه در اتاقهای خالی خانه می‌گردد. ماه‌ها چنین گذشت، در نهایت همه‌کس حتی سناتور تروبا به روشنی دریافت که نظامیان قدرت را قبضه کرده‌اند تا آن‌را نگه دارند، نه آنکه حکومت را به سیاستمدارانی واگذارند که موجب کودتا شده بودند. آنان از نژادی خاص بودند، با یکدیگر برادر خوانده که به زبانی متفاوت از زبان سویل‌ها سخن می‌گفتند، و هر گفتگوئی با آنان گفتگوئی بود با کر و لاله‌ها، چون بر اساس معیار شرافتی تنگ‌نظرانه، کوچکترین انحراف را خیانت می‌شمردند. تروبا شاهد بود که برنامه‌های مسیحائی داشتند و از سیاستمداران جدا افتاده بودند، از این شکایت داشت که اقدامهای نظامیان، با

آنکه توانسته بود کشور را از دیکتاتوری مارکسیستی نجات دهد، اما کشور را گرفتار دیکتاتوری بسیار سخت‌تر از آن کرده بود، که به نظر چنان می‌رسید که برای یک قرن دوام آورد - تروپا این دیکتاتوری را محکوم می‌کرد.

سناتور تروپا برای نخستین بار در زندگانی‌اش اذعان کرد که اشتباه کرده است. او را دیدند که چون پیر مردی خرد شده در راحتی‌اش ساکت می‌نشیند و برای خودش می‌گرید. به خاطر از دست دادن قدرت نمی‌گریست، به خاطر وطنش می‌گریست. یک‌روز بلانگا کنارش چپاتمه زد، دستش را در دست گرفت اعتراف کرد که در یکی از اتاقهای به‌حال خود رها شده‌ای که گلارا در زمان آمد و شد اشباح دست‌ورساخت آنها را داده بود، پنهان و منزوی چون گوشه‌گیری، پدروترسرو گارسیا زندگی می‌کند. روز پس از کودتا فهرستی از نام کسانی منتشر شد که می‌بایست خود را به مقامات معرفی کنند - نام پدروترسرو گارسیا هم در فهرست آمده بود، بعضی که هنوز می‌اندیشیدند در این کشور هرگز چنین کارهایی نخواهد شد، با پای خود رفتند تا در وزارت دفاع خود را معرفی کنند و جان خود را با این کار از دست دادند. پدروترسرو قبل از دیگران از ستگیری رژیم جدید، پیش‌آگاه شد، شاید بدین علت که ظرف سه سال گذشته با نیروهای مسلح آشنا شده بود، و دیگر این افسانه را باور نداشت که آنان از نیروهای مسلح سایر کشورها متفاوت‌اند. در همان شب کودتا، در ساعت منع عبور و مرور به خانه بزرگ سرنبش خود را رسانید و از پنجره بلانگا را صدا زد. بلانگا وقتی با نگاه تیره شده از سردرد بیرون را نگریست، نتوانست او را بشناسد - ریشش را تراشیده بود و عینک زده بود.

پدروترسرو گفت:

- رئیس‌جمهور را کشتند.

بلانگا او را در اتاقی خالی پنهان کرد. پناهگاهی موقت آماده کردند، بلانگا حدس هم نمی‌زد که برای چندین ماه محل اقامت پدروترسرو آنجا خواهد بود و لازم است در این مدت نیازهایش را تامین کند، در حالی که سربازها برای یافتنش سرتاسر کشور را جستجو می‌کردند.

اندیشید که هیچ‌کس بدین فکر نخواهد رسید که پدروترسرو در خانه سناتور

تروپا اقامت گزیده است ، در حالی که سناتور خودش برای شرکت در مراسم سپاسگزاری به کاتدرال رفته است ، این ماهها برای بلانگا زیباترین ماههای زندگانی اش بود ، برای پدر و ترسو ساعتها به کندی می گذشت و چنان بود که در زندانی فراموش شده باشد ، روز را بین دیوارها و پشت در بسته سر می کرد تا کسی به این فکر نرسد که آنجا را تمیز کند ، شبها پنجره ها را باز می کرد تا هوا وارد اتاق شود ، در اتاق سطلی در بسته بود تا بتواند رفع حاجت کند ، وقتش را با خواندن کتابهای جیم ، که بلانگا برایش پنهانی می آورد ، و گوش دادن به صدای خیابان و رادیویی که صدای آن را بسیار ضعیف کرده بود ، می گذراند ، بلانگا برایش گیتاری تهیه کرد ، زیر تارهایش دستمالی گذاشت تا وقتی سرودهایی در باره بیهوها ، یتیمان ، زندانیان و گم شدگان می سرود کسی صدای آن را نشنود ، برای خودش برنامه مشخصی را آماده کرده بود تا بتواند روزش را پر کند ، نرمش ، خواندن ، تمرین زبان انگلیسی ، استراحت ، نوشتن موزیک ، بار دیگر نرمش ، اما با وجود این برایش وقت فراوانی باقی می ماند که نمی دانست چگونه بگذراند ، تا آنکه عاقبت صدای چرخیدن کلید را در قفل می شنید و بلانگا وارد اتاق می شد ، برایش مجله ، غذا و آب برای شستشو می آورد ، عاشق هم بودند ، روشهای نوینی را آزمودند ، ترس و هوس خود را به سفری تخیلی به ستارگان همراه بردند ، بلانگا به آن زندگانی مخفیانه ، به پیری و ضعفهای جسمانی اش خو گرفته بود ، عشق از نو شعله ور شده اش برایش دومین دوران جوانی را ارمغان آورده بود ، درخشش پوستش ، موزون شدن حرکاتش و طنین صدایش حکایت از آن داشت — هرگز زیباتر از آن زمان نبود ، حتی پدرش هم توجه کرد و آن را پی آمد آرامش ناشی از فراوانی دانست .

— از وقتی بلانگا دیگر ناچار نیست در صف بایستد ، تولدی نو یافته است .

آلبا متوجه شد ، مادرش را زیر نظر گرفت ، راه رویهای شبانه اش برای آلبا همان اندازه عجیب بود که اطوارهای تازه اش — بردن غذا به اتاق خوابش ، چندین بار تصمیم گرفت شبانه سایه به سایه اش برود ، ولی خستگی پس از انجام وظایف تسلی دهنده او را از پا در می آورد ، اگر هم شب در تخت خوابش بیدار می ماند ، از آن هراس داشت که تنها به اتاقهای سر بزند که در آنها اشباح آمد و شد می کردند .

پدروترسرو لاغر شد و خلق خوش و ملایمش را، که تاکنون وجه امتیازش بود، از دست داد. دچار ملال به زندان خودخواسته خود نفرین می‌فرستاد، از فرط ناشکیبایی می‌گریست، و می‌خواست از دوستانش خبری بگیرد. فقط حضور بلانگا او را آرام می‌ساخت. به اتاق که وارد می‌شد، او را در آغوش می‌گرفت، انگار عقل از دست داده باشد و بخواهد هراس و ملال هفته‌ها را از یاد ببرد. این اندیشه که خائن و ترسو است، چون از تقدیر بسیاری از یاران گریخته است، و شرافتمندانه‌تر آن می‌بود که خود را معرفی کند و همان سرنوشت را پذیرا گردد، برایش آزار دهنده شده بود. بلانگا کوشید، باتمامی استدلالهائی که در اختیارش بود این نظریه را رد کند، اما به نظر چنین می‌رسید که پدروترسرو گوش به حرفش ندهد. بلانگا باتمامی عشق نویافته‌اش کوشید تا او را آرام نگاه دارد، چون کودکی به او غذا می‌خوراند، موها و ناخنهایش را می‌چید، ریشش را می‌تراشید، در نهایت ناچار شد قرص آرامش بخش در غذایش بریزد، و قرص خواب‌آور در آب آشامیدنی‌اش حل کند، که در اثر آن با دهانی خشک‌تر و قلبی غمگین‌تر بیدار می‌شد. با گذشت چند ماه برای بلانگا مشخص شد که نمی‌تواند او را در زندان خود نگاه دارد، از برنامه خود برای بازسازی او و تبدیلیش به عاشقی ابدی صرف‌نظر کرد. درک کرده بود که زنده از بین خواهد رفت، چون برایش آزادی مهم‌تر بود از عشق، و چون هیچ قرص معجزآسایی وجود نداشت که بتواند منش او را تغییر دهد.

بلانگا از سناتور تروبا تقاضا کرد:

— پایا به من کمک کن، باید او را از این کشور خارج کنیم.

برای پیرمرد چنان غافلگیرکننده بود که لخت شد، نفرت و خشم خود را جستجو کرد، اما نتوانست بیاید. به زارعی اندیشید که در تمامی این سالها به دخترش عشق ورزیده بود و دخترش عاشق او بود، اما هیچ دلیلی نیافت که از او، یا از پانچوی او، یا از ریش سوسیالیستی او، یا از سرسختی او، یا از افسانه‌اش در باره مرغهایی که روباه را تعقیب می‌کنند، نفرت داشته باشد.

— لعنت بر شیطان، باید برایش جایی پناهندگی بیابیم، اگر او را اینجا بیاوند

کار همه ما ساخته است.

این تنها مطلبی بود که از ذهنش گذشت .

بلانگا خود را به گردن او آویخت ، در حالی که چون طفلی می‌گریست بر چهره‌اش فراوان بوسه زد . نخستین بار از دوران کودکی اش بود که پدر را بنا بر بداهه مهر می‌کرد .
آلبا گفت :

— می‌توانم او را برسانم به سفارتخانه . فقط باید منتظر فرصتی مناسب بمانیم .
از روی دیوار هم باید بپرد .
سناتور تروبا گفت :

— این کارها لازم نخواهد شد ، کوچولو . هنوز هم در این کشور دوستان یا نفوذ فراوان دارم .

چهل و هشت ساعت بعد ، در اتاق پدر و ترسرو گارسیا باز شد ، اما به جای بلانگا سناتور تروبا در آستانه در ایستاده بود . لبخندی گذران بر چهره خود نمود ، این بار نوبت او بود و به نحوی از این بابت خوشبخت می‌نمود .
— آمده‌ام شما را از اینجا ببرم .
— پدر و ترسرو جویده جویده پاسخ داد :
— بروید لای دست شیطان .

— بسیار خوب می‌رویم آنجا ، شما هم همراه می‌آئید .

هر دو هم‌زمان لبخند زدند . در حیاط خانه اتومبیلی چهاردر متعلق به سفارت یکی از کشورهای شمالی ایستاده بود . پدر و ترسرو را چون بسته‌ای گذاشتند در صندوق عقب و رویش پاکت‌های پر از سبزی چیدند . بلانگا ، آلبا ، سناتور تروبا و سفیر روی صندوق نشستند . شوفر آنان را برد به مقر نمایندگی واتیکان . از یک پست پلیس نظامی گذشتند ، بدون آنکه توقف کنند . برابر ورودی مقر نمایندگی واتیکان دو نگهبان ایستاده بودند ، ولی سناتور تروبا را شناختند و نمره دیپلماسی اتومبیل را هم دیدند ، سلام دادند و گذاشتند اتومبیل رد شود . آن سوی ورودی ، در قلمروی واتیکان در صندوق عقب را باز کردند و پدر و ترسرو را از زیر گوجه فرنگیها و کاهوها بیرون کشیدند . او را به دفتر کار نماینده واتیکان راهنمایی کردند ، جبهه اسقفی برتن داشت و انتظار می‌کشید . در دست اجازه عبوری کاملاً نداشت ، اجازه عبوری

که نه فقط پدر و ترسو می‌توانست با آن به خارج سفر کند، بلکه بلانگا را هم که تصمیم گرفته بود عشق دوران کودکی‌اش را با معشوق در تبعید به سرانجام رساند، می‌توانست همراه ببرد. نماینده واتیکان از هر دو با گرمی استقبال کرد - از دوستداران پدر و ترسو بود و تمامی صفحه‌هایش را در اختیار داشت.

در آن حال که کشیش و سفیر کشور شمالی دربارهٔ اوضاع جهان بحث می‌کردند، افراد خانواده از هم وداع کردند. بلانگا و آلبا تسلی‌ناپذیر می‌گریستند، هرگز از یکدیگر جدا نشده بودند. استبان تروبا دخترش را در آغوش گرفت، مدت‌هایی آنکه گریه کند او را در آغوش خود فشرد، ولی لبهای برهم فشرده‌اش با لرزش خود تقلایش را برای جلوگیری از ریزش اشک نمایان کرد.

- پدر خوبی برای شما نبوده‌ام. باور می‌کنید که بتوانید گذشته‌ها را ببخشید و از یاد ببرید؟

بلانگا در حالی که دستش را دور گردن پدر حلقه کرده بود و با حالتی مشوش او را می‌فشرد، هق هق کنان گفت:

- همیشه شما را دوست داشتم، پدر.

پس از آن پیرمرد رویش را به طرف پدر و ترسو برگرداند، هردو مستقیم در چشمان هم نگریستند. دستش را به سوی او دراز کرد، اما آن دیگری نتوانست دستش را بفشارد، چون چند انگشت در دست راست نداشت، این بود که بازویش را باز کرد و دو مرد همدیگر را محکم در آغوش فشردند و وداع کردند - عاقبت رها شده از نفرتی و غیظی که آن همه سال روابطشان را تیره کرده بود.

پدر و ترسو با صداغی گرفته گفت:

- از دخترتان مواظبت خواهم کرد، کوشش می‌کنم خوشبخت باشد، سینیور.

- از این بابت کاملاً اطمینان دارم، بروید به سلامت، بچه‌ها.

سنا تور تروبا با نوه‌اش و چند نفر از خدمهٔ خانه‌اش تنها ماند. لااقل باورش چنین بود که تنه‌است. ولی آلبا تصمیم گرفته بود کاری را که مادرش آغاز کرده بود دنبال کند، و قسمت خالی خانه را برای پنهان کردن یک یا دو روز اشخاص در نظر گرفت، تا زمانی که محل مطمئنی برای پنهان شدن یا راهی برای خروج از

کشور بیاوند. به آنان که در سایه می‌زیستند یاری می‌رساند تا در ساعتهای روز در جنب و جوش شهر قاطبی شوند و در آغاز شب خود را پنهان سازند. هر بار در مکانی دیگر. خطرناکترین زمان ساعتهای منع عبور و مرور بود، در این زمان گریختگان نایست در خیابان دیده شوند، چون پلیس می‌توانست هر طور مایل باشد آنان را دنبال کند. آلبا فکر کرد که از تمامی خانه‌ها خانه پدربزرگش آخرین خانه‌ای خواهد بود که بازرسی شود. کم‌کم اتاقهای خالی در پیچ‌پیچ خانه بزرگ سرنبش به پناهگاهی تبدیل شد که در آنها کسانی را پناه می‌داد که درصدد بود از آنان حمایت کند - گه‌گاه یک خانواده کامل را، سناتور تروبا فقط از کتابخانه، حمام و اتاق خوابش استفاده می‌کرد. بین مبلهای چوب‌ماهاگونی خود، ویتترینهای سبک و ویکتوریانی و قالیچه‌های ایرانی خود زندگانی می‌کرد. حتی برای مردی که بسیار کم دستخوش احساسات می‌شد، این خانه تاریک هراس‌انگیز شده بود. چنین می‌نمود که انگار هیولائی نادیدنی در آن پرسه می‌زند، تروبا نمی‌توانست علت ناآرامی خود را درک کند، اما می‌دانست که صداهاى شگفتی که خدمه شنیده بودند، عاملش کلارا بود که همراه با ارواح محبوبش در خانه ولو بود. بارها زن خود را در لباسی گشاد دیده بود که از اتاق نشیمن رد می‌شد و صدای خنده دختراناش را شنیده بود. چنان رفتار می‌کرد که انگار او را ندیده است، بدون حرکت سر جایش می‌ماند و نفس نمی‌کشید، تا او را نترساند، وقتی چشمانش را می‌بست و خود را به خواب می‌زد، می‌توانست انگشتهایش را حس کند که با ملاطفت پیشانی‌اش را نوازش می‌دادند، تنفسش را حس کند که روی او پایدار می‌ماند، و حرکت موهایش را در نزدیکی خود احساس کند، دلیلی وجود نداشت که وضع را غیرعادی تلقی کند، با وجود این برحذر ماند که به منطقه سحرزده قدم بگذارد. به قلمرو زنش. هرگز از آشپزخانه، که منطقه‌ای بیطرف محسوب می‌شد، پیشتر نمی‌رفت. زن آشپز سابقش رفته بود، چون شوهرش را در جریان یک تیراندازی به اشتباه کشته بودند، و تنها پسرش را در دهکده‌های جنوب هنگام سربازگیری، اهالی یکی از دهات به تیر چراغ آویخته بودند، و احشایش را دور گردنش انداخته بودند - چون فرمان فرماندهانش را اجرا کرده بود از او انتقام گرفته بودند. زن بیچاره

عقلش را ازدست داد و تروبا هم به زودی شکیبایی‌اش را ازدست داد، چون از این خسته شده بود که مدام مو در غذایش بیاید، چون زن آشپزش در سوگواری خود موهایش را چنگ می‌زد. برای مدتی آلبا به کمک کتاب آشپزی غذاهائی را آزمود، ولی به‌رغم علاقهای که بروز داد، باز هم تروبا خوشتر داشت که شب درکلوپ غذا بخورد، تا لااقل در شبانه‌روز یک وعده غذای حسابی خورده باشد. بدین ترتیب آلبا برای گریختگان وسعت عمل بیشتری یافت و توانست با اطمینان بیشتر آنان را قبل از شروع ساعت منع عبور و مرور به خانه بیاورد، بی‌آنکه پدرزرگش مطلع شود. یک‌روز میگل پیدا شد. آلبا درصدد بود به خانه وارد شود که میگل در نور کامل بعد از ظهر از روبرو به سویش آمد. بین بوته‌ها در باغچه پنهان شده بود تا منتظر آلبا بماند. موهایش را به رنگ زرد کم‌رنگ رنگ کرده و لباس چهاردگمه آبی رنگی برتن داشت. شبیه به یک کارمند معمولی بانک بود، ولی آلبا فوراً او را شناخت و از صمیم قلب و شادمانه فریاد کشید. در باغ یکدیگر را در آغوش فشردند — برابر چشمان ره‌گذران و هر کسی که میل داشت آنان را ببیند، تا آنکه سرعقل آمدند و خطرها درک کردند. آلبا او را برد داخل خانه، به اتاق خواب. در عقده‌ای ازدست و پا روی تخت‌خواب افتادند، یکدیگر را به نامهای مرموزی صدا زدند که دردوران زیرزمین آنها را به‌کار برده بودند، چندان مهر ورزیدند تا جان از بدنهایشان رها شد و روحشان به جست و خیز پرداخت، ناچار آرام گرفتند و به صدای تپش قلبهایشان گوش دادند، تا بتوانند کمی آرامش یابند. در این فرصت آلبا برای نخستین بار به او نگرست و دید که با بیگانه‌ای گذران داشته است، بیگانه‌ای که نه فقط موهایش چون موهای وایکینگ‌ها دارد، بلکه ریش میگل و عینک دورگرد او را هم ندارد، و بسیار لاغرتر از اوست.

به نجوا در گوشش گفت:

— خیلی زشتی!

میگل در آن ایام رعیس یکی از گروه‌های پارتیزانی بود، تقدیری را به کمال رسانیده بود که از دوران نوجوانی به سوی آن کشانیده شده بود. پلیس از بسیاری از مردان و زنان بازپرسی کرده بود تا بلکه به محل اختفاء او آگاه گردد، و این

وضعی بود که چون سنگ آسیابی بر وجدان آلبا سنگینی می‌کرد، ولی برای میگل فقط جزوی از هراسهای دوران جنگ بود، بخصوص که خودش هم این آمادگی را داشت که به خاطر دیگری چنین بازپرسی را برخورد هموار سازد، اگر موجب می‌شد تا دیگری از خطر محفوظ بماند. تا آن زمان زیرزمین جنگیده بود، وفادار به تئوری خود که با قدرت ثروتمندان لازم است با زور توده ملت به مقابله رفت، آلبا، که هزاران بار این تصور را واقعیت پنداشته بود که میگل توقیف شده است و او را به ترتیبی هراسناک کشته‌اند، از فرط شادمانی گریست، در حالی که بوی او را، پوست او را، صدای او را، گرمی او را، دستهای او را که از کاربرد اسلحه و خزیدن روی زمین زبر شده بودند، احساس می‌کرد، دعا خواند و نفرین کرد، او را بوسید و از او به علت رنجهایی که به خاطرش متحمل شده بود، نفرت داشت، میل داشت در همان لحظه بمیرد تا بار دیگر مجبور نگردد دوری او را تحمل کند.

— حق با تو بود، میگل. وضع همان شد که تو پیش‌بینی می‌کردی.

سرش را گذاشته بود روی شانه او و می‌گریست که این‌گونه اذعان کرد. پس از آن برایش درباره اسلحه‌هایی که از پدر بزرگ دزدیده بودند و با داعی‌اش زیرخاک کرده بودند، گفت، و پیشنهاد کرد که او را به محل دفن اسلحه‌ها راهنمایی کند. با کمال میل حاضر بود باقی‌مانده اسلحه‌ها را که نتوانسته بودند بدزدند و در خانه مانده بود، به او بدهد، ولی چند روز پس از کودتای نظامی به اهالی سویل اکیداد ستور داده شد تا هرچه را بتوان اسلحه تلقی کرد، از جمله چاقوی ضامن‌دار و چاقوی فنردار نوجوانان را تحویل دهند. مردم آنها را در روزنامه می‌پیچیدند و در آستانه در کلیساها می‌گذاشتند، چون جرات آن‌را نداشتند که ببرند و در پادگان آرتش تحویل دهند، ولی سناتور تروبا که اسلحه جنگی در خانه داشت، نمی‌ترسید، چون همه کس می‌دانست که آنها را نگه داشته تا کمونیست‌ها را بکشد. به دوستش ژنرال اورتادو تلفن کرد، او یک خودروی نظامی فرستاد تا آنها را ببرد. تروبا سربازان را به اتاق انبار اسلحه برد و در آنجا با حالتی شگفت‌زده مشاهده کرد که نیمی از صندوقها پر است از سنگ و پوشال، ولی فهمید که اگر به کسری موجودی اعتراف کند، سوءظن را متوجه کسی از افراد خانواده خودش خواهد کرد، یا برای

خودش گرفتاری درست می‌شود. عذرخواهی کرد، گرچه کسی از او نخواستہ بود که عذرخواهی کند، چون سربازان نمی‌توانستند از تعداد اسلحه‌هایی که خریده بود آگاه باشند. بلانگ و پدروتروسرو را متهم دانست، اما گونه‌های برافروخته نوه‌اش او را به تفکر واداشت. سربازها که جعبه‌ها را بردند و به او رسید دادند. بازوی آلبا را گرفت و چنان محکم تکان داد، که هرگز قبل از آن با او چنان رفتار نکرده بود، خواست بداند که آیا آلبا چیزی در بارهٔ مسلسلها و تفنگهای مفقود می‌داند.

آلبا در حالی که مستقیم در چشمانش نگریست گفت:

— از من پاسخی را سوال نکن که نمی‌خواهی بشنوی، پدر بزرگ.

در این باره هرگز دیگر گفتگو نکردند.

میگل گفت:

— پدر بزرگت یک نابکار است، آلبا. عاقبت کسی او را خواهد کشت، حقش هم

همین است.

آلبا گفت:

— در رختخوابش خواهد مرد، خیلی پیر است.

— کسی که با پولاد می‌کشد، نمی‌تواند با تکان دادن کلاه بمیرد، باید خودم یک

روز او را بکشم.

— خداوند تو را از انجام چنین کاری برحذر دارد، چون در این صورت مرا مجبور

خواهی کرد که همان کار را با تو بکنم.

میگل برایش توضیح داد که برای مدتی نمی‌توانند یکدیگر را ببینند. کوشید تا

برایش روشن سازد که تا چه حد معشوقهٔ یک پارتیزان بودن خطرناک است، حتی

اگر به خاطر نام پدر بزرگش هم حفاظت شود، ولی آلبا چندان گریست، و چنان

هراس زده او را در آغوش گرفت که میگل ناچار شد به او قول دهد که باز هم در هر

فرصتی که دست دهد سراغش بیاید، و هرازگاهی یکدیگر را ببینند، حتی اگر

جانشان به خطر افتد. میگل موافقت کرد که همراه با او به کوهستان رود و اسلحه‌ها

و مهمات پنهان شده را بیابند، چون در آن ستیز امان‌ناپذیر بسیار به اسلحه نیاز

داشت.

آلبا گفت :

— امیدوارم زنگ نزده باشند، و آن مکان را درست به یاد آورم، چون سالهاست از آن زمان گذشته است .

دو هفته بعد آلبا مقدمات گردشی را همراه با بچه‌های غذاخوری کلیسا در یک کامیون آماده کرد — کامیون را کشیش محله به او قرض داده بود . سبدهای پراز نان برداشتند ، یک پاکت پراز پرتغال ، توپ و گیتار . هیچ‌کدام از بچه‌ها بدگمان نشدند که بین راه مرد زرد موئی سوار کامیون شد . آلبا آن کامیون سنگین را با بنه و بچه‌ها در راهی راند که با داعی‌اش جیم از کوه بالا رفته بود . بین راه دو قراول کامیون را متوقف کردند ، سبدهای نان را بازرسی کردند ، اما بچه‌های شاد و محتوای بی‌اهمیت سبدها و پاکتها هرگونه سوءظنی را برطرف کرد . بدون درد سر به محلی که اسلحه‌ها مدفون بود رسیدند بچه‌ها به بازی دزدو ژاندارم مشغول بودند ، و در گوشه و کنار خود را پنهان می‌کردند . میگل با آنان فوتبال بازی کرد ، بچه‌ها دور تا دورش نشستند تا برایشان قصه بگویند ، و پس از آن تا آنجا که حنجره یاری کرد آواز خواندند . میگل نقشه محل را رسم کرد تا بعد ، در حفاظ شب همراه یارانش بازآید . روزی بود شادمان در دامن طبیعت ، و در آن روز آن دو چند ساعتی از حالت عصبی دوران جنگ رها ماندند ، و همراه با جنجال شادمانه بچه‌ها که پس از ماه‌ها شکمی پر داشتند ، از آفتاب ملایم کوهستان لذت بردند .

آلبا گفت :

— میگل ، می‌ترسم . هیچ وقت نتوانیم یک زندگی عادی داشته باشیم ؟ چرا نمی‌رویم خارج ؟ چرا حالا که فرصت داریم نمی‌گریزیم ؟

میگل اشاره کرد به بچه‌ها ، آلبا منظورش را فهمید و التماس‌کنان خواهش کرد :

— پس بگذار من هم با تو بیایم .

میگل لبخند زنان گفت :

— فعلا نمی‌توانیم کسی را که آموزش ندیده باشد همراه ببریم ، بخصوص یک زن عاشق را . بهتر همان است که تو وظیفه خودت را انجام دهی ، وظیفه‌ای که قبول کرده‌ای ، لازم است که به این بچه‌های بیچاره کمک شود تا زمانی بهتر از این فرا

رسد .

— لاقبل بگو کجا می‌توانم تو را پیدا کنم .

— اگر گرفتار چنگال پلیس شوی، بهتر همان است که هیچ چیز ندانی .

آلبا وحشت کرد .

در ماه‌های بعد آلبا شروع کرد به فروختن اثاثه‌ء خانه. اوایل فقط جرات می‌کرد چیزهایی را از اتاقهای به حال خود رها شده و از زیرزمین بفروشد، ولی همه‌ء آنها که فروخته شد، شروع کرد تکه‌تکه صندوقهای قدیمی اتاق نشیمن، پیش دستیهای سبک باروک، صندوقهای سبک استعماری، دیوارهای مشبک اتاق نهارخوری، و حتی سفره‌ها را بفروشد. ترویا فهمید، اما حرفی نزد. حدس می‌زد که نوه‌اش پول حاصل از فروش اثاثه‌ء خانه را برای هدفی غیرقانونی به مصرف می‌رساند. همان‌گونه که اسلحه‌ها را به‌چنین مصرفی رسانیده بود، اما میل نداشت در این باره چیزی بداند، می‌خواست دردنیائی ویران شده همچنان توازن خود را حفظ کند. احساس می‌کرد که رویدادها از کنترلش خارج شده‌اند، درک می‌کرد که از دست ندادن نوه‌اش تنها چیزی است که واقعاً برایش اهمیت دارد، چون نوه‌اش آخرین رشته‌ای بود که هنوز او را با زندگانی پیوند می‌داد. این بود که حتی زمانی که آلبا تابلوها را هم یک به یک از روی دیوار برداشت و قالبیچه‌ها را جمع کرد تا آنها را به تازه‌ترین ثروتمندان بفروشد، باز هم حرفی نزد. احساس می‌کرد خیلی پیر شده است و بسیار خسته است، دیگر برای درگیر شدن نیروی لازم رانداشت، عقایدش هم دیگر چندان روشن نبود، حد بین آنچه را خوب می‌دانست و آنچه را بد تلقی می‌کرد، کم‌کم نامشخص شده بود. شبها، وقتی خواب برا او چیره می‌شد، در کابوس‌های آجری را می‌دید، و این کابوس‌ها را آزار می‌داد. اندیشید که نخواهد توانست تنها وارثش را از این کار باز دارد که آنچه در خانه است از پنجره بریزد بیرون، چون دیگر طولی نخواهد کشید که خودش درگوز خواهد آرمید و به‌گور هم فقط کفندش را همراه خواهد برد. آلبا مایل بود با او گفتگو کند و برایش توضیح دهد، ولی پیرمرد این آمادگی را نداشت که افسانه‌ء بچه‌های گرسنه‌را گوش کند، بچه‌هایی که با حاصل فروش گوبلن ابوسون او یک بشقاب عدسی گیرشان می‌آمد، یا در باره بیکارانی که

به یمن ازدهای تراشیده از سنگ خارای محصول چین او یک هفته بیشتر زنده می‌ماندند. ادعا می‌کرد که تمامی این داستانها دروغ‌پردازیهای وحشت‌انگیز کمونیسم بین‌المللی است، و بر فرض محال اگر هم واقعا چنین باشد، به آلبا مربوط نمی‌شود که مسئولیتی برگردن گیرد، بلکه مربوط به دولت است، یا در آخرین مرحله به کلیسا مربوط می‌شود. آن روز که به خانه آمد و تابلو تصویر گلارا را آویخته به دیوار ورودی ندید، بدین نتیجه رسید که از حد شکیبائی او تجاوز شده است، نوه‌اش را صدا زد، فریاد کشید.

— پناه بر شیطان، تصویر مادر بزرگت کجاست؟

— آن را به کنسول انگلیس فروختم، پدر بزرگ، به من قول داد که در موزه لندن آویخته خواهد شد.

— حق نداری دیگر از این خانه چیزی را خارج کنی، از فردا صبح حساب بانک خواهی داشت تا مخارجت تامین شود.

طولی نکشید که استبان تروبا متوجه شد که آلبا پرخرج‌ترین زن در زندگانی‌اش است و یک حرم پر از زنان درباری خرجش کمتر است یا یک نوه سبزو. به او اعتراض نمی‌کرد، چون دوران شکوفائی ثروتش بار دیگر آغاز شده بود، و هر چه بیشتر خرج می‌کرد بر ثروتش بیشتر افزوده می‌شد. از زمانی که فعالیت سیاسی منع شد، برای کسب و کار خود اهداف زیادی تعیین کرد، برآورد کرد که خلاف پیش—گوئی قبلی خود، به عنوان مردی ثروتمند خواهد مرد. پولش را در موسسه‌های سرمایه‌گذاری نوین، که به نحو شگفت‌انگیزی امروز به فردا سرمایه را چند برابر می‌کردند، به‌کار انداخت. کشف کرد که ثروتش بسیار ملال‌آور شده است، چون برایش سهل شده بود که آن را کسب کند، اما برای خرج کردن آن هیچ محرک واقعی نداشت—حتی استعداد عظیم نوه‌اش برای اصراف نمی‌توانست کیسه پولش را شل اندازد. با شوق فراوان بار دیگر مارین سمثائی را بازسازی کرد و اوضاع آنجا را بهبود بخشید، ولی پس از آن علاقه‌اش از بین رفت، چون درک کرد که به یمن سیستم جدید اقتصادی دیگر نیازی نبود که کوششی کند و چیزی تولید کند، چون پول به خودی خود جاذب پول بود و حساب بانکی‌اش روزانه حجیم‌تر می‌شد،

بی‌آنکه حتی انگشتش را هم تکان دهد. زمانی که تراز حسابهای خود را تنظیم کرد، گامی برداشت که باور نمی‌کرد هرگز در زندگی چنان کند. هر ماهه چکی برای پدروترسروگارسیا فرستاد، که همراه بلانگا در کانادا در تبعید می‌زیست آن دو در کانادا احساس آسایش می‌کردند، و توانستند در آرامش عشق خود را به کمال برسانند. پدروترسرو تصنیفهای انقلابی برای کارگران، دانشجویان و بیش از همه برای بورژواها می‌نوشت، چون سروده‌هایش مد شده بود و با توفیق فراوان به انگلیسی و فرانسه ترجمه می‌شد، گرچه مرغها و روباه‌ها مخلوقات عقب مانده‌اند و مدت‌ها است دیگر از آن حیثیت حیوانی برخوردار نیستند که عقابها و گرگها در کشورهای شمالی از آن برخوردارند. بلانگا خوشبخت و صلح‌جو، برای نخستین بار در زندگانی‌اش از سلامتی کامل شادمان بود. کوره بزرگی را در خانه بنا کرد تا در آن هیولاهای مه‌دمسیح خود را بپزد، چون بسیار خوب فروش می‌رفتند و کار دست سرخ‌پوستی شناخته می‌شدند، همان‌گونه که ژان دوسانتینی بیست و پنج سال قبل پیش‌بینی کرده بود و می‌خواست آنها را صادر کند. با درآمد حاصل از کارشان، و با پول چکی که پدرش هر ماهه می‌فرستاد و کمکی که کانادا به آنان می‌کرد، آنقدر پول در اختیارشان بود که بتوانند جوراب پشمی پر از جواهرهای پایان‌ناپذیر گلارا را همچنان در گوشه‌ای از خانه خود پنهان نگاه دارند، با اطمینان از این‌که هرگز ناچار نخواهند شد چیزی از آن را بفروشند و روزی آلبا آنها را برخورد خواهد آویخت.

سناتور تروبا آگاه نبود که پلیس مخفی خانه‌اش را زیر نظر گرفته است، تا آن شب که آلبا را بردند. در خانه همه‌کس خوابیده بود، بنابراین اتفاق هیچ‌کس هم در پیچ اتاقهای خالی افتاده پنهان نبود. ضربه‌های قنداق تفنگ بر در خانه، پیرمرد را از خواب بیدار کرد، به وضوح ناخوشایندی وقایع را احساس کرد. آلبا قبل از او بیدار شده بود، وقتی بیدار شد که صدای ترمز اتومبیلها، صدای راه رفتن سربازها و صدای فرمانهای نیمه‌بلند بیان شده را شنید و شروع کرد به پوشیدن لباس، چون تردید نداشت که ساعت تقدیرش فرا رسیده است.

در این ماهها سناتور تروبا آموخته بود که حتی مدارج پاک سیاسی خودش هم

زمانتی برای محفوظ ماندن در مقابل ترور نیست، لکن هرگز نیندیشیده بود که یک دوچین لباس شخصی پوشیده، اما تا بن دندان مسلح با استفاده از ساعت منع عبور و مرور به خانه اش بریزند و او را بدون هرگونه ملاحظه‌ای از تختخوابش بیرون بکشند، بازویش را بچسبند و به اتاق نشیمن بکشانند، بی آنکه حتی به او این اجازه را بدهند که دمپایی اش را بپوشد و شالی دور گردن اندازد. مردان دیگری را دید که بالگد در اتاق خواب آلبا راباز کردند و بامسلسل آماده به شلیک داخل شدند، نوه اش را دید که کاملاً لباس پوشیده، رنگ پریده ولی مسلط بر خود، سرپا ایستاده منتظرشان است، و دید که چگونه او را از اتاقش بیرون انداختند و پیشاپیش اسلحه‌شان تا سالن پیش راندند، و آنجا به او دستور دادند نزد پیرمرد بماند و کوچکترین حرکتی نکند. آلبا دور از خشم پدر بزرگ شنید که آن مردان قلدر در جستجوی پارتیزانهای پنهان، اسلحه ممنوعه یا هر دلیل دیگری سراسر خانه را زیر و رو کردند، درها را گشودند، با قنداق تفنگ‌هایشان محتوای گنج‌ها را بیرون کشیدند، نعره زدند و خدمه را از رختخواب‌هایشان بیرون انداختند و آنان را زیر نظر مرد مسلح دیگری در یکی دیگر از اتاقها زندانی کردند. قفسه‌های شیشه‌ای را واژگون کردند و اشیاء هنری سناتور تروبارا روی زمین ولو کردند. کتابهای جیم را از تونل کتابها درآوردند، جاعی توده کردند و آتش زدند، توده آتش را با کتابهای ساحرانه محتوای جامه‌دانه‌های داعی مارگوس، نسخه‌های کتاب داعی نیگلاس، مجموعه جلد چرمی آثار مارکس و حتی متون اپراهای پدر بزرگ تغذیه کردند. توده آتشی رسوا کننده که دود آن در سرتاسر محله پراکنده شد و چنان بود که در زمان عادی آتش‌نشانی را به آنجا می‌کشانید.

مردی که به‌منظر رسید رئیس آن گروه باشد فرمان داد.

— تمامی دفترچه‌های یادداشت، دفترچه‌های آدرس، دسته چکها و همه اسناد شخصی خودتان را تحویل دهید.

— من سناتور تروبارا هستم! مرانمی‌شناسید، مرد، به‌خاطر خدا! با من که نمی‌توانید این‌طور رفتار کنید. این تجاوز است! دوست ژنرال اورتادو هستم.

— دهانت را ببند، پیرخرف! تا اجازه نداده‌ام حق نداری دهانت را باز کنی.

او را مجبور کردند محتوای میز تحریرش را بیرون بریزد، و هرچه را به نظرشان جالب رسید در کیسه‌ها گذاردند. در حالی که دسته‌ای هنوز در خانه جستجو می‌کردند، دسته‌ای دیگر همچنان کتابها را از پنجره بیرون می‌ریختند. در اتاق نشیمن چهار مرد خندان، مسخره‌کنان و تهدیدکنان نشسته بودند، پاهایشان را گذاشته بودند روی مبلها و از شیشه ویسکی اسکاچ می‌نوشیدند و صفحه‌های مجموعه کلاسیک‌های سناتور تروبا را یکی پس از دیگری می‌شکستند. آلبا برآورد کرد که لااقل دو ساعت گذشته است. بر خود لرزید، اما نه از سرما، بلکه از ترس. فکر کرده بود که روزی چنین وضعی پیش آید، اما همچنان برخلاف تعقل سالم امید داشت که نفوذ پدربزرگش او را حفظ کند. اکنون که او را کوچک و تیره روز چون روحی ضعیف می‌دید که روی نیمکت نشسته بود، درک کرد که نمی‌تواند روی کمکاو حساب کند.

رغیس گروه در حالی که تکه کاغذی را زیر دماغ تروبا گرفته بود فرمان داد.
 - امضاء کن! توضیحی است در این باره که ما در برخورد با تو رفتاری شایسته داشته‌ایم، که همه چیز منطبق با ضوابط انجام شده است، که ما با رعایت احتیاط و محترمانه اقدام کرده‌ایم و تو هیچ شکایتی نداری. امضاء کن.
 - هرگز آن را امضاء نخواهم کرد.

آن مرد رویش را برگرداند، روی پاشنه پا چرخید و سیلی محکمی بر صورت آلبا زد که او را بر زمین کوبید. سناتور تروبا از فرط شگفت‌زدگی و هراس احساس بی‌حسی کرد و دانست که عاقبت، پس از آنکه تقریباً نود سال متوالی از قانون خودش پیروی کرده است، ساعت پذیرفتن واقعیت فرا رسیده است.
 آن مرد گفت:

- می‌دانستی که نوه‌ات معشوقه یک پارتیزان است؟
 سناتور تروبا از یاد درآمده تکه کاغذ را امضاء کرد. پس از آن با مشقت زیاد رفت سراغ نوه‌اش، او را در آغوش فشرد و با محبتی که آلبا هرگز نشناخته بود، موهایش را نوازش داد و به نجوا گفت:
 - نگران نباش. همه چیز درست می‌شود. نمی‌توانند به تو صدمه‌ای برسانند، این

یک اشتباه است، آرام باش.

ولی آن مرد او را با خشونت کنار زد و بر سر دیگران فریاد کشید که راه بیفتند. دو تا قلدر بازوهای آلبا را گرفتند و او را بردند. آخرین چیزی که دید، اندام رقت‌انگیز پدر بزرگش بود که همچون موم رنگ پریده می‌نمود. بر خود لرزید - پدر بزرگش در لباس خواب و پای برهنه تا آستانه در دوید و به او اطمینان داد که فردا نجاتش می‌دهد، با ژنرال اورثادو مذاکره خواهد کرد، و با وکلای مدافعش او را هر کجا که باشد پیدا خواهد کرد و به خانه باز می‌گرداند.

آلبا را انداختند توی یک باربر، نشانند بین مردی که او را سیلی زده بود، و مرد دیگری که سوت زنان پشت فرمان نشسته بود. قبل از آنکه نوارچسب را روی پلکهایش بچسبانند، برای آخرین بار به خیابان خالی و ساکت نگریست، تعجب کرد که به رغم سر و صدا و سوزاندن کتابها هیچ یک از همسایه‌ها بیرون نیامده بودند. حدس زد از دزر رو پنجره‌ایها و شکاف پرده‌ها بیرون را نگریسته‌اند، همان‌گونه که خودش هم در لحظه‌های هراسناک بیرون را نگریسته بود، یا آنکه سرهایشان را زیرمتکا گذاشته‌اند تا از هیچ‌چیز اطلاع حاصل نکنند. خودروی باربر حرکت کرد، برای نخستین بار آلبا درک زمان و مکان را از دست داده بود. احساس کرد که دست بزرگ نموداری رانهایش را لمس کرد، نیشگانش گرفت، بالاتر رفت و کاوش کرد، نفس سنگینی راروی صورت. خود احساس کرد که به‌نجوا می‌گفت، داغت می‌کنم لوند، خواهی دید، صدای دیگری را شنید که می‌خندد، از خم دیگری گذشتند، نمی‌دانست او را کجا می‌برند تا آنکه صدای آب‌را شنید و صدای چرخهای باربر که از روی تخته رد شدند. در این موقع بود که دانست چه در انتظارش است. ارواح دوران میزهای سمپایه، و نمکدانهای متمایل به جابجایی را، روح مادر بزرگش را و اشباحی را که قادر بودند همه‌چیز را واژگون سازند، سوگند داد، اما به نظر رسیده که همه او را به حال خود رها کرده باشند، چون خودروی باربر به راه خود ادامه داد. صدای ترمز آن را شنید، شنید که درها چون دو بال سنگین باز و بسته شدند، در همین لحظه آلبا به کابوسی گام می‌گذاشت که مادر بزرگش در موقع تولد در نقشه ستارگانش دیده بود، و لوئیزا مورا پیش‌آگاهی خود را در باره آن به

اطلاعش رسانیده بود. مردان او را از اتومبیل آوردند پائین. دو قدم پیش نرفته بودند که ضربه‌ای بر دنده‌هایش خورد، به زانو فرو افتاد و نفسش بند آمد. دونفر زیربازویش را گرفتند و مدتی او را روی زمین کشیدند. زیرپای خود زمین را احساس کرد - سطح زیر کفپوش بتونی را. مردان ایستاده بودند.

شنید که گفتند:

- این نوهٔ سناتور تروبا است.

صدای دیگری در پاسخ گفت:

- می‌بینم.

آلبا صدای استبان گارسیا را فوراً شناخت و درک کرد که این لحظه‌ایست که از زمانی دور در انتظارش بود - از همان روز که بچه بود و او را روی زانوی خود نشانده بود:

ساعت حقیقت

آلبا در تاریکی در خود فرو رفته بود. به یک ضرب چسب را از روی چشمانش کنده بودند، و چشمانش را با چشم‌بندی انعطاف‌ناپذیر بسته بودند.

می‌ترسید. به تمرین‌هایی که با داعی نیکلاس انجام داده بود اندیشید، تمرین‌هایی که می‌بایست او را برای مقابله با مخاطره‌ها مجهز سازد، تا از ترس نهراسد، نیرویش را متمرکز کند و بر ارتعاش اعضا چیره گردد، گوشها را برای نشنیدن صداهای هراس برانگیزی که از خارج به گوش می‌رسید، ببندد، کوشید ساعت‌های خوش گذرانش را با میگل به خاطر آورد، خاطره‌گردشی را که همراه هم ساحل را گشتند، بسیار قبل از آنکه گردباد رویدادها همه‌چیز را زیر و رو کند، در زمانی که هنوز لغتها معنی خود را داشتند، دورانی که آزادی ملت، و رفیق هنوز به معنی

آزادی، ملت و رفیق بودند و نه نشانه‌های برای شناسائی سری، کوشید تا آن لحظه‌ها را بار دیگر از برابر ذهن بگذرانند. آن زمین نم‌دار قرمز رنگ را، بوی تند جنگل کاج و اوکالیپتوس را، فرشی از برگ‌های سوزنی که تابستانی طولانی تخمیر شده بودند، نور مس‌گونه خورشید که از لابه‌لای شاخه‌ها می‌تابید، کوشید، به هوای جنگل به سکوت و احساس شکوهمند بر زمین آقا بودن، بیست ساله بودن، بدون هراس از آینده از بوی جنگل و از عشق مست بودن، به شکوهمندی این ثروتها بیندیشد، به لحظه‌ای که درچشمان هم می‌نگرند، یکدیگر را می‌بویند، می‌بوسند، پژوهش می‌کنند، محاط در نفیر باد پیچیده در شاخسارها و صدای امواجی که در پای ساحل تند شیب، کف بر لب بر صخره‌ها کوبیده می‌شود، پیچیده در پانچو، همچون دو قلوهای سیامی زیر یک پوست خندان، به سوگند وعده دادن که برای همیشه خواهد بود، معتقد که در سرتاسر جهان تنها آنانند که عشق را یافته‌اند. *آلبا* صدای فریادی را شنید، صدای ناله‌های طولانی و صدای رادیویی که صدایش را تا حد امکان بلند کرده بودند. جنگل، میگل، و عشق در ژرفای تونل ترسش فرو رفت - تسلیم شد، دانست که تقدیری است که گریزناپذیر بایست رویاروی آن قرار گیرد.

برآورد کرد که تمامی شب و قسمت بیشتر روز پس از آن سپری شده است، دربار شد و دو مرد او را از سلولش بیرون کشیدند، ناسزاگویان و تهدیدکنان بردنش نزد سرهنگ گارسیا. از رفتار نابکارش، نابینا و حتی قبل از آنکه صدایش رابشنود، می‌توانست او را بشناسد. دستش را روی صورت خود احساس کرد، انگشت‌های کلفتش را روی گردن و گوش خود.

- حالا برایم خواهی گفت که دوستت کجاست. این کارت باعث می‌شود که هر دو از بسیاری کارهای ناخوشایند، دور بمانیم.

آلبا تا جایی که توانست باطنینی آرام و بیانی جدی گفت:

- می‌خواهم بروم توالت.

- آها، نمی‌خواهی همکاری کنی، *آلبا*. جای تاسف است. این جوانکها ناچارند

وظیفه‌شان را انجام دهند، من هم نمی‌توانم جلویشان را بگیرم.

سکوت کوتاهی حاکم شد. با تمامی نیرویش کوشید به جنگل کاجو به عشق میگل بیندیشد، ولی افکارش مغشوش بود، دیگر نمی‌دانست بیدار است یا خواب می‌بیند، نمی‌دانست آن بوی نغرت‌انگیز عرق، غایط و ادرار از کجا به مشامش می‌خورد، ضمن صدای نعره‌های کاملاً واضح صدای گزارشگر فوتبال را هم که گل فنلاند را اعلام می‌داشت و هیچ ارتباطی با او نداشت، شنید، ضربه‌ای با خشونت او را بر زمین انداخت، دستهای نیرومند بار دیگر او را روی کف اتاق نشانندند، دستهای وحشت‌انگیز با سینه‌هایش ور رفتند، دگمه‌پستانش را فشردند، ترس بر او مسلط شد، صدای ناآشنای مدام در گوشش چیزی می‌گفت، نام میگل را می‌شنید، اما نمی‌دانست از او چه سوال می‌کنند، مدام از نو و یکتواخت جواب می‌داد نه، در حالی که او را زدند، به او دست‌درازی کردند، بلوزش را بر تنش جر دادند، و نمی‌توانست فکر کند، فقط می‌گفت نه، نه و باز هم نه، مدام تکرار کرد، تا چه وقت قادر بود، قبل از آنکه ازپا درآید، تحمل کند. حدس نمی‌زد که این آغاز ماجرا باشد، تا آنکه شعورش را از دست داد، احساس کرد که مردان برای مدتی کوتاه، که به نظرش بسیار کوتاه رسید، روی زمین به حال خود رهایش کرده‌اند.

ناگهان صدای گارسیا را شنید، حدس زد که دستهای او بودند که یاریش دادند تا از جا بلند شود، گذاشتنش روی صندلی، لباسهایش را مرتب کردند و بلوزش را تنش کردند.

او گفت:

— خدای من، ببین چه بلائی بر سرش آورده‌اند، تو را که برحذر داشتم، آلبا. حالا سعی کن آرام شوی. یک فنجان قهوه به تو می‌دهم.

آلبا شروع به گریستن کرد. مایع نیمه‌گرم او را کمی به حال آورد، مزه آن را درک نکرد چون همراه با خون می‌آشامید. گارسیا فنجان قهوه را گرفته بود و با دقت یک پرستار به دهانش نزدیک می‌کرد.

— می‌خواهی سیگار بکشی؟

با لبهای پاد کرده، به زحمت سیلاب به سیلاب گفت:

— می‌خواهم بروم توالی.

— مسلم، آلبا، تو را می‌برند توالت و پس از آن می‌توانی استراحت کنی. من دوست توام، وضعت را کاملاً درک می‌کنم. عاشقی، بدین علت می‌خواهی او را حفظ کنی. می‌دانم که تو با پارتیزانها ارتباطی نداری، اما جوانکهای من این را باور ندارند، وقتی برایشان می‌گویم، وقتی راضی می‌شوند که بگوئی میگل کجاست. در واقع او را محاصره کرده‌اند، می‌دانند کجاست، گیرش می‌آورند، اما می‌خواهند بدانند که تو با پارتیزانها ارتباطی نداری، می‌فهمی؟ وقتی که از او حفاظت می‌کنی، وقتی خودداری می‌کنی که حرف بزنی، همچنان به تو مظنون خواهند ماند. به‌آنان بگو، هرچه که می‌دانی بگو و خودم تو را می‌برم به خانه به آنان خواهی گفت، مگر نه؟

— می‌خواهم بروم توالت.

— می‌بینم که همانقدر کله‌شقی که پدر بزرگت. بسیار خوب، برو توالت به تو این فرصت را می‌دهم که کمی فکر کنی.

اورا بردند توالت، ناچار بود تحمل کند که دو مرد کنارش بایستند و بازوهایش را بگیرند. پس از آن اورا بردند به سلولش. در آن مکان کوچک مکعب شکل که زندان او بود، کوشید تا افکارش را متمرکز سازد، ولی درد ناشی از تشنگی، چشم‌بندی که روی شقیه‌هایش فشار می‌آورد، صدای گوشخراش رادیو، هراس مضطرب‌کننده ناشی از صدای گام‌های که نزدیک می‌شدند، آرامش پس از دور شدن آنها، فریادها و فرمانها، اورا شکنجه می‌دادند. روی زمین دراز کشید، خود را چون جنین سه‌ماهه‌ای مجالہ کرد و تسلیم رنج‌های بی‌شمارش شد. ساعت‌های زیادی چنین سر کرد، شاید چند روز، بار دیگر او را کشیدند بیرون به مستراح متعفن بردند که نمی‌توانست خود را بشوید، چون مستراح آب نداشت. به او یک دقیقه فرصت دادند و همراه با دیگران در سکوت روی لگن نشست. قادر نبود حدس بزند که کسانی که کنارش نشسته‌اند مرداند یا زن. ابتدا گریست، تاسف خورد که داعی نیگلاس به او آموزشی ویژه برای تحمل پستی، که به نظرش بدتر از تحمل درد بود، نداده بود. اما در نهایت با کثافت هم خوگرفت و دیگر به‌نیاز تحمل ناپذیر برای شستشو نیندیشید. برایش ذرت تازه آوردند تا بخورد، تکه‌ای کوچک گوشت مرغ و کمی بستنی، که به

لحاظ حجم، بو و حرارت شناخت و عجولانه با دست خورد - شگفت زده از آن غذای عالی در آن مکان که انتظار نمی‌کشید، بعدها دانست که غذای زندانیان را در بخش شکنجه از اقامتگاه جدید دولت می‌آوردند، که موقتا در ساختمان دیگری آماده شده بود، چون کاخ قبلی به ویرانه‌ای مبدل گشته بود.

کوشید برآورد کند چند روز از توقیفش می‌گذرد، ولی تنهائی، تاریکی و ترس ادراکش را برای زمان مشوب ساخته بود، در مکان سردرگم شده بود، باور داشت جهنمی پر از هیولا ببیند، تصور می‌کرد که به او مخدر خورانده‌اند، دلیلش همین است که چرا چنین احساس می‌کند که استخوانهایش نرم شده‌اند، و تفکراتش دیوانه‌گون، تصمیم گرفت، نه غذا بخورد و نه بیاشامد، ولی گرسنگی و تشنگی قویتر از تصمیم او بود، از خود پرسید چرا پدر بزرگ هنوز او را نجات نداده‌است، در لحظه‌هایی که درکی روشن داشت، توجه کرد که این یک رویای بد نیست و بنا بر اشتباه گرفتار نشده است. تصمیم گرفت که حتی نام میگل را هم فراموش کند.

وقتی برای سومین بار او را بردند نزد استبان گارسیا، آمادگی بیشتر داشت، چون از پشت دیوار سلولش شنیده بود که در اتاق پهلو چه می‌گذرد، در آن اتاق از زندانیان دیگر بازجوئی می‌شد - دیگر هیچ تصور آرمانی را دنبال نکرد، کوشش هم نکرد تا جنگلهای عشق خود را به ذهن باز خواند.

گارسیا به او گفت:

- فرصت داشتی که فکرت را بکنی، آلبا. حالا راحت با هم حرف می‌زنیم و تو به من خواهی گفت که میگل کجاست، و پس از آن به زودی همه چیز تمام خواهد شد.

آلبا پاسخ داد:

- می‌خواهم بروم توالی.

- می‌بینم که سر به سرم می‌گذاری، آلبا. خیلی متاسفم، ولی وقتی برای تلف کردن نداریم.

آلبا جواب نداد.

گارسیا با لحنی متفاوت فرمان داد:

- لباسهایش را بکن، گوش به حرف نمی‌دهد، به زور لباسهایش را کنند، به رگم

لگدیپرانی لختش کردند. خاطرهٔ کاملاً روشنش از دوران نوجوانی و بوسهٔ گارسیا در باغچهٔ خانه‌شان به او نیزوعی ناشی از نفرت داد. علیه آنان جنگید، فریاد کشید، گریست، بر آنان شاشید و قی کرد، چندان که از کتک زدن به او خسته شدند، و به او فرصتی برای تجدید تنفس دادند که از آن سود برد تا اشباح همدم مادر - بزرگش را برای مردن سوگند دهد. هیچ کس به یاری او نیامد، دو دست او را از روی زمین برداشتند، چهار دست او را روی تختی فلزی و سرد گذاشتند که فنه‌هایش در پشتش فرو رفت، ساق پاهایش و ساعد دستهایش را با تسمهٔ چرمی بستند.

گارسیا پرسید:

— برای بار آخر، آلبا، میگل کجاست؟

با سکوت پاسخ منفی داد. با تسمهٔ دیگری سرش را هم بستند:

— اگر حاضری حرف بزنی انگشتت را بلند کن.

آلبا صدای شخص دیگری را شنید:

— ماشین را من به کار می‌اندازم.

و سپس دردی را احساس کرد که در تمامی اندامش دوید و وجودش را کاملاً آکند، احساس کرد که پلکهایش را بالا کشیدند، اما چیزی ندید، صدایی نامشخص و پس از آن فرو رفتن سوزنی را در بازوی خود احساس کرد، و باز دیگر از هوش رفت.

یک قرن بعد بیدار شد، تر و لخت. نمی‌دانست که آن تری عرق است، آب است یا ادرار. نمی‌توانست خود را تکان دهد. هیچ چیزی را به یاد نمی‌آورد. نمی‌دانست کجاست و این حالت دل به هم خوردگی ناشی از چیست.

تشنگی صحرا را احساس می‌کرد، آب خواست.

کسی که نزدیکش بود گفت:

تحمل داشته باش، رفیق، تا فردا صبح تحمل کن. اگر حالا آب بنوشی شکم درد می‌گیری و ممکن است از آن بمیری.

چشمانش را باز کرد، بسته نبودند. چهره‌ای تا حدی برایش آشنا. رویش خم شده بود، دستهای پتوئی را رویش پهن می‌کردند.

— مرا به خاطر نداری؟ آنادایز هستم. با هم دردانشگاه بودیم. مرا می‌شناسی؟
آلبا سرش را تکان داد، چشمها را بست و خود را تسلیم تخیل مرگ کرد، ولی
چند ساعت بعد بیدار شد، تکان که خورد دانست که اندامش تا کوچکترین عضله
دردناک است.

زنش که چهره‌اش را نوازش می‌کرد و رشته‌های موی تر را از روی چشمانش کنار
می‌زد، گفت:

— حالت به زودی بهتر می‌شود. استراحت کن و سعی کن آرامش را بازیابی.
پیشتر می‌مانم. راحت باش.

آلبا با لکنت زبان پرسید:

— چه بر سرم آمده است؟

دیگری در پاسخش با لحنی غمگین پاسخ داد:

— بدجوری حسابت را رسیده‌اند، رفیق.

— تو کی هستی؟

— آنادایز. یک هفته است که اینجام. رفیقم را هم گرفته‌اند، اما هنوز زنده

است، روزی یک بار او را می‌بینم، هر وقت همه را با هم می‌برند مستراح.

آلبا به نجوا گفت:

— آنادایز.

درست است. دردانشکده با هم تازگی دوست شده بودیم. بهتر است آدم دیر
دوست شود تا آنکه هرگز دوست نشود. راستش را بگویم تو آخرین کسی بودی که
اینجا انتظارت را می‌کشیدم. «کنتس، حرف نزن، سعی کن بخوابی تا وقت برایت
این قدر طولانی نشود. کم‌کم خاطراتت برمی‌گردند. نگران نباش، تورا از جریان برق
آورده‌اند.

ولی آلبا نتوانست بخوابد، چون در باز و مردی وارد اتاق شد، به آنادایز
دستور داد:

— چشم بندش را ببند.

— خواهش می‌کنم... نمی‌بینید چقدر ضعیف است؟ بگذارید کمی استراحت

کند .

— کاری را بکن که می‌گویم .

آنا روی تخت خم شد و چشم‌بند را گذاشت روی چشم آلبا . پس از آن پتو را برداشت و سعی کرد تا به او لباس بپوشاند ، ولی نگهبان او را کنار زد ، بازوی آلبا را آنقدر کشید تا نشست . مرد دیگری داخل شد تا به اولی کمک کند ، دو نفره او را کشیدند و بردند ، چون نمی‌توانست راه برود . آلبا اطمینان داشت که این بار خواهد مرد — اگر تا بحال نمرده باشد . شنید که او را از راهروئی گذرانند ، صدای پاشنید ، دستی را روی چهره خود احساس کرد که صورتش را بالا کشید .

— می‌توانید به او آب بدهید ، بشویدش و یک آمپول به او بزنید ، توجه کنید تا

یک جرعه قهوه بنوشد ، بعد بیارینش پیش من .

— لباس تنش بکنیم ، سرهنگ ؟

— نه .

آلبا مدت‌ها در جنگ گارسیا گرفتار ماند . ظرف فقط چند روز برایش مسلم شد که آلبا او را شناخته است ، با وجود این احتیاط را رعایت کرد و در تمامی موارد چشمانش را بست ، حتی وقتی دو نفره با هم تنها بودند ، هر روز زندانیان تازه‌ای را می‌آوردند ، و کسانی را می‌بردند . آلبا صدای خودروها را می‌شنید ، فریادها و باز و بسته شدن درها را ، و می‌کوشید تعداد را مشخص کند ، ولی تقریباً غیرممکن بود . آن‌ادایز برآورد کرد که حدود دویست نفر آنجا بودند . گارسیا سرش خیلی شلوغ بود ، اما هیچ روزی نمی‌گذشت که آلبا را نبیند ، با نمایش بی‌پروای قلدری و با مسخره‌بازی تظاهر به رفتار دوستانه تغییر روش می‌داد . گاه چنان می‌نمود که انگار صمیمانه دلش به حال او سوخته باشد ، با دست خودش قاشق قاشق سوپ به او می‌خوراند ، ولی یک‌روز دیگر سرش را آنقدر بالای لگنی پر از غایط گرفت تا از هوش رفت . آلبا درک کرد که اصلاً برای گارسیا مهم نیست که از محل اختفاء میگل آگاه گردد ، بلکه برایش مهم است که انتقام بگیرد — به خاطر بی‌عدالتی که از زمان تولد نسبت به او شده بود . دانست که هر حرفی هم که بزند و وضعش ، به عنوان زندانی خصوصی سرهنگ گارسیا ، تغییر نخواهد کرد . بدین ترتیب توانست کم‌کم

محدوده، ترشش را بشکند، هراسش فروکش کرد، و توانست نسبت به کسانی که با دست آویخته شده بودند احساس دل‌سوزی کند، یا نسبت به تازه واردین، یا نسبت به جوانی که خودروی باربری را از روی پاهایش گذراندند. صبح تاریک روشن همه را از سلولها کشیدند بیرون و به حیاط بردند، و وادارشان کردند که نگاه کنند، چون در آن مورد هم بین گارسیا و زندانی‌اش موضوعی خصوصی وجود داشت. آلبا نخستین بار بود که خارج از سلول چشمانش را باز می‌کرد، تلاء لوء، ملایم صبحگاه، و بازتاب نور بر شب‌نم نشسته بر تالاب کوچکی که شبانه روی سنگفرش جمع شده بود، به نظرش تحمل‌ناپذیر روشن رسید. مردی را که از خود مقاومتی‌نشان نمی‌داد، اما روی پاهای خودش هم نمی‌توانست بایستد، کشیدند تا وسط حیاط و آنجا ولش کردند تا بیفتد روی زمین. پلیسها روی صورتهایشان دستمال بسته بودند تا شناخته نشوند. به خاطر مورد غیرمحمتمل برگشتن ورق. آلبا چشمهایش را بست، صدای موتور خودرو را شنید، اما نمی‌توانست گوشهایش را هم بر روزه‌ای ببندد که برای همیشه در خاطره‌اش ثبت شد.

تا زمانی که با هم بودند، آنادیاز به او کمک می‌کرد تا مقاوم بماند. زنی بود که اجازه نمی‌داد کسی او را بیچاره کند، همه جور زورگوئی را تحمل می‌کرد، برابر دوستش به او تجاوز کردند، هر دو را با هم شکنجه دادند، اما آنادیاز از این استعداد برخوردار ماند که همچنان لبخند بزند و امیدش را از دست ندهد. حتی وقتی او را به کلینیک پلیس مخفی بردند، چون ضربه‌هایی که بر شکمش زده بودند موجب شده بود تا جنینی‌را که در رحم داشت سقط کند و شروع به خون‌ریزی کرد، باز هم امیدش را از دست نداد.

به سلول که بازگشت، به آلبا گفت:

— مهم نیست، یک روز وضع تغییر خواهد کرد.

در آن شب آلبا، برای نخستین بار صدایش را شنید که گریه می‌کرد، پتورا کشیده بود روی صورتش تا غمش به صدای بلند شنیده نشود. آلبا رفت پیش او، بغلش کرد، نوازشش کرد و اشک از چهره‌اش پاک کرد، هر کلمه، محبت‌آمیزی که به یاد داشت به او گفت، ولی در آن شب آنادیاز تسلی‌ناپذیر ماند، این بود که

آلبا اکتفاء کرد که او را در آغوش خود تکان دهد تا چون طفلی خواب رود، آلبا خوشتر داشت که درد او را خودش تحمل کند اگر موجب می‌شد که آرام گیرد - صبح روز بعد هردو چون حیوانهای کوچک در آغوش هم خواب بودند، سراسر روز انتظار لحظه‌ای را که می‌کشیدند که صف طویل مردان برای رفتن به مستراح حرکت کند و از برابر سلولشان بگذرد، مردان زیر نظارت نگهبانان با چشمان بسته حرکت می‌کردند، و برای آنکه جهت را گم نکنند، دستهایشان را می‌گذاشتند روی شانه نفر جلو. آندرز بین آنان بود، از پنجره، شبکه‌دار کوچک سلول آنان را در فاصله‌ای چنان نزدیک می‌دیدند، که اگر این امکان وجود می‌داشت که دستشان را از پنجره بیرون برند، می‌توانستند به آنان دست زنند. همین که مردها از جلوی پنجره‌شان رد می‌شدند، و آنا و آلبا با تمامی نیروی ناشی از اضطرابشان آواز می‌خواندند، و زنانی از سلولهای دیگر نیز به صدای بلند با آنان هم‌آواز می‌شدند - در این موقع مردان هم حرکات خود را منظم می‌کردند شانه‌ها را بالا می‌کشیدند، سرها را برمی‌گرداندند، و آندرز لبخند می‌زد. پیراهنش پاره پاره و پر بود از لکه‌های خون خشکیده.

یکی از نگهبانان از آواز زنها تحت تاثیر قرار گرفت. شبی سه‌گل می‌خک در لیوانی از آب برایشان آورد تا با آن پنجره سلولشان را تزئین کنند، یک بار دیگر به آن‌ها یاد داد گفت که به کسی نیاز دارد که حاضر باشد لباس یکی از زندانیان را بشوید و سلولش را تمیز کند. او را برد پیش آندرز و گذاشت تا چند دقیقه‌ای با هم تنها بمانند. آن‌ها یاد وقتی برگشت، چهره‌اش درخشان بود، اما آلبا جرات نکرد با او گفتگو کند، ترسید مبادا خوشوقتی‌اش را ضایع سازد.

روزی سرهنگ گارسیا متوجه شد که چون عاشقی آلبا را مهر می‌کند و در باره دوران کودکی خود در روستا برایش حرف می‌زند، در باره زمانی که او را در اردور با پیش‌بند آهارزده و زلفهای سبزرنگ می‌دیده است که دست در دست پدر بزرگش گردش می‌کند، در حالی که خودش پابرهنه در کثافت راه می‌رفت، همان روز سوگند یاد کرد که روزی به خاطر این فخر فروشی حسابش را برسد، و به خاطر تقدیر لعنتی خودش به عنوان یک حرام زاده از او انتقام بگیرد. آلبا بی توجه و جدا مانده،

عریان و لرزان از نفرت و سرما نه گفته‌های او رامی‌شنید و نه وجودش را احساس می‌کرد، ولی این اعترافها برای سرهنگ شکافی بود در آرزویش برای آزار رساندن به آلبا که چون زنگولهء اعلام خطر به صدا درآمده بود. این بود که دستور داد آلبا را به سگدانی ببرند، و از فرط خشم تصمیم گرفت او را از یاد ببرد.

سگدانی سلولی بود کوچک و کاملاً بسته، بدون هوا، تاریک و سرد چون گور. در مجموع شش تا از این سلولها وجود داشت که به شکل ستاره‌ای در مخزن خالی آب جا داده شده بود. کسانی را برای مدتی کم و بیش کوتاه به آنجا می‌برند، چون هیچ‌کس نمی‌توانست برای مدتی آن را تحمل کند، حداکثر چند روز، پس از آن محبوس دیوانه می‌شد، تصورش از اشیاء و مفاهیم کلمات و از زمان مختل می‌شد، یا اینکه می‌مرد. آلبا در گور خود چمباتمه زد، به‌رغم قد کوتاهش نه می‌توانست در آن بایستد و نه می‌توانست در آن دراز بکشد. ابتدا علیه دیوانه‌شدن مقاومت کرد. در انزوایش درک کرد که تا چه حد به آنادیاژ وابسته بوده است. باور کرد در دور دست ضربه‌هایی نامحسوس می‌شنود. انگار کسی از سلول دیگری پیامی رمزی برایش می‌فرستد، ولی به زودی دیگر توجهی نکرد، چون برایش واضح شد که هر نوعی از تفاهم بی‌فایده است. دست از خود برداشت، مصمم که یک بار برای همیشه بگذارد که رنجش به پایان رسد، غذا نخورد، فقط هرازگاه که ضعف بر او چیره می‌شد جرعه‌ای آب می‌نوشید. کوشید تا نفس نکشد، حرکت نکند و ناشکیبا مرگ را انتظار کشد. بدین ترتیب مدتی سپری شد. زمانی که تقریباً به هدفش نزدیک شده بود، مادر بزرگش گلارا را که بارها او را صدا زده بود تا برای مردن او را یاری دهد، دید، مادر بزرگش به او گفت که مرگ بخشایش نیست، چون به هر حال خواهد مرد، بلکه بقایش اعجاز خواهد بود. آلبا او را به همان حال دید که در دوران کودکی‌اش همواره دیده بود، با لباس خواب سفید کتانی، با کفشهای زمستانی، با لبخندی ملایم از دهانی بی‌دندان و با چشمان بادامی شکل شوخ، گلارا او را به کاربرد رویهای رها بخش توجه داد، توصیه کرد بدون مداد و کاغذ در ذهن خود بنویسد، تا مغزش از فعالیت باز نماند و بتواند از آن سگدانی برهد و زندگی کند. تحریکش کرد که گزارشی را تدوین کند که روزی بتوان به عنوان شهادت‌نامه از آن استفاده

کرد، تا اسرار هراسناک آنچه بر سرش آورده‌اند فاش گردد. بسیار خوب است که دنیا مطلع شود، چه رفتار هراسناکی به موازات زیست مسالمت‌آمیز و منظم مردمان وجود دارد، مردمی که مایل نیستند بدانند، کسانی که توفیق یافته‌اند تخیلی از یک زندگانی عادی را برای خود حفظ کنند، و حاشا می‌کنند که بر فلکی نشست‌اند که بر دریائی از شکوه در حرکت است، و خلاف تمامی شواهد نمی‌بینند که جز چند خانه اطراف زندگانی خوشبختشان، آنان که در سمت تاریک می‌زیستند، مرده‌اند. **گلارا**، قبل از آنکه همان‌گونه که آمده بود از نظر پنهان شود، به نوه‌اش گفت: - خیلی کار داری، بنابراین دست بردار که به حال خودت تاسف بخوری، آب بنوش و شروع کن به نوشتن.

آلبا سعی کرد حرف مادر بزرگش را گوش کند، اما به محضی که در ذهن خود ترسیم وقایع را آغاز کرد، حضور اندامهای داستان خود را در سگدانی احساس کرد، به درون سگدانی هجوم آوردند، قصه خود، عیب خود، و حسن خود را شرح دادند، قصد **آلبا** را برای اتکاء به مستندها لگد مال کردند و گزارش شهادت دهنده‌اش را مخدوش کردند، محاصره‌اش کردند، براو فشار آوردند، به تعجیل وادارش کردند، مضطربش ساختند، هر صفحه نوشته‌اش به محضی که به نوشتن صفحه بعد مشغول می‌شد، پاک شده بود، نوشتن مشغولش کرد، نخست آسان رشته را از دست می‌داد، وقایع جدید را به یاد می‌آورد و وقایع گذشته را از یاد می‌برد، کمترین انحراف، ذره‌ای بیشتر ترس یا درد، داستانش را آشفته می‌کرد، اما سپس کلیدی را یافت تا نظم را در خاطر نگاه دارد، هدین ترتیب توانست در گزارش خود به ژرفای بیشتر دست یابد، از نخوردن دست کشد، خود را نخاراند، خود را بونکند، ننالند، و توفیق یافت بر درد های بیشمارش یکی پس از دیگری چیره گردد.

گفته شده که در حال مرگ است. نگهبانان درکشویی سگدانی را باز کردند و بدون مشقت زیاد او را بیرون کشیدند، چون وزنش بسیار کم شده بود، او را بردند نزد سرهنگ **گارسیا** که در این چند روز نفرتش تجدید شده بود، ولی **آلبا** او را شناخت **آلبا** فراسوی قدرت قرار گرفته بود.

از بیرون کریستوبال کلون هنوز هم به همان سادگی بود که در خاطر داشتم - شبهه به ساختمان یک مدرسه ابتدائی. دیگر نمی دانستم چند سال از زمان گذشته است که برای آخرین بار آنجا بودم، کوشیدم خود را با این تخیل راضی کنم که باز هم مصطفی، چون آن زمان، از من استقبال خواهد کرد، سیاه پوستی که چون تظاهری از شرق لباس آبی بر تن داشت، با دو ردیف دندانهای سربی و ادب یک وزیر، تنها سیاه پوست حقیقی درشیلی، دیگر سیاه پوستان، آن گونه که ترانزیتوسوتو اطمینان می داد، رنگ شده بودند، اما چنین نشد. درباری مرا به اتاقی بسیار کوچک راهنمایی کرد، به محل نشستنی اشاره کرد و گفت منتظر بمانم. کمی بعد به جای مصطفی، خانمی در او نیفورم آبی رنگ، با یقه سفید آهارزده، بسیار شیک و بسیار غمگین چون عمه ای از ولایت ظاهر شد، و چون مرا آن چنان پیر و ناتوان دید، جا خورد. گل سرخی در دست داشت.

سوال کرد:

آقا تنها هستند؟

در پاسخ گفتم:

طبیعتا تنهاییم.

کمی غافلگیر نمود، اما گفت:

از نظر من توفیر نمی کند. اسطبل، معبد و هزار و یک شب هنوز خالی هستند،

کدام را انتخاب می کنید؟

بر سبیل اتفاق گفتم:

هزار و یک شب را.

مرا از راهروئی که بانورسبز و ستونهای قرمز متمایز بود، گذراند، متکی به عصایم پاها را از دنبال می کشیدم، برای عقب نماندن از او در مشقت بودم، به حیاط درونی رسیدیم، در آنجا ساختمانی شرقی نما، با تاقهای ضربی تند و شیشه های رنگی قرار داشت.

اینجاست. اگر میل داشتید چیزی بنوشید، با تلفون سفارش دهید.

می خواهم با ترانزیتوسوتو صحبت کنم، برای این گفتگو آمده ام.

متاسفم، ولی سینیورا کسی را در خلوت نمی پذیرند، فقط با فروشندگان ملاقات

می‌کنند .

— باید با او صحبت کنم ! به او بگوئید که سینیور تروبا اینجاست . مرا می‌شناسد .

زن در حالی که دستها را روی سینه ضریدر گذاشته بود ، در پاسخ گفت :

— به شما که گفتم ، با کسی ملاقات نمی‌کند .

عصایم را بلند کردم و به آن زن اطلاع دادم که اگر ترانزیتوسوتو تا ده دقیقه بعد شخصا حاضرم نشود ، پنجره ها و هر چه که در این صندوق پاندورا خرد شدنی باشد ، خرد خواهم کرد . در آن بنای شرقی را باز کردم و در وسط الحمراء مسخره ایستادم . پلهای کوتاه ، کاشی پوش و فرزند شده با قالیچه ایرانی تقلبی به مکانی شش گوش منتهی می‌شد که سقف آن گنبدی شکل بود ، و کسی که هرگز کشورهای عربی را ندیده بود ، هر چه را به نظرش متناسب با احریمی عربی رسیده بود ، در آن چپانده بود . مخده‌های دمشق ، بخور سوزهای شیشه‌ای ، زنگوله و مقدار زیادی آشغال بازاری . بین ستونهایی که با تنظیم زیرکانه آئینه‌ها تا بی‌نهایت دیده می‌شدند ، حمامی از کاشی آبی دیدم ، که از اتاق خواب بزرگتر بود ، وان عظیمی در آن قرار داشت که بنا بر برآورد من یک گاو می‌توانست در آن استحمام کند ، چهره‌سرد به آنکه دونفر بخواهند در آن بازی کنند . اینجا دیگر شباهتی به کریستوبال کلون ، که من می‌شناختم ، نداشت . به زحمت روی تخت‌خواب گرد نشستم و ناگهان احساس خستگی شدید کردم . استخوانهای پیرم درد می‌کرد . بالا را نگریستم ، آئینه‌ای در سقف تصویرم را بازتاباند . اندامی نحیف و کوچک شده ، چهره‌ای غمگین و پرچین ، پیرمردی در سنین توراتی و باقی‌مانده‌ای از یال شیر . با خود به ناله گفتم ، " زمان چگونه گذشته است . "

ترانزیتوسوتو ، بی‌آنکه در بزند ، وارد شد .

— خوشحالم که شما را می‌بینم ، ارباب .

به من چنین خوش آمد گفت . خانمی مسن ، بازیگ اندام ، با گرهی منظم بزموها ، پشت سر ، لباسی سیاه از پارچه پشمی ، دو ردیف مروارید عالی برگردن ، جاسنگین و بی‌قیدکه به ظاهر به یک توطئه گر بیشتر شباهت داشت تا به یک رئیس‌ه عسرتکده . برایم مشکل بود که او را با آن زن دوران گذشته ، زنی که اطراف ناف ، مار

رقصانی داشت، مرتبط بدانم، نمی‌دانستم به او چگونه باید سلام بگویم -
نمی‌توانستم که چون گذشته به او خطاب کنم .

گفتم :

- قیافهٔ خوبی دارید، ترانزیتو .

و به اینکه باید بیش از پنجاه سال داشته باشد، بی‌توجه ماندم .

- وضع خوب بوده است، ارباب . هنوز یادتان هست؟ نخستین بار که همدیگر
را دیدیم به شما گفتم که روزی ثروتمند خواهم شد .
لبخند زد .

- خوشوقت که به هدفتان رسیده‌اید .

کنارم روی تخت‌خواب گرد نشست . ترانزیتو برای هر کدام یک کنیاک ریخت و
برایم شرح داد . ده سال تمام تعاونی بدکاره‌ها و امردهاکسب و کاری شکوفا داشت ،
امازمان تغییر کرد . ناچار شده بود به خانه شکل دپگری دهد ، به علت آزادی عشق
و استفاده از قرص و نو یافته های دیگر ، جز پیر مردان و ناویان هیچ کس سراغ
بدکاره ها نمی‌آمد ، تعاونی دچار کسادى شد ، همکاران به موطنشان باز گشتند ، و او
بدین فکر افتاد که امروزه آشیانهٔ عشق آن چیزی است که بدان نیاز است ، محلی
مطلوب که جفتها بتوانند در پنهان ملاقات کنند ، بی‌آنکه شرمگین شوند .

- هیچ زنی در خانه نیست ، مهمانان خودشان همراه می‌آوردند .

خانه را بنا بر تصور خودش ، و با توجه به سلیقهٔ مشتریانش تزئین کرده است ،
بدین ترتیب ، به یمن تیزبینی تجاری‌اش توانسته است هر گوشه‌ای از ساختمان را
با حال و هوایی متفاوت عرضه کند ، هتل کریستوبال کلون ، بهشت ارواح سرگردان و
عشاق پنهان است . سالنی را با مبل فرانسوی تزئین کرده ، طویله‌ای را با کاه تازه
و اسپه‌های مقوایی که از چشمان شیشه‌ای بر عشاق خیره می‌نگرند ، غار ماقبل تاریخی
با گلفه‌سنگ ، و تلفونی پوشانیده شده با پوست یوزپلنگ یوما .

- حالا که شما به خاطر عشق اینجا نیامده‌اید ، ارباب ، بگذارید برویم به دفتر
من و آنجا گفتگویمان را تمام کنیم ، اینجا را هم بگذاریم در اختیار مشتریان .
بین راه برایم توضیح داد که هتل پس از کودتا چندین بار توسط پلیس مخفی

بازرسی شده است، ولسی هر بار که زوجها را از تختخوابها بیرون کشیدند و با پیستول آماده به شلیک به سالن اصلی راندند، بینشان یکی دو ژنرال بودند، بدین علت از این کار دست برداشته‌اند و بیش از این مزاحم نشده‌اند. با دولت جدید هم روابطش همان قدر خوب است که با دولت قبلی.

کریستوبال کلون اینک کسی است شکوفا، هر سال قسمتی از تزئینات را تعویض می‌کند، کاملاً مطابق با مدروز، کشتی شکسته و مانده در جزایر پولونز را با صومعه، و تاب سبک باروک را با نیمکت شکنجه عوض می‌کند، و همه اینها در ساختمانی نسبتاً کوچک که با سود بردن از شگرد کاربرد آئینه و نور، فضا چندین برابر می‌نماید، و محیط تغییر می‌کند به نحوی که می‌توان بی‌نهایت را نمایش داد و نیروی زمان را خنثی کرد.

رفتیم به دفترش، چون اتاق خلبان تزئین شده بود، از آن مکان موه‌سه‌عجیب خود را با کاردانی یک بانکیه اداره می‌کرد. در آنجا می‌توانست به من بگوید، چند تا ملحفه شسته شده، چند بسته کاغذ توالت مصرف شده، چقدر لیکور نوشیده شده، و چه تعداد تخم بدبده - از جمله غذاهای تقویت‌کننده - پخته شده، چه تعداد خدمه مورد نیاز بوده، و هزینه آب و برق چقدر بوده است تا بتوان این هواپیما بر عظیم عشق رابر امواج، در حال حرکت نگاه داشت.

- حالا برایم بگوئید، ارباب، چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم.

ترانزیتوسوتو روی صندلی خلبان نشست و با گردن‌بند خود بازی کرد.

- باور دارم که آمده‌اید تا برایتان کاری انجام دهم، و قرضی را که نیم قرن

است به شما بدهکارم جبران کنم، اینطور نیست؟

و من، که انتظار می‌کشیدم تا سوال کند، در ریچه‌های وحشتم را باز کردم و همه چیز را برایش توضیح دادم، بی‌آنکه ملاحظه کنم و بدون توقف، از آغاز تا پایان. به او گفتم، که آلبا تنها نوه من است، که تنها اوست که در این دنیا برایم باقی مانده است، که روح و جسم کوچک شده‌اند، آن‌گونه که فرولا پیش‌گوئی کرده بود و مرا نفرین کرده بود، و حال فقط باقی‌مانده است که چون یک سگ بمیرم، که این نوه با موهای سبزش تنها چیزی است که برایم باقی مانده است، تنها انسانی است

که واقعا برايم اهميت دارد، که خوشبختانه يك آرمان گراست، و اين يك نقص فAMILI است، از جمله کسانی است که مشکلات ديگران را بر خود بار می کنند و ما را که به آنان نزديک هستيم گرفتار رنج می سازند، که او تصميم گرفت برای گريختگان در سفارتخانه های مختلف امکان پناهنديگی بيايد، که او اين کارها را کرده است بی آنکه برايش مشخص باشد که کشور گرفتار جنگ است، عليه کمونيسم يا عليه ملت، درست دانسته نيست، ولی به هر حال در حال جنگ است، و اين جور کارها را قانون برايش مجازات تعيين کرده است، ولی آلبا همیشه سرش در ابرها بوده است و خطر را به روشنی ندیده است، که اين کارها را از روی نابکاری انجام نداده است، کاملا بر عکس، چون قلبش را نمی توانسته رام کند، انجام داده است، کاملا شبیه به مادر بزرگش که هنوز هم پشت سر من در اتاقهای خالی خانه به بيچارگان غذا می دهد، همانند کلارا ای پیش آگاه من، آلبا هم برای جوانكهائی که پيشش می آمدند و برايش قصه می گفتند که تحت تعقيب اند، سر و گردن خود را به مخاطره انداخته است تا کمکی کند، حتی وقتی هم که آنان را اصلا نمی شناخت، که به او گفتم، بارها او را بر حذر داشته ام و تذکر داده ام، کسی برايش تله خواهد گذارد و يك روز معلوم خواهد شد که آن به ظاهر مارکسيست، خبرچين پليس مخفی بوده است، ولی گوش نداد، از من هم کله شق تر است، ولی اگر هم چنين باشد، کمک کردن به شيطان در مانده برای يافتن محلی برای پناهنديگی که جنایت نيست، گناه بزرگی نيست که به خاطرش کسی را توقيف کنند، بدون در نظر گرفتن اينکه نوه من است، نوه يك سناتور جمهوري، يك عضو سرشناس حزب محافظه کار، اين کار را نبايست می کردند، يك عضو خانواده مرا در خانه ام نبايست توقيف می کردند، پس، پناه بر شيطان چه بر سر ديگران می آورند، وقتی کسانی چون ما را توقيف می کنند، بيست سال در کنگره و تمامی ارتباط هايم بدون حاصل بوده است، در اين کشور همه کس را می شناسم، لا اقل تمامی آدمهای سرشناس را، حتی ژنرال اورتادو هم دوست شخصی من است، اما او نیز در اين مورد نتوانست کمکی بکند، حتی کاردينال هم نتوانست کمک کند و معلوم سازد، آلبا کجاست، ممکن که نيست به سحر ناپديد شده باشد، به همين سادگی گم شده باشد، او را يك شب همراه بردند و ديگر هيچ در باره اش نشنيدم،

یک ماه تمام است که همه جا را جستجو کرده‌ام، این وضع مرا کاملاً دیوانه خواهد کرد، این کارهاست که موجب لطمه خوردن به حیثیت نظامیان شده است و موجب گشته که سازمان ملل متحد با حقوق بشرش بیاید سراغمان، اوایل نمی‌خواستم در بارهٔ مرده‌ها، شکنجه شده‌ها و ناپدیدان چیزی بدانم، ولی حالا دیگر نمی‌توانم باور کنم که همهٔ اینها حقه‌بازی کمونیستی است، حالا که حتی گرینگوها هم، که قبل از همه از نظامیان حمایت کردند و خلبانان نیروی هوایشان را فرستادند تا کاخ رئیس‌جمهور را بمباران کنند، از این قصابی تکان خورده‌اند، این‌طور هم نیست که مخالف تندخویی باشم، می‌پذیرم که در آغاز می‌بایست جدی عمل می‌شد تا نظم برقرار شود، اما پس از آن دستشان لغزیده است، از حد خود تجاوز کرده‌اند، و با افسانهٔ ایمنی داخلی و دشمن ایده‌شلوژی باید از بین برود، کاری کرده‌اند که تمام ارتباطها قطع شده است، با این دیگر هیچ‌کس موافق نیست، حتی من هم موافق نیستم، منی که اولین کسی بودم که جلوی پای دانشجویان نظام، دان مرغ پاشیدم و از کودتا زمانی جانبداری کردم که دیگران حتی به آن نیندیشیده بودند، منی که اولین کسی بودم که برایشان کف زدم و برای انجام مراسم سپاسگزاری به کاتدارل رفتم، عینا به همین علت نمی‌توانم بپذیرم که در وطنم چنین کارهایی انجام شود، که مردم ناپدید شوند، که نوهام را به زور از خانه ببرند، بی‌آنکه بتوانم مانع شوم، چنین کارهایی هرگز در این سرزمین نشده است، و درست بدین علت:

— بایستی می‌آمدم و با شما، ترانزیتو صحبت می‌کردم، در پنجاه سال پیش، زمانی که دختر بچه‌ای بودید در فارولیتوروخو، حتی به رویا هم نمی‌دیدم که روزی خواهد رسید که برابرتان باید زانو زخم و تقاضا کنم در حقم این لطف را بکنید و کمک کنید تا نوهام را باز یابم، جسارت آن را دارم که از شما خواهش کنم، چون می‌دانم که روابط خوبی با دولت دارید، به من در بارهٔ شما گفته‌اند، اطمینان دارم که هیچ‌کس بیش از شما با شخصیت‌های مهم نیروهای مسلح آشنا نیست، می‌دانم که شما محافل عیش آنان را آماده می‌کنید و شخصا با آنان در تماسید، با کسانی که دست من هرگز به دامانشان نمی‌رسید، بنابراین تقاضا دارم که کاری برای نوهام

بکنید، قبل از آنکه دیر شود، چندین هفته است که دیگر نخواهیدام، در تمامی اداره‌ها، تمامی وزارتخانه‌ها، نزد تمامی دوستان گذشته‌ام دویده‌ام، هیچ‌کس نتوانسته است به‌من کمکی بکند، دیگر نمی‌خواهند مرا بپذیرند، می‌گذارند تا ساعتها در اتاق انتظارشان معطل بمانم، کسانی که بارها مشکلشان را حل کرده‌ام، از شما خواهش می‌کنم، ترانزیتوسوتو، هرچه مایلید از من بخواهید، هنوز هم ثروتمندم، گرچه دوران کمونیست‌ها برایم دوران خوبی نبود، ملکم را گرفتند، مسلم در این باره چیزی شنیده‌اید، در تلویزیون و روزنامه‌ها دیده‌اید، رسوائی بزرگی بود، این زارعان نادان، حیوانهای اصلاح نژادم را خوردند و اسبهای دونداهم را به شخم بستند، یک سال هم طول نکشید که مارین ستهائی ویران شد، ولی حالا در ملک تراکتور دارم و از نو می‌سازم، آن‌گونه که در گذشته زمانی که جوان بودم این کار را کرده‌ام، حالا هم که پیرم انجام می‌دهم، در حالی که آن تیره‌بختان که زمانی مالک ملک من شدند، حالا باید چون گله‌ای از گوسفندان گر، دوره بگردند و گرسنگی بخورند و برای حفظ بقا، خود دنبال هر کار پستی باشند، آدمهای بیچاره، گناه از آنان نیست، مامورین اصلاحات ارضی لعنتی فریبشان دادند، در اصول بخشیدمشان و خوشوقت می‌شدم اگر به مارین ستهائی باز می‌گشتند، حتی آگهی هم به روزنامه‌ها دادم تا برگردند، یک‌روز باز می‌گردند، و من در آن روز کار دیگری نخواهم توانست، جز آنکه دستم را به سویشان دراز کنم، مثل بچه‌ها هستند، بسیار خوب، ولی برای این‌کار که نیامده‌ام، ترانزیتو، نمی‌خواهم وقتتان را تلف کنم، مسلم است که وضع خوب است و کسب و کارم رونق دارد، بنابراین می‌توانم هرچه که مایل باشید به شما بدهم، هرچه که باشد، فقط اگر نوه‌ام آلبا را بیابید، قبل از آنکه دیوانه‌ای برایم انگشت بریده بفرستد، یا شروع به فرستادن گوش‌پریده کند و مرا کاملادیوانه سازد، یا با سگته قلبی بکشد، معذرت می‌خواهم که دستخوش احساسات شدم، و دستهایم می‌لرزد، به‌نحو وحشت‌آوری عصبی هستم، ولی نمی‌توانم توضیحی بدهم که چه روی داده است، یک بسته پستی، و درون آن جز سه انگشت انسان، تمیز قطع شده هیچ نبود، شوخی هراسناکی است که مرا به یاد موضوعی می‌اندازد، اما خاطراتم ارتباطی با آلبا ندارد، نوه‌ام در آن زمان هنوز متولد هم نشده بود،

بی‌تردید دشمنان زیادی دارم، ما سیاستمداران همه دشمنان زیادی داریم، قابل تصور است که آدمی منحرف بخواهد مرا بیازارد، که درست در لحظه‌ای که مضطربم و نگران توقیف آلبا با پست انگشت قطع شده برایم بفرستد، تا در مغزم تصویرهای هراس‌انگیزی را موجب‌گردد، اگر همه نیرویم به پایان نرسیده بود، اگر همه امکانهایم را نیازموده بودم، نمی‌آمدم مزاحم شما شوم، از شما خواهش می‌کنم، ترانزیتو، به نام دوستی قدیمی‌مان، از شما تقاضا می‌کنم، در حقم رحم کنید، مردی بیچاره و ناتوانم، با من همدردی کنید و نوهام، آلبا را بیا بید، قبل از آنکه او را قطعه‌قطعه برایم با پست بفرستند.

ترانزیتوسوتو از آن موقعیت برخوردار شده بود، چون درک می‌کرد که بدهی را باید بازپرداخت. خیال‌کنم از دانسته‌هایش درباره اسرارزندگانی صاحبان قدرت فعلی استفاده کرده بود، تا پنجاه پزوای را باز پردازد که زمانی به او قرض داده بودم — دوز روز بعد دیروقت بود که به من تلفن کرد.

— ترانزیتوسوتو هشتم، ارباب. سفارستان انجام شد.

پایان رویدادها

دیشب پدر بزرگم مرد. نه آن گونه که از آن هراس داشت، مثل یک سگ، بلکه در صفا و در آغوش من، در حالی که گاه مرا با گلارا و گاه با روزا اشتباه می گرفت، بدون درد و بدون ترس، در هوشیاری کامل، آرام، تیزبین تر از هر زمان دیگر و خوشبخت. اکنون لبخند بر لب و در آرامش در قایق بادبانی در آبهای آرام دراز کشیده، در حالی که من کنار میز چوبی کمرنگی نشسته ام، کنار میزی که به مادر بزرگم تعلق داشت و می نویسم. پرده های آبی را کنار زده ام تا نور صبح به درون اتاق آید و آن را روشن کند. در قفس قدیمی آویخته به پنجره قناری تازه ای آواز می خواند، و از وسط اتاق چشمان شیشه ای باراباس به من خیره مانده اند. پدر بزرگم تعریف کرد که گلارا وقتی پوست باراباس را دید که به جای فرش روی زمین پهن شده است تا موجب

خوشحالی‌اش گردد، از هوش رفت، از خنده اشکمان جاری شد و تصمیم گرفتیم پوست بارباراس بیچاره را در زیرزمین بیابیم، پوست به رغم گذشت زمان و عدم مواظبت، به علت ساختار بیولوژی نامشخص هنوز شکوهمند بود، آن را در همان مکان پهن کردیم که پدر بزرگ نیم قرن قبل پهن کرده بود تا زنی را خوشحال کند که در زندگانی‌اش بیش از هر کس دیگر دوست می‌داشت.

پدر بزرگ گفت:

— بگذاریمش همین جا، جایی که همه این مدت می‌بایست پهن شده باشد.

صبح یک روز آفتابی زمستان به خانه بازگشتم، سوار بر گاریبی که اسبی لاغر آن رامی‌کشید، خیابان با دوردیف بلوط دویست ساله و ویلاهای اعیانی به نظر صحنه‌ای بود نامتناسب برای آن وسیله نقلیه ساده، اما وقتی برابر خانه پدر بزرگ ایستاد با وضع آن خانه تناسبی کامل داشت. خانه بزرگ سرنبش ازممانی که می‌توانم به یاد آورم غمگین و کهنه بوده است، زایده‌های معماری‌اش بی‌معنی می‌نمایند، آن سبک به ظاهر فرانسوی، آن پیچک طاعون زده که روبنای خانه را پوشانده، باغی که شبیه به بیشه‌ساری وحشی است، روپنجره‌ایپهایی که اغلبشان یک‌ور به لولا آونگانند.

ورودی مانند همیشه‌باز بود. زنگ در ساختمان را زدم. مدتی که گذشت صدای پایی را که پایپوش آلپارگاتا پوشیده بود، شنیدم که به در نزدیک می‌شد، خادماه ناشناس در را باز کرد، به من نگریست، اما مرا نشناخت، بوی دلپذیر چوب و پوسیدگی به مشام خورد، بوئی که در آن زائیده شده بودم، به طرف کتابخانه دویدم، حدس می‌زدم که پدر بزرگ همان‌جا که همیشه می‌نشست منتظرم خواهد بود، همان‌جا نشسته بود، مچاله در راحتی‌اش، غافلگیر شدم که او را چنین فرسوده یافتم، که چنین کوچک و لرزان‌ش دیدم، فقط موهای سفید یال پیرگونه‌اش و عصایش حال و هوای گذشته‌اش را به ذهن متبادر می‌کردند. مدتها یکدیگر را در آغوش فشردیم، پدر بزرگ، آلبا، آلبا، پدر بزرگ، نجوا کردیم، همدیگر را بوسیدیم، دستم را که دیدم گریست و نفرین کرد و عصایش را بر مبلها کوباند، آن‌گونه که همیشه کوبانده بود، و من خندیدم، چون آنقدرها هم پیر و ناتوان نبود که اول به نظرم رسید. در همان روز پدر بزرگ خواست تا با هم از کشور خارج شویم. به خاطر من

ترسیده بود. ولی برایش توضیح دادم که نمی‌توانم بروم، چون دور از شیلی چون درختی خواهم بود که برای عید میلاد بریده شده باشد، کاج تیره روزی که ریشه ندارد و برای مدتی سبز می‌ماند و پس از آن می‌میرد.

— احمق نیستم، آلبا.

این را گفت و مستقیم در چشم نگاه کرد.

— دلیل واقعی‌اش که می‌خواهی اینجا بمانی، میگل است، مگر این‌طور نیست؟ وحشت کردم. هرگز با او در باره میگل حرفی نزده بودم.

— از وقتی با او آشنا شده‌ام، می‌دانم که نخواهم توانست تو را از اینجا ببرم، کوچولو.

لباسش را چنگ زدم و تکانش دادم.

— تو با او آشنا شده‌ای؟ بنابراین این زنده است، پدر بزرگ؟

— هفته گذشته که برای آخرین بار همدیگر را دیدیم، هنوز زنده بود.

برایم شرح داد که یک شب، پس از دستگیر شدن من، میگل در خانه بزرگ سر نبش ظاهر می‌شود. چیزی نمانده بود که از ترس سکنه کند، ولی پس از چند دقیقه درک می‌کند که هر دو هدفی یکسان دارند. رهائی من. پس از آن اغلب میگل به ملاقاتش می‌آمده و همدش بوده، باهم در باره اینکه چگونه ممکن است مرا پیدا کنند مشورت کرده‌اند. میگل او را بدین فکر انداخته که برود سراغ ترانزیتوسوتو، پدر بزرگ هرگز خودش بدین فکر نمی‌رسید.

میگل به او می‌گوید:

— باور کنید، سینیور، می‌دانم که چه‌کسی در این کشور صاحب قدرت است. افراد همه‌جا نفوذ کرده‌اند. در این لحظه اگر کسی وجود داشته باشد که بتواند به آلبا کمک کند، ترانزیتوسوتو است.

— اگر موفق گردم و او را از چنگال پلیس مخفی برهانم، عزیز من، باید فوراً از اینجا بروید، با هم بروید. می‌توانم برایتان اجازه عبور تهیه کنم، از نظر پول هم خیالتان راحت باشد.

وقتی پدر بزرگ به او چنین پیشنهاد می‌کند، میگل به او خیره می‌نگرد، انگار پیر

خرفی برابرش نشسته است ، سپس برایش تشریح می‌کند که وظیفه‌ای دارد که باید به انجام رساند ، و نمی‌تواند بدین سادگی بگذارد و برود .

پدربزرگ ، مرا بغل کرد و گفت :

— لازم بود با این فکر سازش کنم ، که تو به رغم تمامی رویدادها همین‌جا خواهی ماند . حالا برایم بگو . می‌خواهم بدانم ، تا آخرین جزو آن را .

این‌بود که برایش همه‌چیز را شرح دادم . برایش گفتم که دستم چرک کرد ، بدین علت مرا بردند به کلینیک سری پلیس که بیمارانی را به آنجا می‌فرستادند که نمی‌خواستند بگذارند بمیرند ، چون مرگ آنان مفاصل‌علائقشان بود . در آنجا پزشکی معالجه‌ام می‌کرد ، که قدی بلند و ظاهری شیک داشت ، اما همان‌قدر از من متفرب‌بود که سرهنگ گارسیا ، و آن پزشک حاضر نشد به من داروی مسکن بدهد . از هر بار معاینه‌ام استفاده می‌کرد تا شعوری‌اش را برایم توضیح دهد ، شعوری که با انکاء به آن با کمونیسیم در شیلی ، و احتمالا در سر تا سر جهان می‌شد مقابله کرد . ولی جز آن مرا به حال خود می‌گذاشت . پس از هفته‌ها برای نخستین بار ملحفه تمیز ، غذای کافی و نور طبیعی داشتم . روخا ، پرستاری کوتاه‌قد با چهره مدور که همیشه لباس خوابی به رنگ آبی کمرنگ برتن داشت و بسیار مهربان بود ، از من مواظبت می‌کرد . غذاهام می‌کرد ، برایم داستان بی‌پایان بازی فوتبالی را تعریف می‌کرد که مربوط به زمانی گذشته بود و دوتیمی بازی کرده بودند که نامشان را هرگز نشنیده بودم ، برایم داروی مسکن می‌آورد و یواشکی تزریق می‌کرد ، مواظبت از من را چندان ادامه داد که دیگر هذیان نگفتم . روخا در این بیمارستان از تعداد زیادی آدمهای زجر کشیده مواظبت کرده بود . بدین نتیجه رسیده بود که اغلب نه آدم‌کش‌اند و نه خائن به وطن ، این بود که دلش به حالشان می‌سوخت . اغلب همین که زندانی حالش بهتر می‌شد و دوباره او را می‌بردند . غمگین می‌گفت :

— مثل این است که با بیل شن به دریا بریزند .

می‌دانستم که بسیاری از او تقاضا کرده بودند تا کمکشان کند که بمیرند ، خیال کم لا اقل در یک مورد چنین کاری را کرده بود . روخا ، دقیقاً وضع کسانی را که می‌آمدند و کسانی را که می‌رفتند یادداشت می‌کرد ، بی‌تردید می‌توانست نامها ،

تاریخها و اوضاع را به یاد آورد. برایم سوگند یاد کرد که هرگز نام میگل رانشینده، و مرا تشجیع کرد تا زنده بمانم، گرچه هرازگاه به سوراخ تاریک افسردگی بیمارگون انزوا فرو می‌رفتم، و مرگ را خواستار می‌شدم. برایم در باره «آماندا» گفت. او نیز همزمان بامن دستگیر شده بود. وقتی او را نزد روخا آوردند که دیگر امکان نداشت کاری برایش انجام داد، مرد بی‌آنکه به برادرش خیانت کند، بدین ترتیب به قولی که سالها قبل، آن روز که برای نخستین بار میگل را به مدرسه برد، به او داده بود، وفا کرد. تنها تسلی او این بود که خیلی زودتر از آنچه دیگران خواستار بودند، از یا در آمده بود، چون سازوارش به علت مصرف مخدر و غم بی‌پایان مرگ جیم ضعیف بود. روخا چندان از من مواظبت کرد تا تبم برید، زخم دستم بهبود یافت، و باردیگر هوشیار شدم - پس از آن دیگر بهانه‌ای نداشت که آنجا نگاهم دارد. آن‌گونه که از آن در هراس بودم، مرا دوباره نزد گارسیا نبردند، احتمالاً در این زمان نفوذ آن زن با سینه‌ریز مروارید که بعدها با پدر بزرگ به دیدنش رفتم تا از او تشکر کنم که جانم را نجات داده است، اثر گذارده بود. شبانه چهار مرد آمدند تا مرا ببرند. روخا بیدارم کرد، کمک کرد تا لباسهایم را بپوشم، و برایم آرزوی خوش اقبالی کرد - برای تشکر او را بوسیدم.

- خدا به همراهت بچه‌جان! زخم بندتان را عوض کنید، آن را تر نکنید. اگر باز تب آمد، زخم‌تان دوباره چرکی شده است.

مرا به سلولی بردند و باقی‌مانده شب را آنجا روی یک صندوق گذراندم. روز بعد مرا بردند به بازداشتگاه دسته‌جمعی زنان. هرگز آن لحظه را فراموش نخواهم کرد، چشم‌بند را که از روی چشمانم برداشتند، دیدم که در حیاطی چهارگوش ایستاده‌ام، اطرافم همه‌جا زنهایی ایستاده بودند که برایم سرود شادمانی می‌خواندند. دوستم آنادیاز بین آنان بود، دوید طرف من و مرا بغل کرد. سریع گذاشتم روی برانکار و قواعد زندگانی اجتماعی و مسئولیت‌هایم را برایم شرح دادند.

- تا وقتی بهبود نیافته‌ای، نه لازم است چیزی بشویی و نه خیاطی کنی، باید

مواظب بچه‌ها باشی .

در آن جهنم تا حدی مقاوم مانده بودم ، اما وقتی احساس کردم که بار دیگر بین انسانها هستم ، مقاومتم شکست . کوچکترین کلمهء محبت اشکم را جاری می‌ساخت ، شبها با چشمان باز در تاریکی بین زنان دیگر ، که به نوبت بالای سرم کشیک می‌دادند و هرگز تنه‌ایم نمی‌گذاشتند ، دراز می‌کشیدم . هرگاه خاطرات هراس‌انگیز شکنجه‌ام می‌داد ، سرهنگ گارسیا برابر نظرم مجسم می‌شد و مرا سراسیمه می‌ساخت ، یاد میگل به هق‌هق دچارم می‌کرد ، به من کمک می‌کردند .

گفتند :

— به میگل فکر نکن .

و تاکید کردند که نباید به کسانی که آن سوی دیوارهای دوستشان می‌دارم ، فکر کنم — این تنها امکان برای حفظ زندگانی است .

آنادیاز کتابچه‌ای تهیه کرد و آن را به من هدیه داد .

— تا می‌توانی بنویس . شاید بدین وسیله بتوانی آنچه درونت را به فساد کشیده است ، بیایی ، و حالت بهتر شود و با ما آواز بخوانی و در خیاطی کمکمان کنی .

دستم را به او نشان دادم و سرم را جنباندم ، ولی او مداد را گذاشت در دستم و گفت که باید سعی کنم بادست چپ بنویسم . کم‌کم توانستم . کوشیدم داستانهای را نظم دهم که در سگدانی آغاز کرده بودم . رفقا کمک کردند ، صبرم که تمام می‌شد ، مداد که در دستم می‌لرزید ، همه چیز را می‌انداختم کنار ، ولی طولی نمی‌کشید که بار دیگر کتابچه را برمی‌داشتم و با مهر آن را صاف می‌کردم ، چون نمی‌دانستم چه وقت کتابچهء دیگری گیرم می‌آید . گاه غمگین و آکنده از توهم بیدار می‌شدم ، رویم را به سوی دیوار می‌گرداندم و مایل نبودم با هیچ کس حرف بزنم ، اما راحت نمی‌گذاشتند ، تکلم می‌دادند و مجبورم می‌کردند تا کار کنم ، برای بچه‌ها قصه بگویم . با ملاحظه زخم بندم را عوض می‌کردند ، و کاغذ را می‌گذاشتند جلویم .

می‌گفتند :

— اگر می‌خواهی داستانم را برایت بگویم ، تا آن را هم بنویسی .

می‌خندیدند و مسخرگی می‌کردند ، چون تمامی مورد ها یکسان بود ، می‌گفتند که

بهبتر است داستانهای عشقی بنویسی که همه کس خواستار آن است. مجبورم می‌کردند که غذا بخورم. غذا عادلانه و دقیقی تقسیم می‌شد، به هر کس فقط مقداری می‌دادند که واقعا بدان نیاز داشت، به من کمی بیشتر می‌دادند، چون پوست و استخوان شده بودم، می‌گفتند که با این وضع هیچ مردی نگاه به من نخواهد کرد. از این گفته بر خود لرزیدم، ولی آنادیز به یادم آورد که تنها زنی نیستم که بفاو تجاوز شده است، باید از یاد ببرم، همان‌گونه که چیزهای بسیار دیگری را هم باید از یاد ببرم. زنان تمام روز به صدای بلند آواز می‌خواندند، پلیس‌ها بردیوار می‌کوبیدند. ساکت شوید، بدکاره‌ها!

— اگر می‌توانید بیایید ساکتمان کنید، قاب دستمالها، ببینیم جراتش را دارید. سربازها نمی‌آمدند، چون آموخته بودند که آنچه اجتناب‌ناپذیر است، نمی‌شود از آن اجتناب کرد.

کوشیدم تا رویدادهای کوچک بخش زنان را بنویسم، در این باره که خواهر رئیس‌جمهور را بازداشت کرده بودند، که سیگارهایمان را از ما می‌گرفتند، که زندانیان جدیدی وارد می‌شدند، که آدریانا، بار دیگر حالش بحرانی شد و به بچه‌هایش حمله برد و خواست بچه‌ها را بکشد، ناچار شدیم از دستش بیرون بکشیم و من نشستم، در هر بغل یک بچه، و برایشان داستانهای ساحرانه از کتابهای جامه‌دان داعی مارگوس گفتم، تا خوابشان ببرد و به تقدیر بچه‌های اندیشیدم که اینجا کنارمادری دیوانه بزرگ می‌شدند، و مادرانی بیگانه از آنان نگهداری می‌کردند، مادرانی که هنوز صدائی برای لالا خواندن داشتند، و هنوز می‌توانستند تسلی دهند، و از خود پرسیدم که آیا بچه‌ها، یا نوه‌های آدریانا، زمانی خواهند توانست مهربانیهای زنانی را که آنقدر تکانشان داده‌اند تا به خواب رفته‌اند، جبران کنند.

در بازداشتگاه دسته جمعی زنان فقط چند روزی ماندم، شب چهارشنبه پلیس نظامی آمد تا مرا ببرد. لحظه‌ای مضطرب شدم، چون اندیشیدم که آمده‌اند تا مرا ببرند پیش استبان گارسیا، اما رفقا به من گفتند که وقتی اونیفورم پوشیده می‌آیند، پلیس مخفی نیستند، و تا حدی آرامم کردند. ژاکت پشمی‌ام را دادم به آنان تا آن

را بشکافند و برای بچه‌ها لباس گرم بیاوند، هرچه پول هم داشتم، پولهایی که وقتی بازداشت شدم همراهم بود، و با رفتار متناسب با منش نظامیان بدون تشریفات همه را به من پس داده بودند، به آنان دادم. کتابچه‌ام را نتاندم توی شلوارم، و رفقا را یکی یکی بغل کردم. آخرین صدائی که هنگام رفتن شنیدم، هم‌آوازی زنان بود که برای من می‌خواندند تا به من جرات دهند، این کار را هر وقت زندانی جدیدی را می‌آوردند، یا یکی از زندانیان را می‌بردند، می‌کردند. گریان حرکت کردم، آنجا خوشبخت بودم.

برای پدر بزرگ گفتم، که مرا در محفظه بسته اتومبیلی سوار کردند، با چشمان بسته در ساعت منع عبور و مرور. بر خود لرزیدم، دندانهایم برهم می‌خوردند، مردی که در محفظه بسته پیشم بود، آب نباتی را در دستم گذاشت و با رفتاری تسلی دهنده به شانهام دست زد.

به نجوا گفت:

— نترسید، سینیورا، کسی به شما کاری ندارد. آزادتان می‌کنیم، تا چند ساعت بعد می‌روید پیش خانواده‌تان.

کنار توده‌های زباله در، باریودولا میسر یوکوردیامرا پیاده کردند.

مردی که آب نبات به من داده بود کمک کرد تا پیاده شوم. در گوشم گفت:

— مواظبت ساعت منع عبور و مرور باشید. تا هوا روشن نشده است جایی نروید. شنیدم که موتور اتومبیل روشن شد و اندیشیدم، مرا زیر خواهد گرفت و پس از آن در روزنامه درج می‌شود که در تصادف با اتومبیل مرده‌ام، ولی خود رو حرکت کرد، بی آنکه به من کاری داشته باشد. مدتی ایستادم، فلج شده از سرما و از ترس، عاقبت تصمیم گرفتم چشم‌بندم را بردارم و ببینم کجا هستم. اطرافم را نگریستم. در مکانی باز ایستاده بودم، توده زباله‌ای که موشهای مردابی در آن می‌گشتند، در نور ضعیف ماه در دوردست محل سکونتی را دیدم، مسکنهای تیره‌بختان، بنا شده از مقوای کارتن، حلبی و تخته. درک کردم که توصیه پلیس را باید جدی تلقی کنم، باید همین‌جا منتظر بمانم تا هوا روشن شود. شب را در کنار توده زباله می‌گذراندم، اگر آن پسر بچه پنهان در سایه خود را نشان نداده بود، پسر بچه کوچکی به آنجا

آمده بود و به من اشاره می‌کرد. چون وضع از آنچه بود نمی‌توانست بدتر شود، تلوتلوخوران پیش رفتم. وقتی نزدیکتر شدم چهرهٔ وحشت کرده‌اش را دیدم. پوششی را انداخت روی شانه‌هایم، دستم را گرفت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، مرا به سوی محل سکونت هدایت کرد. از حیاطی‌گذشتیم که کف آن گل لگد خورده بود، روی سیم، رختهای شسته آویخته بودند، به کلبه‌ای وارد شدیم که همانقدر ویرانه بود که کلبه‌های دیگر. از فقر شدید تکان خوردم. اثاث کلبه عبارت بود از میزی از چوب کاج، دو صندلی بدنجاری شده و یک تختخواب که روی آن تعداد زیادی بچه روی هم خوابیده بودند. زنی آمد جلو، کوچک اندام، پوستی تیره‌رنگ، رگهای بیرون زده روی ساق پا، چشمانی که در شبکه‌ای از چینهای دوست داشتنی که پیرترش نمی‌نمود، آرمیده بودند. لبخند زد، دیدم که چندین دندان ندارد. پیشتر آمد و پوشش را روی شانه‌ام جا به جا کرد - اطواری که جایگزینی بود برای در آغوش گرفتنم که جسارت آن را نداشت.

زن گفت:

- برایتان چای دم می‌کنم، قند ندارم، اما نوشیدنی گرم حالتان را بهتر می‌کند. برایم گفت که صدای اتومبیل پلیس را شنیده است، و دانسته است که خودروهایی که در این ساعتهای منع عبور و مرور در این اطراف حرکت می‌کنند، چه همراه دارند. منتظر مانده است تا اتومبیل حرکت کند، پس از آن پسر بچهٔ کوچک بیرون دویده است تا ببیند چه برجا گذاشته‌اند - فکر می‌کردند کشته‌ای بیابند.

برایم توضیح داد:

- گاهی تیر خورده‌ای را برایمان می‌اندازند آنجا، تا چشم زهر بگیرند. تمامی شب را گپ زدیم. یکی از آن زنان خونسرد و عمل‌گرای کشورمان بود که از هر مردی که به زندگانشان پا می‌گذارد، بچه‌ای گیرشان می‌آید تا همراه با بقیهٔ بچه‌های به حال خود رها شده، خویشاوندی بیچاره، یا یک مادر، یا یک خواهر، یا یک عمه نگاه‌داریش را برعهده گیرند، بستون اتکاء زندگانی دیگران، که بچه‌هایی را بزرگ می‌کنند که از نزدشان می‌روند و شاهد رفتن مردها هستند بی‌آنکه اعتراضی کنند، چون کاری مهمتر وجود دارد که بایست به آن برسند. آن زن مرا به یاد

بسیار زنان دیگر انداخت، زنانی که با آنان در غذاخوری عمومی، در بیمارستان دائی جیم، در دفتر کار کشیش که آمده بودند تا سراغ گم شده خود را بگیرند، یا در محل نگاه‌داری اجساد که آمده بودند تا جسد مردشان را بجویند، آشنا شده بودم. به او گفتم خطر بزرگی را قبول کرده است که می‌خواهد به من کمک کند، و او لبخند زد. آن وقت دانستم که روزهای سرهنگ گارسیا و دیگر مردان نظیر او معدوداند چون نتوانسته بودند روحیه این زن‌ها را خرد کنند.

صبح روز بعد مرا برد پیش مردی که یک گاری برای کرایه دادن و یک اسب داشت. از او تقاضا کرد تا مرا به خانه برساند، و این‌گونه به خانه رسیدم. بین راه توانستم در شهر تضاد وحشت‌انگیزی را بنگرم، کلبه‌های فقرا پنهان پشت دیوارهای آگهی تا ظاهری را بنمایانند، که انگار آن کلبه‌ها وجود ندارد، وسط شهر با ساختمان‌های تنگ کنار هم ساخته شده، باریوآلتو، با باغ‌های سرسبز، پارکها، آسمان‌خراشی از شیشه، و اطفالی بورموی و سواربر دوچرخه - حتی سگ‌ها هم در این محله خوشبخت‌تر می‌نمودند، همه چیز آرام، و صفای پایدار ادراک بدون حافظه این محله که پنداری در کشوری دیگر است.

پدر بزرگ غمگین گوش داد. دنیائی که آن را دنیای خوبی می‌دانست برای همیشه ویران شده بود.
عاقبت گفت:

— اگر قرار است اینجا بمانیم و منتظر میگل باشیم، باید خانه را کمی دست‌کاری کنیم.

همین کار را کردیم. روزهای نخست را در کتابخانه گذرانیدیم، ناآرام و نگران که باز خواهند گشت و مرا بار دیگر نزد گارسیا خواهند برد، ولی بعد فهمیدیم که بدتر از همه آن است که از ترس در هراس باشیم، همان‌طور که دائی نیگلاس گفته بود. این بود که تصمیم گرفتیم زندگانی عادی را شروع کنیم. پدر بزرگ باموسسهای ویژه به توافق رسید تا خانه را از سقف تا زیرزمین تمیز کند، ماشینهای تمیزکننده به کار افتادند، پنجره‌ها تمیز شدند، دیوارها را رنگ کردند، و اتاقها ضد عفونی شد تا قابل سکونت شوند. نیم دوجین باغبان علفها را نابود کردند، و چمن را

آماده چون فرش گسترده - کشف جالبی از گرینگوها . ظرف فقط چند هفته حتی درخت صنوبر رشد کرده‌ای هم داشتیم ، بار دیگر از فواره‌ها آب فوران داشت ، و تندیسهای المپیائی ، عاقبت از چلغوز کبوتران و فراموش شدگی پایان‌ناپذیرها شده و چون دوران گذشته فاخر نمایان شدند . با هم رفتیم و برای قفسها پرنده خریدیم ، قفسها از آن زمان که مادر بزرگ با پیش احساس مرگ خود درهایشان را باز کرده بود ، خالی مانده بودند . گل تازه در گلدانها گذاردم ، همان‌گونه که در زمان پرسزدن اشباح در خانه ، در گلدانها می‌گذاردم ، و ظرفهای پر از میوه روی میزها نهادم تا از رایحه آنها هوا آکنده شود . پس از آن پدر بزرگ و من ، بازو به بازو در خانه گشتیم ، هر گوشه توقف کردیم تا گذشته‌ها را به یاد آوریم و اشباح دورانی سپری شده را ، که دیگر محسوس نبودند ، سلام گوئیم - اشباحی که به‌رغم تمامی تغییرات هنوز سرپستهای خود حاضر بودند .

پدر بزرگ گفت که لازم است این داستان را بنویسم .

- اگر قرار شد روزی از اینجا بروی ، می‌توانی ریشهات را با خود همراه ببری ، کوچولو .

از گوشه و کنار آلبومهای کهنه را بیرون کشیدیم ، روی میز پدر بزرگ توده‌ای از عکسها کود شد ، روزهای خوشگل روی تاب ، مادرم با پدر و ترسو در چهار سالگی مشغول دان‌پاشیدن برای مرغها در مارین سه‌تایی ، پدر بزرگ در سالهای نوجوانی ، زمانی که هنوز یک‌متر و هشتاد بلند بود ، دلیلی انکارناپذیر بر اینکه نفرین فرولا اجابت شده است و اندامش به همان اندازه کوچک شده است که روحش ، داعی جیم و داعی نیگلاس ، یکی ساکت و درخود فرو رفته ، عظیم و شکننده ، دیگری لاغر اندام و شوخ ، پر جنب و جوش و لبخند زنان ، نانا و جدو جدو ام ، دل‌واله‌ها قبل از آنکه در تصادف اتومبیل کشته شوند ، همگی ، حتی ژان دو سانتینی اصیل‌زاده که از او هیچ نشانه ملموس و مقاومی باقی نمانده و گاهی حتی در وجودش هم تردید می‌کنم .

شروع به نوشتن کردم ، با کمک پدر بزرگ که حافظه‌اش تا آخرین روزهای نبود سالگی خوب کار می‌کرد . خودش هم ، با خط خودش صفحه‌های زیادی نوشت ، پس

از آنکه بدین نتیجه رسید که همه چیز را گفته است، در تخت خواب گلارا دراز کشید. کنارش نشستم و همراه با او انتظار کشیدم، مرگ چندان تأمل نکرد تا به آرامی بیاید، او را در خواب غافلگیر کرد. شاید زنش را به رویا دید که نوازشش می‌کند، و پیشانی‌اش را می‌بوسد، چون در آن روزهای آخر یک لحظه هم از کنارش دور نمی‌شد، در خانه همه جا همراهش بود، وقتی در کتابخانه کتاب می‌خواند رویش را برمی‌گرداند و به او می‌نگریست، سر زیباییش را که با زلفها آراسته بود بر شانهاش می‌گذاشت، تظاهری بود مرموز، ولی به همان نسبت که پدر بزرگ خشم خود را برای همیشه از دست داد، خشمی که عمری او را آزرده بود، گلارا را بیشتر چنان می‌دید که در بهترین سالهای زندگانی‌اش دیده بود، خندان با تمامی دندانهایش، که با حرکت سریع دستها اشباح را می‌ترساند. گلارا در نوشتن به ما کمک کرد، و به یمن حضورش استبان تروبا در کمال خوشبختی مرد، در حالی که نامش را به نجوا تکرار می‌کرد، گلارا، گلاریسیما، گلاریویدنت (روشن، روشنتر، روشنی‌بخش).

در سگدانی می‌نوشتم، چون فکر می‌کردم که روزی سرهنگ گارسیا مغلوب برابرم خواهد ایستاد و می‌توانم انتقام تمامی کسانی را از او بگیرم که لازم بود انتقامشان گرفته شود. ولی اکنون در مورد نفرتم تردید دارم، ظرف چند هفته، از زمانی که بار دیگر در خانه هستم، به نظرم می‌رسد که نفرتم متلاشی شده است و خطوط اصلی‌اش از بین رفته است. حدس زدم که آنچه روی داده است بنا بر اتفاق نیست، بلکه جزوی است از تقدیری که زمان تولدم مشخص بوده، و استبان گارسیا هم جزوی از طرح همین تقدیر است. او خطی است ناجور و کج، اما هیچ خطی بدون پی‌آمد نیست. آن روز که پدر بزرگ من، به مادر بزرگ استبان گارسیا، پانچا، در بیشه کنار رود تجاوز کرد، بر زنجیر رویدادها حلقه دیگری اضافه شد. بعدها نوه آن زن که به او تجاوز شده بود، همان عمل را با نوه تجاوز کننده انجام داد، و شاید چهل سال دیگر نوه من، نوه استبان گارسیا را به بیشه کنار رود بکشد، و به همین ترتیب در قرنهای آینده، در داستانی بی‌پایان از درد، خون و عشق. در سگدانی برای خود تصویری داشتم، می‌خواستم بازی چيستانی را سرهم کنم که در آن هر جزوی مکانی خاص خود داشته باشد. تا وقتی تمامی جزوهای آن را کنار

هم نگذاشته بودم برایم درک‌پذیر نبود، اما اطمینان داشتم که اگر توفیق یابم و تمامی جزوها را کنار هم بگذارم، هر جزوی مفهومی خواهد داشت، و رویدادها همساز خواهند بود. هر جزو آن همان‌گونه که هست حق حیات دارد، حتی سرهنگ گارسیا. گاه چنان احساسی دارم که همه اینها در گذشته برایم روی داده، و این کلمه‌ها را زمانی دیگر نوشته‌ام، اما درکم چنان است که من نیستم، بلکه زن دیگری است، زنی که در کتابچه‌هایش می‌نوشت تا روزی بتوانم از نوشته‌هایش استفاده کنم. من می‌نوشتم، او می‌نوشت چون حافظه‌اش ضعیف و زندگانی‌اش کوتاه بود و رویدادها سریع از پی هم می‌آمدند، رویدادهایی که دیگر ارتباط بین آنها را نمی‌بینم، بی‌آمدها و عملکردشان را نمی‌توانم برآورد کنم، ما به عملکرد زمان، به حال، گذشته و آینده اعتقاد داریم، اما ممکن است که همه در عین حال روی داده باشند، آن‌گونه که خواهران مورا می‌گفتند، خواهران مورا قادر بودند در فضا، ارواح تمامی دورانه‌ها را ببینند. بنابراین مادر بزرگم، گلارا که در کتابچه‌هایش می‌نوشت، می‌خواست چیزهایی را در بعدی دیگر ببیند و می‌خواست به حافظه بدش کلک بزند. اکنون در جستجوی نفرتی هستم که نمی‌توانم آن را بیابم. احساس می‌کنم که به همان نسبت که پدر بزرگم را بهتر درک می‌کنم، و در کتابچه‌های گلارا، نامه‌های مادرم، دفاتر مدیریت مارین سه‌تایی و چه بسیار اسناد دیگری که اینک در دسترس روی میز قرار دارند، واقعیت را روشنتر می‌بینم و بهتر درک می‌کنم که وقایع چگونه بوده است، نفرتم به همان نسبت از بین می‌رود. مشکل است همه انتقامهائی را که باید گرفت، بتوان گرفت، چون انتقام هم جزو دیگری از مناسکی بی‌امان است. می‌خواهم ببیندیشم که کار من زیستن است و وظیفه‌ام این نیست که نفرت را پایدار سازم، بلکه فقط این است که این صفحه‌ها را پر کنم، در همان حال که بازگشت میگل را انتظار می‌کشم، در همان حال که پدر بزرگم را که اکنون در اتاق آرامیده است، به خاک می‌سپارم، و در همان حال که منتظر می‌مانم که دورانی بهتر از این سر رسد، مخلوقی را، که دختر تجاوزهای مکرر، یا شاید دختر میگل، ولی به هر حال دختر خود من است به دنیا آورم.

مادر بزرگم پنجاه سال یادداشت‌های زندگانی‌اش را نوشت، ارواحی توطئه‌گر آنها

را حفظ کردند و به نحو معجزه آسائی از شعله‌های توده آتشی که همه کاغذهای دیگر مربوط به خانواده ما را سوزاندند، رهانیدند. اینجا برابر پاهایم ریخته‌اند، بسته‌بندی شده با نوار رنگی، نظم یافته بنا بر وقایع و نه بنا بر جریان زمان، همان گونه که گلارا آنها را نوشته است تا امور مربوط به گذشته‌ها از فراموشی محفوظ بماند و اضطراب مرا هم دوام آورد. نخستین کتابچه، یک دفترچه مدرسه‌ای است که بیست صفحه دارد، و در صفحه اول آن به خط خوش بچه‌گانه نوشته شده است:

"بارباراس از راه دریا به خانواده ما آمد . . ."

